

نام کتاب : شهر فرنگ

نویسنده : دانیل استیل

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



رگبار سیل آسایی در شمال شرقی ناپل روز 24 دسامبر سال 1943 میبارید و سام والکر در حالیکه خود را با بارانی اش پوشانده بود در یک سوراخ پنهان شده بود. او 21 سالش بود و هیچ زمان قبل از جنگ به اروپا نیامده و حالا دیدن آنجا برایش به این صورت وحشتناک مینمود و بیشتر از آنچه که میخواست بداند دیده بود. از نوابر سال 42 به اینسوی اقیانوس آمده و اول در شمال آفریقا جنگیده بود و یکی از مشعلداران آزادی آن خطه بود تا ماه مه سال 43. او فکر میکرد که آفریقا با آن گرمای کشنده و آن بادهای صحرائی و طوفانهای شن که انسان را نیمه کور میکند با چشمهای قرمزی که همیشه میسوزد و یک جوری اشک از آن روان است جای بدیست ولی اینجا بدتر بود. دستهایش آنقدر از سرما کرخت شده بود که به سختی میتوانست سیگاری را که یکی از هم سنگراننش به عنوان هدیه کریسمس به او داده بود در دستش نگاه دارد.

بادی که از سمت کوهستانها میوزید استخوانها را هم میلرزاند و این بدترین زمستانی بود که ایتالیا تا آنموقع دیده بود و یا این چیزی بود که خودشان میگفتند و او ناگهان احساس کرد که دلش برای آن گرمای سوزان آفریقا و آن صحراها تنگ شده است. در ماه ژوئن گذشته با 45 سرباز از گردان پیاده نظام وارد سیسیل شده بود که در آنجا به ارتش پنجم ژنرال کلارک پیوستند و پس از سیسیل در اکتبر گذشته وارد نبرد ناپل شده و پس از آن جنگ ترمولی ولی حالا دو ماه بود که سینه خیز از روی صخره ها و از میان خندقها بطرف رم پیش میرفتند. اگر انباری پیدا میکردند در آن مخی میشدند و هر غذایی را که میافتند آن را میدزدند و در هر قدم با آلمانها هم میجنگیدند.

لعنیت آخرین دانه کبریش مرطوب شده بود همینطور هم ته سیگاری که تنها هدیه کریسمس آن سالش بود. او 21 سالش بود و زمانی که ژاپنها به پرل هاربر حمله کردند دانشجوی دانشگاه هاروارد بود. هاروارد... حتی فکر آنهم حالا او را میخنداند فقط اگر تا این حد سرما زده و خسته نبود.

هاروارد... با آن زندگی عالی و بکر و دست نخورده و آن چهره های روشن و جوانی که مطمئن بودند که خود روزی گرداننده دنیا خواهند بود. اگر فقط آنها میدانستند... و حالا خیلی مشکل میشد باور کرد که روزی او هم قسمتی از آن دنیا بوده است. چقدر زحمت کشیده و سخت کار کرده بود که خود را به آنجا برساند. او در یک شهر کوچک بنام سامرویل به دنیا

آمده و تنها رؤیایش در طول زندگی رسیدن به هاروارد بود. خواهرش همشبه به او می خندید و تنها آرزویی که داشت این بود که با یکی از پسران سیکل دوم مدرسه اش ازدواج کرده و از آنجا برود، همه ی آنها این خواسته را داشتند. او سه سال از سام بزرگتر بود و تا به حال یکبار ازدواج کرده و سپس از شوهرش طلاق گرفته بود، درست زمانی که سام سرانجام به هاروارد دسترسی پیدا کرده بود، پس از سپری کردن یکسال بعد از پایان دوره ی دبیرستان که به هر کار عجیب و غریبی دست زده بود. والدینشان زمانی که او پانزده ساله بود در یک تصادف ماشین کشته شده بودند و ناچاراً زندگیش با خواهر و «شوهر» هیجده ساله اش عجین شد ولی سام چهار ماه قبل از جدایی آنها، آنها را ترک کرد و پس از آن خیلی بندرت یکدیگر را می دیدند و او فقط یکبار برای خداحافظی به دیدار خواهرش رفت، سه روز پس از احضارش به ارتش.

اکنون او در یک بار کار می کرد، موهایش را بلوند کرده و سام او را به سختی در نور تاریک و روشن آنجا شناخت. او با دیدن سام دستپاچه شد ولی همان نگاه حيله گر و مکار در چشمانش بود که سام همیشه آن را به خاطر می آورد و از آن متنفر بود، این نگاهش را به اطراف برای پیدا کردن شماره ی یک دوخت، در حقیقت برادر کوچکش برای او هیچ وقت ارزشی نداشت. «خوب، خدا به همراهت» آنگاه با خشونت از گوشه ی تاریک بار به او خیره شد در حالی که سام با خودش حیران بود که آیا او را باید برای خداحافظی ببوید یا نه ولی خواهرش برای

شرکت به کارش بی قرار به نظر می رسید و ظاهراً چیری برای گتن به او نداشت. « هر جا که بودی نامه بده که بدانم کجا هستی »
« البته... حتماً مواظب خودت باش...»

احساس می کرد که دوباره دوازده سالش شده، خداحافظی با خواهری که تا آنجا کع یاد می آورد هیچ وقت او را دوست نداشت. مشکل می شد به خاطر آورد که اصلاً در مورد او به چه چیزش علاقمند بوده...همیشه به نظر می آمد که آنها در دو دنیای مختلف زندگی کی کردند، دو زندگی دیگر و شاید دو سیاره مختلف. زمانی که کوچک بودند این همیشه با گفتن اینکه او بچه واقعی پدر و مادرشان نیست و او را به عنوان فرزند خوانده قبول کرده اند، وی را عذاب می داد و سام هم این را پذیرفته بود تا روزی که مادرشان خواهرش را کتک زد و با لحن احساساتی به او گفت که این دروغ می گفت، درباره همه چیز و هرگاه که امکان بدست می آورد شکایت سام را پیش پدر و مادرشان می برد، برای کارهایی که خود کرده بود. پدرش نیز اغلب اوقات حرف او را باور کی کرد، سام همیشه نسبت به آنها احساس بیگانگی می کرد، پدر درشت اندامی که در وسط گره خورده بود و تمام عمرش را در یک قایق ماهیگیری کار کرده بود و مادری که بیش از اندازه مشروب می نوشید و خواهری که هر شب از خانه می گریخت. سام همیشه شیها هنگامی که دز تختش دراز می کشید سعی می کرد که در مغزش نقش یک خانواده ی واقعی را مجسم کند. خانواده با یک

غذای گرم روی میز و ملافه های تمیز روی بستر خواب... شاید یک خانواده مثل آنهایی که روی تپه مقابل زندگی می کردند. آنهایی که تابستان به بیلاق می رفتند...یک خانواده با بچه های کوچک و سگهایشان و والدینی که همیشه می خندیدند. او پدر و مادرش را با خنده و یا حتی تبسم هم نمی توانست بیاد آورد و گاهی با خودش در شگفت می شد که آیا آنها هرگز خندیده اند در دلش از آنها بخاطر زندگی مزخرفی که به پیش می بردند، متنفر بود. همین طور از زندگی که آنها از او خواهانش بودند. او خودش را خیلی بیشتر از آن می خواست و در مقابل آنها هم از او بخاطر نمرات عالی درسی اش متنفر بودند همین طور برای مغز روشنش و نقش های بالایی که در نمایشات مدرسه می گرفت و همین طور چیزهایی که به آنها می گفت، درباره زندگی دیگران، دنیای دیگر و مردم دیگر.

یکبار به پدرش اعتماد کرده و راجع به آینده و این که می خواهد به هاروارد برود برایش صحبت کرد و پدرش چنان به او خیره شد، مانند اینکه یک بیگانه است و البته هم بود، نسبت به همه آنها. و سرانجام روزی بلاخره وارد هاروارد شد و برایش مثل رویایی بود که به حقیقت پیوسته است و بورسی که در دانشگاه به او دادند برایش مانند یک هدیه به ارزش یک زندگی بود... هدیه یک زندگی... و سپس آن روز جادویی گشایش سال اول دانشگاه، پس از آنه همه کار سخت برای آن مدت طولانی و ناگهان سه ماه بعد همه چیز تمام شد.

دانه های تند و ریز باران به روی دستان یخ کرده اش ضربه میزد که برای اولین بار صدایی را در کنارش شنید: «آتش می خواهی» او از دنیای خاطراتش بیرون جهید و با سرش تأیید کرد و نگاهش را به بالا برد و توانست آن دیگری را ببیند، یک مرد قد بلند با موهای طلایی و چشمان آبی و رودخانه هایی از باران که بر گونه های لاغرش سرازیر بودند. همه آنها طوری به نظر می رسیدند مانند اینکه همه در حال گریه هستند. «بله... متشکرم...» سام تبسم کرد و برای لحظه ای چشمانش رقصان شد، مثل سالهای قبل زمانی که وجودش پر از شیطنت و زندگی بود، در قرون بی انتهای گذشته و زمانی که تمام وجود و رویایش در یک چیز متمرکز بود، رشته هنرهای دراماتیک دانشگاه هاروارد.

«کریسمس خوبی است» و آنگاه با تمسخر خندید و مرد دیگر لبخند زد، به نظر از سام مستتر می رسید ولی حالا حتی خود سام هم مستتر بنظر می رسید. بعد از شمال آفریقا و کوهستان های ایتالیا همه شان احساس پیری می کردند و بعضی از آنها ظاهرشان هم همینطور بود. «آرتور پاترسون» دیگری به طور رسمی خود را معرفی کرد و سام بقیه بلند خندید و همزمان با آن تندبادی ناگهانی هر دو را محکم به دیوار سوراخ کرد.

«ایتالیا کشور جذابی است، این طور نیست؟ من همیشه دلم می خواست که به اینجا بیایم. یک تعطیلات واقعی و حسابی.» و آنگاه بدور و بر نگاه کرد، چنان که دختران زیبا را می بیند که با لباس های کوتاه و لبخندهای گرم از جلوی چشمش رژه می روند. پاترسون پوزخند زد:

«خیلی وقته که اینجا هستی؟»

«تقریباً هزار سال میشود، کریسمس گذشته را در آفریقای شمالی گذراندم، چه جای فوق العاده ای، مارشال رومل ما را دعوت کرده بود» آنگاه با سپاسگذاری کبریت را از پاترسون گرفت. ته سیگارش را روشن کرد و قبل از اینکه انگشتش بسوزد، دو پک حسابی به آن زد و سپس آنرا به دوست جدیدش تعریف کرد، ولی دیگر وقتی باقی نمانده بود و آن سانتی متر باقیمانده سیگارش زیر باران خاموش شد و او با نگاه پوزش خواهی به بانی خیر خود نگاه کرد «من هم سام والکر هستم.»

«اهل کجا هستی؟»

دلش می خواست که بگوید هاروارد، فقط بخاطر ایام گذشته، اما بنظرش دیوانگی آمد.

«بوستون.»

«منهم نیویورک» چنانکه گویی حالا اینهم مهم است، حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود. آنها اسم مکانهایی بودند که حالا دیگر وجود نداشتند و حالا تنها جاهایی که باقی مانده بودند «پالمو» بود و سیسیل و سالرمو، و ناپل و رم، آخرین گل آنها به دروازه، اگر هرگز به آنجا می رسیدند.

مرد قد بلند و بلوند به دوربرش نگاه کرد، با چشم نیمه باز به باد و باران خیره شد.

«قبل از این جریانات من یک وکیل بودم.» سام قبلا می توانست تحت تاثیر قرار بگیرد ولی حالا انسانها هم مثل مکانها ارزش خود را از دست داده بودند.

«من می خواستم یک هنرپیشه باشم.» و این سخنی بود که حالا به سختی می توانست آنرا به کسی بگوید و مطمئناً نه به والدینش قبل از مرگشان یا به خواهرش بعد از آن و فقط تعداد کمی دوست، ولی حتی آنها هم به او می خندیدند و معلمش به او گفته بود که او باید رشته ای را بخواند که کمی بیشتر ارزش داشته باشد ولی هیچکدام از آنها نمی دانستند که هنر برای او چه ارزش و مفهومی را دارد و هنگامی که قدم روی صحنه می گذارد، چه اتفاقی برایش می افتد، مانند این بود که ناگهان جادویی او را منتقل به شخصیتهایی می گرداند که بجای آنها بازی می کند و حالا والدینش که آنهمه از آنها متنفر بود رفته بودند و خواهری را که آنهمه از او بیزار بود و تمام ترس و وحشتش هم با آنها رفته بود، ولی بنظر نمی رسید که کسی بتواند اینها را درک کند، حتی در هاروارد.

در هاروارد بهترین ها هنرپیشه نبودند، بلکه دکتر و حقوقدان و اقتصاددان بودند، رؤسای شرکتهای حقوقی و بنیادها و سفرا.

آرام دوباره با خودش خندید، چقدر قیافه ظاهریش حالا به یک سفیر می خورد، با یک تفنگ در دست و سرنیزه ای که سر آن محکم شده بود و او را قادر کرده بود که می توانست هر آن، آنرا در شکم دشمنانش فرو برد، همانطور که بارها و بارها در سال گذشته کرده بود و حالا با خودش در تعجب بود که پاترسون تا به حال چند نفر را کشته و درباره آن چه احساسی دارد. ولی این سوالی است که آدم نمی تواند از کسی بپرسد، مجبورید با افکار خودتان زندگی کنید. چهره های درهم شکسته و نگاه هایی که به شما خیره مانده بودند، زمانی که سرنیزه را از بدنشان بیرون می کشیدید و سعی می کردید آنرا دوباره روی زمین تمیز کنید.....با نگاه های یک مرد پیر و خسته دوباره به آرتور پاترسون نگریست و با خودش درشگفت ماند که آیا هیچکدام زنده خواهند ماند تا کریسمس آینده را نیز ببیند.

«بخاطر چه می خواستی هنرپیشه بشوی»

«هاه» از نگاه جدی که در صورت دیگری می دید، تعجب کرده بود. هر دو سعی می کردند که بتوانند جواری بین صخره ها که در میان گلها

احاطه شده بود، خود را محکم بشانند و باران همانطور بشدت روی چهره هایشان می بارید و «آه...خدای من، نمی دانم... به نظرم می آید که چیز جالبی باید باشد.» ولی برایش بیشتر از آن بود، خیلی بیشتر، در حقیقت آن تنها زمانی بود که خودش را کامل احساس می کرد، قوی و مطمئن از خود. ولی نمی توانست آنرا به این مرد بگوید و بنظرش مضحک می آمد که در حالی که در یک سوراخ موش کوچک زیر باران نشسته اند، روز کریسمس از رویاهایش حرف بزند.

«من عضو باشگاه سرود خوانی دانشگاه پرینستون بودم.» معلوم بود که می خواهد موضوع صحبت را عوض کند و ناگهان سام والکر به قهقهه خندید.

«آیا متوجه هستی که ما چقدر دیوانه ایم؟ صحبت راجع به باشگاه سرودخوانی و هنرهای دراماتیک و دانشگاه پرینستون، در حالی که در این سوراخ موش لعنتی نشسته ایم؟ آیا می فهمی که ما ممکن است حتی تا هفته آینده هم زنده نمانیم و من دارم بتو می گویم که زمانی می خواستم یک هنرپیشه باشم» و حالا ناگهان دلش می خواست در میان خنده هایش بگرید. همه چیز چقدر وحشتناک بود، ولی حقیقت داشت، حقیقتی که می توانستند آنرا بچشند، احساس کنند و حتی بویش را بفهمند. و حالا یکسال بود که او بوی چیز دیگری را نشنیده بود، بجز مرگ و از آن احساس تهوع می کرد. همه این احساس را داشتند. همه زمانی که ژنرالها نقشه حمله به رم را می کشیدند و کی به رم اهمیت می داد؟ یا ناپل و یا پالمو؟ برای چه آنها می جنگیدند؟ که آزادی را در بوستون و نیویورک یا سان فرانسیسکو بدست آورند؟ آنها آزاد بودند، و در وطنش مردم آزادانه از خانه بسوی کارشان می رفتند و شبها در باشگاه ها میرقصیدند و به سینماها سر می زدند. آنها درباره این وضعیت فعلی و لعنتی اینجا چه می دانستند؟ هیچ چیز. کاملا هیچ چیز. سام به مرد بلند قد نگریست و سرش را تکان داد، نگاهی پر از غم و پختگی. خنده ناگهانش از بین رفته بود، دلش می خواست به خانه برگردد... بسوی یک کسی... حتی خواهرش، که از زمانی که وی بوستون را ترک کرده بود حتی یک نامه هم از او دریافت نکرده بود. سام دوبار برای او نامه داده بود ولی بعد فهمید که ارزش نوشتن را ندارد. حتی فکر او هم وی را خشمگین می کرد. او همیشه وی را در نوجوانی آزار داده بود و حتی قبل از آن هم، همانطور که مادرش هم کرده بود... و پدر بی احساس و خاموشش، از همه آنها متنفر بود و حال اینجا بود، تنها با یک بیگانه از دانشگاه پرینستون، ولی احساس می کرد که او را دوست می دارد.

«تو کجا مدرسه می رفتی؟» بنظر می رسید که پاترسون ناامیدانه به گذشته چسبیده است، که با یادآوری گذشته می تواند آنها را دوباره به آنجا باز گرداند، ولی سام بهتر از او می دانست حالا زمان حال بود و آنها اینجا بودند، یخزده در یک سوراخ موش کثیف پنهان شده بودند.

سام به او نگریست، با یک پوزخند کجکی، در حالی که دلش می خواست که کاش سیگار دیگری هم داشت. یک سیگار واقعی نه فقط ته مانده دیگران، «به هاروارد می رفتم.» در هاروارد سیگارهای حسابی می کشید، هر زمانی که می خواست و حالا حتی از فکر آن هم به گریه می افتاد و دلش تنگ می شد. پاترسون معلوم بود تحت تاثیر اسم هاروارد قرار گرفته، پرسید «و تو در آنجا می خواستی که هنرپیشه بشوی» سام شانه هایش را بالا انداخت «فکر می کنم... ادبیات انگلیسی را خوب می دانستم و احتمالا می توانستم بعدا تدریس کنم و یا نمایشات دانشگاه را اداره کنم.»

«زندگی بدی نیست، من خودم به دانشگاه سنت پال رفتم و در یک باشگاه دراماتیک حسابی داشتیم.» سام به او خیره شد و در تعجب بود که آیا او واقعی است. دانشگاه پرینستون و سنت پال... خدایا جوانهایی که تا بحال مرده بودند.

«تو ازدواج کرده ای؟» حالا سام درباره او که مانند یک فرشته کریسمس روز عید بر او نازل شده بود احساس کنجکاو می کرد. معلوم بود که خیلی با هم فرق دارند ولی باز هم بنظر می رسید که نقاط مشترک هم زیاد دارند. آرتور سرش را تکان داد «من خیلی گرفتار شروع کارم بودم، در یک شرکت حقوقی در نیویورک کار می کردم و هشت ماه از آغاز کارم می گذشت که احضار شدم» او بیست و هفت سالش بود و

نگاهی جدی و غمگین داشت در حالی که نگاه سام پر از شیطنت بود. موهای سام همانقدر سیاه بود که موهای آرتور بلوند و روشن و سام با یک اندام متوسط با شانه های قوی و پاهای کشیده و پر از انرژی که آرتور فاقد آن بنظر می رسید و همه چیز در مورد آرتور پاترسون بنظر می آمد که بیشتر مهار شده و پیشتر تجربه شده و حالا آرام است ولی سام جوانتر هم بود.

«من یک خواهر در بوستون دارم، اگر تا به حال خودش را با زندگی کردن با مردان مختلف و ناجور بکشتن نداده باشد.» بنظر می رسید که لازم است که درباره یکدیگر حرف بزنند و اطلاعات بدهند، مثل اینکه ممکن است که دیگر شانس آنرا نداشته باشند و هر دو کسی را می خواستند که آنها را بشناسد، می خواستند قبل از مردن شناخته شده باشند، برای خود دوست یابی کنند که بعدها بیاد آورده شوند.

«من و خواهرم هیچ وقت رابطه خوبی نداشتیم، قبل از این که امریکا را ترک کنم، بدیدارش رفتم ولی از زمانی که به اینجا آمده ام حتی یک نامه هم برایم نداده. تو چطور؟ برادری؟ خواهری؟»

و آرتور برای اولین بار لبخند زد: «من تنها فرزند خانواده هستم، زمانی که دانشگاه بودم پدرم مرد و مادرم دیگر ازدواج نکرد و حالا از نامه هایش می فهمم که تنهایی برایش خیلی مشکل است.» سام سرش را تکان داد «من شک دارم» و سعی کرد که در ذهنش مجسم کند که مادر آرتور چه شکلی می تواند باشد. یک زن بلند قد، لاغر با موهای سفید که زمانی بلوند بوده، احتمالا از اهالی نیوانگلند. «پدر و مادر من زمانی که پانزده ساله بودم در یک تصادف ماشین کشته شدند.» و به آرتور نگفت که این جریان برایش یک فاجعه نبود، نگفت که از آنها متنفر بوده و اینکه آنها هیچ وقت او را نمی فهمیدند حالا دیگر گفتنش ضروری نبود و دیگر مهم هم نبود، «آیا می دانی که از اینجا به کجا خواهیم رفت؟» بهتر بود که دوباره درباره جنگ اندیشید و دلیلی نداشت که زیادی در گذشته غرق شد. بدریشان نمی خورد، حقیقت اینجا بود، شمال شرقی ناپل.

«من دیروز چیزی درباره کاسینو شنیدم، آنطرف کوه ها. بنظرم رسیدن به آنجا خوب باشد.» البته آنجا باید بیشتر نگران برف باشند تا باران و سام با خودش درشگفت بود که دیگر چه غذایی باید آنجا از دست ژنرالها بکشند، آنهایی که حالا مالک زندگی اینها بودند.

«سرجوخه شب گذشته چیزی درباره آنزیو می گفت، در ساحل دریا.»

«آه، چه عالی» سام با خوشی خندید و اضافه کرد، «شاید هم بتوانم شنا کنم.»

آرتور پاترسون لبخند زد، از این پسر وراج اهل بوستون خوشش می آمد، آدم می توانست احساس کند که زیر این تلخی زائیده از جنگ، یک قلب گرم و یک مغز روشن وجود دارد و حداقل کسی بود که آدم می توانست با او صحبت کند. جنگ برای آرتور هم فشار سختی بود، پسر لوسی که در نوجوانی زیاد از او حمایت کرده و به او رسیده بودند، بخصوص پس از مرگ پدر و عشق ابلهانه مادرش، جنگ برای وی یک شوک وحشیانه بود. او هرگز در زندگیش ناراحتی نکشیده بود و احساس خطر نکرده بود و معنی ترس را نمی دانست و حالا با همه اینها روبرو شده بود. از زمان ورودش با اروپا. و حالا سام را تحسین می کرد که از همه خطرات مثل خودش جان بدر برده است.

سام قوطی جیره غذایی اش را به عنوان هدیه کریسمس نگهداشته بود، از کوله پشتی بیرون آورد و آنرا با لبخندی تمسخرآمیز گشود. قوطی شیرینی اش را به چند بچه روستایی قبلا بخشیده بود.

«کمی بوقلمون میل داری؟ سسش غلیظ است ولی با بلوط پخته شده.» آنگاه قوطی آهنی کوچک را با ژست احساساتی و مسخرگی به او تعارف کرد و آرتور را به خنده انداخت. چقدر سام را دوست می داشت. همه چیزش را را و ناخودآگاه احساس می کرد که او دارای شهامتی است که خود فاقد آن است. وی فقط دلش می خواست که از این جنگ جان بدر ببرد و به خانه و بستر گرمش بازگردد، با ملافه های تمیز و زن های بلوند و اندامهای زیبا.

«ممنونم، من غذایم را خورده ام.» و سام آرام و با لذت شروع به خوردن کرد، گویی دارد قرقاول بهشتی را می خورد.

- فوق العاده است، این طور نیست؟ من هیچ وقت حدس نمی زدم که آشپزی ایتالیاییها اینقدر خوب باشد.

- چه میخوری، والکر؟

سر جوخه از کنار آنان میگذشتو توفقی کرد که نگاهی به آن دو ببیندازد او هیچگاه مشکلی با سام نداشت. ولی همیشه از گوشه چشم مواظبش بود. این پسر مانند آتش بود و تا بحال دوبار زندگیش را احمقانه بخاطر انداخته بود. ولی پاترسون داستان دیگری بود. فاقد شجاعت و زیادی تحصیل کرده .

- مشکلی داری؟

- سر جوخه، فقط داشتم میگفتم که غذای اینجا، چقدر عالیست ، یک بیسکویت میل دارید؟

و آنگاه قوطی نیمه خالی را باو تعارف کرد و سر جوخه با غرغر گفت:

- بس کن والکر، کسی تو را به اینجا برای مهمانی دعوت نکرده بود.

- لعنتی.. حتما من کارت دعوت را اشتباه خواندم.

آنگاه خندید و جیره خود را تمام کرد در حالی که سر جوخه زیر باران براه افتاد و سپس از روی شانه اش نگاهی به آن دو انداخت.

- آقایان، فردا راه میافتیم، اگر بتوانید میان اینهمه برنامه های اجتماعی شلوغتان وقت پیدا کنید.

- سعی خودمان را میکنیم، سر جوخه...بهترین سعی مان را ...

و آنگاه سر جوخه با لبخندی بر لب به راه خود ادامه داد و آرتور پاترسون با انزجار به او نگاه کرد. سر جوخه همیشه استعداد سام را برای همیشه خندان بودن و دیگران را نیز به خنده آوردن تحسین میکرد و این چیزی بود که همه آنها به آن نیاز مبرم داشتند، بخصوص حالا و او میدانست که روزهای سخت تری را جلوی روی خود دارند، که شاید دیگر حتی والکر هم بخنده نیافتند.

آرتور با شکایت رو به سام کرد و گفت: آن مرد از زمانی که من باینجا آمده ام همیشه مرا از جا بدر میکند.

- آنهم قسمتی از جذابیتش است.

و سپس سام خندید و دوباره شروع به جستجو در جیبهاش کرد که بلکه بتواند ته سیگار دیگری را بیابد و ناگهان مثل یک هدیه معجزه آسا، آرتور یک سیگار سلامت و درسته از جیبش بیرون کشید.

- اوه، خدای من، مرد، از کجا آنرا آوردی؟

در حال یکه آرتور آنرا روشن میکرد و به او میداد، چشمان سام از تعجب و خوشحالی گرد شده بود.

- از هفته قبل که از جیب لباسهای یک آلمانی کشته شده یک سیگار بدست آوردم، یکجا اینهمه توتون ندیده بودم. آرتور حتی از فکر آنها مضمئن میشد ولی میتوانست مجسم کند که سام قادر به این کار بوده است. شاید قسمتی از آن بخاطر خام بودن جوانیش بود و قسمتی دیگر بخاطر اینکه سام والکر شجاعتش را داشت ،حتی حالا که آرام در این سوراخ موش نشسته بودند و راجع به هاروارد و شوخی های لوس صحبت میکردند، آدم می فهمید که او شجاع است.

آنها آتش را بهم چسبیده د ر آنجا خوابیدند و ریزش باران تا صبح فروکش پیدا کرد. سب بعد را در یک انباری دور افتاده که آنرا با جنگ و ستیز به دست آورده بودند ، گذراندند و سپس دو روز بعد بسوی رودخانه " ول تورنو " حرکت کردند. و این پیش روی چنان خطرناک و بی رحمبود که نزدیک به یک دوجین سرباز را از دست دادند ولی در طول این مدت سام و آرتور بهم نزدیکتر شدندو این سام بود که آرتور را

در پیمودن راه سنگلاخ کمک میکرد و سرانجام زمانیکه او سوگند خورد که دیگر نمیتواند حتی یک قدم بردارد، او را به دوش کشید و این سام بود که جان او را نجات داد. هنگامی که از پشت یک صخره بزرگ، دشمن با دوربین در صدد کشتن همگی آنان بود. زمانی که تهاجم آنان به نوتونو و آنژیو فروکش پیدا کرد، در آخرین حمله به آخرین خط آلمانها در کاسنیو، سام و آرتور هم شرکت داشتند و این بار آرتور مجروح شد. یک گلوله به بازویش خورد و ابتدا سام فکر کرد که او مرده، او را از میان رد و بدل شدند گلوله ها بکناری کشید. آرتور بی حرکت و خون آلود آنجا افتاد و چشمهایش بی حالت شده بود. سام فوراً پیراهن او را پاره کرد و آنگاه فهمید که از بازویش خون میریزد، او را بدوش کشید و به پشت جبهه و بهداری منتقل کرد و کنارش ماند تا زمانی که مطمئن شد که او حالش خوب است و آنگاه بازگشت به خط اول و آنقدر جنگید تا معرکه تمام شد ولی این آزمایش سخت و شاقی برای همه آنها بود.

چهار ماه بعدی برای آنها یک کابوس بود و در جمع 000/59 کشته در آنژیو داده بودند و سام و آرتور احساس میکردند که گوئی تمام این مدت را سینه خیز، سانتی متر به سانتی متر پیش رفته اند، در میان گلهای و برف ایتالیا در حالی که باران هم همچنان می بارید و آنها راهشان را به طرف شمال و رم ادامه میدادند.

آرتور بسرعت به کارش بازگشت و سام خوشحال بود که دوباره او را کنار خود دارد. در هفته های قبل از مجروح شدن آرتور، بین آنها رابطه ای بوجود آمده بود که هیچ کدام در باره آن صحبت نمیکردند و ولی هر دو عمیقانه آن را احساس میکردند. هر دو میدانستند که این رفاقتی است که بخاطر این ایام بوجود آمده، آنها با هم این دوران جهنمی را گذرانده بودند و این چیزی بود که هیچ کدام نمیتوانستند آنرا فراموش کنند و برایشان معنای آن خیلی بزرگتر از همه چیز دیگر در گذشته شان بود، و در حال حاضر، خیلی بزرگتر از هر چیز که در آینده برایش پیش می آمد.

- راه بیوفت، پاترسون. هیكلت را تکان بده. حالا آنها در یک دره در جنوب رم استراحت میکردند تا از آنجا با قدمهای محکم تر برای شکست دادن موسولینی عزیمت کنند.

- سر جوخه میگوید که باید تا نیم ساعت دیگر براه بیافتیم.

پاترسون با تنبلی غر غر کرد. و از جا تکان نخورد.

- سگ تنبل تو حتی مجبور نشدی که در کاسینو بجنگی.

هفته های پس از مجروح شدن آرتور، آنها برای گرفتن کاسینو سخت جنگیده بودند تا آنجا که شهر بکلی به چنگ آنها افتاده و آنرا کاملاً تسخیر کرده بودند، دودی که شهر را فرا گرفته بود، آنقدر ضخیم بود که ساعتها طول کشید تا آنها قادر شدند ببیند که چطور تمام شهر نابود شده و کلیسای عظیم آن چطور با خاک برابر گشته است. و از آن ببعد، دیگر جنگ مهمی در سر

راهشان نبود. فقط گاه گاهی اتفاقات و درگیری های کوچک بین ایتالیایی ها و آلمان ها ولی از چهاردهم ماه می ببعد، دوباره توانائیشان بیشتر شد. در آن تاریخ به ارتش انگلستان پیوسته و به اتفاق آنها از رودخانه راپیدو گذشتند و هفته بعد تمام سربازان خسته بودند. آرتور به نظر می آمد که می تواند یک هفته کامل را بخوابد، البته اگر سام با او اجازه می داد. «بلند شد مرد، بلند شو» سام با نوک چکمه اش باو ضربه می زد. «یا منتظری که آلمان ها برایت کارت دعوت بفرستند»

آرتور او را با چشمان نیمه بسته نگاه کرد. در دل ارزو داشت که فقط یک لحظه بیشتر استراحت کند. جای جراحتش هنوز می سوخت و حالا خیلی زودتر از سام خسته می شد. سام خستگی ناپذیر بود و آرتور همیشه به خود می گفت که او جوانتر هم هست. «مواظب باش والکر... کم کم صدایت دارد مثل سر جوخه می شود»

«آقایان، شما مشکلی دارید؟» بنظر می رسید که سرجوخه همیشه عین بزنگاه پیدایش می شود، گوئی حس ششمی دارد که کی سربازانش درباره او صحبت می کنند، و البته نه اینکه تمجیدش را بگویند. مثل همیشه آرام از پشت سر سام می گذشت و ارتور فوراً بر روی پاهایش ایستاد و شرمزده باو نگاه کرد. این مرد همیشه می توانست وی را در بدترین وضعیت غافلگیر کند. «دوباره استراحت کرده ای، باترسون؟» لعنتی، هیچ چیز این مرد شاد کننده نبود، هفته ها بود که به سختی راه می رفتند. ولی این مرد هم مثل سام خستگی ناپذیر بود. «جنگ تقریباً تمام شده. اگر شما هم مثل ما بیدار بمانید میتوانید پیروزیمان را ببینید.» سام به قهقهه خندید و سرجوخه خشن به او خیره شد. بین این دو مرد علاقه ای ناپیدا وجود داشت و همین طور احترامی دو طرفه که همیشه ارتور از ان برکنار بود. او فکر می کرد که ارتور مرد مهمل و بدرد نخوری است ولی مخفیانه می دانست که سام او را دوست دارد.

«بینم والکر، تو هم نقشه داری که بگیری مثل این یکی بخوابی، یا ما می توانیم شما دو نفر را همراه خود به رم ببریم.»

«ما تلاش خودمان را می کنیم، سرجوخه...بهترین تلاشمان را» نگاه سام با شیرینی لبخندی زد و سرجوخه با خشونت به ارتور داد زد: «راه بیفت، هی...» و آنگاه با عجله بسراغ دیگران رفت و ده دقیقه بعد همگی دوباره عازم شمال بودند. و به بنظر ارتور می آمد که ب نهایت خسته بودند و او نا آگاهانه خود را تلو تلو خوران در میدان ونیز شهر رم دید، که در میان پرتاب گل ها ایستاده و ایتالیائیها، زن و مرد آنها را می بوسند. همه جا اطراف آنها صدای خنده بود و قهقهه و شادمانی. آنها آواز می خواندند و سربازان فریاد می زدند و سام با ریش چند روز نتراشیده بسوی او و دیگر همرزمانش فریاد می زد «ما پیروز شدیم...ما پیروز شدیم.» چشمانش غرق اشک خوشحالی بود، همین طور در چشم زنی که داشت او را می بوسید. زنان چاق، زنان لاغر، زنانی با لباس سیاه و زنانی با پیش بند سفید و کفش های محلی. زنانی که حتی می توانستند زمانی زیبا بوده باشند ولی نه حالا پس از این جنگ خانمانسوز و یغماگر. یکی از آنها گل زردی را به سر تفنگ سام فرو برد و سام چنان او را به اغوش کشید که ارتور دست پاچه شد.

آنها آنشب شام را در یک رستوران کوچک محلی که بروی آنها باز شده بود به همراه تعداد زیادی سرباز دیگر صرف کردند. در حقیقت این جشن پر از هیجان و گل و خنده و غذا و موسیقی بود و بای چند ساعتی به نظر می رسید که همان سیب بهشتی است که در مقابل نامالیمات و زجرهایی که کشیده اند از اسمان برایشان فرستاده شده است. گل و برف و باران و کثافت تقریباً فراموش شد ولی نه برای مدت طولانی. آنها سه هفته فرصت شادی کردن و لذت بردن لازم داشتند و سپس سرجوخه به آنها اطلاع داد که باید حرکت کنند. بعضی از سربازان در رم می ماندند ولی سام و ارتور میان آنها نبودند، بلکه آنها با ید به ارتش ژنرال برادلی نزدیک پایتخت فرانسه ملحق می شدند و با خودشان فکر کردند که برای مدت کوتاهی این جا به جایی قابل تحمل است. حالا اول تابستان بود و در ایتالیا و فرانسه حومه های شهر واقعاً زیبا بود. هوا گرم و لطیف و زنهار همه جا به آنها خوش آمد می گفتند، البته با تعداد کمی از آلمانیها که در سراهشان تفنگ در دست برای آنها کمین کرده بودند.

این بار سرجوخه یکبار جان شام را نجات داد و در عوض این سان بود که دو روز بعد تمام جوخه را که در تیررس آلمانیها بود و برایشان کمین کرده بود نجات داد. ولی در کل ماجرا این بار یک حرکت و جابه جایی آسان بود. در نیمه اوت قرار بود که حمله به فرانسه را شروع کرده و به ارتش ژنرال لکلرس ملحق گردیده و به طرف پاریس رژه بروند و همین که این خبر از میان افراد جوخه درز کرد، سام و ارتور آرام با خودشان جشن گرفتند.

«پاریس، ارتور..چه معرکه ست، من همیشه دلم می خواست که آنجا را ببینم.» چنان می نمود که گوئی او را به پاریس دعوت کرده اند که در هتل ریتس اقامت کرده و از اپرا و کابارها دیدن کند.

«زیاد به خودت امید نده، والکر. شاید تو متوجه نشده ای ولی حالا جنگی در میان است و ممکن است که ما آنقدر زنده نمانیم که بتوانیم پاریس را ببینیم.»

«و این صفتی است که من همیشه آنرا در تو تحسین می کنم، آرتور. تو همیشه خوش بین و بشاش هستی.» و نگاه با مسخرگی خندید. هیچ چیز نمی توانست روح سام را کل کند و حالا تنها چیزی که فکر او را مشغول کرده بود پاریس بود که آن همه راجع به آنها خوانده بود و سالها در رویایش به آن فکر کرده بود. در مغزش هیچ چیز عوض نشده بود و همه چیز آنجا بود، در انتظار وی و آرتور. زمانی که به سوی پاریس می رفتند و از میان شهرها و دهکده هایی که پس از چهار سال اشغال تلخ حالا در راه برایشان هلهله و شادی می کردند با گام های محکم میگذشتند، به چیز دیگری نمی توانست فکر کند جز پاریس. سام همیشه اسیر رویاهای خود بود و حتی خوشحالی و شمعف تصرف رم حالا برایش فراموش شده بود، حالا که دو روز دیگر جنگ را در پیش روی خود داشتند تا به آنجا برسد. و المانها مشغول عقب نشینی بسوی پاریس بودند چنانکه آنها را به سوی دروازه هدایت می کردند که گل خود را بنشانند و چیزی که آرتور به آن مطمئن بود کاملاً مهمل می نمود.

«تو دیوانه ای، آیا تا به حال کسی آنرا بتو گفته، والکر؟ دیوانه، کاملاً بدون عقل. تو چنان رفتار می کنی گویی داری برای گذراندن تعطیلی به انجامی روی.» و آنگاه با ناباوری به سام خیره شد که او همچنان مشغول کشتن المانها و پیشروی بسوی آنجا بود و آنچنان هیجان زده که دیگر حتی فراموش می کرد که جیب های آنان را به دنبال سیگار بگردد.

در اولین ساعات صبح روز بیست و پنجم اوت، رویای سام به حقیقت پیوست. در یک هجوم ترساننده در حالی که مردم پاریس از میان پنجره ها شاهد آن بودند با گام های محکم وارد پاریس شدند. و این رژه آنها اصلاً مثل پیروز وارد شدنشان به رم نبود. اینجا مردم وحشت زده بودند و احتیاط و می ترسیدند که از خانه ها و مکان های امن خود خارج شوند ولی بعد کم کم بیرون خزیدند و به یک باره صدای خنده و شادی و فریاد هلهله شروع شد و همراه با آن اشک های خوشحالی و در اغوش کشیدن ها، نه مثل رم بلکه اینجا کمی بیشتر طول کشید.

ساعت دو و نیم بعدازظهر ژنرال «ون شولتیتز» شهر را تحویل داد و پاریس رسماً توسط متفقین آزاد شد و زمانی که آنها چهار روز بعد در بیست و نهم اوت در طول خیابان شانزه لیزه بطرف پایین با پیروزی رژه می رفتند، سام بدون خجالت گریه می کرد و همگان با همزمانش قدم بر می داشت. فکر این که از چه راه دوری آمده بودند و چه کارهایی برای رسیدن به آنجا انجام داده بودند و اینک پاریس را آزاد کرده بودند او را از خود بیخود می ساخت. و فریاد مردمی که در دو طرف خیابان بصف ایستاده بودند فقط گریه او را شدیدتر می کرد. زمانی که آنها از زیر طاق پیروزی رد می شدند و برای شکر گزاری به طرف کلیسای نوتردام پیش می رفتند سام پیش خود می دانست که در زندگیش هیچگاه مثل حالا که از این جنگ طولانی جان بدر برده و به این شهر استثنائی قدم گذاشته و آزادی را برای مردم آنجا آورده، سپاسگزار نبوده است.

پس از پایان مراسم کلیسای نوتردام آرتور و سام که عمیقاً تحت تاثیر آن قرار گرفته بودند از کلیسا خارج شده و اهسته در طول خیابان ارکول براه افتادند. آنها تمام بعدازظهر را مرخصی داشتند و برای لحظه ای سام حتی نمی دانست که چه باید بکنند، فقط دلش می خواست قدم بزند و تمام خوشی و آزادی و تبسم و نگاه های شاد مردم را یکجا ببیند. آنها در یک کافه کوچک توقف کرده و هر کدام یک فنجان از قهوه ای را که از روی آن بخار بلند بود، نوشیدند و همسر مالک کافه با خوشروئی به آنان تبسم کرد و یک ظرف کوچک شیرینی را که خود پخته بود به آنان تعارف کرد. زمانی که خواستند کافه را ترک کنند او از گرفتن پول امتناع کرد و در مقابل پافشاری آنان برای پرداخت پول صورت هر دوی آنان را بوسید. آرتور کمی زبان فرانسه می دانست و سام فقط می توانست تشکر خود را با ژست بیان کند و در مقابل او هم زن را بوسید. آنها خوب می دانستند که این مردم از نظر خوار و بار چقدر در مضیقه اند و این ظرف کوچک شیرینی برای آنها حکم شمشهای

طلا را دارد که حالا آنرا تقدیم دو بیگانه می کردند. سام دوباره با حیرت سکوت کرد شاید جنگ آنقدر ها هم بد نبود. او حالا بیست و دو سالش بود و احساس می کرد که گویی دنیا را تسخیر کرده است و یا حداقل جایی را که برایش مهم بود. در حالی که آرام گام بر می داشتند ، آرتور به او نگاه کرد و لبخند زد بدلالی رم روی او بیشتر اثر گذاشته بود و شاید علتش این بود که او قبل از جنگ هم مدتی را در آنجا گذرانده بود و رم همیشه برای او مکانی خاص بود . برای او که پاریس برای سام به نظر می رسید . اگر چه او هرگز قبلا آنجا نبود.

«من دلم نمی خواهد که به حانه بازگردم ، می دانی باترسون ؟ بنظر مسخره می آید اینطور نیست ؟» و هنگامی که این حرف را به زبان آورد متوجه زن جوانی شد که جلوی آنها راه می رفت و چنان گیج او شد که متوجه جواب پاترسون نگردید. دختر جوان موهای قرمزی مثال شعله های آتش داشت که آنها را پشت سر بصورت یک گلوله جمع کرده بود و یک لباس آبی به تن داشت که از فرط کهنگی برق می زد ولی در هر صورت تناسب اندام او را به خوبی نشان می داد. سرش را با غرور بالا نگه داشته بود ، چنان که گویی هیچ تشکری به کسی مدیون نیست. او خودش از دست آلمانیها جان بدر برده بود و هیچ چیز را به هیچ کس مدیون نبود . حتی به امریکائیا و یا متفقین که پاریس را ازاد کرده بودند. تمام احساس این زن از طرز راه رفتنش معلوم بود و سام هم همه را بخوبی تشخیص می داد. زمانی که پشت سر او بطرف پائین خیابان پیش می رفتند و تمام گفتگوش با آرتور متوقف شده بود.

«...تو فکر نمی کنی ؟» آرتور از او سوالی می کرد.

«چه ؟» سام نمی توانست فکرش را متمرکز کند و تنها چیزی را که می دید موهای قرمز او بود و ان شانه های باریک و راه بر غروری را که ان زن به پیش گرفته بود. او در گوشه ای توقف کرد و آنگاه از روی پل رودسن عبور کرد و سپس از روی سکوی مونت پلو هم گذشت و سام هم ناخود آگاه او را تعقیب می کرد . «کجا داری می ری ؟»

«خودم هم هنوز نمی دونم.» صدایش عصبانی بود و چشمان آیش جدی ،چنانکه گوئی می ترسید که اگر حتی لحظه ای هم دختر را گم کند ، اتفاق بدی پیش خواهد آمد.

«چه کار می کنی ؟»

«نمی دانم، آنگاه یک لحظه به آرتور نگاه کرد و سپس قدمهایش را سریع کرد مثل این که می ترسید که دختر را از دست بدهد ، و ناگهان آرتور هم او را دید. زمانی او را دید که دختر هم به طرف آنها برگشته بود و مثل اینکه وجود آنها را پشت سر خود احساس کرده بود. صورتش مانند قطعه جواهر بود ، با پوست کرمی رنگ و بینی ظریف و چشمان درست سبزی که مستقیم به آنها دوخته شده بود . یکی ، یکی و سپس نگاه خیره خشمگینش روی سام متوقف کرد ، چنان که به او آگاهی می داد که فاصله اش را حفظ کند.

سام که به خاطر ندانستن زبان فرانسه خود را عاجز می دید از نگاه خشمگین دختر سر جا ماند ولی زمانی که او دوباره شروع به راه رفتن کرد باز هم او را تعقیب نمود و این بار مصممانه تر . «آیا تا به حال صورتی مانند او را دیده ای » از آرتور سوال کرد. بدون اینکه نگاهش کند. « او زیباترین زنی است که تا به حال دیده ام . » از او رایحه ای استشمام می شد که توجه را بسوی خود جلب می کرد و کنشی که حتی از فاصله هم می شد آنرا احساس کرد. این دختری نبود که گل بسوی سربازان پرتاب کند و یا بازوانش را بروی نزدیک ترین آنان بگشاید ، بلکه زنی بود که از جنگ خود جان بدر برده بود و حاضر نبود که از کسی به خاطر ان تشکر کند. « دختر خوشگلی است . » آرتور موافقت کرد ، در حالی که نارسائی جمله خود رامی دانست ولی در عین حال از این تعقیب لجوجانه سام احساس دستپاچگی می کرد. «فکر نمی کنم که این دختر از اینکه او را تعقیب می کنیم خوشش بیاید . » و این کاملا واضح بود ، ولی سام که مانند افراد هیپنوتیزم شده راه می رفت و هر آن فاصله اش را

کمتر می نمود به او گفت: «چیزی باو بگو، خواهش می کنم.»

«آیا دیوانه شده ای، ندیدی ان موقع چه نگاهی بما کرد.» آنگاه او را دیدند که بدرون مغازه ای رفت و ناپدید شد و آنها هم با درماندگی در پیاده رو توقف کردند.

ارتور که از تعقیب این زن در خیابان های پاریس ناراحت به نظر می رسید از سام پرسید: «خوب، حالا چه؟» بدون ازادی یا با آن، عمل زشتی بود که او انرا دوست نداشت.

«اینجا منتظرش می مانیم بگذار او را برای نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت کنیم.» و حال پشمان بود که ای کاش هنوز آن بشقاب شیرینی را همراه داشت، دختر به نظر لاغرمی آمد و شاید سالها بود که شیرینی را بچشم ندیده بود و در حالی که سزاوار آن بود و تمام کاری که خودش کرده بود. این بود که از شمال افریقا سینه خیر به ایتالیا آمده و از آنجا بروی شکم خزیده و خود را به فرانسه رسانده و اینجا روی زانوهایش راه رفته بود که چه؟ به جهنم، حالا چه کرده بودند و چه برتری نسبت به اشغالگران آلمانی داشتند به خصوص برای زنها و ناگهان احساس کرد که دلش می خواهد این دختر را از تمام خطرات گذشته حفظ کند و همین طور از تمام بلایایی که ممکن بود در حال حاضر، با وجود هزاران سرباز ازمفتقین که در انجا بیتوته کرده بودند پیش بیاید. سربازانی که دیوانه وار بهر کاری دست می زدند و در تمام پاریس سرگردان بودند. او از مغازه بیرون آمد در حالی که دو تخم مرغ و یک بسته نان را در سبد گذاشته بود و این بار که آنها را بیرون مغازه دید آشکارا با ناراحتی به آنها نگاه کرد. جمله ای را مستقیما به سام گفت و همگام با آن چشمانش از فرط خشم می درخشید. ولی سام معنی کلمات او را نفهمید و فوراً به ارتور نگاه کرد که برایش ترجمه کند. «او چه گفت؟» و کاملاً معلوم بود که چیز دلپذیری نگفته وای حالا آنها هم برایش مهم نبود. حداقل با انها حرف زده بود و ارتور در حالی که کمی برافروخته شده بود با ناراحتی به سام نگاه کرد. این کار اصلاً به سام نمی خورد او تا به حال رفتارش بگونه ای دگر بود. چه در رم و یا هر مکان دیگری که با هم رفته بودند. با ان در بر گرفتن های زنها و خوش آمدگویشان به آنان ولی یک بار یک چیز دیگر بود و ارتور اصلاً این کار را دوست نداشت.

«او گفت که اگر یک قدم دیگر دنبال او برویم، او هم مستقیما پیش فرمانده مان خواهد رفت و از انها خواهد خواست که ما را دستگیر کنند، و صریح بگویم والکر، او کاری را که گفت، می کند.»

سام خندید، به نظر می آمد که دوباره اعتماد بنفس و حالت طنز خود را به دست آورده و افسردگی اش او را ترک کرده.

«به او بگو که تو یک ژنرال هستی.» و آنگاه خنده خود را برید و اضافه کرد. «خدای من.. بگو که من عاشق او شده ام.»

«چطوره که او را به یک بار دعوت کنم، به خاطر خدا سام، سر عقلت برگرد و این دختره را به حال خود بگذار.» و آنگاه دختر دوباره براه افتاد و اینبار پشت ویتترین یک مغازه توقف کرد و کاملاً معلوم بود که سام اصلاً خیال ندارد که او را به حال خودش بگذارد. «راه بیا ارتور...» ارتور سعی کرد که او را منصرف کند ولی نتیجه نداشت. زمانی که آنها با هم بحث و جدل می کردند دخترک از مغازه بیرون آمد و این بار مستقیماً بطرف آنها رفت و چنان نزدیک سام ایستاد که او احساس کرد که از نزدیک بودن ان چنانی با او دارد ضعف میکند. دخترک با خشم به آنها خیره شد و از انگلیسی کمی که می دانست کمک گرفت. «گم شین، برگردین، برین بیرون»، او حرفهایش را زد ولی غلی رغم نامناسب بودن کلماتی که به کار برده بود هر دو پیغامش را گرفتند. به نظر می آمد که میخواهد به ر دوی انان سیلی بزند بخصوص آرتور که فکر می کرد عاقلتر از دیگری است و می تواند ان یکی را اداره کند. «فهمیدید.» و این کلمه آخر را به فرانسه ادا کرد. «نه» سام فوراً دست به گریبان فرانسه الکن خود شد «نه، نفهمید.» و آنگاه به انگلیسی ادامه داد: «من فرانسه نمی دانم.. آمریکایی هستم.. اسمم سام والکر است و اینهم آرتور پاترسون، ما فقط می خواستیم سلامی بشما کرده باشیم..» و آنگاه قشنگ ترین تبسم را به او ارائه کرد. ولی نگاه دختر آنقدر ناراحت و

درمانده بود که حتی سام هم می توانست انرا بفهمد. آنقدر نگاهش مایوس و نگران بود که سام هم برای او احساس تاسف کرد.

«نه نفهمیدید ، بدرک ، خوب حالا فهمیدید.»

«بدرک، سام با گیجی به ارتور نگاه کرد و این جمله را دوباره به فرانسه به لب آورد.

«مقصودش چیست ، بدرک.» و ارتور آنرا به انگلیسی برایش ترجمه کرد.

«چه خوب.» آنگاه با تبسم دوباره به دخترک نگاه کرد. چنان که گویی او آنها را به صرف چای دعوت کرده است. «میل دارید که با ما برای صرف یک فنجان قهوه بیایید..کافه.»

هنوز با لبخند به او نگاه می کرد ولی دوباره رویش را به طرف ارتور کرد . « خدای من پاترسون ، چطور می توانم او را به یک فنجان قهوه دعوت کنم ، ممکن است لطفا تو به او بگویی.خواهش می کنم.»

و ارتور با شرمندگی به دختر نگاه کرد و سعی کرد که زبان فرانسه ای را که در مدرسه خوانده بود بیاد آورد در حالی که زیر نگاه دخترک به این زیبایی احساس می کرد که تمام کلمات از مغزش فرار می کنند. سام حق داشت. این زیباترین دختری بود که تا به حال دیده بود. «من متاسفم..دوست من خیلی هیجان زده است..شما قهوه میل دارید؟» و کلمه آخر را با عجز بیان کرد و ناگهان احساس نمود که خودش هم میل ندارد که این دختر را از دست بدهد ولی جواب او ، چنان از جا در رفته بود که وی هم خاموش شد.

«چقدر پر رو ..چقدر لات...برو کارت را...» و سپس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود سرش را تکان داد و از پشت آنها رد شد و راهی را که آمده بود دوباره بازگشت. ولی این بار سرش رو به پایین ولی شانه اش همانند قبل پر غرور به بالا ، سعی می کرد با کفشان کهنه اش که از پایش هم بزرگتر بودند ، سریعتر راه برود و از آنها فاصله بگیرد . لباس آبی تیره اش به نظر می رسید که مال خود او نبود ، و شاید هم متعلق به مادرش بود.

«او چه گفت ، ارتور؟» سام هم با عجله دوباره به تعقیب او پرداخته بود و مجبور بود که از میان یک عده سرباز که در آنجا بی خیال و سرگردان ایستاده بودند ، رد شود.

«فکر می کنم که او به ما گفت که به جهنم برویم ، بقیه اش را درست نفهمیدم ، فکر می کنم به زبان آرگو (زبان مخصوص ولگردان پاریس) گفت.»

«زبان آرگو چیست ؟ یک لهجه است ؟» و آنگاه با غصه به ارتور نگاه کرد. زبان فرانسه به خودی خود برایش پیچیده و مشکل بود که حالا آرگو هم به آن اضافه شده بود . ولی بیشتر نگران این بود که دختر را که حالا میان شلوغی خیابان تند راه می رفت گم نکند.

«این زبان عامیانه پاریس است.» و آنگاه دختر را دیدند که به یک کوچه کوتاه پیچید و سام نام انرا فوراً خواند. کوچه «گراند دگری» و دختر ناگهان جلوی دری ایستاد و سپس ناپدید شد و فقط در را با صدای بلند پشت سر خود بست. و آنگاه سام ایستاد و با یک لبخند پیروزی آهی کشید. «آرتور از او پرسید :» حالا برای چه اینقدر خوشحالی؟»

«برای اینکه می دانم که او کجا زندگی می کند.» و بقیه برایش آسان بود.

«از کجا می دانی که او اینجا بدیدن کسی نیامده باشد.» آرتور کاملاً تخت تاثیر این علاقه ناگهانی و اراده او قرار گرفته بود که خودش هیچگاه این احساس را در مورد کسی نداشته بود ولی خودش هم تا به حال کسی را به زیبایی این زن ندیده بود ، او واقعا دلربا بود.

«او بزودی بیرون می آید ، باید بیاید.»

«و تو برنامه داری که تمام روز اینجا بایستی و منتظر او بمانی ؟ والکر تو دیوانه ای» و ارتور سرش را با ناراحتی تکان داد . خودش اصلا خیال

نداشت که اوقاتش را در پاریس پشت در خانه دختری بگذارند ، دختری که ظاهرا خیال نداشت که حتی با آنها صحبت کند آنهم جایی که هزارن دختر دیگر حاضر بودند که با کمال میل سپاس و تشکر خود را با آنها نشان دهند. « من نمی خوام تمام روز را اینجا منتظر آن دختر بمانم ، بخاطر مسیح.. اگر تو فکر می کنی...» سام با پریشانی و تردید به او نگریست «خوب برو ، تو را بعدا می بینم. در همان کافه ای که قبلا قهوه نوشیدیم.»

«و تو خیال داری که اینجا بمانی؟»

«درست فهمیدی.» و آنگاه با خیال راحت به دیواری تکیه داد که مطمئن بود خانه دختر است و سیگاری را از جیب در آورد و شروع به پک زدن کرد. داشت با خودش نقشه می ریخت که شاید بهتر باشد که زنگ خانه را بزند ولی بعد ترجیح داد که همین جا منتظر بماند ، مطمئنا بازهم دختر بیرون می آمد..عاقب الامر مجبور است که بیاید و او مصمم بود که منتظر او بماند.

آرتور خشمگین آنجا ایستاده بود و سعی می کرد که او را متقاعد کند که می تواند بعدازظهر بهتر و سازنده تری را بگذرانند ولی بدون فایده بود. سام اصولا خیال نداشت که آنجا را ترک کند و با دلخوری تمام این ارتور بود که تسلیم شد و ماند. قسمتی بخاطر اینکه نمی خواست دوستش را تنها بگذارد و قسمتی به خاطر این که خودش هم تحت تاثیر زیبایی غیر قابل انکار دختر قرار گرفته بود و کمتر از یک ساعت طول کشید که بار دیگر او از استانه در بیرون آمد. در حالی که چند کتاب را در یک کیف توری حمل میکرد. این بار موهای سرش را ازاد دور شانه اش رها کرده بود و حتی از یک ساعت قبل هم زیباتر به نظر می رسید. به محض اینکه از در خانه بیرون آمد بالافاصله آنها را دید . برای لحظه ای مرددانه قدم به عقب گذاشت و لی بعد مثل این که تصمیمش را عوض کرد. سرش را بالا گرفت و از کنار آنها گذشت و سام سعی کرد که با لمس بازویش او را متوجه خود کند. اول به نظر می رسید که دختر می خواهد با شتاب رد شود ولی بعد ایستاد. چشمان سبزش از عصبانیت می درخشید و با و نگاه می کرد. نگاهی که خود معنای بسیار داشت ولی در عین حال نگاهش می گفت که می داند که هر چه بگوید بیهوده است و او زبان وی را نیم فهمد و نمی خواهد هم که بفهمد.

«شما میل دارید که با ما بیایید با هم چیزی بخوریم. مادمازل؟» و سعی کرد که با دست خوردن و نوشیدن را نشان دهد . ولی نگاهش هم چنان به دختر بود و او را ترک نمی کرد. از نگاهش چیزی استنباط می شد که گویی می خواهد به دختر اطمینان خاطر بدهد که در همراهی با او خطری متوجه اش نمی شود و او طالب هیچ امتیازی نیست. فقط او را می خواهد برای اینکه به او نگاه کند.. و یا شاید هم دستش را در دست بگیرد. «بله؟» با شرم پسرانه ای از او به فرانسه پرسید و دخترک فقط سرش را تکان داد و گفت : « نه ، فهمیدی؟» لهجه فرانسه اش هنگام ادای کلمات تک سیلابی به نظر گرم تر می رسید و سام لبخند زد و ارتور متحیرانه به ان دو می نگریست و قادر نبود که از کلمات محدودی که به زبان فرانسه می دانست استفاده کند. چیزی در وجود دختر بود که قدرت حرف زدن را از او می گرفت. « نه...» و یان بار دخترک هم از همان ژست سام برای خوردن و نوشیدن تقلید کرد و سرش را تکان داد.

«چرا؟» سام تلاش کرد که این کلمه را به فرانسه بیاد آورد و آورد و گفت : « چرا؟» و ناگهان با وحشت به دست او نگاه کرد ، شاید او یک زن شوهر دار بود و شاید شوهرش بعدا می آمد تا وی را بکشد ، ولی هیچ حلقه ای بر انگشتان دست او دیده نمی شد. او به نظر خیلی جوان می آمد ولی شاید هم یک بیوه بود. «برای اینکه ..» و آنگاه سعی کرد که کلمات را آهسته بر لب آورد شاید این پسر بفهمد و برود « من نمی خواهم.»

آرتور این بار به صدا در آمد و گفت : « می گوید که نمی خواهد.»

سام که به نظر می رسید ناراحت شده پرسید : « ولی چرا ، ما آدمهای خوبی هستیم ، فقط یک ناهار ..یک غذا.» و دوباره ژست غذا خوردن را

گرفت. «یک کافه، باشد؟... پنج دقیقه».

و آنگاه دستهایش را با ناتوانی تکان داد و دختر این بار با بیزاری و کسالت سرش را بالا برد چنانکه گویی بارها و سالها این اتفاقات را دیده، سالها سربازانی را دیده که او را تشویق به کافه رفتن می کنند. بیگانه ها در کشورش «نه آلمانی... نه امریکایی... نه... نه کافه... نه» و دوباره ژست خوردن و نوشیدن را گرفت.

سام این بار به حالت تضرع و التماس دستهایش را روی هم گذاشت و برای لحظه ای به نظر می آمد که آماده گریه کردن است ولی حداقل دختر هنوز انجا ایستاده بود و به او گوش می کرد. او اول به خود و سپس به ارتور اشاره کرد: «آفریقای شمالی... ایتالیا... و حالا فرانسه». آنگاه با اشاره به بازوی

مجروح آرتور به او فهماند که او گلوله خورده و سپس با استغاثه رویش را دوباره به دختر کرد.

«یک کافه... پنج دقیقه... خواهش می کنم...»

این بار دخترک هم به نظر متاسف می رسید ولی سرش را تکان داد و دوباره شروع به راه رفتن کرد.

«نه... متاسفم...» و سپس قدم هایش را سریع کرد و این بار حتی سام هم دنبال او راه نیافتاد، دیگر دلیلی نداشت. ولی زمانی که آرتور هم براه افتاد، سام او را هم تعقیب نکرد «راه بیافت پسر، دختره رفته و دلش نمی خواهد که ما را ببیند»، «من اهمیتی نمی دهم.» صدایش مثل یک پسر دبیرستانی نا امید بود. «ولی شاید وقتی که بازگشت، تغییر عقیده بدهد.» تنها چیزی که این بار فرق خواهد کرد اینست که شاید این بار او پدر و هفت برادرش را بیاورد تا همگی باتفاق هم دندانهای ما را بشکنند. او به ما گفت نه و می دانست که چه می گوید. حالا نگذار که تمام روزمان اینجا بیهوده بگذرد. میلیونها زن دیگر در پاریس هستند که با جان و دل حاضرند سپس خود را نثار ما قهرمانان آزادی شان کنند.

«برای من آنها به یک لعنت هم نمی ارزند». سام از جایش تکان نمی خورد «این یکی با بقیه فرق دارد».

«تو لعنتی کاملاً حق داری». صدای آرتور هر لحظه از عصبانیت اوج می گرفت. «دخترک به ما تپا زد. نمی فهمی و من هم می خواهم اندرز او را دنبال کنم. چه بیایی و چه نیایی».

سام لحظه ای مردد ماند و آنگاه با تاسف به دنبال آرتور براه افتاد ولی هر کجا که آنروز رفتند، او به تنها چیزی که فکر می کرد آن دخترک بود با موهای قرمز در کوچه آرکول. با چشمان سبزی که از آن آتش جستن می کرد و درد. چیزی در وجود او بود که سام را گرفتار خود کرده بود و آن شب پس از صرف شام او آرتور را با سه دختر سر میز تنها گذاشت و خود آرام بطرف آن کوچه براه افتاد. فقط دلش می خواست که نزدیک او باشد، می دانست که این کار دیوانگی است ولی نمی توانست به خودش کمکی بکند دلش می خواست فقط یکبار دیگر او را ببیند، حتی اگر شده از فاصله. این فقط نگاه آن دختر نبود... در وجود او چیزهای بیشتری بود. چیزهایی که نمی توانست آنرا تعریف کند و یا بفهمد ولی می دانست که می خواهد او را بشناسد... و یا حداقل او را ببیند... مجبور بود ببیند.

سر کوچه در یک کافه توقف کرد و یک قهوه تلخ سفارش داد که این روزها همه آنرا می نوشیدند. نه شکر و نه شیر. نشست و به در خانه او خیره شد و ناگهان با شگفتی او را دید که از پایین کوچه به طرف خانه اش در راه است. هنوز همان کیف توری پر از کتاب را در دست داشت و آهسته از پله های ورودی بالا می رفت و سپس لحظه ای مردد ماند، مانند اینکه در جستجوی کلید خانه می باشد و سپس از روی شانه اش نگاهی به اطراف انداخت، گویی آنجا را می باید تا کسی در تعقیبش نباشد. سام فوراً ایستاد، یک مشت پول خرد روی میز ریخت و عرض کوچه را پیمود و کنار او ایستاد، بنظر میرسید که دخترک با دوباره دیدن او مات شده و سپس با حالت دفاعی ایستاد. در زمان اشغال پاریس

افراد نامیمون تر از سام را زیاد دیده بود و حالا این بار

چنان ایستاد که گوئی آمادگی دارد که یکی دیگر را هم ببیند. ولی این بار چشمهایش بیشتر خسته بود تا خشمگین.

« سلام مادمازل، و کمروپانه به او نگاه کرد و دختر باز هم سرش را تکان داد، مانند مادری که پسر بچه مدرسه ای اش را نکوهش می کند.

« برای چه مرا تعقیب می کنید؟ » و سام حتی معنی جمله او را نمی فهمید و این بار حتی آرتور را هم کنار خود نداشت که کمکش کند ولی

دخترک کمی بیشتر انگلیسی می دانست و این بار جمله اش را شمرده به انگلیسی بیان کرد « برای چه این کار را می کنید؟ ».

« می خواهم با شما صحبت کنم، سام هم با چنان نرمی جواب او را گفت، چنانکه او را نوازش می کند.

دختر که به نظر می آمد که از هوای خنک سرشب سردش شده و هیچ بالاپوشی با خود نداشت، جز همان لباس آبی کهنه با دست اشاره

نامفهومی به خیابان کرد، گوئی به او تعارف می کند که به جای وی با آنها برود.

« دختر در پاریس زیاد... خوشحال از گفتگو با امریکائی ». و آنگاه چشمهایش سخته شد. « خوشحال از حرف با آلمانی... ». و سام معنی حرف

او را فهمید.

« و شما فقط با فرانسوی ها حرف می زنید؟ ». دختر لبخندی به لب آورد و شانه هایش را بالا انداخت.

« مردم فرانسه آلمانی هم حرف زد... امریکائی هم همینطور... ». می خواست به او بگوید که چقدر فرانسوی ها بخودشان خیانت کردند و

چقدر این کار زشت بوده است ولی با آن انگلیسی محدودی که می دانست نقل این همه گفتگو برایش مشکل بود و از هر چیز گذشته سام هم

یک بیگانه بود.

« اسم شما چیست؟ مال من سام است ».

دخترک لحظه ای طولانی مکث کرد، شاید با خود فکر می کرد که او احتیاجی به دانستن آن ندارد و سپس شانه اش را بالا انداخت، مثل اینکه

با خودش حرف میزند « سولانژ برتراند » ولی دستش را بسوی او دراز نکرد « تو برو » و آنگاه امیدوارانه به او نگاه کرد و سام اشاره به کافه

سر خیابان نمود.

« یک فنجان کافه و سپس من رفت، لطفا ».

برای لحظه ای احساس کرد که دختر باز هم خشمگین شده است و لحظه ای بعد دید که شانه هایش پایین افتاد، به نظر می رسید که مردد

است.

« من خیلی خسته ام ». و آنگاه اشاره به کتاب های درون کیفش کرد و سام می دانست که او در آن لحظه عازم مدرسه نیست، همه چیز در آن

موقع از هم گسیخته شده بود.

« آیا شما معمولا به مدرسه می روید؟ »

« درس داد... به پسر کوچک در خانه... خیلی بیمار... ملول ».

« شما گرسنه نیستید؟ » و به نظر می رسید که این بار دخترک حرف او را نفهمیده و او مجبور شد که یکبار دیگر ژست خوردن را بگیرد و این

بار دخترک خندید و دندانهای زیبایش را نشان داد و سپس تبسمی که سام احساس کرد که قلبش سریعتر می زند. « باشه... باشه... ». و آنگاه

دستش را دراز کرد و

انگشتانش را نشان داد.

« پنج دقیقه... پنج دقیقه »

« پس پس تو باید قهوه ات را تند بنوشی، برای اینکه قهوه آنان خیلی داغ است ...»

و سپس احساس کرد که دارد پرواز می کند، کیف توری را از دست او گرفت و به طرف کافه سر خیابان رفتند. صاحب کافه با دختر سلام و تعارف کرد، مثل اینکه او را از قبل می شناخت و برایش جالب بود که حالا او به اتفاق یه سرباز امریکایی به کافه اش رفته. آنان دقایقی با هم صحبت کرده و سپس دختر یک فنجان چای سفارش داد ولی چیز دیگری نخواست. ولی به جای او سام برایش غذا سفارش داد، نان و پنیر و علیرغم مخالفت قبلیش، سولانژ تقریباً همه را بلعید و حالا برای اولین بار سام متوجه شد که او چقدر لاغر است و شانه های مغرورش استخوان خالی بودند. او چای داغ را با لذت نوشید و معلوم بود که چقدر سپاسگذار سام است و بعد از نوشیدن چای از او پرسید.

« تو چرا این کار را کرد؟ » و آنگاه سرش را تکان داد و زیر لب با خودش گفت: « من نمی فهمم چرا »

و سام قادر نبود که برایش تشریح کند که به چه دلیلی می خواهد با او صحبت کند. ولی همینکه چشمانش را به او دوخت، فهمید که باید بگوید « من مطمئن نیستم » آنگاه متفکرانه نگاهش را به او دوخت و دختر به نظر می آمد که چیزی نفهمیده و سپس سام دستش را به سوی او دراز کرد که بفهماند خودش هم نمی داند و آنگاه سعی کرد برایش تشریح کند. اول دستش را به روی چشمش گذاشت و سپس روی قلبش « اولین باری که تورا دیدم، چیزی در وجودم تغییر کرد ». دختر که به نظر می رسید موافق این کار نیست، رویش را به طرف دختران دیگر و سربازان دیگر که در کافه نشسته بودند کرد، ولی سام سرش را به شدت تکان داد « نه نه نه مثل آنها خیلی بیشتر » و آنگاه با دستش اندازه گرفت « بیشتر بزرگتر » و دختر غمگینانه به او نگریست، مثل اینکه حالا بهتر فهمیده بود « نه، این وجود ندارد نیست »

« چه چیزی وجود ندارد؟ »

دختر دستش را روی قلبش گذاشت و همان کاری را کرد که سام کرده بود.

« آیا شما کسی را در جنگ از دست داده اید؟ » و سپس و با ناراحتی پرسید. « شوهرتان را، »

دختر سرش را به آرامی تکان داد و آنگاه بدون اینکه بداند چرا، به او گفت: « پدرم برادرم آلمانها آنها را کشتند مادرم از سل مرد پدر و برادرم در نهضت مقاومت »

« و شما؟ »

« من از مادرم مواظبت کردم از مادر مریض نگهداری کرد، و جمله آخر را به انگلیسی گفت.

« شما مواظب مادرتان بودید؟ » دختر با سرش تایید کرد.

« من می ترسیدم از نهضت مقاومت. مادرم خیلی به من احتیاج داشت ... برادرم شانزده ساله بود، و آنگاه چشم هایش پر از اشک شد و سام بدون فکر قبلی دستش را دراز کرد و دست سولانژ را گرفت و معجزه آسا دخترک هیچ اعتراضی نکرد ولی لحظه ای بعد دستش را عقب برد و فنجان چایی اش را دوباره برداشت.

« آیا شما فامیل دیگری هم دارید؟ » دختر به او نگاه می کرد. « باز هم برادر یا خواهری یا شاید هم خاله و عمو »

دختر به علامت تکذیب سرش را تکان داد. حالا دوسال بود که او تنها شده بود. تنها در مقابل آلمانها، و معلم سرخانه بچه ها فقط برای اینکه زنده بماند. او اغلب به پیوستن به نهضت مقاومت بعد از مرگ مادرش اندیشیده بود ولی از آنها می ترسید. برادرش بدون کمترین دلیلی مرده بود، نه برای کسب افتخار بلکه به دلیل اینکه یکی از افراد خیانت کرده و او را لو داده بود. یکی از همسایگانش، و به نظر می رسید همه در این کار همکاری داشتند، مثل این که همه خیانتکار بودند، البته بجز عده ای معدود از افراد وفادار به کشور که خیلی از آنها دستگیر شده و سپس به مجازات رسیدند و همه چیز تغییر کرده بود و سولانژ هم به همراه آن عوض شده بود.

دختر شاد و خندانی که زمانی وجود داشت، حالا تبدیل به یک زن عبوس و خشمگین و ترسیده شده بود و حالا این پسر توانسته بود که به او نزدیک شود و دست او را بگیرد و دختر این را می دانست و از آن بدتر که از او خوشش می آمد و احساس می کرد که دوباره تبدیل به یک انسان شده است.

« تو چند سالت است، سولانژ؟ »

دختر به فرانسه گفت: «نوزده» و آنگاه دقیقه ای فکر کرد و سعی نمود که عدد صحیح را به انگلیسی به یاد آورد «نود» به آرامی ان را ادا کرد و سام به قهقهه خندید و سرش را تکان داد.

«نه فکر نمی کنم، نوزده» و دختر فهمید که چه گفته بوده است و او هم خندید و برای اولین بار دوباره به نظر شاد می رسید و جوان و از همیشه زیباتر. « تو برای نود سال فوق العاده ای .»

« تو چند سالت است؟ » دختر هم همان سوال را کرد.

« بیست و دو » و ناگهان به نظر می رسید که روابطشان معمولی شده، مثل بقیه دختر ها و پسر ها، به جز اینکه که انها خیلی بیشتر در زندگی دیده بودند، دختر در پاریس و سام با کوله پشتی اش در حالی که آلمان ها را می کشت.

« شما دانشجو بودید ... درس می خواندید؟ »

سام با سرش تایید کرد. «در جایی به نام هاروارد در بوستون». هنوز هم به ان افتخار می کرد، حتی حالا. مثل اینکه هنوز چیز مهمی بود ولی واقعاً هم بود، به خصوص وقتی که برق تعجب را در چشمان دختر دید.

«هاروارد؟»

« تو اسم آن را شنیده بودی؟ »

« البته، مثل دانشگاه سوربون، این طور نیست؟ »

« احتمالاً، و حالا خوشحال بود که دختر هم آنجا را می شناسد و به او لبخند می زند. نان و پنیر و چایی مدتها بود که تمام شده بود ولی به نظر نمی رسید که دختر عجله ای برای رفتن داشته باشد، « می توانم تو را فردا صبح ببینم، سولانژ؟ می توانیم برویم قدم بزنیم و یا شاید هم برای ناهار ... یا شام؟ » حالا می فهمید که دختر چه اندازه گرسنه بوده است و چقدر کم غذا گیرش می آمده و حالا او وظیفه خود می دانست که او را سیر کند.

دختر شروع کرد به تکان دادن سرش و به کتابها در کیف توری اش اشاره کرد.

« قبل؟ ... و یا بعد؟ ... خواهش می کنم ... من نمی دانم که چقدر این جا خواهم بود.»

حالا صحبت از حرکتشان از پاریس و رفتن به آلمان بود و او نمی توانست تحمل دوری این دختر را بیاورد نه حالا نه هنوز.... و شاید هم هر گز. این اولین باری بود که مزه عشق را می چشید و حالا احساس می کرد که کاملاً اسیر او شده، حالا که به چشمان سبزش که بیشتر مهربان شده بود، می نگریست.

دختر اهی کشید، این پسر چقدر سمج بود و علیرغم خواسته خود احساس می کرد که وی هم او را دوست دارد و در تمام مدت اشغال پاریس، او حتی با یک آلمانی هم دوست نشد و مطمئناً با هیچ سربازی و حالا دلیلی نمی دید که آزادی پاریس موقعیت او را عوض کند و هنوز.... ولی این پسر با همه فرق می کرد و دختر این را می دانست.

با دلخوری گفت «باشه»

سام به شوخی سر به سرش گذاشت «آه، اینقدر هیجان زده نباش» و دختر به نظر می آمد که گیج شده است. هر دو ایستادند و سپس از کافه خارج شدند و سام و را تا بیرون در خانه اش آنطرف کوچه راهنمایی کرد و آنجا دختر خیلی رسمی با او دست داد و تشکر کرد و آنگاه در را پشت سرش بست و سام هم آرام به طرف پایین برگشت و آهسته خیابان های پاریس را در نوردید. احساس می کرد که تمام زندگیش تغییر کرده، فقط در چند ساعت کوتاه، مطمئن نبود که چطور؟ ولی می دانست که این زن ... این دختر ... این موجود باور نکردنی ... به دلیلی وارد زندگیش شده است.

فصل 2

آرتور سر میز صبحانه صبح روز بعد خمیازه کشان در سالن ناهارخوری هتلی که آنجا اقامت داشتند از او پرسید "دیشب کجا بودی؟". تمام سربازان خارجی در هتل هایی مثل آنجا ولو بودند و آرتور شب خوشی را گذرانده بود. "شام را با سولانژ خوردم" سام خیلی معمولی جواب داد و در حالی که قهوه اش را می نوشید سعی کرد چنان عادی رفتار کند که این قرار برایش خیلی طبیعی بوده است که البته هر دو می دانستند که این طور نبود.

"کی؟ بینم بعد از این که از من جدا شدی، کسی را بلند کردی؟"

سام مستقیم در چشمان او نگریست، با همان نگاه پر از شیطنت "نه... هوهای قرمز... و چشمهای سبز... اندام قشنگ و راه رفتن موزون"

"جدی میگی؟" اول تعجب کرد و سپس خندید. معلوم بود که سام او را دست انداخته است.

برای لحظه ای حرفت را باور کردم ولی جدی باش، دیشب کجا بودی؟"

"بهت گفتم، با سولانژ" و این بار چنان جدی بود که آرتور فهمید که راست می گوید.

"والکر، آیا راست می گویی؟ آن دختر؟ کدام گوری او را پیدا کردی؟"

"بیرون خانه اش، به همین دلیل دیشب به آنجا رفتم و وقتی که او به خانه باز می گشت او را دیدم. معلم سرخانه ی یک کودک بیمار است."

"تو از کجا می دونی، تا آنجا که من می دانم او با مافران حرف می زد و کمی هم آرگو" به نظر می رسید که آرتور حسابی گیج شده.

"او کمی هم انگلیسی می داند، نه زیاد ولی به اندازه کافی، اگر چه به من گفت که نود سالش است، ما حسابی میانماه با هم جور شد" و آنگاه تبسم تمام صورتش را گرفت. معلوم بود که حالا سولانژ را متعلق به خودش می بیند و آرتور در حالی که به او نگاه می کرد، متأسف بود که چرا خودش هم آنقدر مصر نبوده است. سام و افرادی مثل او چیزی در وجودشان دارند که آنها را موفق می کند و همیشه آنها هستند که تمام جوایز را می برند.

"او چند سالش است؟" حالا کنجکاو شده بود، و مثل خود سام می خواست همه چیز را درباره ی او بداند.

"نوزده سال"

"وپدرش با کارد دنبال تو نیافتاد؟"

سام سرش را آرام تکان داد. "پدر و برادرش به دست

آلبانها کشته شده اند و مادرش از بیماری سل مرده و حالا او تنهاست.

آرتور تحت تاثیر قرار گرفت معلوم بود که آنها واقعا حسابی با هم صحبت کرده اند.

آیا دوباره او را خواهی دید؟

سام با تکان سرش تأیید کرد و آنگاه نگاه معنی داری به دوستش انداخت بله البته و او هنوز نمی داند پاترسون بعد از جنگ ما با هم ازدواج

می کنیم.

آرتور به محض شنیدن این حرف چانه اش پائین افتاد ولی این بار حتی به خودش زحمت نداد که به او بگوید دیوانه برای اینکه دیوانگیش همین بس که فهمید سام واقعا همین خیال را دارد:

سام و سولانژ آنشب دوباره یکدیگر را دیدند و این بار سولانژ باو گفت که معنی تنها بودن در پاریس و آلمان های اشغالگر چیست و اگر سام موشکاف می شد می دید که حتی از آنچه هم که خودش قبلا فکر می کرده بدتر است او بی دفاع بوده و باید فقط با اتکا به هوشیاری خودش زندگی می کرد و از هر گونه درگیری یا غافلگیر شدن و یا حتی تجاوز از دست آلمانها که خود را مالک زندگی تمام پاریسی ها و زنان ساکن آن می دانستند حفظ می کرده و پس از مرگ پدر مواظبت سدجوع به دست می آوردند و تازه هر آنچه هم که پیدا می کردند سولانژ تقریبا همه را به مادرش می داد و عاقبت الامر آپارتمان را هم از دست دادند و مادرش در آغوش او در یک اتاق اجاره ای جان سپرد. اطاقی که اکنون خودش ساکن آن بود که پراز خاطرات زشت گذشته و پر از اشباح بود ولی دیگر جایی را برای رفتن نداشت و بعد از ماجراهائی که در مدت جنگ دیده بود دیگر بهیچ کس اطمینان نداشت خیانت به برادرش آخرین زبانه آتشی را که از احساسات او برای کشور و یا هموطنانش باقی مانده بود خاموش کرد.

من دوست دارم که روزی تو به آمریکا بیائی و چنان به لحن معمولی این حرف را زد مانند این که دارد قطره آبی را می چشند و در عین حال از نگاه کردن به دختر که با چنان اشتهایی غذا می خورد لذت می برد و از مرتب سفارش دادن غذا خشنود بود.

دخترک به جای جواب شانه هایش را بالا انداخت مانند این که این یک رویای دست نیافتنی بود که حتی ارزش فکر کردن را هم ندارد خیلی دور... و نگاه با دستانش فاصله گرفت و به فرانسه گفت: خیلی از اینجا دور است و این تنها فکری بود که درباره آمریکاداشت.

نه خیلی دوره

و شما چطور دوباره آروارد بعد از جنگ

شاید اگر حالا دیگر ارزشی داشت برایش تصور بازگشت به دانشگاه مشکل بو شاید باید تلاش می کرد که کار هنرپیشگی را شروع کند با آرتور درباره این مطالب زیاد گفتگو کرده بودند شبها در سوراخ موششان و آنجا برایشان احساسی تر می نمود ولی مشکل می شد که بدانند هنگام بازگشت به کشور به چه چیز احساس دارند شاید خیلی چیزها تغییر کرده باشد.

من می خواهم یک هنرپیشه باشم و آنگاه به دختر دقیق شده می خواست بداند که او چه می گوید و به نظر رسید که او تعجب کرده است .

یک هنرپیشه؟ و سپس سرش را تکان داد مثل این که خوشش آمده و سام احساس کرد که دلش می خواهد او را ببوسد ولی به جای آن فقط تبسم کرد و سولانژ نمی دانست که علت این تبسم چیست و سام ناگهان برایش یک ظرف میوه سفارش داد که او ماه ها بود که حتی آنرا به چشم هم ندیده بود و یا حتی رویاهایش را ولی حالا برایش طبیعی می نمود مانند این که آنها دوستان قدیمی هستند و مشکل می شد تصور کرد که این دومین شامشان بایکدیگر است .

و این دوستی هر روز بیشتر در حال شکفتن بود با هم کنار رود سن قدم می زدند و در کافه های کوچک می نشستند و غذا می خوردند و سرانجام روزی هم دستان یکدیگر را گرفتند سام دیگر به زحمت آرتور را می دید و اگر یکدیگر را سرمیز صبحانه می دیدند سام نمی دانست که چه بگوید.

مارشال پتن از رود موز رد شده بود درست دوز پس از پیروزشان در پاریس و حالا یک هفته بود که در راه بلژیک بود و این نشان می داد که دیگر آنها نمی توانند مدت زیادی در پاریس اقامت داشته باشند و در سوم سپتامبر هم بروکسل هم آنورس بوسیله ارتش انگلستان آزاد

شد. سام خواست باشد هر روز ممکن است که مارا هم آنجا بکشاند بین کی بهت گفتم.

پاترسون با افسردگی هنگام صرف قهوه صبح به او گفت و سام می دانست که راست می گوید و حالا مایوسانه تلاش می کرد که کنار سولانژ بماند و روز سقوط بروکسل بدست انگلیسیها سراسیمه خود را باو رساند و همه چیز را گفت و سولانژ در حالی که اشک به آرامی بر روی گونه هایش روان بود باو گفت تو را دوست سام و سعی می کرد که کلمات را درست تلفظ کند.

منهم همینطور سولانژ..... منهم همین طور..... و حالا حتی دیگر فکر ترک کردن او را هم نمی توانست بکند و می دانست که دختر هم از این فکر متنفر است به نظر می رید که حالا خیلی زیاد به وی اتکا دارد و خیلی بیشتر مطمئن و صمیمی ولی دو هفته بعد او دستوراتش را گرفت باید به جبهه آلمان حرکت می کردند هنوز یک جنگ دیگر باقیمانده بود که باید می جنگید ولی حداقل پایان آن حالا جلوی چشمشان بود با آزادی که در تمام اروپا به وجود آمده بود و حالا همه کس اطمینان داشت که آلمان به زودی سقوط خواهد کرد حتی شاید تا کریسمس و حالا اوبه وی قول می داد که تا کریسمس باز گردد. چقدر این دختر را دوست داشت تا به حال کسی مانند او را در زندگی نشناخته بود نه در بوستون و نه بعد از آن.

بعد از جنگ آیا با من ازدواج می کنی چشمانش پر از اشک شد ولی جواب او را نداد و سام او را مجبور کرد که به چشمانش نگاه کند و قطرات اشک به آرامی شروع به ریختن به روی گونه هایش کردند گوئی او مطلبی را می داند که سام نمی داند. چی شده عزیزم.

دختر به زحمت می توانست خود را مجبور به حرف زدن کند به خصوص که مجبور بود آنرا به انگلیسی بیان کند.

زمان جنگ خیلی چیزها عوض شده سام... چقدر سام را قشنگ تلفظ می کرد و او عاشق همه چیز این دختر بود. حرف زدنش رایحه بدنش و حتی نفس کشیدنش هنگامی که با او بود احساس می کرد که در بهشت است و این احساسی بود که تا آن هرگز آن را نفهمیده بود تو دوباره به آروارد میری... بعد از جنگ... و ممکن است که پاریس را فراموش کنی و مقصودش این بود که سام ممکن است او را فراموش کند و او با حیرت و ناباوری به او خیره شد.

تو فکر م یکنی که من میتوانم این را فراموش کنم؟ تو واقعا فکر می کنی که این هم برای من یک نوع تفریح بوده است؟ لعنتی چرا نمی فهمی من عاشق تو هستم و برای اولین بار سولانژ او را خشمگین دید.

من تو را دوست دارم آیا می فهمی و بعد از پایان جنگ می خواهم تو را به خانه ام ببرم میائی؟ و سولانژ به آهستگی سرش را تکان داد و قبول کرد ولی هنوز نمی توانست باور کند که واقعا پس از پایان جنگ هم او خواهان وی باشد. ولی اگر او زنده می ماند و سولانژ نمی توانست حتی تحمل فکر مردن او را هم بکند. او همه کسانش را در جنگ از دست داده بود شاید این بار نوبت سام بود که او هم برود و وی را تنها بگذارد و همین بود که او را از این عشق می ترساند ولی حالا مثل سام وی هم دیگر قادر نبود که جلوی احساسش را بگیرد و این احساس قوی تر از اراده هر دوی آنها بود.

روزی که سام پاریس را ترک می کرد احساس می نمود که قلبش پاره می شود سولانژ برای خداحافظی همراه او آمده بود و هر دو بدون این که حرفی بهم بزنند فقط اشک هایشان را پاک می کردند. آرتور هیچ گاه سام را به این حالت ندیده بود و زمانی که جوخه بندر سنت کلود را ترک کرد سام خود را مجبور کرد که به پشت سرش نگاه نکند می ترسید که بسوی او باز گردد و او را ندید که آنجا ایستاده و اشک هایش را رها کرده است.

زمانی که به آردن رسیدند سام این بار با کینه بیشتری از گذشته می جنگید چنانچه گوئی هرچه سخت تر بجنگد زودتر می تواند پیش

سولانژ بازگردد و او را با خود به آمریکا ببرد ولی در اواخر سپتامبر این رویا کمرنگتر می شد نه رویای سولانژ بلکه رویای پایان جنگ که آنها امیدوار بودند که تا کریسمس پایان پذیرد. آلبانها آنقدر ضعیف نبودند که متفقین قبلا فکرش را می کردند و برعکس خیلی هم با قدرت می جنگیدند.

ولی سرانجام آخن در پایان اکتبر سقوط کرد و دوباره سام و آرتور و بقیه همزمانش کمی امیدوار شدند. ولی در آرنهم آنقدر شانس نیاورده بودند و همان موقع بود که زمستان هم شروع شد و سوز و سرما و تلخی جنگ خاطرات زمستان گذشته در کوهپایه های ایتالیایی را برای آنها زنده کرد. از اکتبر تا دسامبر در آن سرمای دهشتناک و برف و یخبندان جنگیدند و احساس می کردند که چیزی هم بدست نیاورده اند. هیتلر به تیپ زرهی آنجا چند لشکر اضافه کرده بود و بنظر می رسید که تانگها همه جا را گرفته اند و ترددشان قطع نمی شود.

سام با خستگی در یک شب تاریک که در گوشه ای نشسته بودند از آرتور پرسید.

یا مسیح مقدس این کثافتها را می بینی دستهایشان یخ بسته بود و پاهایشان کرخت و بی حس صورتهایشان از فط سرما به خارش افتاده بود و این اولین بار بود که آرتور را اینقدر دلسرد می دید تمام حرفی که میزد درباره گذراندن کریسمس با سولانژ بود و حالا مدتها بود که همگی می دانستند که این شانس را نخواهد داشت.

در 16 دسامبر جنگ بولژ شروع شد و یک هفته تمام آلمانها متفقین را کوبیدند ولی در بیست و سوم همان ماه برایشان روشن شد که حالا قادر بودند که آلمانها را به عقب برانند ولی حتی همان موقع هم پیروزی متفقین مطمئن نبود و در عوض خیلی بیشتر دلسرد و ناامید شدند زمانی که اطلاع پیدا کردند که آلمانها در 17 دسامبر نود اسیر جنگی را در مال مدی با قساوتی که هیچ نوع انسانیتی در آن رعایت نشده بود کشته بودند البته اگر هنوز چنین اموری وجود می داشتند.

در روز کریسمس دوباره آرتور و سام هم زیر برفها در یک سوراخ موش دیگر نشسته بودند سعی می کردند که خود را گرم کرده و جیره غذایی خود را با یکدیگر تقسیم کنند.

من نمی دانم پاترسون... فکر می کنم غذایمان پارسال بهتر بود فکر نمی کنی که بهتر است آشپزمان را عوض کنیم . ولی علیرغم طنزی که مثل همیشه در سخنش وجود داشت چشمانش از فرط خستگی می سوخت و ریش چند روز تراشیده ای هم بر صورتش بود. به نظر می رسید که از زمانی که پاریس را ترک کرده ده سال پیرتر شده شاید به این دلیل بود که حالا فکرش این همه مشغول بود.

سرجوخه آنها هنگام عبور از آردن به قتل رسیده بود و ناگهان سام احساس می کرد که دلش برای او تنگ شده است برای کسی سرجوخه سولانژ و حتی خواهرش در بوستون برای کسی که هنوز هیچ خبری از او نداشت.

متعجبم که او در پاریس چه می کند این حرفها را تقریبا به خودش می گفت به سولانژ فکر می کرد و اگر آرتور این قدر تا مغز استخوان سردش نبود شاید به او لبخند می زد.

شاید احتمالا به تو فکر می کند حرامزده خوشبخت هنوز بیاد می آورد که آن دختر چقدر زیبا بود و خود را ملامت می کرد که ای کاش او هم باندازه سام در حرف زدن با او آنروز سماجت کرده بود حداقل فرانسه را بهتر از سام می دانست ولی ... این احمقانه بود و او حالا مال سام بود.

کمی کیک شکلاتی میل داری ؟ سام یک بیسکویت خشک شده یک هفته در جیبش مانده را بسوی او دراز کرد و آرتور کمی سرش را کج کرده و با مسخره گفت : خودت منتظر سوفله هستی حق داری

بس کن آرتور این حرفها مرا گرسنه می کند ولی در حقیقت آنها خیلی خسته تر از آن بودند که اشتهاهی داشته باشند خیلی خسته و سرد و خیلی خیلی ترسیده

آلمانها تا دوروز بعد حمله خود را شروع نکردند ولی جنگ بولژ بالاخره به پایان رسید در ماه مارس متفقین پل ری ماگن نزدیک بن را تصرف کردند و در آوریل به ارتش نهم در لپ استاد رسیدند و سپس از آنجا برای آزادی 325000 زندانی آلمانی بطرف روهر رفتند و سرانجام مثل اینکه به پایان جنگ نزدیک می شد در 25 آوریل در تورگو به ارتش شوروی ملحق شدند. روزولت دو هفته قبل مرده و این خبر همه را غمگین کرده بود ولی افرادی که در جنگ شرکت داشتند مصمم بودند که پیروز شوند و به کشورهایشان بازگردند و سپس جنگ برلین شروع شد و در 2 ماه مه برلین هم سرانجام ساکت شد. در 7 مه آلمانها تسلیم شدند و آرتور و سام آرام ایستاده و بهم نگاه می کردند. اشکهایشان بر روی گونه های لاغرشان سرازیر بود. آیا بالاخره تمام شده بود؟ آیا امکانش بود؟ از آفریقای شمالی به ایتالیا و از آنجا به فرانسه و حالا آلمان بنظرشان می رسید که نصف دنیا را دور زده اند و همین طور هم بود آنها آزادی را در آورده بودند.

خدای من سام... آرتور با زمزمه به سام گفت تازه خبر را شنیده بودند تمام شده من نمی توانم باور کنم و آنگاه مثل دوبرادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و سام با احساس عجیبی از دلتنگی برای کشورش احساس کرد که دیگر هرگز این لحظه را نخواهد دید و یک لحظه بعد سپاسگذار بود که دیگر نخواهد دید کلاه خود را بطرفی پرتاب کرد و از خوشحالی شروع به فریاد زدن ولی این آرتور نبود که باو فکر می کرد این سولانژ بود ... او به خانه می رفت و همانطور که هشت ماه قبل قول داده بود او را هم همراه خود می برد.

فصل سوم

در ماه مه 1945 ارتش سه روز مرخصی به سام داد و سپس قرار بود که با کشتی به امریکا باز گردند و سام مستقیماً ابتدا به پاریس رفت و سولانژ را آنجا همان طوری یافت که او را ترک کرده بود. پس از دیدن سام صورتش را آن چنان آرامش و خوشحالی فرا گرفت که آسان می شد فهمید که احساسش چیست. و این سه روز مرخصی چنان مثل باد گذشت که هیچکدام نتوانستند آنرا باور کنند. و این بار در ایستگاه راه آهن، هنگامی که برای راه انداختن سام با هم آنجا رفته بودند، سولانژ آشکارا گریه می کرد.

سام از آنجا به برلین باز می گشت تا از آنجا هم سوار کشتی شده و به وطنش باز گردد. با خودش فکر کرده بود که قبل از حرکت به امریکا با سولانژ ازدواج کند، ولی در دسر و گرفتاریش در پاریس زیاد بود و در امریکا آسانتر و هنگام خداحافظی به او قول داد که تا آخر تابستان او را پیش خود فرا خواند ولی اول باید کمی پول بدست می آورد و حالا تصمیم گرفته بود که دیگر به هاروارد باز نگردد. و می خواست این بار شانسش را به عنوان یک هنرپیشه آزمایش کند ولی حاضر بود اول هر کاری که می تواند بکند تا پولی را که سولانژ برای مسافرت لازم داشت بدست آورد. وی خواست او را با ویزای توریستی به کشورش آورده و دقیقه ای پس از ورودش با او ازدواج کند. و حالا به سختی می توانست تحمل دوری او را در این چند ماهی که باقی مانده بود، بیاورد.

آرتور از او خواسته بود که در نیویورک تا قبل از اینکه جایی برای خود بیابد، با او زندگی کند. و سام هم تنها فکری که داشت این بود که جایی جا بیافتد، حالا یادش بقولی که به سولانژ داده بود می افتاد. «گریه نکن عزیزم، قول می دهم که از سپتامبر دیرتر نشود». و این فقط به او چهار ماه فرصت می داد که همه چیز را مرتب کرده و پول لازم برای سفر او را تهیه کند. حالا او بیست و سه سالش بود. از جنگ جان به در برده و احساس می کرد که دنیا را در کف خود دارد.

سولانژ در ایستگاه راه آهن با فریاد می گفت: «سام، تو را دوست دارم». و ترن کم کم از او فاصله می گرفت و تا آنجایی که چشمان سام او را می دید، دستش را بسویش تکان می داد.

«چه دختر قشنگی است». یک سرجوخه کنار دستش با تحسین به سولانژ نگاه می کرد و سام فقط سرش را تکان داد. دلش نمی خواست حرف سولانژ را با کسی بزند، و بخصوص با سربازهای بیگانه که با چشمانشان زیبایی او را تحسین می کردند. او یک دختر جوان و زیبا بود ولی

بیشتر از آن، حالا فقط مال وی بود.

ترن نیمه شب به ایستگاه راه آهن برلین رسید و سام به هنگ خود بازگشت تا آرتور را ببیند. آرتور خود را دل مشغول دخترهای آلمانی کرده بود و معلوم بود که دخترهای بلوند و بلند قد را ترجیح می دهد و حالا در آلمان احساس می کرد که در آسمان هفتم بهشت است و سام هم مرتب سربسر او می گذاشت. ولی آن شب وقتی که وارد هنگ شد، آرتور آنجا نبود و سام فوراً به بستر رفت. در حالی که مغزش پر از رویای عروس آینده اش بود و زندگی را که می خواستند در امریکا با هم شریک شوند و قبل از اینکه بخود بیاید، ساعت 8 صبح شده بود. دو روز بعد آلمان را ترک کرد و آرتور قرار بود که دو هفته دیرتر باز گردد. از بندر نیویورک سام خود را به نیوجرسی رساند تا ورقه خاتمه خدمت خود را بگیرد از آنجا دوباره با ترن به نیویورک باز گشت و زمانی که از ترن پای خود را بزمین گذاشت از خوشحالی فکر می کرد که در کره ماه فرود آمده است. پس از سه سال گذراندن در اروپا، شرکت رد جنگی پر از گل و کثافت و باران و برف، حالا برایش باور نکردنی بود که به خانه بازگشته و مردم را می بیند که زندگی معمولی خود را دارند. خود را به زحمت می توانست با این زندگی وفق دهد. حتی با هتل کوچکی که در آن یک اطاق کرایه کرده بود. احساس می کرد که چقدر دلش برای آرتور و سولانژ تنگ شده و حالا که هر روز پیاده روها را در می نوردید و از آژانس های کاریابی به مدارس هنرپیشگی سر میزد، احساس می کرد که چقدر بیشتر دلش هوای آنها را می کند.

ارتش به او یکصد و پنجاه و چهار دلار پور داده بود و حالا این تنها ثروتش بسرعت فروکش می کرد و دلداری بزرگی برایش بود زمانی که آرتور دو هفته بعد بازگشت و سام توانست که پیش او و مادرش زندگی کند. قبلاً نخواستی بود که تحمیل مادر او شود، ولی حالا برایش لذت آور بود که دوباره با او باشد. نه فقط بخاطر پولی که می توانست آنرا پس انداز کند، بلکه حداقل اینکه کسی را داشت که بتواند با او صحبت کند. آنها ساعتها در اطاق خواب مشترکشان با هم حرف می زدند. مثل دو بچه، اگرچه مادر آرتور اغلب شکایت می کرد که آنها زیادی سروصدا دارند و هر وقت که سام را می نگرست، نارضایتی از صورتش خوانده می شد. مانند این بود که جنگ را تقصیر و گناه سام می داند. و حالا این خنده ها و داستانها فقط حکایت از این دارد که آنجا به آنها خوش می گذشته است و حالا دارند او را با این حرفها آزار می دهند. بنظر می رسید که سام را به صورت یک یادآوری ناخوش آیند از یک ایام سخت می بیند و زمانی که آرتور برای خودش آپارتمانی یافت، مادرش از خوشحالی نفسی به راحت کشید و آرتور سام را هم با خود برد و سپس سام کاری به عنوان پیشخدمت در یک کلوپ شبانه در خیابان سوم پیدا کرد و نامش را هم در یک مدرسه هنرپیشگی در خیابان سی و نهم غربی نوشت. ولی باو رل مهمی ندادند و او با خودش در تعجب شد که شاید همه اینها از ابتدا یک رویای ناتوان بوده است تازمانی که کسی از او خواست که در یک آزمایش هنری در برادوی شرکت کند. آنجا هم رلی به او ندادند ولی حداقل حالا خود را به آن نزدیکتر احساس می کرد. و حالا می دانست که کجای کار اشتباه کرده بوده است.

و این اشتباه را با مربی هنرپیشگی خود رد میان گذاشته و زمانی که در یک آزمایش دیگر در اواخر ماه ژوئیه شرکت کرد، این بار رلی را به او دادند. رل کسی که فقط یکبار از وسط صحنه می گذشت ولی او آنرا مانند کسی که پیروزی بزرگی بدست آورده، برای سولانژ نوشت ولی بزرگترین هیجان آنها زمانی بود که او توانست پول کافی برای سفر سولانژ را بفرستد. این پول فقط به اندازه بلیطش بود و چند دلاری هم برای خرید چند لباس ارزان قیمت و در نامه اش اضافه کرد که حالا تنها درآمد آنها از پیشخدمتی است و البته اتعالمی که آنجا می گیرد و ممکن است که مدتها زندگی راحتی نداشته باشند. ولی هیچ شکی نداشت که می خواست او هم کنارش باشد.

سولانژ در بیست و ششم سپتامبر وارد شد. با کشتی «گراسه» که تنها کشتی ای بود که پس از پایان جنگ از بندری در فرانسه حرکت کرده بود و سام با دوربین دوربرد در دست که از آرتور گرفته بود، به انتظار او در عرشه ایستاده بود. او هر چهره ای را بدقت نگاه می کرد و برای لحظه ای وحشت کرد و ترسید که شاید او نتوانسته باشد ترتیب سفرش را بدهد ... سپس ... روی عرشه فوقانی او را دید با لباس سفیدی بر

تن و کلاهی از همان رنگ بر سر و زیر آن موهای قرمزی که آنقدر مورد علاقه اش بود و صورتی که آنقدر دلش برای آن تنگ شده بود. او با بیقراری دستش را تکان داد. ولی تعداد مسافر آنقدر زیاد بود که مطمئن بود که سولانژ او را ندیده است. برای سولانژ ساعتها طول کشید تا تشریفات گمرک را انجام داده و از کشتی خارج شود. آنروز یک روز درخشان و آفتابی بود و روی عرشه کشتی هوا ملایم بود و با نسیم خنکی که می وزید، روز قشنگی برای آمدن او به خانه جدیدش به شمار می رفت و ناگهان او خود را رها شده دید و خود را به آغوش سام پرتاب کرد. کلاهش کج شده و اشکهای شادیش روی گونه هایش سرازیر بودند، سام او را محکم در بر گرفته و او هم جلوی قطرات اشک را باز گذاشته بود. این لحظه ای بود که آنقدر مأیوسانه به انتظارش بود.

در حالی که گریه می کرد و می خندید و احساس خوشبختی می کرد به او گفت:

«خدای من، سولانژ، چقدر تو را دوست دارم». و این علاقه ای بود که هیچ اندازه ای برای آن وجود نداشت. نمی توانست لحظه ای او را از خود دور کند و پس از ورود سولانژ، او بیشترین ساعت های درسش در کلاس هنرپیشگی را از دست داد و برایش غیرقابل تحمل بود که هر روز عصر ساعت 5 به سرکارش برود. او یک آپارتمان یک اتاقه کوچک در خیابان چهلم شرقی زیر پل راه آهن برای خودش پیدا کرد و هر شب بدون اینکه سرما تأثیری داشته باشد، سولانژ به همراه او تا سرکارش می رفت و ساعت دو و نیم پس از نیمه شب که کار سام به پایان می رسید و به خانه بازمی گشت، سولانژ همیشه بیدار منتظرش بود. و تازه آن وقت با هم شام می خوردند و حرف میزدند و می خندیدند و بالاخره در کریسمس سولانژ از او خواست که دنبال درسش را جدی بگیرد و آینده خود را بسازد و این هنوز رویای دور دست او بود. اما می دانست که او حق دارد. گاهی اوقات سولانژ باتفاق او به کلاس هنرپیشگی می رفت و آنجا محو استعداد و قدرت بازیگری می شد. همینطور بقیه کسانی که در کلاس شرکت داشتند ولی مریب اش قانع نمی شد و همیشه بیشتر و بیشتر می خواست. روزها مجبور بود که سناریوها را بخواند و آنها را حفظ کند تا آمادگی اجرایش را داشته باشد.

آنها حالا آرتور را گاه گاهی می دیدند و سام از این وضع دلخور بود. ولی کار دیگری نمی توانست بکند. برای اینکه شبها کار می کرد و گرفتار بود و حالا آرتور هم برای خود یک دوست دختر گرفته بود. دختری که پیش از جنگ از مدرسه واسار فارغ التحصیل شده بود. دختری با صدای نازک و موهای بلوند نرم که همیشه آنرا کوتاه نگه می داشت. به نظر سام او اصلاً دختر خوشایندی نبود و همیشه بنظر می آمد که دنبال فرصتی می گردد که به او یادآوری کند که می داند سام فقط یک پیشخدمت است و بدتر از آن، از هیچکس پوشیده نمی داشت که چقدر از سولانژ بدش می آید و با این حرف همیشه آرتور را ناراحت می کرد و هنگامی که با هم تنها بودند، از سام و سولانژ با اسم کولی ها نام می برد. نام این دختر مارجوری بود و اصلاً علاقه ای به شنیدن داستانهای آرتور در مورد خاطرات جنگش نداشت و یا این حقیقت که سولانژ از اشغال فرانسه بدست آلمانها جان بدر برده و تمام خانواده اش را در آن مدت از دست داده بود، بخصوص اینکه می دانست که او بعنوان داوطلب در صلیب سرخ کار کرده و از مجروحین پرستاری کرده اصلاً تأثیری روی او نداشت و این کارها را از اصالت بدور میدانست. و این کاملاً مشهود بود که در بیست و هشت سالگی از اینکه تا به حال ازدواج نکرده وحشت زده است. اینروزها تعداد دخترانی مثل او زیاد بودند، دخترانی که باید سالها قبل ازدواج می کرده باشند. اگر بهترین جوانها را به آن طرف اقیانوس ها نفرستاده بودند و حالا او بشدت روی آرتور کار می کرد که وضعیت فعلی خود را تغییر دهد. ولی آرتور هم مشکلات خود را داشت. مادرش حالش خوب نبود و از اینکه آرتور با مارجوری ازدواج کند، ناراضی بود. حالا آرتور به همان شرکت حقوقی سابق بازگشته بود و کارش بخوبی پیش می رفت ولی نمی خواست مادرش را ناراحت کند که او معتقد بود که پسرش باید دختری جوانتری را بیابد ... و با اخلاق متفاوت تری ... یا هرگز ازدواج نکند.

سام اخلاق مادر آرتور را از زمانی که با آنها زندگی کرده بودف بخوبی می شناخت و حالا برای آرتور احساس تأسف می کرد که به این اندازه

تحت فشاری ست که از همه طرف به او وارد می آید. مادرش می خواست که آرتور با او زندگی کند که بتواند همیشه گوشه چشمی به او داشته باشد و بدون جانشین پسرش را برای خود نگهدارد و برای همین تمام دوستان آرتور، حتی مردها را هم به چشم رقیب خود می دید. پسرش را برای خود می خواست و برای دقایقی که او بدون وی می گذراند، او را وادار می کرد که همیشه احساس تقصیر و گناه کند. یکی از شبهایی که سام ساعت سه بامداد به خانه بازگشته بود، هنگام صرف شام سولانژ دستهایش را با عصبانیت تکان داد و به زبان فرانسه گفت: «او شمامتش را ندارد»، «او جرأت ... ندارد»، و این آخری را به انگلیسی گفت و از پیدا کردن این کلمه خوشحال بود.

«نه دل ... و نه جرأت»

«چرا او قلب مهربانی دارد. سولانژ فقط آن طوری که باید اراده قوی ندارد». و مادرش هم مثل یک گیره آهنی به او چسبیده و البته این آخری را به سولانژ نگفت.

«خوب بی جرأت است. او باید با مارجوری ازدواج کند و یا خداحافظی». سام از طرز حرف زدن سولانژ خندید. او خودش هم همین عقیده را داشت. عقایدشان در بیشتر مواقع مثل هم بود. سولانژ قلبی مثل طلا داشت و با تمام همین قلبش عاشق وی بود. ولی آرتور را هم خیلی دوست می داشت و سام هم این را می دانست و خوشحال بود. آرتور به عنوان شاقدوش سه روز بعد از آمدن سولانژ به امریکا، شاهد ازدواج آنها بود و تمام مدارک اقامت او را وی روبراه کرده بود و سولانژ همیشه از او به عنوان بهترین برادر یاد می کرد و همیشه او را با محبت و مهربانی من نگرینست و در مقابل آرتور هم همیشه طوری او را نگاه می کرد، مثل اینکه حاضر است که بخاطر او با کمال میل بمیرد.

ولی در نهایت مارجوری کار خود را پیش برد و در بهار سال 1946 یک مجلس عروسی در فیلادلفیا بپا کردند. هماه جایی که موطن خود او بود. از دید سام، آرتور یک زن مشکل را با یکی دیگر عوض کرد ولی البته به دوستش چیزی نگفت. مادر آرتور بیشتر از آن بیمار بود که به مجلس عروسی پسرش برود و به او گفت که قلبش آنقدر قوی نیست که بتواند زحمت سفر به فیلادلفیا را به خود هموار کند و بهتر است به اندرز دکترش گوش کرده و در خانه بماند. سولانژ و سام هم در مجلس ازدواج آرتور شرکت نکردند و البته این بخاطر این بود که اصلاً آنها دعوت نداشتند. آرتور بارها به آنها گفت که مجلس جشت ازدواجشان خیلی مختصر و کوچک بوده، که فقط افراد نزدیک خانواده و دوستان صمیمی مارجوری شرکت داشتند که معمولاً ... به آنها آنجا خوش نمی گذشت ولی او هرگاه که سام را می دید از اینکه او در جشن ازدواجش شرکت نداشته غمگین می شد. ولی سولانژ خبر ازدواج آنها را در روزنامه خواند. در مراسم عقد در کلیسای فیلادلفیا پانصد مهمان شرکت داشتند که همان عده هم در جشن حضور یافته بودند. آرتور هم این اطلاعی را در روزنامه دید و در دل دعا کرد که والکرها آن را ندیده باشند.

سولانژ با رنجش و ناامیدی به سام گفت: «این کار خوبی نبود که آرتور با ما کرد»، ولی سام به نظر می رسید که موقعیت دوستش را درک میکند.

«این تقصیر مارجوری است و نه آرتور».

«چه فرقی می کند ...» و این نشان می داد که وی قبلاً حق داشته که همیشه می گفت آرتور شهامت ندارد و سام به مارجوری مشکوک بود که شاید او می خواهد روابط دوستی آنان را به کلی متلاشی سازد و زمان ثابت کرد که او حق دارد. البته حالا گاه گاهی سام و آرتور یکدیگر را می دیدند و گاه هم با اتفاق سولانژ برای صرف ناهار می رفتند ولی مارجوری هیچوقت در جمع آنان شرکت نمی کرد و حالا که او حلقه طلائی ازدواج آرتور را محکم در دست چپ داشت، اعلان کرد که می خواهد به دانشکده حقوق برود و درسش را ادامه دهد. و اصلاً خیال بچه دار شده را هم ندارد. آرتور از شنیدن این خبر مثل فرفره به دور خود می پیچید. او قبلاً امیدوار بود که هر چه زودتر بچه دار شود و در زمان

نامزدیش با مارجوری هم تأکید روی همین مسأله داشته ولی سام و سولانژ به اندازه کافی سرگرم زندگی خودشان بودند و احتیاجی به افسوس خوردن برای زندگی آرتور و عروسش را نداشتند.

سولانژ به طور کامل درگیر کارهای سام بود، روز و شب و مرتب او را تشویق می کرد درس هنرپیشگی را جدی گرفته و روی آن کار کند. در پائیز 1947 او تمام نمایشاتی را که در برادوی روی صحنه می رفتند از حفظ بود و هر بار که امکان داشت به تمام صحنه های تمرین آنجا سر میزد و تمام آگهی ها و اخبار هنری را که بدست می آورد، می خواند. سام روزها در مدرسه حضور پیدا می کرد و از آنجا به دیدن نمایشاتی می رفت که زنش او را هدایت می کرد و این کوشش متقابلی بود که بالاخره هم ثمره داد. خیلی زودتر از اینکه آنها انتظارش را داشتند.

اولین طلوع بزرگ زندگی در دست پس از کریسمس بود، او یک رل بزرگ را در یکی از نمایشات برادوی گرفت و آن چنان بازی و هنری از خود نشان داد که احترام تمام منتقدین و دست اندرکاران را جلب کرد. این بازی فقط چهار ماه و نیم به طول انجامید ولی تجربه کسب شده اش در این مدت فوق العاده گرانبها بود و آن تابستان برای دیدن دوره ای به ماساچوست رفت و زمانی که آنجا اقامت داشتند، تصمیم گرفت که سری هم به خواهرش زند. این واقعا مایه شرمساری بود که اکنون سه سال از بازگشتش از اروپا پس از جنگ می گذشت و او هنوز سراغی از خواهرش نگرفته بود و سولانژ همیشه او را به خاطر نداشتن عاطفه روی خانواده اش سرزنش می کرد ولی پس از ملاقات با الین و شوهرش

"جک جونز" او فهمید که چرا شوهرش علاقه ای به ملاقات آنها ندارد. سام رد آنها را از همسایه های قدیمی گرفت و فهمید که خواهرش با یک ملوان قدیمی ازدواج کرده، کسی که با یک ردیف شوخیهای زننده از آنها استقبال کرد. الین خیلی کم با آنها حرف زد و هنگامی که او را دیدند آشکار بود که تقریباً مست است. آنها در یک خانه زشت، و در یک محله ی زشت بوستون زندگی می کردند. موهایش هنوز زرد رنگ پریده بود که ریشه های سیاهش آنرا زشتتر می نمود و چنان لباس تنگی به بر داشت که به زحمت می توانست قدم بردارد ولی کاملاً معلوم بود که شوهرش با او احساس خوشبختی می کند. مشکل می شد باور کرد که الین و سام حتی نسبت دوری با یکدیگر داشته باشند و سرانجام زمانی که آنها را ترک کردند، هردو تازه احساس آرامش نمودند. سام نفسی عمیق از هوای تازه را استنشام کرد و آنگاه با لبخندی تاسف بار و ناامید روی خود را به همسرش کرد "خوب عزیزم... این هم خواهر من"

"من نمی فهمم... چرا او این طوری است؟" و به نظر تعجب آور می رسید که خود سولانژ هر روز که از سنش می گذشت، زیباتر و خوش لباس تر می شد، علیرغم درآمد کمی که داشتند حالا خود مانند یک آرتیست معروف شیک و جذاب می نمود. "او همیشه همین طور بود" سام برایش تشریح کرد و آنگاه آهی کشید و ادامه داد. "ما هیچ وقت میانمان با هم خوب نبود و دلم می خواهد که راحت به تو بگویم، هیچ وقت او را دوست نداشتم."

"این خیلی بد است" حالا هردو احساس آرامش می کردند که از پیش آنها آمده بودند و هردو خوب می دانستند که نبودن این خواهر اثری در زندگی شان ندارد ولی کم دیدن گاه و بیگاه آرتور برایشان خیلی تاسف آور بود. او در تابستان گذشته فقط یک بار به دیدن سام آمده بود و خیلی هم تحت تاثیر اجرای برنامه ی او قرار گرفته بود و البته خیلی هم از طرف مارجوری پوزش خواست که موفق نشده بوده که او هم همراه وی بیاید که مجبور بوده برای دیدن والدینش به فیلادلفیا برود. قرار بود که مارجوری در پاییز آینده وارد دانشکده ی حقوق شود و البته سام و سولانژ سوال دیگری از او درباره ی همسرش نکردند. ولی در ماه سپتامبر، آرتور و مارجوری اهمیتشان برای آنها کمتر شد، سام اولین پیشنهاد بزرگ هنرپیشگی اش را دریافت کرد و سولانژ خیلی هیجان زده به نظر می رسید. در حقیقت بزرگترین رل اولین نمایشنامه برادوی در فصل هنری پاییز. این موقعیت درخشانی برای سام بود و هردو از فرط خوشحالی و شغف نمی دانستند که چه بکنند، آرتور قرار

داد را تنظیم کرد و سام از کار خود در کلوب شبانه استعفا داد و بلافاصله تمرینات خود را شروع نمود. این نمایشنامه یکی از مهمترین نمایشات برادوی بود و یکی از بزرگترین و معروف ترین نهیه کننده های آنجا آن را کارگردانی می کرد. شخصیت شغلی سام و الکر در حال شکفتن بود و به نظر می رسید که تا زمستان پیشنهادهای دیگری نیز به او برسد. آن سال تئاترهای مهم دیگری نیز روی پرده برده می شد که شخصیت های معروف هنری در آنها بازی داشتند و به طور کلی آن سال یکی از مهمترین و غیر قابل فراموش کردنی فصل های هنری بود.

آرتور برای جشن گرفتن این موقعیت آنها را به یک رستوران سرشناس دعوت کرد و از آنها بخاطر نیامدن مارجوری که گرفتار درس حقوق در دانشگاه بود، عذر خواست ولی سولاژ و سام دیگر خوشبختیشان کامل بود، شب قبل سولاژ به شوهرش اطلاع داده بود که بزودی بچه دار خواهند شد و باین ترتیب آنها اکنون هر چه می خواستند، خود داشتند. بنا بود فرزندشان در ماه آوریل دنیا آید و تا آن موقع سام می توانست حسابی کارش جا بیافتد. حالا همه چیزشان برایشان کامل بود و آرتور مشتاقانه آنها را می نگریست، او خودش فقط سی و دو سال داشت ولی اخیراً خیلی مستتر بنظر می رسید. او هم دلش بچه می خواست ولی زمانی که مارجوری قرار بود دانشکده حقوق را تمام کند، سی و سه ساله می شد و از حالا برای شروع کارش احساس بی قراری می نمود و آتور با واقع بینی می دانست که هیچگاه صاحب فرزندى نخواهد شد و شاید باین دلیل بود که اکنون نوزاد سام و سولاژ اینقدر به نظرش مهم می آمد.

«من به شما دونفر غبطه می خورم». نه فقط به خاطر بچه، بلکه هر چیزی که آنها داشتند. عشقی که آنقدر پدیدار بود، هیچانشان بخاطر کار سام و همه چیز بنظر میرسید که برای آنها تازه شروع شده است. سام حالا فقط بیست و شش سالش بود و سولاژ بیست و سه ساله و بنظرشان چقدر سریع زمان گذشته بود از روزی که او را برای اولین بار دیده بودند، پس از آزادی پاریس. ولی حالا چقدر او زیبا و جوان بود و چقدر برازنده، تمام وجودش پر از زندگی بود و هیجان.

و این هیجان در آن پاییز اصلا فرو کش نکرد، سام شبانه روز تمرین کرد و سعی می نمود که تا جایی که می تواند کار خود را کامل کند. شبها خسته به خانه باز می گشت، ولی نه آنقدر خسته که نتواند تمام جزئیات را برای همسرش شرح دهد. همبازیش در این تاتر باربارا جوج بود، یک ستاره مشهور برادوی و خیلی از نکات را او به سام یاد می داد که وی هم همه را برای سولاژ تعریف می کرد در حالی که جرقه های خوشبختی از چشمانش جستن می کرد. خنده هایی که باعث می شد زنش او را حتی بیشتر دوست بدارد. نمایش در 9 دسامبر افتتاح شد، بعد از افتتاح نمایش رکس هاریسون در تئاتر آندرسون، و بازی سام حتی از تمریناتش بهتر بود و مشکل می شد باور کرد... بیشتر از آن باور نکردنی بود... او بهترین را ارائه می کرد.

4

فرزندشان زمانی چشم دنیا گشود که آنها پله های شهرت را هر روز بالاتر و بالاتر می رفتند، سولاژ در یک شنبه شب پس از فرود پردهء تاتر به بیمارستان رفت و نوزاد ساعت ده صبح روز بعد دنیا آمد. با یک زایمان طبیعی و حالا آنها یک دختر کوچولو داشتند که حالا به آرامی در آغوش مادرش آرمیده بود، با موهایی به سیاهی موهای پدرش و چشمانی سبز رنگ هم رنگ مادرش و این اولین باری بود که سام فرزندش را میدید و تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفت، همینطور سولاژ، خسته، اما بی نهایت زیبا، مانند اینکه حالا به یک رازی دست یافته بود که برای بدست آوردن آن تلاش زیاد کرده بود.

آرتور روز بعد اولین بازدید کنندهء آنها بود و هنگامی که از پشت شیشه بچه را به او نشان دادند چشمانش مرطوب شد. اسم نوزاد را هیلاری گذاشتند و سولاژ عاشق این اسم بود، اگرچه تلفظ آن هنوز برایش مشکل می بود. او هرگز نتوانست حرف

اچ را در زبان انگلیسی یاد بگیرد و برای همین دخترش را ایلاری می خواند و هنگامی که او را برای شیر دادن پیش مادرش می بردند، با

زمزمه با او به فرانسه صحبت می کرد. آنها از آرتور تقاضا کردند که پدر خوانده نوزاد شود و او خیلی تحت تاثیر این لطف آنها قرار گرفت ولی علیرغم ماری جویری آنها از همبازی سام در تئاتر خواستند که مادر خوانده بچه باشد.

روز غسل تعمید نوزاد به کلیسا رفتند و تمام مراسم را انجام دادند. به تن او یک لباس توری زیبا که مادر خوانده اش برای او خریده بود، کرده بودند و خود سولانژ با کت مینک و یک انگشتر برلیان که به مناسبت تولد نوزاد از شوهرش هدیه گرفته بود، در آنجا حضور یافته بود. رویدادهای زندگی آنها در حال پیشرفت روز افزون بود و حالا به یک آپارتمان خیلی بزرگتر در خیابان لکزیگون نقل مکان کرده بودند که اگرچه خیلی لوکس نبود، ولی خیلی زیباتر از آپارتمانی بود که در خیابان سوم زیر پل راه آهن داشتند و حالا حتی بچه هم برای خودش اطاقی داشت که به روی یک باغچه باز می شود و همین طور سام و سولانژ هم اطاقی برای خودشان و یک سالن بزرگ که می توانستند در آن از دوستانشان پذیرائی کنند که اکنون به نظر می رسد که همیشه یک عده از آنها همیشه آنجا حضور داشتند. دوستان جدید که بیشتر هنر پیشه بودند و همکاران سام در تئاتر، سولانژ از حضور آنها در خانه اش ناراحت نمی شد، بلکه برعکس او هم آنها را دوست داشت.

نمایشنامه جدید برای یک سال تمام طول کشید و کریسمس سال 1949 سرانجام به پایان رسید و سام در مدت یکماه تقاضاهای زیادی دریافت کرد و بالاخره زمانی که از میان آنها یکی از بهترین را انتخاب کرد، حالا به سختی وقتی بدست می آورد که با سولانژ و هیلاری بگذراند، تمرینات به او اجازه نمی داد.

هیلاری اکنون 9 ماه داشت و چهار دست و پا به همه طرف می رفت و بیشتر خود را به سام می چسباند و با زبان کودکانه اش او را به خنده و شادی می انداخت. او دلش می خواست که به زودی صاحب فرزند دیگری شود و شاید امیدوار بود، این بار پسر باشد ولی سولانژ می خواست کمی صبر کند. او با هیلاری کوچولو خوشبخت بود و می خواست تمام توجه و علاقه خود را معطوف او کند. او یک مادر دلباخته بود و همین طور به نظر می رسید که پس از تولد دخترش بیشتر از گذشته عاشق سام است، چنان که گوئی محبت او پس از مادر شدن ده چندان گشته است و این پدیده به ظاهر او اصلا صدمه ای نزده بود، حالا به طور باور نکردنی زیباتر شده بود، حتی بیشتر از سابق و حالا روزنامه ها مرتب درباره او به عنوان همسر استثنائی سام والکر مقاله می نوشتند، بارها با او مصاحبه می کردند ولی او هربار تمام توجهات را به سام بر می گرداند و درباره اینکه او چه هنرپیشه فوق العاده ای است سخن می گفت و منتقدین هم با او موافق بودند، بخصوص پس از افتتاح نمایش جدیدش.

این بار نمایش دو سال روی صحنه بود و بالاخره زمانی که به پایان رسید. سام تصمیم گرفت که مدتی را مرخصی بگیرد و در همین زمان هم سولانژ دوباره حامله شد و نه ماه بعد یک دختر دیگر، ولی این بار با موهای قرمز مثل مادرش که درست شب افتتاح نمایش جدید پدرش دنیا آمد. سولانژ باید برای رسیدن

به بیمارستان عجله می کرد و باتفاق آرتور زمانی که پرده ها بالا رفتند عازم بیمارستان شد، در حالی که متاسف بود که شب افتتاح نمایش شوهرش را از دست داده است ولی به زحمت و با درد در حالی که آرتور از راننده می خواست عجله کند براه افتاد. و سرانجام الکساندرا ده دقیقه پس از ورودشان به بیمارستان دنیا آمد پشت در اتاق زایمان، و نوزاد بلا فاصله گریه را سر داد. به محض این که سولانژ در اتاق بستری شد آرتور بدیدنش آمد و به شوخی گفت حالا به می توانند به اتفاق بچه بدیدار بقیه نمایش سام بروند چیزی که ارزوی سولانژ بوده ولی در عوض از آرتور قول گرفت که به محض پایان برنامه سام را روانه بیمارستان کند. سام به بیمارستان نرفت تا صبح روز بعد و به عذر گرفتار بودن در مهمانی هایی که به مناسبت تئاتر جدید شب قبل داده شده بود. از سولانژ پوزش خواست و چنان وانمود کرد که متوجه نگاه رنجیده همسرش نیست. تمام شب قبل را سولانژ به انتظار شوهرش مانده بود و او حتی یک تلفن هم به وی نکرده بود ولی در عوض حالا

برایش یک دست بند پوشیده از زمرد به همراه آورده بود ولی هنوز سوالی نپرسیده در چشمان سولانژ بود او شب قبل را کجا گزرانده بود و نیامدن شوهرش عمیقا او را گله مند کرده بود. این روزها توجه شوهرش به او خیلی کمتر شده بود و همیشه می گفت به خاطر رل «بسیار مهمی» است که در نمایش دارد و سولانژ هم این را می دانست ولی هنوز برای او دختر تازه به دنیا آمده شان مهمتر بود ولی سام راجع به تنها چیزی که صحبت می کرد می کرد هم بازی زن جدیدش بود که به نظر می رسید برای او یک فکر دائم شده است و این آرتور بود که زمانی که سام مشغول تمرین در تئاتر بود سولانژ و الکساندرا را از بیمارستان به خانه برد.

حالا دیگر سام به طور کلی اغلب اوقات خود را خارج از خانه میگذراند و سولانژ عم هیچ اعتراضی به دیر آمدن او نمی کرد ولی او همیشه ملتفت بود. به خصوص رایحه عطر زن دیگری که از بدن شوهرش به مشام میرسید و اگر چه آن را به شوهرش تذکر نمی داد ولی اخیرا فهمیده بود که ازدواجشان دیگر آن ازدواج قبلی نیست و حالا احساس می کرد خلایق در زندگیشان وجود دارد که برایش همانند درد و رنج دائم شده بود و تنها به نظر می رسید که آرتور قادر است ان را بفهمد. او تنها کسی بود که سولانژ می توانست با او صحبت کند و البته آرتور مشکلات خودش را داشت. او هنوز بچه می خواست و مارجوری حتی حاضر به شنیدن آن هم نبود و حالا آرتور با خودش فکر می کرد سام واقعا یک احمق است ولی هیچگاه این سخن را به زبان نیاورده و تنها تلاش می کرد که در مواقعی که سولانژ را برای صرف ناهار می دید که حالا اغلب اتفاق می افتاد تکیه گاه محکمی برای دلداری به او باشد این اصلا کار درستی نبود که انسان به همسری که انقدر به او عشق می ورزید صدمه بزند و حالا آرتور اغلب با خودش در حسرت بود که ای کاش سال ها قبل او برنده سولانژ شده بود نه سام ولی حالا خیلی دیر بود سولانژ با سام ازدواج کرده و او را می پرستید.

«و تو چه آرتور از خودت بگو آیا خوشبختی؟ میدانم که نه البته که نه» و به جای آرتور جواب خودش را داد و البته آرتور هم مخالفتی نکرد. چطور یک نفر میتوانست با داشتن زنی مثل مار جوری خوشبخت باشد؟ او زنی بود خود خواه و جاه طلب که در عین حال مانند کوه یخ مینمود. «تو اگر بچه می خواهی باید او را مجبور کنی که قبول کند» هنگام گفتن این حرف صورت لورانژ جدی شده بود و آرتور به خنده افتاد کار خیلی مشکلی بود که مارجوری را وادار به کاری کند که او خودش نمی خواست و بهر حال برای وی غیر ممکن بود آرتور از آن تیپ آدم ها نبود.

تو نمی توانی زنی را به زور وادار کنی که لچه دار شود و آنگاه با تاسف لبخند زد و ادامه داد در این صورت تو فقط دارای یک زن و یک مادر بد بخت خواهی بود و عاقبت امر هم یک بچه بد بخت نه مثل بچه های تو شاد و خوش بخت

هیلاری و الکساندرا مانند دو فرشته کوچک بودند و آرتور آن هارا می پرستید هیلاری هنوز مثل پدرش مو سیاه بود با چشمانی سبز رنگ و الکساندرا موهای قرمز روشن و چشمان آبی درشت

دوباره به سولانژ لبخند زد و غم را در چشمان او دید حتما می دانست شوهرش گرغتار چه هست همانطوری که همه در نیویورک می دانستند او هم حتما شایعات را شنیده بود و این روزها مرتبا روزنامه ها در مورد سام مطلب می نوشتند

«او یک احمق کامی است سی و یک سال سن دارد و اکنون دنیا در مشتش است... وزنی که بیشتر مردان حاضرند دست راست خود را به او بدهند تا صاحب او باشند»

«من با یک دست راست چه کار کنم آرتور» آنگاه نگه فیلسوف گرایانه ای به او کرد در این لحظه بیشتر از همیشه فرانسوی به نظر می آمد «من قلب او را میخواهم نه دست راستش را آرتور... و نه آن همه جواهرات گرا قیمت را. من فقط یک چیز را می دانم که او هر وقت خطایی میکند با یک بغل برلیان به خانه باز میگردد»

آرتور سرش را با اخم پایین انداخت و گفت میدانم او اغلب به سام در مورد تفریحات خارج از خانه اش اندرز میداد و حتی گاهی او را برای پس انداز تحت فشار قرار می گذاشت ولی سام حالا فقط بازی می کردواز شهرتی که تازه به آن دست یافته بود جرعه جرعه می نوشید او می خرید و می خرید و می خرید... اسباب بازی برای بچه ها کت پوست و جواهرات برای زنش لباس های زیاد برای خودش... و هدایای گران قیمت برای زنانی که با آن ها در گیر می شد و آرتور می دانست تعداد آنها کم نیست و او هیچ کدام از آن ها را تایید نمی کرد و همیشه امید وار بود که سو لانژ چیزی از آن ها نداند ولی این بار احساس میکرد که وضع فرق کرده و حالا برای اولین بار بود که او را اینقدر بد بخت می دید.

«من نمیدانم چه باید بکنم آرتور نمی دانم که باید جنجالی به پا کنم و به او بگویم که همه چیز را می دانم یا این که آرام بشینم و بگذارم همه چیز تمام شود. برای این که مطمئنم که به زودی همه چیز می گذرد سام همیشه همینطور است... و همیشه او عاقبت به خانه و سراغ من باز میگردد» آنگاه به او تبسم کرد تبسمی که می توانست او را به زانو زدن وادار کند ولی اگر فقط این تبسم برای آرتور معنایی آن چنانی داشت. ولی این لبخند برای و نبود برای سام بود.

«تو زن عاقلی هستی سو لانژ بیشتر زن های آمریکایی این طور نیستند و بیشتر زن های این مملکت اگر بفهمند شوهرشان خارج از خانه سر گرمی و هوسرانی دانی دارد دیوانه می شوند فوری یک کار آگاه استخدام میکنند و تقاضای طلاق و تمام مایملک او را از وی میگیرند...» سو لانژ با بهت به او نگاه کرد و سپس دوباره لبخند زد همان لبخند عاقلانه ای که میگفت این زن هزار سال دارد اگر چه ظاهرا فقط بیست ساله به نظر میرسد «من چیزی نمی خواهم آرتور فقط شوهرم را میخواهم» این کاملا آشکار بود که او شوهرش را می پرستید و حالا آرتور به دوستش غبطه میخورد اگر چه اولین بار نبود و همیشه با خودش در شکفت بود که اگر از اول وی به سو لانژ رسیده بود حالا چه پیش می آمد اگر روز اول وی با او در خیابان آرکول صحبت کرده بود...

چه میشد؟ این سوالی بود که او ممکن بود احمقانه در تمام طول زندگیش از خود پرسد ولی حالا دیگر مهم نبود سام ان شخش خوشبخت بود خوشبخت تر از آن چه که خود میدانست، حرامزاده

«من تصور میکنم که بزودی دوباره خودش آنها را در کنار هم بگذارد» سو لانژ آهی کشید و لیوانش را تمام کرد «حالا با هر هم بازی تازه زن ما مشکل جدید داریم ولی او بالاخره از آن ها خسته میشود میدانی برایش مشکل است خود را زیاد درگیر بازی می کند... تاثر زندگی سختی برای او شده و چقدر هم طقت فرسا و زیاده طلب است» چنان به نظر میرسید گویی که سو لانژ سخنانی را که خود بر لب آورده است همه را باور دارد

ولی آرتور سرش را تکان داد

«نه آنقدر زیاده طلب او لوس شده است از شهرت و زنانی که او را می بینند ... و همین طور تو سو لانژ. تو با او مثل یک خدا رفتار میکنی خودت نمیفهمی؟»

«او برای من همین طور هم هست... برای من او همه چیز است» آنگاه با چشمان درشتش به او نگاه کرد و آرتور سرش را تکان داد.

«پس سر جای بنشین او دوباره به خانه خواهد آمد او فقط رل بازی میکند سو لانژ و تا آنجایی که تو او را درک میکنی شاید این موضوع انقدر ها هم مهم نیست»

سو لانژ تایید کرد این اندرز خوبی بود و او همیشه آماده بود که سر جایش بنشیند و در حقیقت ترجیح میداد که بمیرد تا این که سام را از دست بدهد .

این سرگرمی تازه شش ماه دیگر ادامه یافت و بالاخره با جنجال پایان گرفت در حالی که همبازی تازه سام اقدام به خودکشی کرد و پس از آن از تاتر کناره گرفت و زندگی سام هم دوباره به روز اول بازگشت البته به راهی؛ این یک نوع سنکدلی بود ولی بهر حال سولانژ دوباره زنده شد شکنجه اش به پایان رسیده بود حالا سال 1954 بود و این نمایش برای یک سال دیگر ادامه یافت او هم با زن و بچه اش بود این بلندترین رلی بود که او تا به حال گرفته بود و هنگام به پایان رسیدن آن هر دو غمگین شدند سام پس از آن به اتفاق همسر و دختر هاش برای گزاردن تابستان عازم جنوب فرانسه شد و این چیزی بود که قول آن را به آنها داده بود خودش زمان جنگ یک روز را آنجا گذرانده بود و همیشه دلش میخواست که دوباره روزی به به سنت تروپه بازگردد.

آنها برای آرتور کارت پستالی از آنجا فرستاده و سپس به پاریس رفتند و سولانژ، مکانی را که زمان بچگی اش آنجا زندگی می کرد، به دخترهایش نشان داد، بازگشت به آنجا برایش تکان دهنده بود. حال نه سال از ترک پاریس می گذشت و خاطرات دردناکی از آنجا برایش مانده بود و البته همینطور هم خاطرات خوش. حالا هیلاری پنج سالش بود و سولانژ امیدوار بود که بتواند سفر را درک کند، ولی الکساندرا هنوز کوچک بود و آنها در آنجا یک پرستار را نیز استخدام کردند که برای بچه داری کمکشان باشد، زندگی را که حالا در پاریس می گذراندند، خیلی با زمانی که سولانژ آنجا را ترک کرده بود فرق داشت. زمانی که آنجا را ترک می کرد، فقط پول به اندازه بلیطش داشت و نه آنقدر پول کافی که بتواند غذایی سیر با آن بخورد، فقط سه دست لباس داشت و دو جفت کفش و یک کلاه به سرش و کت کهنه ای که زمانی مال مادرش بود، ولی حالا او دوباره اینجا بود. با صندوق هایی پر از لباس و البته مسافرت با کشتی در قسمت درجه یک و در حالی که از قبل در هتل ریتس برای خود جا رزرو کرده بودند. سام او را به بوتیک های دیور و شانل وژیونشی برد و هرچه قدر که میخواست برای او خرید کرد و از آنجا مصرانه به کاریته رفت و یک دستبند برلیان به او هدیه کرد.

" ولی من به آن احتیاجی ندارم، سام." و آنگاه با خنده به شوهرش اعتراض کرد. حالا او همچنان مانند گذشته مهربان شده بود و چنان زنش را لوس می کرد، مثل اینکه رقیقه تازه اش است. اخیرا او عادت به خرج کردن زیاد کرده بود و این سولانژ را هم مثل آرتور می ترساند و او هم میل داشت شوهرش کمی پس انداز کند.

" همه زنها باید یک دستبند برلیان داشته باشند، سولانژ."

" ولی من سه تا از آنها را دارم." و دستش را کنار کشید.

" نه عزیزم، من نمی خواهم، برعکس از تو می خواهم که کمی پول جمع کنیم." و سام با چشمان ناراحت او را نگریست و گفت:

" تو هم حرف های آرتور را می زنی."

" خوب، او حق دارد، ما باید به فکر بچه ها باشیم."

" بسیار خوب." و آنگاه به دختر فروشنده اشاره کرد و دستبند دیگری را نشان داد و به زنش گفت: " پس هردو را می خرم."

" نه سام، همان یکی." از زمانیکه به پارس آمده بودند، او دوباره با شوهرش به زبان فرانسه سخن می گفت و از اینکه هیلاری هم با مردم راحت به این زبان حرف می زد، خوشحال بود. لو با دو دخترش فقط به فرانسه صحبت می کرد و حالا هیلاری به طور کامل دو زبانه بود. الکساندرا هنوز نمی توانست حرف بزند ولی روزی او هم زبان به سخن باز می کرد، مسلما او هم دوزبانه می شد و به راهی سولانژ کاملا از سرزمین پدری اش نبریده بود، بلکه برعکس حالا از بازگشت به آنجا خوشحال هم بود. هنوز هم بودند مکان ها و یادبودهایی که قلب او را گرم می کردند و زمانی که شبها از میدان واندوم رد می شدند و چراغها و مجسمه ناپلئون را آنجا می دید قلبش فشرده می شد و این احساس بود که هیچ کجای دیگر نداشت.

آن شب آنها شام به رستوران ماکسیم رفتند و شب بعد به رستوران فوکه و روزی که پاریس را ترک می کردند، سام دستبند برلیان را به او داد، به اضافه یک انگشتر دیگر. سولانژ سعی کرد به او بفهماند که نباید این کارها را بکند، ولی می دانست که بی فایده است و زمانی که دوباره قدم به خاک آمریکا گذاشتند با خود احساس کرد که چه سفر دلپذیری را گذرانده اند و حالا از بازگشتشان خوشحال بود، حالا دیگر نیویورک خانه او بود. نه سال از اقامتش در آنجا می گذشت که برای او معنای بسیار داشت. اکنون آپارتمانی در محله ساوتون گرفته بودند که چشم انداز زیبایی به رودخانه داشت، با اتاق هایی زیبا برای بچه ها. این یک آپارتمان دو طبقه بود که می توانستند با ولخرجی کامل در آن سرگرم باشند و طبقات دیگر هم متعلق به هنرمندان معروف دیگر بود که گاهی به سولانژ می گفتند که او خودش هم می تواند در عالم هنر بدرخشد و به شهرت زیادی دست پیدا کند که وی هم می خرید و با آن لهجه فرانسوی اش می گفت: "نه مرسی، یک هنرپیشه برای یک خانواده کافی است."

در آن پاییز دیگر به سام پیشنهاد شد که او آن را رد کرد و گفت که ارزش او را ندارد و در میان بهت و حیرت همگی این بار به سینما روی آورد. آنها به هالیوود رفتند و سولانژ آنجا را به کلی محیط دیگری یافت. جایی که پر از مردمی بود که نمی توانستند بگویند که چه فرقی است میان تخیلات فانتزی و دنیای واقعی زندگی.

آنها در یک هتل بزرگ در بورلی هیلز مسکن رفتند و برای یکسال آنجا ماندند، در حالیکه به چشم سولانژ این یک سال برایش در رویا گذشته بود. او دنیای سینما را خیلی دوست داشت ولی سام برعکس برای بازگشت به نیویورک و شروع تمرینات برای اجرای تازه ای از تئاتر در ژانویه 1956 بی قرار بود و دوباره کاملا به حرفه اصلی خود پیچیده و البته دوباره با همبازی تازه خود رابطه برقرار کرد. و این بار سولانژ خیلی ناامید شد. او مرتب با آرتور برنامه ناهار داشت و برخلاف میل خودش، اغلب سرش را بر شانه او می گذاشت و می گریست. زندگی او هم با مارجوری هنوز ادامه داشت، اگرچه مارجوری مرتب مشغول کارهای خودش بود و مادر آرتور هم زمانی که آنها در کالیفرنیا بودند، در گذشته بود و حالا او به طور وحشتناکی تنها به نظر می رسید، همان طور هم که سولانژ خود را تنها احساس می کرد. علیرغم تکذیب دائمی سام و هدایایی که مرتب برای وی می خرید و اینکه همیشه زمانی که خود را گناهکار می دید، با بچه هایش مهربانتر می شد.

یک روز صبح سر میز صبحانه سولانژ روزنامه را به او نشان داد و پرسید: "چرا، چرا اینکار را با من می کنی؟"

"سولانژ، تو دوباره خیالاتی شدی، هربار که من شروع به اجرای یک نمایش تازه می کنم، تو باز هم شروع می کنی."

سولانژ با خشم روزنامه را روی میز افکند. "برای اینکه هر زمان که تو شروع به باز یدر یک نمایش جدید می کنی، بلافاصله با همبازی تازه ات روی هم می ریزی، بینم آیا باید روی همبازی هایت هم کار کنی؟ آیا ممکن نیست که این کار را بدلت انجام دهد؟ آیا این یکی از وظایف آنها نیست؟"

سام خندید و او را نزدیک کشید و آنگاه به موهایی دست کشید که روز به روز زیباتر میشد، به سرش بوسه زد و گفت: "من تو را دوست دارم، دیوانه."

"مرا دیوانه خطاب نکن. من تو را خوب می شناسم، آقای والکر. تو نمی توانی مرا گول بزنی. هیچ وقت." و آنگاه دستش را با تهدید تکان داد. ولی همیشه او را می بخشید. حالا سام زیاد مشروب می نوشید و این مواقع چیزی ترسناک و تهدید کننده در وجو او بود که برای سولانژ غیر ممکن بود که بتواند جلوی او مقاومت کند. او را عاشقانه دوست داشت. بیشتر به خاطر خودش و این حرفی بود که آرتو همیشه به او می زد و شاید او هم راست می گفت. و این تنها نقطه ضعف زندگی سام بود که باید آن را تغییر می داد، زنهای زندگی او. بقیه اخلاق او درست همانی بود که سولانژ همیشه عاشق آن بود. بهار آینده باز هم او حامله شد و نوزاد جدید در کریسمس پس از آن، درست زمانی که سام دوباره به

کالیفرنیا رفته بود، به دنیا آمد. این بار باز هم یک دختر کوچولو که اسم او را "مگان" گذاشتند و یکبار دیگر آرتور او را به بیمارستان رساند و دو روز طول کشید تا سولانژ توانست شوهرش را در کالیفرنیا بیابد. او دوباره شایعات تازه را شنیده بود و می دانست که او در هالیوود مشغول چه کاری است و این بار از آنجا در رفت و زمانی که شوهرش سه هفته بعد به خانه بازگشت، حتی او را تهدید به طلاق کرد، که البته از او بعید بود.

" تو مرا در دنیا رسوا کردی، سام... از من یک احمق ساختی و حالا توقع داری که ساکت اینجا بنشینم و حتی صدایم در نیاید من طلاق می خواهم)).

سام با نگرانی گفت ((عقلت را از دست داده ایی تو خیالاتی شدی ببینم تازگیها کی با تو حرف زده . آرتور؟))

این مساله هیچ ربطی به آرتور ندارد. کافیه که فقط روزنامه ها را بخوانی در هر ستونی ان را نوشته اند از اینجا تا لس آنجلس سام. هر سال هر ماه هر فیلم جدید و هر نمایشنامه تازه و هر همبازی جدید و هر زنی هر که باشد . و خیلی سال است که این کار را می کنی. در حقیقت کاری به جز ان نداری. تو انقدر از خودت ممنونی که فکر می کنی همه این هرزه گریها را به خودت مدیونی . باشه بسیار خوب ولی من هم چیز هایی به خودم مدیونم . یک شوهر صدیق و وفادار که فقط مرا دوست داشته باشد ((.

((و تو خودت چطور ؟)) سام سعی کرد همه اتهامات را متوجه زنش کند گر چه میدانست سولانژ چقدر دلباخته اوست . ((چطوره کمی راجع به این همه رستوران های لعنتی که مرتب میروی گفتگ کنیم)).

((من کسی را برای حرف زدن ندارم سام. حداقل اینکه او حرفایی که من به او می گویم پیش خودش نگه می دارد و برای روزنامه بازگو نمی کند)). و هر دو می دانستند که دیگران این کار را خواهند کرد و سولانژ دروغ نمی گفت. او همسر سام والکر بود که حالا معروفترین هنرپیشه امریکا شده بود . ((حداقل اینکه می توانم سرم را روی شانهِ اش بگذارم و گریه کنم)).

(و انوقت او چه کار می کند . تو را دلداری میدهد؟ از قرار معلوم شما دو نفر زوج تاثیر انگیزی شده اید که من تا به حال شنیده ام ولی سولانژ بیاد داشته باش که به تو چه گفتم من تو را طلاق نمی دهم تمام شد. امین و دیگر از من تقا نکن)).

و برای اولین بار سولانژ او را خیلی روشن تهدید کرد. ((من جبور نیستم از تو تقاضا کنم)).

تو این کار را نمی کنی ((و در صدایش رگه ای از ترس احساس می شد که سعی می کرد ان را پنهان کند ولی سولانژ انرا فهمید:

تمام کاری که من مجبورم بکنم اینست که کسی را به تعقیب تو بگمارم و اگر اینکار را قبلا کرده بودم تا بحال پنجاه بار توانسته بودم از تو طلاق بگیرم)).

سام بدون ادای کلمه ای دیگر در خانه را محکم به هم زد و خارج شد و روز بعد هم انجا را به مقصد کالیفرنیا ترک کرد. اکنون تمریناش یکماه عقب افتاده بود ولی ان ها همیشه او را می بخشیدند .

زمانی که به هالیوود بازگشت سولانژ در یک حالت طغیان و جنون بود می دانست که این بار او که را با خودش به سواحل غربی امریکا برده و برای اولین بار احساس کرد که حتی از او بیزار شده است و سر انجام زمانی که او یک نیمه شب که سولانژ منتظرش نشسته بود به خانه بازگشت و با او مواجه شد . صدا و جنجالشان ان چنان بلند و شدید بود که هیلاری هم از خواب پرید . اطاق الکساندر در انتهای کریدور بود و مگان فقط هشت ماهش بود ولی هیلاری حالا هشت ساله بود و همه چیز را می فهمید و بیاد می آورد. پلیس و امبولانس ها را ... اثری... و مادرش را که در ملافه ای پیچیده شده بود ...

او تمام حرفائی را که انها زده بودند بیاد داشت ... پدرش را بیاد می آورد که او را گریه کنان از انجا می بردند او حتی وی را که کنا در ایستاده

بود را ندید که چگونه آنها را تماشا کرده و به سخنانی که بینشان رد بدل شده بود گوش کرده بود و سپس هیلاری دید که پرستار بچه به عمو ارتور خبر داد که او خودش را فوراً رساند در حالی که صورتش خاکستری شده بود و نمی توانست چیز هائی که می شنود باور کند. حتماً اشتباهی شده بود ... باید باشد... و این ممکن نبود . می دانست که آنها اختلافاتی با هم دارند ولی سام زنش را می پرستید همان اندازه که سولانژ و این عشقی بود که بدون هیچ دلیل بخصوصی بوجود آمده بود و این همه سال دوام آورده بود . عشقی که از ابتدا او را وادار کرده بود که مثل یک سگ به تعقیب معشوقش به خیابان ارگول برود و این عشقی بود که هر کسی را که به آنها نزدیک می شد تحت تاثیر قرار میداد ...عشقی که... او سر در نمی آورد . در اطاق نشیمن آنها نشسته بود و فکر می کرد . حالا افتاب داشت طلوع می کرد. دربان ساختمان روزنامه ها را بالا آورد و با احتیاط چند ضربه به در اپارتمان آنها زد.

ولی همه چیز اتفاق افتاده بود و در روزنامه درج شده بود . ارتور دست لرزانش را دراز کرده همه چیز انجا بود... پایان یک رویا ... و پایان یک زندگی سام والکر همسرش را کشته بود .

فصل 5

در سلول زندان پشت سر آرتور محکم بسته شد، اینجا باید منتظر سام می ماند تا او را بیاورند. سام در زندانی در خیابان پنجاه و یکم غربی محبوس بود و تا بعد از ظهر اجازه ملاقات او را نداده بودند. تا آن موقع تحت بازجوئی بود، ساعت ها و ساعتها اگر چه واقعا احتیاجی به این کار نبود. او همه چیز را از اول اعتراف کرده بود گریه کرده و سپس با چشمهایی شیشه ای به آنها خیره مانده بود. حالا همه چیز را بخاطر می آورد هر دقیقه از اولین دیدارش با سولانژ در خیابان های پاریس را و نمی فهمید که چرا این کار را کرده بوده است... می دانست که مست بوده... و او وی را تهدید به ترک کردن کرده بود ولی هنوز نمی دانست که چرا این کار را کرده بجز اینکه نمی خواست که او را از دست بدهد. و او گفته بود که... گفته بود که... حتی او را هم نمی بیند.

«سام»، صدای آرتور خشن بود. تمام روز را گریه کرده بود و حالا دستش را دراز کرد تا سام را لمس کند.

چنان چه گویی می خواست او را از آن ورطه هولناک به آنجا باز گرداند و سام چنان به نظر می رسید که گویی خودش هم می خواست بمیرد. هنگامی که مامورین او را به وسط اطاق آورده و آنجا را ترک کردند همانجا ماند و به آرتور خیره شد

«من او را کشتم آرتور... من او را کشتم» به نظر می رسید که او را نمی بیند... بلکه فقط صورت سولانژ را... و آن موهای قرمزی را که به آنها عشق می ورزید... چرا؟! چرا این کار را کرده بود؟.. و چرا او آن حرفهای وحشتناک را به وی گفته بود چرا؟! آنگاه کورکورانه به آرتور نگاه کرد در حالی که قطرات اشک به آرامی از چشمهایش روی گونه هایش می ریخت.

«بنشین سام بیا اینجا» و آنگاه بازویش را گرفت و با مهربانی او را به طرف یکی از دو صندلی چوبی اطاق برد و خود پشت یک میز باریک آهنی نشست «ما باید باهم حرف بزیم» معلوم بود که سام علاقه ای به اینکار ندارد ولی باید حرف میزد «میل داری درباره ی اتفاقی که افتاده صحبت کنیم»

سام به او خیره شد گفتنی زیادی نداشت خیلی ساده گفت «او را کشتم»

«آن را میدانم سام ولی قبل از آن چه اتفاقی افتاد؟ او تو را تحریک کرد؟» باید برای او یک وکیل مدافع خوب پیدا می کرد ولی قبل از آن باید می دانست که دادگاه چه برنامه ای برای او دارد حالا سام فقط بهترین دوستش نبود بلکه غیر مستقیم موکلش هم بود «آیا او به تو ضربه ای زده بود؟»

سام سرش را تکان داد چشمانش به دور دست خیره شده بود و نگاهش نامفهوم.

او چیزهای وحشتناکی گفت... از دست من خیلی عصبانی بود.

آرتور دلیلش را میدانست ولی با وجود این پرسید: چرا؟ چرا او خشمگین بود؟

سام به زمین زل زد خشم طوفنده ی سولانژ را به یاد آورد، هرگز قبلا او را اینگونه ندیده بود. میدانست که اینبار خودش خیلی زیاده روی کرده و مایوسانه میترسید او را از دست بدهد، و به هر حال از دست داده بود... تنها زنی را که عاشقانه دوست میداشت... نگاهش را بالا آورد و با ناامیدی به آرتور دوخت.

او میدانست که من باز هم یک سرگرمی تازه دارم... این هوس بازبها اصلا برایم ارزش نداشت... هیچگاه نداشت.

به جز برای سولانژ سام.

صدای آرتور آرام بود و باید به خودش یاد آوری میکرد که این سام است که باید از او دفاع کرد نه سولانژ. سام دقیقه ای ساکت ماند و آنگاه نگاه عجیبی به او کرد.

آیا او تو را تهدید به طلاق کرد؟

سام سرش را تکان و تائید کرد و سپس احساس کار باید چیزی را برای خودش روشن کند. باید از آرتور میپرسید، باید میدانست و به این دلیل بود که او را کشته بود. البته به جز اینکه در حین ارتکاب به قتل مست بود و کنترلی روی خود نداشت و چیزهایی را که میشنید آنقدر وحشتناک بود.

او گفت که با تو رابطه داشته است، آیا حقیقت دارد؟ و آنگاه با نگاهش صورت دوستش را کاوید و آرتور با تاسف به او نگاه کرد و پرسید: خودت چه فکری میکنی؟

من هیچگاه قبلا در این مورد فکر نکرده بودم. میدانستم که تو به او نزدیک شده ای... شما ۲ نفر عادت داشتید که مرتب برای ناهار همدیگر را میدیدید...

آیا او هرگز این مساله رو از تو پنهان کرد؟

و مثل تمام وکلای خوب خود قبل از آنکه سوال را مطرح کند جواب را میدانست.

نه او همیشه به من میگفت... حداقل من اینطور فکر میکنم...

آیا فکر نمیکنی او با گفتن این حرف میخواست تو رو تحریک کند که به طرف او بازگردی، برای تمام رنجهایی که تو به او داده بودی، او چه کار میتواند بکند؟

و حالا در روز روشن سام ان را میدانست، ولی شب قبل و در ان داغی حسادت و تعصب حرف او را باور کرده بود... دیوانه شده بود... و بلاخره او را کشته بود. و حالا حتی فکر ان هم مثل دستی بود که گلویش را میفشارد و دردی عمیق و شدید را به تمام بدنش منتقل میکرد و میدانست که سزاوار این درد است. در حقیقت درباره کاری که با سولانژ کرده بود، سزاوار هر مجازاتی بود. دوباره شروع به گریه کرد و آرتور آرام دستش را روی شانه اش گذاشت.

حالا چه اتفاقی برای دخترها میافتد؟

و ناگهان نگاه وحشت زده اش را به آرتور دوخت و این موضوعی بود که وی هم تمام صبح را به ان فکر کرده بود.

من مطمئنم تو به اندازه ی کافی پول دری که تا زمانی که درگیر این ماجرا هستی

از آنها به خوبی نگهداری شود، و البته در آپارتمان پرستار بچه و مستخدم هم بودند آنها زندگی خیلی خوبی را در آپارتمانشان در محله

ساوتون گذرانده بودند.

سام با بیروحي به دوستش نگاه کرد و پرسید «فکر می کنی که تمام این ماجرا چقدر برای من تمام شود؟» و این ماجرا برای سولانژ به قیمت زندگیش تمام شده بود و حالا... آرتور دوباره و دوباره باید با احساس خودش می جنگید چطور سام توانسته بود این کار را با زنش بکند ولی هنوز می دانست که او دوستش است و بیشتر از آن تقریباً برادرش آنها با هم از جنگ جان بدر برده بودند سام او را هنگام عبور از کوهستانها به کول کشیده بود و زمانی که در آنزوی مجروح گشته بود او را از جبهه به نزدیکترین بهداری رسانده بود آنها باهم شاهد آزادی پاریس و رم بودند... پاریس و خیابان آرکول جایی که اولین باز سولانژ را آنجا دیدند و همه اینها چنان با هم آمیخته بودند که حالا فقط مساله سام و سولانژ در میان نبود بلکه پای دخترهای آنها هم در میان بود هیلاری آلکساندرا و مگان و آرتور سعی کرد که اندیشه اش را دوباره معطوف سوال سام کند او می خواست بداند که دفاعیاتش چقدر برایش تمام خواهد شد

«این بستگی به این دارد که تو چه کسی را برای دفاع انتخاب کنی من اول می خواهم که فکر کنم چه کسی بهتر است تا او را به تو پیشنهاد کنم و تو باید بهترین را انتخاب کنی این محاکمه یکی از مهمترین محاکمات خواهد بود و البته دلسوزی بیشتر روی سولانژ دور خواهد زد. در سالهای اخیر اخبار و راجع به رفیقه های تو در روزنامه ها زیاد بود و البته این کمکی به تو نخواهد کرد، ولی سام مصممانه سرش را تکان داد «من کسی دیگر را نمی خواهم تو باید از من دفاع کنی» آرتور با لرزشی ناگهانی گفت «من نمی توانم این کار را بکنم» انعکاس صدای خشنش در اطاق پیچید «چرا که نه»

«برای اینکه دوست تو هستم و یک وکیل جنایی هم نیستم»

«من اهمیتی نمی دهم تو برای من بهترینی من کسی دیگر را نمی خواهم تو را می خواهم» و دوباره چشمانش پر از اشک شد همه چیز چقدر وحشتناک بود باور نکردنی بود ولی بهرحال اتفاق افتاده بود و حقیقت داشت خودش آنها را حقیقی کرده بود و از یک کابوس این حقیقت را بیرون کشیده بود صورت آرتور ناگهان از عرق پوشیده شد این اتفاق بخودی خود اتفاق بدی بود ولی حالا دفاع از او ... نه نمی توانست «من فکر نمیکنم که بتوانم سام در این رشته من هیچ تجربه ای ندارم انتخاب من زبان فاحشی برای تو خواهد بود و تو نباید این کار را بکنی..» و در دلش نالید برای هر دوی مان زیان خواهد داشت... خدایا خواهش میکنم دلش میخواست گریه کند ولی سام با یکدندگی به او نگاه کرد در نگاهش تضرع موج میزد

«تو باید بکنی به خاطر من، به خاطر بچه ها... و به خاطر سولانژ... خواهش میکنم...؟» آه به خاطر سولانژ خدایا سام او را کشته بود ولی بدتر از آن آرتور می دانست که سولانژ از وی میخواست که هر کاری که از دستش بر می آید برای سام بکند خودش بهتر از همه می دانست که چقدر آن زن عاشق شوهرش بود و او را می پرستید.

«خوب بهتر است که هر دوی ما در مورد آن بیشتر فکر کنیم ولی من خوب می دانم که اشتباه بزرگی است تو به بهترین وکیل احتیاج داری و نه به یک وکیل امور مالی که فقط دوست صدیق تو بوده و ممکن است به ضررت تمام شود من نمی توانم این کار را بکنم فقط همین نمی توانم

و این بزرگترین سخنرانی احساسی بود که سام تا آن موقع از او شنیده بود ولی هنوز هم برای دفاع فقط آرتور را می خواست «ولی حالا مهمترین از همه آیا به کس بخصوصی برای نگهداری دخترها احتیاج داری که من تماس بگیرم»

سام لظه ای فکر کرد و آنگاه سرش را تکان داد هیچ کس را که به آنها نزدیک باشد نداشتند به جز آرتور و البته هزاران آشنا در تئاتر و

سولانژ هیچ گاه دوست نزدیکی نداشت او به طور کلی فقط خودش را در زندگی خانوادگی غرق کرده بود شوهرش و بچه هایش و شغل سام برای دیگران هیچ وقت، وقت نداشت و علاقه ای هم به دوستی ها نداشت

«هیچ خویشاوندی که بتوانم تماس بگیرم؟» پس از این همه سال رفاقت و آن سال هایی که با یکدیگر در زمان جنگ در اروپا گذرانده بودند خودش می دانست که کسی وجود ندارد ولی ناگهان احساس می کرد که چیزی بیاد نمی آورد که آیا کسی دیگر هم وجود داشته یا نه حتی یکی از بستگان دور که حالا بتواند با او تماس بگیرد سام سرش را تکان میداد

«نه هیچ کس که بتواند بدرد دخترهایم برسد، خواهر من در بوستون است ولی به خاطر خدا به او زنگ زن»

«چرا که نه؟»

«سالهاست که او را ندیده ام از قبل از این که هیلاری به دنیا بیاید او یک ولگرد آسمان جل است او را فراموش کن»

ولی حالا آرتور نمی توانست کسی را فراموش کند شاید همین عمه بهترین کسی بود که این سه دختر حالا نیاز داشتند

«اسم او چیست؟ فقط به خاطر این که اگر لازم شده بدانم کسی نمی داند که چه پیش می آید»

«نامش الین است الین جونز او با یک ملوان سابق به نام جک ازدواج کرده و در شهری به نام چارلز تاون زندگی می کنند ولی حرف مرا گوش کن اگر آنها را ببینی از آنها بیزار خواهی شد»

آنگاه سام ایستاد و طول سلول را بطرف پنجره ای که با میله های آهنین مسدود شده بود پیمود «گوش کن سام من نمی خواهم آنها را دعوت کنم که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به اینجا بیایند ولی در حال حاضر وجود یک یا دو خویشاوند بدرد بخورد»

او سه دختر داشت که دو تا از آنها واقعا بچه بودند و به جز یک پرستار و یک مستخدم هیچ کس را در دنیا نداشت که به آنها برسند و البته بجز آرتور.

سام برگشت و دوباره به آرتور نگریست «می توانم بچه هایم را ببینم؟» حتی از فکرش هم دوباره چشمانش اشک آلود شد... فرشته های کوچکش... بچه هایش... چطور توانسته بود چنین عملی را نسبت به آنها انجام دهد؟ آنها را از مادرشان دزدیده بود مادری که می توانست برای آنها نوید دهنده ی یک زندگی خوشبخت و یک زندگی کامل باشد مادری که هیچگاه و به هیچ راهی در خوشبخت کردن آنها در نمی ماند کسی که همیشه به خاطر آنها آنجا بود کسی که با آنها بازی می کرد و برایشان قصه می گفت و شب هنگام آنها را در بستر می گذاشت و برایشان زمزمه می کرد و آنها را می خنداند و تکانشان میداد و حالا... از این فکر بدن سام مرتعش شد در شگفت شد که اگر زمانی آزاد شود آیا حتی خودش می تواند از آنها نگهداری کند ولی حالا هیچ دلیلی نداشت که به آن فکر کند شاید بعدها مجبور شود

آرتور به او می نگریست «آیا واقعا می خواهی آنها را ببینی؟»

«فکر میکنم که نه» صدای سام مثل یک زمزمه از دور دست بود «من فقط فکر کردم... می خواستم بلکه بتوانم با آنها حرف بزنم برایشان توضیح دهم... حداقل برای هیلاری...»

«تو این کار را میتوانی بعدها بکنی حالا اول باید تو را از اینجا خلاص کنیم»

«فکر می کنی که تو قادر به این کار باشی؟» و این اولین باری بود که سام این سوال را می کرد و آرتور علاقه ای به پیش بینی آن نداشت

«من فکر می کنم که کسانی دیگر باشند که بتوانند خیلی بهتر از من این کار را انجام دهند»

«من اهمیتی نمی دهم، به تو گفتم آرتور من برای دفاع فقط تو را می خواهم»

«من فکر می کنم که این نزاع سختی باشد... برای هر کسی باید رک به تو بگویم سام»

از این که این حرف را میزد متنفر بود ولی از همه چیز گذشته گفتن حقیقت را به دوستش مدیون بود «تو فوراً باید دادخواست بدهی...جنایت به علت تعصب شدید...تو همه چیز را اقرار کرده ای و همه چیز را خودت بریدی و فراموش نکن که در چند سال گذشته شهرت خیلی بدی به خاطر هوسبازی هات بدست آورده ای»

و این حقیقت داشت هر دو آن را می دانستند و آرتور همیشه دلش می خواست به او بگوید که چقدر احمق است ولی آن موقع دلیلش فرق میگرد همیشه از سام به خاطر این که سولانژ را اذیت می کرد بدش می آمد دلیلی نداشت که این چنین زنی را آن چنان آزار دهد ولی از طرف دیگر آنها دوست بودند و آرتور می دانست که سام چنان به سرعت به موفقیت و شهرت دست یافت که آرتور همیشه مشکوک بود که شاید او ظرفیتش را نداشته است حالا فقط سی و پنج سال داشت و زمانی که دهه بیست سالگی را می گذراند خیلی زود توانست که یک هنرپیشه مشهور و موفق شود و هضم آن برایش مشکل بود و شاید به این دلیل بود که بهای آنرا نیز پرداخت...خیلی بیشتر از آن که سام میدانست...خیلی چیزها در مورد سولانژ بود که سام ملتفت آن نمی باشد او چنان خود را درگیر کارش کرده بود که در سال های اخیر فقط خودگرای شده بود و البته چنان لوس که حتی به نظر می رسید که دخترانش هم متوجه آن شده اند الکساندرا در همین اواخر به آرتور گفته بود که وقتی پدر خانه است همیشه ایراد می گیرد و ما مجبوریم که هر چه او بگوید گوش کنیم و گرنه او عصبانی می شود پدر دلش می خواهد که همه باو برسند و این حقیقت داشت و آنها را سولانژ برای آنها توضیح داده بود و به آنها یاد داده بود که چگونه هنگامی که شوهرش خانه است آنها از جلوی راهش کنار بروند و یا هنگامی که خسته است با او چگونه رفتار کنند و برایش شکلاتی را ببرند که او دوست دارد و یا مثلاً میوه تازه و یا چیز خنکی که بنوشد و یا آهنگی را برایش بخوانند که خودش شخصا به خاطر سام به بچه ها یاد داده بود و بالاخره این که تمام اهالی خانه یاد گرفته بودند که هنگامی که سام خانه است فقط دور او بگردند.

و حالا همگی آنها هر دو نفر را از دست داده بودند هم سولانژ رو هم سام را آرتور هنگام بازگشت به دفترش در طول راه فقط به همین فکر می کرد و بالاخره تصمیم گرفت که یک تلفن به پدر خوانده های بچه ها بزند شاید آنها بتوانند توجه سام را به وکیل بهتری جلب کنند حالا که او در زندان بود و سولانژ هم از دست رفته دیگر بچه ها به جز آرتور کسی را نداشتند و پدر خوانده ها و مادر خوانده ها بیشتر به مناسبت موقعت و شهرتشان برای فرزند خواندهایشان انتخاب شده بودند و هیچ کدام آنها اکنون کوچکترین علاقه و توجهی به بچه ها نشان نمی دادند آنها بیشتر علاقه داشتند که باز آرتور راجع به خبر روزنامه ها صحبت کند تا بچه ها چرا سام این کار کرد آیا دیوانه شده بود آیا سولانژ کاری کرده بود که او تحریک شده باشد و حالا چه اتفاقی خواهد افتاد و تاریخ محاکمه کی خواهد بود...و هیچ کس اصلاً کوچکترین گوشزدی در مورد بچه ها نکرد و آرتور احساس می کرد که درست همان جایی است که اول هم بود به عنوان تنها کسی که در غیاب سام بچه ها داشتند می خواست اطلاعاتی در مورد عمه ی بچه ها بدست بیاورد که اگر روزی بدرش خورد به او متوسل شود ولی در حال حاضر ترجیح داد که به اندرز سام گوش کرده و به او تلفن نزند.

کار بعدیش رسیدگی به حسابهای بانکی سام بود به این تریب می توانست کارهای مالی او را در دست خود بگیرد ولی پس از شنیدن نتیجه حسابرسی ها وحشت زده شد میزان اندوخته بانکی او خیلی کمتر از آن بود که وی حدس میزد سام هر چه را که بدست آورده بود خرج کرده بود بیشتر روی روال زندگی بی حساب و کتاب البته دوستان زن جور و واجور در حقیقت حالا کلی هم خود را مقروض کرده بود و به اعتبار نامیشنامه آینده اش از خیلی ها قرض گرفته بود و گذشته از موجودی او شاید حتی کمتر از آن بود که بتوان حقوق پرستار و مستخدم را در چند ماه آینده پرداخت حداقل تا زمانی که محاکمه تمام شود و ندانسته خود چه جهنمی برای دخترانش درست کرده بود و حالا آرتور به خاطر می آورد نگرانی های سولانژ را مکرراً در طول چند سال گذشته که به وی ابراز داشته بود او همیشه از سام خواسته بود که بفکر بچه ها

باشد کمی پول پس انداز کند ولی سام برعکس برای او دستبند ها و انگشترها و کت های پوست گران قیمت می خرید و خدا می داند که چقدر پول صرف زنان دیگر زندگی خود کرده بود او به یک مرد دست و دلباز معروف شده بود و اگر استطاعتش را داشت هیچگاه از خرید چیزی سرباز نمی زد ولی حالا فقط برایش ده هزار دلار موجودی در بانک و ده ها برابر آن قرض به جا مانده بود چیزی که مبهوت کننده است اینست که آدم چقدر کم درباره ی دوستانش می داند و حالا آرتور با خودش فکر می کرد که ای کاش سال های گذشته قدری بیشتر و جدیتر با او صحبت کرده بود او هیچ وقت حدس نمی زد که سام تا این اندازه بی مسئولیت باشد که حالا این همه مصیبت و بلا را برای بچه هایش به ازمغان آورده باشد.

ارتور سعی کرد که حداقل با مارجوری راجع به این بدبختی صحبت کند بلکه بتواند احساسات او را برای بچه ها برانگیزد ولی از این عمل خود کاملاً ناامید شد او فقط از آنها با کلمات زشت و زننده یاد کرد آنها را بچه های کولی و ولگرد توصیف کرد مثل والدینشان و گفت که اصلاً برایش مهم نیست که بر آنها چه می گذرد ولی در چند روز آینده آرتور آنقدر گرفتار بود که حتی زن خود را نیز بسختی می دید او گرفتار سام و بچه ها و روزنامه ها که مرتب پرس و جو می کردند و حتی مزاحم بچه ها می شدند و از همه مهمتر باید تریب کفن و دفن سولانژ را می داد که به جز او کس دیگری در میان نبود که این کار را بکند

مراسم خاکسپاری درست سه روز بعد از به زندان رفتن سام بود. دو روز جنازه ی سولانژ را در پزشکی قانونی نگهداری کردند و روز سوم مراسم را انجام دادند و در میان بهت و شگفتی آرتور، تعداد خیلی زیادی از مردم در این مراسم شرکت کردند. بیشتر نه بخاطر احترام سام بلکه بخاطر سولانژ، مردمی که در روزنامه ها درباره اش خوانده بودند و حال برایش ابراز دلسوزی می کردند.

مرتب شنیده می شد که می گفتند، چه دختر دلربایی بود... واقعاً زیبا بود... آیا شوهرش نمدانست که با وجود چنین زنی چقدر خوش شانس است... او می توانست خودش یک ستاره ی معروف بشود... چقدر با بچه هایش مهربان بود... چقدر یک مرد باید شانس داشته باشد تا زنی مثل او را بدست بیاورد... با تمام وجودش فرانسوی بود... چقدر دیوانه وار عاشق شوهرش بود... زن باور نکردنی... چرا شوهرش این کار را با او کرد... و همین طور ادامه داشت و ادامه داشت و آرتور در حالی که در ردیف جلو نشسته بود و دخترها با پرستارشان در دو طرفش، هنگامی که دید در تابوت را محکم می کنند، تلاش می کرد تا از گریه خودداری کند. هیلاری خیلی محکم کنار او نشسته بود و یکبار با قدم های محکم به طرف تابوت رفت و صورت سولانژ را برای آخرین بار دید و سپس او را بوسید و با یک نگاه خالی به طرف جایش برگشت و دوباره نشست، گویی از شدت غم و افسردگی بی حس شده بود ولی اجازه نمی داد که به او نزدیک شود. فقط دست الکساندرا را محکم در دستش گرفته بود و سوال او را که می پرسید چرا مامی در آن جعبه که با گل رز سفید پوشانده شده خوابیده است. را جواب می داد پول تمام گلها را خود آرتور پرداخته بود، نمی خواست از مختصر ذخیره پول آنها بهره گیری کند حتی برای مراسم خاکسپاری مادرشان.

الکساندرا فکر می کرد که سولانژ درست شبیه سپید برفی شده است و از هیلاری می پرسید که پس او کی از خواب بیدار خواهد شد... و چرا بابا نمی آید او را ببوسد.

"نه آکسی، او همین طور خواب خواهد ماند" و آنگاه از او خواست که ساکت باشد و دستش را محکمتر گرفت و هنگامی که تابوت مادرش را آهسته از جلوی دیدگاه او عبور می دادند، رنگ صورتش مانند گچ سفید شده بود. آرام ایستاد و سپس ناگهان دوید و دو رز سفید را از توده انبوه گلها کشید و یکی از آنها را به خواهرش داد، الکساندرا شروع به گریه کرد و زیر لب می گفت که چرا مامی بیدار نمی شود و در آن جعبه چوبی نمی تواند نفس بکشد. مانند این بود که حالا می فهمید که مادرش مرده، ولی هیچ کدام نمی توانستند آن را باور کرده و با آن روبرو گردند. حتی مگان کوچولو هم شروع به گریه کرد، مثل این که او هم فهمیده بود و پرستار مجبور شد که او را از آنجا خارج کند و زیر

آفتاب زمستانی منتظر آنها بماند. این بی عدالتی بود که در چنان روز زیبایی او را در آنجا دفن کنند، ولی شاید هم نه... هر چیزی در مورد سولانژ همیشه با گل و شادی و نورو گرما در هم آمیخته بود. از موهای قرمز درخشانش گرفته تا چشمان سبز زمرد فامش و آن اندام زیبا و نرمش که همیشه در تحرک بود.

آرتور بچه ها را با لیموزین، به خانه باز گرداند و سپس به گورستان بازگشت تا شاهد آن باشد که همه چیز مرتب و طبق برنامه انجام شده باشد و سپس برای دیدن سام به ریکرز آیلند رفت. برای او یک گل رز از روی تابوت سولانژ را برده بود، مثل همانی که هیلاری با آکسی داده بود.

هنگام وارد شدن به سلول، آرتور با کت و شلوار تیره اش و کلاه در دست به نظر خیلی بلند و لاغر و رنگ پریده می رسید، درست مانند پیک مرگ و براهی هم بود. سام او را می نگریست و می لرزید.

«من فکر کردم که تو شاید این را بخواهی»، و رز سفید را به طرف او دراز کرد و و سام با دست لرزان آنرا گرفت و «دخترها چطورند؟»

«آنها خوب رفتار کردند، هیلاری مواظب آنها بود. مثل این که داشت رل سولانژ را بازی می کرد، رفتارش درست مثل مادرش بود.»

سام خود را روی صندلی انداخت و سرش را در دست گرفت. هنوز رز سفید را در دست دیگر نگهداشته بود، ولی این گل بوی مرگ می داد و بوی افسردگی و بدبختی و خاکسپاری. دیگر عشقی برای سولانژ و یا زندگی در وجودش نمانده بود. احساس می کرد که همه چیز تمام شده و البته در یک راه مهم هم همین طور بود. روزها و شبها در سلولش دراز می کشید و فقط به سولانژ فکر می کرد. حتی دخترانش حالا برایش خیلی دور دست بودند، با خودش در شگفت بود که سالها بعد آنها چقدر از او متنفر خواهند بود، زمانی که همه چیز را بفهمند و درک کنند که او مادرشان را به قتل رسانده بوده است و آنگاه هر گونه بستگی و یا نزدیک شدن به آنها چقدر مشکل خواهد بود و حالا همه چیز غیر ممکن بود و زندگی دیگر ارزشی برای ماندن نداشت. تا به حال این را به آرتور گفته بود که او هم جواب داده بود که ولی حالا بهتر است بفکر دخترانش باشد به آنها خیلی چیزها مدیون است، ولی او چه چیزی برای دادن به آنها داشت. قرضهایش؟ گناهانش؟ رفتار بدش؟ شایعات زیادی را که او تنها زنی را که عاشقش بود، بدست خود کشته؟... مطمئن بود که هیچگاه اینها را درک نخواهند کرد.

«من درباره بچه ها خیلی فکر کرده ام سام»، آرتور صدایش را صاف کرد، دعا می کرد که سام با او نچنگد. «من خیال دارم تمام جواهرات سولانژ را بفروشم، شاید باین صورت مقداری پول برای آنها بماند که زندگیشان را بگذرانند، و تو خودت هم پول زیادی برای دستمزد وکلایت لازم داری، بخصوص اگر من بتوانم تو را قانع کنم که وکیل دیگری بگیری، در مورد من فعلا باید شرکتم را راضی کنم که اجازه دهند که وقتی را صرف تو کنم و خودم شخصا هیچ پولی از تو نخواهم گرفت...»

و این آخرین چیزی بود که در دنیا می خواست که از راه دفاع از سام پولی بدست آورد. ولی هنوز نمی خواست که مسئولیت دفاع از او را بعهده بگیرد. سام تنها زنی را که او تا بحال عاشقش شده و تحسینش می کرد، کشته بود. در حقیقت او را می پرستید، این مهم نبود که آنها چقدر بهم نزدیک بودند و یا درجه محبتشان چه اندازه بود، بهرحال برای او غیرممکن بود که از سام دفاع کند. سعی کرد که آنرا برای سام تشریح کند ولی او حاضر به شنیدن آنهم نبود.

«عقیده ات راجع به فروش جواهرات چیست؟» به سام نگاه می کرد که با رنگ پریده مثل یک مرده، با ریش چند روز نتراشیده روبرویش نشسته بود.

«خوب است، اگر کمکی برای دخترها باشد این کار را بکن. آیا کلید صندوق امانات بانک را می خواهی.»

«آنها را پیدا کردم، سولانژ همه چیز را خیلی مرتب نگهداری می کرد.»

سام فقط با تکان سر تاکید کرد. قادر به جواب دادن نبود. هیچ تعجیبی نداشت که او آنقدر مرتب بود، او یک زن استثنایی در همه موارد بود و هر دو این را خوب می دانستند و بهرحال حالا دیگر مهم نبود... او رفته بود... در یک تابوتی که آرتور هنگامی که فقط چند ساعت قبل آنرا به زیر زمین فرو می بردند، دیده بود هنوز به فکر آن بود، مثل رایحه یک مصیبت که از وجودش استشمام میشد، سام می توانست آنرا احساس کند.

«در این هفته ترتیب آن را می دهم.» او خیلی فوری به پول نیاز داشت، هم برای سام و هم برای دخترها. قرار محاکمه را برای ما ژوئن آینده گذاشتند، که هنوز ماهها به آن مانده بود و آرتور می خواست خیالش راحت باشد که بچه ها فعلا هیچ مشکل مالی نداشته باشند و در عین حال پول مورد نیاز برای سنجش قوای روانی سام را لازم داشتند. آرتور لایحه دفاعیه را براساس جنون آنی تنظیم کرده بود که تنها را ممکن دفاع بود که چگونگی اتفاق و اعترافاتش را تبرئه می کرد.

زمان برایشان خیلی بکندی می گذشت. از پرستار بچه ها اصلا راضی نبودند، سولانژ هیچگاه پرستار را با دقت انتخاب نمی کرد، برای این که خودش همیشه کنار آنها بود و این خودش بود که تا آنجا که امکان داشت بچه هایش را نگهداری می کرد و برای همین مهارت و مهربانی پرستار هیچ وقت برایش مسأله مهمی نبود.

کریسمس برای آنها روز بی روحی بود، با پدر و مادری که هر دو را از دست داده بودند، حالا آنها احساس می کردند که یتیم شده اند. روز کریسمس آرتور هیلاری و الکساندرا را برای ناهار بیرون برد ولی برایشان بیشتر دلگیر کننده بود تا یک روز شاد و الکساندرا بخصوص خیلی خوب متوجه همه چیز شد. نگاهش بطور جدی از آرتور بسوی خواهرش و بالعکس می چرخید و آنها را می پایید و سرانجام با غم سرش را بالا و رو به خواهرش کرد و با گیجی گفت:

«تو چرا از دست عمو آرتور عصبانی هستی؟»

هیلاری نگاهش را بر روی بشقابش نگه داشت و آنگاه به خواهر کوچکش نگریست، «نه، نیستم.» چرا، چرا، تو عصبانی هستی، وقتی خواست دست تو را بگیرد، تو دستت را عقب بردی.»
«غذایت را بخور آکسی.»

به نظر می رسید که هیلاری اصلا آهنگهای شاد روز کریسمس را که در فضا پخش می شد، نمی شنود. او غرق افکار خودش بود و آرتور متأسف بود که چرا مارجوری همراه آنها نیامده. او قرار بود که ناهار عید را با خانم وکیل دیگری صرف کند و آرتور از او خواهش کرد که با آنها بیاید ولی او خیلی محکم تقاضایش را رد کرد.

«من علاقه ای به آن بچه ها ندارم، و تو هم نباید آنها را بیرون ببری آنها فقط باید به موقعیتشان عادت کنند، همین.»

«در هشت سالگی و پنج سالگی؟ امروز کریسمس است به خاطر خدا، کمترین کاری که ما می توانیم بکنیم...»

«من دلم نمی خواهد بشنوم، اگر تو میل داری رل ناجی آنها را بازی کنی، بگن. فقط مرا کنار بگذار.» و بعد از گفتن از اطاق خارج شده بود و برای همین آرتور به تنهایی با هیلاری و الکساندرا آمده بود. در حقیقت پا فشاری و یکدندگی مارجوری در مقابل این دخترها به خاطر تنفیری بود که از والکرها داشت و شاید در نهان به خاطر این بود که قرارهای ناهار سولانژ و آرتور را امری ناپسند می دانست. این به خاطر حسادتش نبود، بلکه بیشتر به این علت بود که خرامیدن مدل فرانسوی سولانژ را نمی پسندید و برایش اصلا مهم نبود که سام یک هنرپیشه است، هرچقدر مشهور باشد. آن کریسمس سام هیچ تماسی با بچه ها نگرفت، اجازه نداشت که به آنها تلفن بزند و بهرحال این کار را هم نمی کرد. او بیشتر از آن نومید و متأسف بود که به کس دیگری غیر از سولانژ فکر بکند و اینکه چرا او را کشته بود. و دیگر حتی تحمل فکر کردن

به دخترهایش را هم نداشت.

آرتور سعی کرد که عکسهای بچه ها را برایش ببرد ولی او این روزها به طور کلی سرگشته تر از آن بود که به این چیزها توجهی نشان دهد. فقط صحبت بی پایان درباره سولانژ و گذشته و گنه ها و اشتباهات و خیانتهای خود را بیاد آورد آنها را تجزیه و تحلیل کردن، حالا مثل پیرمردی شده بود که تمام زندگیش را پشت سر گذاشته بود و برای آرتور خیلی مشکل بود که بتواند توجه او را به محاکمه جلب کند. به نظر می رسید که هیچ هیجانی نسبت به دفاعیات خود ندارد و همیشه می گفت که سزاوار هر مجازاتی می باشد که البته برای آرتور دلگرم کننده نبود.

بقیه زمستان برای آنها بطور دردناکی گذشت. هیلاری حالا خانه را بطور شایسته ای اداره می کرد و خواهر کوچکترها هم زندگیشان خوب می گذشت، اگرچه هیلاری همیشه پر از رنج و غم بود که موجب ترس آرتور می شد ولی او هیچ دلداری را از طرف وی نمی پذیرفت. در حقیقت پس از مرگ مادرش هیچگاه نزدیک وی نمی رفت. آرتور به او یادآوری می کرد که وی پدر خوانده او می باشد و او را خیلی دوست می دارد ولی هیلاری مؤدبانه می ایستاد و فقط گوش می داد و هیچگاه جوابی به او نمی داد. او دختر عجیب و سردی بود و پس از مرگ مادرش خیلی آرام شده بود و از پدرش بگونه ای حرف می زد مثل اینکه اصلا او را نمی شناسد و چنانکه او سالها قبل از مادرش از دنیا رفته است و کاملا مشهود بود که اتفاقات اخیر اثر عمیقی روی او گذاشته بود و مشکل می شد که بخاطر آورد که او حالا نه سال دارد. این فاجعه برایش خیلی گران تمام شده بود و دردناکتر اینکه آدم احساس می کرد او چقدر مسن شده است.

آرتور تا آنجا که می توانست سعی می کرد که شامها را با آنها بخورد و حالا روز به روز بیشتر نگران مخارج آنها می شد. مدرسه شان، غذا و اجاره آپارتمان. مکان کوچولو بارها مریض شد و حالا صورت حسابهای دکتر هم اضافه شده بود و همین طور کفش و لباس. بیشتر پول فروش جواهرات سولانژ صرف پرداخت دفاعیات سام شده و چیزی که باقیماند، بسختی می توانست تغییری در وضع آنان بدهد و ذخیره کوچکشان به نظر می رسید که هر روز کمتر و کمتر می شود. و گاهی اوقات آرتور با خودش در تعجب بود که آیا هیلاری چیزی می داند؟ آیا سر در می آورد. او همه کس را به صرفه جویی دعوت می کرد و حتی یاد گرفته بود که لباسهای خودش را ترمیم کند و آنچه را که برای آرتور مبهوت کننده بود، این بود که مگان کوچک حالا دیگر هیلاری را به جای مادرش می دید.

در بهار، سام پانزده کیلو وزن را از دست داده بود و تمام روانشناس هایی که از او دیدن کرده بودند، یک نظر می دادند. که او از درد عمیقی رنج می برد و حتی می گفتند که هنگام ارتکاب قتل همسرش از شدت علاقه زیاد تحت یک فشار روانی بوده و شاید هم در آن لحظه دچار جنون انی شده بوده است. اگرچه حالا همه او را عاقل می دیدند، طبیعی و خیلی هم روشنفکر و تنها مشکلش اکنون افسردگی شدیدش بود. آرتور فکر می کرد که دیگر حتی او هم به سام دسترسی ندارد و سام هیچ قدمی برای کمک از دفاع خودش بر نمی داشت و بطور کلی به تمام سعی و کوشش آرتور خیلی بی تفاوت بود و حالا ماهها می شد که آرتور تمام شبها را روی لایحه دفاعیه او صرف می کرد. تمام پرونده های مشابه گذشته را مورد مطالعه قرار می داد و دنبال نکات مهم می گشت و مایوسانه تلاش می کرد بلکه بتواند از زاویه دیگری به آن بنگرد.

ولی محاکمه مثل یک کابوس بود، لایحه پیگرد خیلی محکم و مطمئن تهیه شده بود و دادستان کار خود را بخوبی انجام داده بود. فاحشه ها و زنانی را که سام زمانی با آنها رابطه داشت به آنجا آورده بود که همگی شهادت می دادند که او مشروب زیاد می نوشید و وقتی مست می شد، دیگر هیچ کنترلی روی خود نداشت و هنگام عصبانیت از انسانیت نیز بهره ای نمی برد. ولی در عوض چهره ای که دادستان از سولانژ تعریف کرد، آنچنان بود که حتی خود آرتور هم نمی توانست با آن مخالفت کند. آنها او را یک زن روشنفکر و عاقل و جذاب و دلباخته شوهرش توصیف کردند که هر کاری در توانش بوده برای او می کرده، چه برای موقعیت شغلی و چه برای خوشبختی اش، و در همان هنگام هم با

عشق و علاقه از سه دخترشان نگهداری می کرده و گفته شده که خانه او همیشه مرکز مهر و محبت بوده و همیشه محیط آنجا را تاتر و محیط های سینمایی که به نظر می رسید بیشتر همسران هنرپیشه ها درگیر آنند، برکنار می داشت. و باز هم اکیدا گفته شد که علیرغم جستجوهای مکرر و وسیع برای پیدا کردن حتی نقطه ای ضعف؛ دادستان نتوانست هیچ برگی ای را پیدا کند که دال بر خیانت سولانژ نسبت به همسرش باشد. او کاملا و با تمام وجود به شوهرش وفادار بوده و با افرادی که صحبت شده تاکید کرده اند که سولانژ والکر عمیقا دلباخته شوهرش بود و دادستان باین ترتیب اعلام می کند که هیچ دلیلی بدست نیاورده که چرا سام والکر همسرش را کشته. هیچ توجیهی هم برای جنایت بعلت تعصب شدید وجود نداشت. در حقیقت او کاری نکرده بود که شوهرش دیوانه یا دچار جنون آبی گردد. بلکه سام خودش شخصا از روی بی فکری و با بی اهمیتی و تبهکاری او را بقتل رسانده است و بهمین دلیل آنها تقاضای اشد مجازات برای او را که می خواسته با نیت قبلی از دست همسرش خود را راحت کند، کردند و از طرف دیگر آرتور تلاش کرد که با یک مانور این قتل نفس را فقط یک اتفاق ناشی از بدبختی تفسیر کند ولی در نهایت، پس از کمتر از یک روز بررسی و سه هفته پس از آغاز محاکمه، هیئت منصفه او را متهم به قتل کرد. آرتور احساس می کرد که یک دیوار سنگی روی سرش ویران شده و سام را با نگاه شیشه ای و خالی و نامعلوم از سالن محاکمه خارج کردند. کاملا آشکار بود که او زیر شوک است و حالت افسردگی اش در طول محاکمه خیلی شدیدتر و بدتر شده بود و مشکل می شد فهمید که او چه احساسی دارد، حتی زمانی که پشت جایگاه میاستاد و می گفت که زنش را عاشقانه دوست می داشته است، آنقدر در گناه و افسردگی اش غرق بود که نمی توانست هیچ رلی را بازی و یا تظاهر کند. و آرتور همیشه از آن می ترسید که این حالت بی تفاوتیش اثر بدی روی هیئت منصفه بگذارد.

بلافاصله پس از قرائت رای، آرتور تقاضای دیدارش را کرد ولی سام تقاضای او را رد کرد و تقاضای بعدیش را نیز که خواسته بود بیدار او در سلول رود را نیز ندیده گرفت. آرتور با نهایت افسردگی ساختمان زندان را ترک کرد، احساس می نمود که او باعث محکومیت سام شده است. ولی وی خودش التماس و بارها از او خواسته بود که یک وکیل جنایی را استخدام کند و او قبول نکرده بود.

در تمام طول بازگشت از محاکمه به آپارتمانش، آرتور خودش را سرزنش می کرد و خود را مسئول شکست سام می دانست، نباید وکالت او را قبول می کرد. در خانه دو نوشیدنی قوی نوشید و سپس تصمیم گرفت که بدیدن دخترها برود ولی بعد دید که نمی تواند با آنها روبرو شود. مارجوری یاداشتی برایش گذاشته بود که برای شام نمی آید و آرتور به اتاق مطالعه اش رفت و در تاریکی پشت میز تحریر نشست. همیشه می دانست که ماجوری علاقه ای به سام ندارد و چه بهتر که حالا خانه نیست ولی آن چیزی که آرتور احساس می کرد و می دانست که همگی لازم دارند، آن محبت بدون قید و شرط سولانژ بود که حالا سام آن را از همگی دزدیده بود. و برای لحظه ای با خود فکر کرد که شاید هیئت منصفه حق داشته اند و از این فکر به لرزه در آمد و در همین هنگام تلفن نیز به صدا در آمد. یک سروان از زندان که باو می گفت که خبری برایش دارد. شاید سام حاضر شده بود او را ببیند، ساعتش را نگاه کرد، ساعت هشت و ربع بود ولی هنوز آسمان تابستانی روشن می نمود. او خودش خسته بود و کمی مست، ولی اگر سام او را لازم داشت باید می رفت.

«موکل شما یک ساعت قبل اقدام به خودکشی در سلولش کرد، آقای پاترسون. ما همین حالا او را پیدا کردیم.»

آرتور احساس کرد که قلبش دارد میایستد. احساس می کرد که دارد حالش بهم می خورد و یا شاید ضعف می کند، و شاید هم دارد می میرد.

«چه؟» صدایش مثل یک زمزمه بود و سروان دوباره حرفهای خود را تکرار کرد و بدن آرتور تماما می لرزید. «خدای من، چرا شما او را تحتنظر نگرفته بودید؟» ماهها بود که او دچار افسردگی شدید شده بود و باید به فکر آنها می رسید که مواظبش باشند. در حقیقت یکی از روانشناسها هم این تاکید را به آنها کرده بود، ولی هیچ کس فکر نمی کرد... و حالا هر دوی آنها رفته بودند... تنها دوست او ... و تنها زنی که وی در تمام

طول زندگی واقعا دلباخته اش بود... وحالا بچه های آنها مانده بودند که او باید بفکرشان می بود. و حالا در راه خدا چه می توانست برایشان بکند؟ باید این جریان را بطور جدی با مارجوری بحث کند. آنها حالا دیگر کسی را نداشتند. سام و سولانژ هر دو رفته بودند و دخترهایشان حالا واقعا یتیم شده بودند.

6

مارجوری با ناباوری به او خیره شده بود «آیا عقلت را از دست داده ای آرتور؟» چنان به نظر می رسید مثل اینکه شوهرش در یک اجتماع شلوغ لباسهایش را از تن خارج کرده. آرتور در تاریکی شب زمانی که او به خانه بازگشت، منتظرش بود و هنگامی که خودکشی سام را به او اطلاع داد، وی عکس العملی از خود نشان نداد و حالا چیزی که او را حیرت زده کرده بود، پیشنهاد آرتور بود که از او می خواست که هیلاری و الکساندرا و مگان را پیش خود آورند. و این تنها راه حلی بود که به فکر آرتور رسیده بود. بچه ها حالا نه پول داشتند و نه خانواده و با تهیه یک خانه بزرگتر و یک مستخدم دائمی او و مارجوری می توانستند به آسانی ترتیب نگهداری آنها را بدهند، اگر فقط زنش به او اجازه می داد. «آیا دیوانه شده ای، ما با سه بچه کوچک چه می توانیم بکنیم؟ ما هیچ وقت از خودمان بچه نخواستیم، و حالا چرا زندگی خودمان را برای بچه های بیگانه زیرورو کنیم؟»

آرتور آب دهانش را قورت داد، سعی کرد فکرش را روشن و دردل گفت که ای کاش تا صبح صبر کرده بود. او در تنهایی زیاد مشروب نوشیده بود و حالا می ترسید که دلایلش قانع کننده نباشد.

«سام والکر بهترین دوست من بود. زمان جنگ بارها جان مرا نجات داد... آن بچه ها برای ما بیگانه نیستند، مارجوری حتی اگر تو هم میل داشته باشی که آنها را آنطور بخوانی»

«ولی آیا تو هیچ اطلاع داری که مسئولیت حتی یک بچه چقدر سخت است، چه برسد به سه تا؟»

«هیلاری برای آنها مثل یک مادر است، او همه کارها را برای تو راحت می کند، مارجوری. و حقیقتا... احساس کرد که شانزده سال دارد و از مادرش تقاضای خرید یک ماشین را می کند در حالی که می داند که برنده آن نخواهد بود. «و تازه من همیشه بچه می خواستم و این تو بودی که همیشه می گفتی که نمی توانی هم از پس کارت برآیی و هم مواظب بچه باشی...» و انگاه سعی کرد که با ملامت به او بنگرد، ولی می دانست که زنش اهمیتی نمی دهد.

«من سه تا بچه را نمی پذیرم، جا برای آنها نداریم، نه جا، نه فرصت و نه روش زندگی. تو همانقدر گرفتاری که من هستم و تازه بزرگ کردن سه بچه نیاز به ثروت زیاد دارد. نه. فقط فراموشش کن، آرتور. و آنها را در یک مؤسسه خیریه بگذار.»

هنگامی که آرتور به حرفهای او گوش می کرد، می دانست که بدتر از آن اینست که او هرچه می گوید رویش میایستد. دوباره سعی کرد، صبح روز بعد سر میز صبحانه، ولی فایده ای نداشت، او تصمیمش را گرفته بود و آرتور نه قدرتش را داشت و نه مهارت لازم که بتواند عقیده او را تغییر دهد.

«من از خودم بچه نخواستم، چرا باید بچه های دیگری را بخوام، آن هم بچه های آنها را!!! خدای من آرتور. من همیشه می دانستم که تو کوری ولی نمی دانستم که احمق هم هستی. آن مرد یک قاتل بود، تازه اگر چیزهای دیگر را گوشزد نکنم. آیا می توانی مجسم کنی که آن بچه ها چه خصایصی را از او به ارث برده اند؟ و از مادرش...»

و دوباره به محض شروع شدن نطق مارجوری، صورت آرتور در هم فرو رفت، ولی او چنان در سخنرانی اش غرق شده بود که متوجه آرتور نمی شد.

«به نظر من همیشه او مثل یک فاحشه فرانسوی بود و خدا می داند قبل از اینکه سام را تور بزند، زمان جنگ چه ها که نکرده بود.»

«کافیه، مارجوری. تو نمی دانی که چه داری می گویی. زمانی که سام او را دید، منم آنجا بودم.»

و او با شرارت و بدجنسی پرسید: «در یک فاحشه خانه؟»

آرتور احساس کرد که دلش می خواهد او را بزند ولی دلیلی نمی دید. او برنده شده بود و بهر حال وی نتوانسته بود کاری کند که بچه های سام را پیش خود بیاورد. «من نمی خواهم درباره فاحشه خانه ها با تو صحبت کنم، مارجوری. ولی مطمئنا به تو می گویم که سولانژ والکر هیچگاه قدم به آنجاها نگذاشته بود و خیلی متأسفم که تو نمی توانی کمی نسبت به این واقعه احساس داشته باشی و این کاملا باعث ناامیدی من است.» ولی او هیچ لعنتی هم به حرفهای شوهرش نمیداد. بدون اینکه حتی یک کلام دیگر سخن گوید، از خانه خارج شد. تا آنجایی که به مارجوری مربوط بود، این مشکل آرتور بود و نه خود وی و واقعا هم مشکل آرتور بود.

والدین بچه ها نزدیکترین دوستانش بودند و او خودش پدر خوانده هیلاری بود. آن بچه ها برایش بیگانه نبودند و اهمیتی نمی داد که مارجوری چه بگوید. آنها انسان بودند و او عاشقانه همه شان را دوست داشت و سام و سولانژ هم آنها را می پرستیدند و برای آرتور مهم این بود که آنها این احساس را نداشته باشند که حالا تنها رها شده اند و کسی بفکرشان نیست. ابتدا اندیشه اینکه آنها را به عنوان فرزند خوانده به دیگران بسپرد، به نظرش وحشیانه آمد ولی نمی دانست چه کار دیگری می تواند با آنها بکند و تازه اوضاع هفته بعد پیچیده تر و مشکل تر شد. پرستار بچه و مستخدمشان اطلاع دادند که می خواهند آنجا را ترک کنند، فکر می کردند که به اندازه کافی در آن وضعیت ناجور مانده اند و به اندازه کافی از افتضاح آن واقعه بی آبرو گشته اند و بعلاوه هیچکدام هم زیاد احساس محبت و دلسوزی برای بچه ها حس نمی کردند و آرتور یک مشکل دیگر پیدا کرد که دوباره باید بدنبال آدم های دیگری برای مراقبت از بچه ها باشد که حالا به نظرش خیلی مشکل تر و سخت تر می رسید و سرانجام در تعطیلات آخر هفته ناچار یاداشتی را که از سام گرفته بود از کشو بیرون آورد. نام و آدرس خواهر سام «الین جونز» نمی دانست که آیا حتی موفق به پیدا کردن او در بوستون خواهد شد یا نه. ولی با خودش فکر کرد که اگر موفق شود، لاقلا شاید بتواند او را وادار کند که ولو شده برای مدت کوتاهی از برادر زاده هایش نگهداری کند، پس از آن می توانست آپارتمان فعلی آنها را پس بدهد که به این ترتیب مقدار زیادی در مخارجشان صرفه جویی می شد و بهر حال تقریبا دیگر پولی برای آنها نمانده بود ولی بهر حال اگر مدتی پیش عمه شان می ماندند، آرتور فرصت پیدا می کرد که راه حل دیگری را بیابد. بهر حال احتیاج به زمان داشت و بودن آنها با خواهر سام، راه نفسی به وی می داد که بفکر چاره ای باشد و بیشتر از همه می توانست مارجوری را قانع کند که بهترین کار آوردن بچه ها پیش خودشان است و نه اینکه دیوانگی باشد. آنها سه بشر کوچک بودند و ارزش نگهداری را داشتند، حتی اگر زنش این طور فکر نمی کرد. ولی بعد چه؟ اگر آنها بچه ها را پیش خودشان نمی بردند، چه کسی در این دنیا این کار را می کرد؟ و این مسأله ای بود که آرتور نگران آن بود.

ابتدا باید الین را می یافت که ببیند آیا او آنها را قبول می کند، حتی اگر شده فقط برای تابستان. مطمئنا او آنقدرها هم که سام می گفت بد نبود، از همه چیز گذشته خواهر سام بود، و خون بهر حال غلیظ تر از آب است.

از منشی اش خواست که با اطلاعات تلفنی بوستون تماس بگیرد. و در نهایت آنها توانستند یک جک و الین جونز را بیابند که در چارلز تاون زندگی می کردند، در حومه شهر و در یک بارانداز نیروی دریایی و این طور که منشی اش می گفت تقریبا روی آب که به نظر آرتور جای مناسبی برای گذراندن تعطیلات تابستانی بود و برای شروع به کار فوراً شماره تلفن مربوطه را گرفت. الین بشنیدن صدای آرتور گیج شد و به او گفت که خودش جریان محاکمه را در روزنامه خوانده و از خودکشی برادرش اطلاع دارد، ولی اصلا از صدایش بوی دلسوزی و یا تأثر نمی آمد، بلکه خیلی رک پرسید که آیا از او ماترکی هم بجا مانده یا نه. «متأسفانه نه نه خیلی زیاد، و منم به همین دلیل به شما زنگ زدم.» و تصمیم

گرفت که به یک باره وارد اصل موضوع شود تا ببیند که آیا او می تواند کمی به وی بکند یا نه، به کس دیگری نمی توانست روی آورد. همان طور که می دانید سام و سولانژ سه دختر کوچک دارند، هیلاری، الکساندرا و مگان و در حال حاضر به معنای واقعی آنها کسی را ندارند که از آنها نگهداری کند و من می خواستم ببینم که آیا امکان دارد .ببینم آیا شما می توانید آنها را بپذیرد، چه موقت و چه دائم، هر کدام که برایتان مناسب تر است.»

در طرف دیگر خط سکوت برقرار شد و سپس صدای تیز او را شنید که اصلا شباهتی به تن صدای برادرش نداشت. «واقعا که، آیا شما مرا دست انداخته اید آقا؟ سه تا بچه؟ من از خودم بچه ندارم چه دلیلی دارد که سه بچه نمر سام را قبول کنم.» برای اینکه آنها به شما احتیاج دارند، اگر فقط برای تابستان آنها را نگه دارید، به من فرصت می دهید که بتوانم جای مناسبی را برای آنها بیابم، ولی در حال حاضر آنها جایی برای رفتن ندارند.» سعی کرد که احساسات او را تحریک کند و تن صدایش را ملتمس انگیز کرد، ولی فوراً فکری بسر الین جونز افتاد.

«آیا شما برای این کار پولی هم پرداخت می کنید؟»

آرتور تأمل کرد ولی فقط یک لحظه. «مطمئناً من می توانم برای مخارجشان به شما پول بدهم، تا زمانی که پیش مشا هستند.»

«مقصود من این نبود، ولی البته آنرا هم می گیرم.»

«عجب» و حالا آرتور می توانست بفهمد که چرا سام علاقه ای به خواهرش نداشت، ولی برای او کسی نمانده بود که حالا به طرفش روی بیاورد.

«خانم جونز، آیا سیصد دلار برای شما کافیست، هر بچه صد دلار؟»

«برای چه مدت؟» صدایش مشکوک به نظر می رسید، مشکوک و البته حریص.

«تا زمانی که برای آنها جایی پیدا کنم...چند هفته یک ماه و شاید هم تمام تابستان.»

«نه بیشتر از آن، من اینجا یتیم خانه باز نکرده ام، خودتان می دانید و شوهر من هم از این کار خوشش نمی آید.»

ولی البته خوب می دانست که شوهرش سیصد دلار را دوست دارد و امیدوار بود که بیشتر بتواند آرتور را بچلاند. «آیا برای بچه ها اتاقی اضافه دارید، خانم جونز؟»

«یک اتاق زیادی دارم که دوتا از آنها می توانند آنجا روی یک تخت بخوابند و برای سومی هم کاری می کنم.»

«سومی مگان است، او به گهواره احتیاج دارد، تازه یک سالش است.» و دلش می خواست از او بپرسد که آیا می تواند از یک نوزاد نگهداری کند، دلش می خواست خیلی سوالات دیگر هم از او بکند، ولی جرأت نکرد. حق انتخاب دیگری نداشت. فقط می توانست خودش را مطمئن کند که حتماً او تلاشش را خواهد کرد. به خاطر سام و بچه ها آنقدر مامانی بودند که می دانست و مطمئن بود که عمه شان همان دقیقه اول عاشق آنها خواهد شد.

ولی در آن دقیقه اول او چیزی خیلی کمتر از عشق را در چشمان الین دید. آرتور بچه ها را به چارلز تاون برد. روز قبل برای هیلاری توضیح داده بود که آنها برای گذراندن تعطیلات تابستانی پیش عمه الین می روند. از مستخدم خواست که لباسهای آنها را جمع کند و به او و پرستار بچه اطلاع داد که پس از رفتن بچه ها آنها آزادند که آنها را ترک کنند و از هیلاری و الکساندرا خواست که اسباب بازیهای عزیز خودشان را نیز بردارند. ولی به کسی نگفت که می خواهد به محض رفتن بچه ها اسباب ها را فروخته و آپارتمان را پس دهد. خیلی بهتر می شد که هر چه زودتر مبلمان را فروخته و پولش را خرج آنها کند. حالا هرچه پول هم کم باشد، باشد. و دیگه اینکه مجبور نباشد که باز هم اجاره این آپارتمان دو طبقه را در ساتون بپردازد. قروض سام با ارقام نجومی اش هنوز باقی بود و دیگر از هیچ راهی درآمدی برای آنها باقی نمانده بود

و حالا آرتور خوشحال بود که به این ترتیب از شر آپارتمان و دو مستخدم راحت خواهد شد. و هنگامی که به آنها راجع به رفتن به بوستون توضیح می داد، هیلاری با سوءظن به او می نگریست. از زمان مرگ مادرش به نظر می رسید که احساسات او هم برای آرتور به پایان رسید، ولی مشکل می شد اظهار نظر کرد که آیا این بی علاقه‌گی به خاطر رنج دیدنش بود و یا علل دیگری داشت.

«چرا ما را به جای دیگری می بری؟»

«برای اینکه آنجا برای شما مناسبتر از اینجا می باشد، هیلاری، عمه تان نزدیک آب در بوستون زندگی می کند، حداقل آنجا خنکتر است و شما مجبور نیستید که تمام تابستان را اینجا و در آپارتمان بگذرانید.»

«ولی ما برمی گردیم، نه، درست است؟»

«البته که بر می گردید.» و آنگاه احساس تقصیر و گناه گلویش را بست، چه می شد اگر این بچه تشخیص می داد که او دروغ می گوید؟

«پس چرا به بیلی گفتم که تمام اسباب بازی های ما را ببندد؟»

«برای اینکه فکر کردم که شاید به آنها احتیاج داشته باشید، حالا اینقدر غیر منطقی نباش، هیلاری. برای همه شما خیلی خوب می شود که خواهر پدرتان را بشناسید.»

هیلاری خیلی آرام وسط اتاق ایستاده بود. لباس ارگاندی زرد با یقه سفید برداشت. موهای سیاه درخشانش مثل سام مرتب از وسط سر بدو طرف شانه شده بود و آنرا بافته بودند، چشمان درشت سبزش با همان پختگی سولانژ حالا به او نگاه می کرد و او را مطالعه می نمود چنانکه می دانست که او چیزی را از آنها مخفی می کند، و به راهی او آرتور را می ترساند. چقدر فهمیده و چقدر آرام بود و چگونه با تمام وجودش از دو خواهر کوچکترش حمایت و حفاظت می کرد. با چه آرامشی خبر خودکشی پدرش را شنید، حتی گریه هم نکرد و به الکساندرا دلداری داد که پاپا هم بدنبال مامان به بهشت رفته است. درک این ماجراها برای الکساندرا خیلی مشکل بود، او فقط پنج سال داشت، ولی هیلاری فهم همه چیز را برای او آسانتر می کرد، همان طور که برای همه شان می کرد. چنانکه سولانژ او را به جای خود گمارده بود که در غیابش وظایف او را انجام دهد.

«چرا ما تا به حال عمه الین را ندیده ایم؟ پدرم او را دوست نداشت؟» او هم مثل مادرش باهوش بود و مهملات را نمی پذیرفت و حالا به آن ترتیبی که مستقیم او را می نگریست، آرتور را بیاد سولانژ می انداخت.

«فکر نمی کنم که بهم نزدیک بودند، هیلاری. ولی این دلیل نمی شود که او زن خوبی نباشد.»

و هیلاری فقط با تکان سرش تأیید کرد. نمی خواست زود قضاوت کند، ولی به محض وارد شدنشان به چارلز تاون معلوم شد که چه برداشتی کرده است.

خانه کوچک جونزها در یک خیابان تاریک قرار گرفته بود. گچهای پنجره های آن بر اثر طوفان های زمستان گذشته همه از جا کنده شده و رنگهای ساختمان همه جا ریخته بود. حیاط وسیع آن پوشیده از علف هرزه بود و پله های جلوی ساختمان آن به کلی درهم شکسته بود و بهر حال خوش آمد زیاد مبارکی نبود. هیلاری در حالی که دست الکساندرا گرفته بود، از پله های شکسته بالا رفت و آرتور هم به دنبالش او با مگان در آغوشش. پرستار بچه را همراه آورده بودند ولی قرار بود که او با آرتور به نیویورک بازگردد.

آرتور زنگ در را فشرد، ولی بی نتیجه بود و آخر الامر دریافت که زنگ هم مانند بقیه خانه شکسته است. شروع به ضربه زدن به پنجره کرد، می توانست سنگینی نگاه هیلاری را روی خود حس کند و همین طور سؤالهای نپرسیده او را. چرا آنها را باینجا آورده؟ جرأت نمی کرد به

صورت کوچک او نگاه کند. نمی توانست تحمل نگاه سولانژ را که اکنون از چهره هیلاری به او دوخته شده بود، بیاورد. آن نگاه ها در سکوت پر از سرزنش و آشوب بود.

عاقبت در باز شد و زنی با موهای زرد رنگ کرده در چهارچوب در ایستاد. یک حوله حمام کثیف و کهنه به تن داشت. «چه می خواهید؟» به آنها که جلوی در ایستاده بودند با ناراحتی زل زد، سیگاری در گوشه لبش به چشم می خورد و به خاطر دود آن چشمانش را تقریباً روبهم گذاشته بود و ناگهان تشخیص داد که آنها که هستند، آنگاه با ناراحتی تبسم کرد و برای یک لحظه خیلی کوتاه آرتور شباهت او را با سام وید، ولی آدم به سختی می توانست آندو را شبیه یکدیگر ببیند.

«خانم جونز؟» قلب آرتور داشت میریخت و هنگامی هم که داخل اتاق نشیمن شدند، حالش بهتر نشد. مبلمان اتاق را یک نیمکت شکسته و سه صندلی درب و داغان که در حال فروریختن بود، تشکیل میداد یک میز چای خوری کهنه و یک میز نهارخوری فورمیکا هم در کنار اتاق به چشم می خورد. صدای بلند یک تلویزیون از گوشه دیگری می آمد و در مجموع داخل خانه حتی از بیرون آنهام بدتر بود. ظاهراً الین خونز وقت زیادی را صرف خانه داری برای شوهرش نمی کرد.

آنروز شنبه بعدازظهر بود و از رادیو یک مسابقه بیس بال پخش می شد و همراه با صدای موزیکی که از تلویزیون می آمد، سروصدای داخل اتاق کر کننده بود. به نظر می رسید که بچه ها با این وضع گیج شده اند، همه آنها با بلا تکلیفی وسط اتاق ایستاده و بهم نگاه می کردند. الین بچه ها را ندیده گرفت و از آرتور پرسید «آبجو می خواهید؟» مشکل می شد باور کرد که او خواهر سام و الکر است، مردی به آن جذابی و پر قدرت که همه جا حضورش به چشم می خورد، مثل اینکه در وجودش مغناطیسم دارد که همیشه براحتی افراد را مجذوب خود می کند و آدم احساس می کرد که در وجود او غرق می شود و همراه با سولانژ چه جفت خیره کننده ای بودند. ولی این زن مجموعه مسخره ای از بی ارزشی و زشتی و جهالت بود. علیرغم سی و نه سالگی اش خوب مانده بود ولی با وجود این بلای میخوارگی اثرش را روی او گذاشته بود. ممکن بود که زمانی زن جذابی بوده باشد، ولی هر زیبایی در ظاهر او سالها قبل وی را ترک کرده بود، حالا به نظرش زنی خشن و تلخ و زشت بود. موهایش چرب و کثیف و شانه نکرده بود و همان چشمان آبی درخشان سام را داشت ولی به نظر آنها نگاهش کودن و احمق بود و از شدت میخوارگی زیر چشمانش برجسته شده بود. رنگ پوستش خاکستری مایل به زرد و شکمش از شدت نوشیدن آبجو بزرگ و برآمده شده بود و بطور کلی با تمام کسانی که دخترها تا آن ساعت دیده بودند، فرق داشت و آرتور متوجه شد که هیلاری با وحشت و شوک به او خیره شده است.

«این هیلاری است». آرتور سعی کرد که او را تشویق به جلو رفتن کند که دست زن را بفشارد، ولی او از جایش تکان نخورد.

«و اینهم الکساندرا». و او که داشت از شدت بوی آبجوئی که در فضا پخش بود، فین فین می کرد، فوراً به دامن هیلاری چسبید.

«و این هم مگان». و آنگاه آغوشش را جلو برد تا بچه را نشان او دهد و این یکی با چشمان گشاد به این بلوند ترسناک خیره شده بود. او تنها کسی بود که به نظر میرسید که از دیدن خانه ای که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به آنجا آمده بودند، یا از دیدن میزبان نگران نیست. دوتای دیگر به نظر وحشت زده می رسیدند و هیلاری زمانی که اطاقی را که باید به آنها داده می شد، دید اشکهایش بی اختیار سرازیر شد. الین جونز بدون هیچ مراسمی آنها را بدرون آن اطاق برد و با دستش اشاره به یک تخت سفری باریکی کرد که مرتب شده در گوشه ای قرار گرفته بود. اطاق بخودی خود مثل یک سلول بدون پنجره بود و به زحمت تخت را در آن قرار داده بودند و البته یک گهواره که آنرا هم کنار تخت از سقف آویزان کرده بودند و معلوم بود که گهواره را از میان آشغالهای کنار خیابان پیدا کرده اند که البته همینطور هم بود و پس از تلفن آرتور، الین آنرا یافته و به خانه خودش آورده بود.

با لبخندی مصنوعی رو به بزرگترین برادر زاده اش کرد و گفت «بعداً روی تخت ملافه میاندازیم، شاید تو بتوانی کمک کنی.» و آنگاه بدون هیچ علاقه ای به آرتور گفت، «همان چشمان مادرش را دارد». آرتور با گیجی پرسید «شما سولانژ را می شناختید؟» سولانژ هیچگاه در مورد این زن به وی چیزی نگفته بود. «یکبار او را دیدم، سام برای اجرای یک تأثر به اینجا آمده بود.»

و ناگهان آرتور به خاطر آورد. سولانژ از این زن متنفر بود، سام هم همینطور، خیلی پیشترها آنها به اینجا آمده بودند، بعد از جنگ. سالها قبل از این.

آرتور احساس می کرد که گلویش گرفته، با ناراحتی به اطراف نگاه می کرد. از اینکه مجبور بود که بچه ها را اینجا بگذارد متنفر بود و لحظه ای از زنش بیزار شد. او بچه ها را محکوم کرده بود که به اینجا بیایند، چگونه توانسته بود این کار را بکند؟ ولی به خود یادآوری کرد که او چیزی از این زن نمی دانست، سعی کرد پیش خودش خود را نیز تبرئه کند. باید خود را مجبور می ساخت که در این باره فکر نکند و به خودش یادآوری می کرد که چاره دیگری نداشته و این قرار فقط برای گذراندن همین تابستان است و بعد... مشکل اصلی آنجا بود. بعد چه می شد؟ آیا مارجوری از سخت گیری دست بر میداشت. فعلاً همه جا آگهی گذاشته بود، برای مردمی که ممکن بود آنها را قبول کنند. آنهایی که خود خانواده بزرگی داشتند و یا آنهایی که اصلاً بچه نداشتند. ولی چه کسی آنها را قبول می کرد. با تمام شرکایش در شرکت حقوقی صحبت کرده بود.

هیلاری با بلا تکلیفی کنار در اطای که قرار بود مسکنشان باشد، ایستاده بود و با ترس به چهاردیواری جدیدشان می نگریست. کمدی آنجا وجود نداشت و نه حتی کثوئی که بتواند. چیزهایشان را بگذارد و از میز و صندلی و چراغ هم خبری نبود. فقط یک لامپ از سقف آویزان بود که نزدیک در تکان تکان می خورد.

«پول آورده اید؟» الین به طرف او برگشت و آرتور احساس می کرد که کار درستی نیست که آنرا جلوی بچه ها به او بدهد. دستش را بدخل جیبش فرو برد و پاکتی را بیرون آورد. «پول خوبی برای مخارجشان توی پاکت گذاشته ام.»

و او بدون کمترین ناراحتی پاکت پول را از آرتور گرفت و شروع به شمردن آن کرد. هزار دلار در پاکت بود، با خودش فکر کرد که اگر عاقلانه کارش را انجام دهد و به بچه ها جز ماکارونی و پنیز چیزی ندهد، پس از گذشت دو ماه پول حسابی برای خودش خواهد ماند، با خوشحالی به دخترها لبخند زد، یک قلپ از آبجویش را نوشید و ته سیگار خود را با مهارت از فاصله بدخل ظرفشویی انداخت، معلوم بود که همیشه تمرین می کند.

«خوب، آقای پاترسون، اگر مشکلی پیش آمد، بشما خبر خواهم داد.»

«من فکر کرده بودم که در چند هفته آینده سری به آنها بزنم و آنها را ببینم. البته اگر برای شما و شوهرتان اشکالی نداشته باشد، می خواهم بدانم که آنها چه کار می کنند.»

هیلاری با ناباوری به او خیره شد، او واقعاً می خواست آنها را اینجا بگذارد و برود، این کثافت دانی و شیشه های آبخوی خالی و تخت درست نکرده... و آن زن وحشتناک ولی همین طور سرد و بیخ کرده بر جای ماند و آرتور هنگام رفتن رو به او کرد و گفت. «من بتو زنگ میزنم، هیلاری و اگر کاری پیش آمد نترس و بمن خبر بده.» و او تنها کاری که کرد، این بود که سرش را تکان داد. نمی توانست باور کند که او این کار را با اینها کرده، بعد از تمام آن کارهایی که قبلاً کرده بود. برای لحظه ای می خواست او را بکشد ولی به جای آن بطرف الکساندرا برگشت که حالا داشت به آرامی گریه می کرد.

«احمق نباش آکسی. اینجا به ما خوش می گذرد. یادت باشد که عمو آرتور گفت که ما می توانیم به دریا هم برویم.»

الین خنده کریهی کرد و به مسخره گفت. «راستی، کجا می خواهی اینکار را بکنی، در اسکله کشتی ها؟» و آنگاه دوباره خندید. هزار اسکناس یک دلاری برای مدت کوتاهی ناراحتی میارزید، و تازه اگر شانس هم می آورد، شاید آنها خیلی هم بد نبودند. کوچک مثل یک دمل روی باسن بود، و وسطی هم خیلی نق و همین طور می نالید ولی بزرگه به نظر می رسید که می تواند آنها را کنترل کند و با کمی شانس او همه کارهای آنها را می کرد. شاید حتی بتواند آشپزی و خانه داری هم بکند.

الین دوباره خود را روی نیمکت جلو تلویزیون انداخت و یک آبجوی تازه را باز کرد و سیگار دیگری آتش زد. شاید خود و شوهرش می توانستند آن شب برای شام بیرون روند.

هیلاری در حالی که مگان را در آغوش داشت، با بلاتکلیفی کنار او ایستاد و مؤدبانه گفت، «بخشید، ملافه های تخت کجا هستند؟»
«در حیاط پشتی، البته فکر می کنم، اگر بتوانی آنها را پیدا کنی.»

و دیگر اصلاً با آنها حرف نزد. هیلاری ملافه های پاره را پیدا کرد ولی لافاقل تمیز بودند. آنها را روی تخت پهن کرد ولی خبری از بالشت نبود و همین طور هم پتو. او تکه ملافه پاره ای را نیز روی گهواره کوچک گسترده و آن را بین دیوار و تخت خود گذاشت، می ترسید که گهواره شکسته و کنده شود. سپس دست و صورت الکساندرا را شست و کهنه مگان را عوض کرد و به آنها یک لیوان آب داد و آنگاه سه تائی روی تخت اطاقشان نشستند و با حیرت به دور و بر نگاه کردند.

«چقدر اینجا زشته». آکسی زیر لب زمزمه می کرد، می ترسید که آن خانم سیگاری که مرتب آبجو می خورد صدایش را بشنود. «آیا او واقعاً خواهر پاپا است؟»

هیلاری با تکان سر تأیید کرد، مشکل می شد باور کرد و چیز خوش آیندی هم نبود ولی او عمه شان بود و مجبور بودند که تابستان را پیش وی بگذارند. هیچ جایی برای گذاشتن بازیچه هایشان نداشتند و لباسهایشان هم باید در جامه دانهایشان می ماند و تا ساعت پنج الین دیگر حتی به آنها نگاه هم نکرد ولی همان طور که حدس زده بود، هیلاری همه چیز را تحت نظر داشت.

«بخشید؟» او دوباره کنار الین ایستاد. موهای سیاهش می درخشید و چشمان درشت سبزش را به او دوخته بود.
«می توانم چیزی برای خوردن به خواهرهایم بدهم؟ آنها هر دو گرسنه هستند.»

الین حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود. در خانه چیزی نداشت، هیلاری یخچال را بازدید کرده بود. و در آن چیزی به جز آبجو و چند سیب پلاسیده و کمی نان مانده نیافته بود. الین و جک هیچگاه در خانه غذا نمی خوردند، فقط مشروب می نوشیدند.

«البته، بچه. بینم تو اسمت چه بود؟»

«هیلاری». خلائی از نگاهش خوانده می شد، گوئی اتفاقات یکماهه اخیر او را به کلی درهم شکسته کرده بود. او فقط نه سال داشت و تا بحال بیشتر از آنچه که مردم در طول زندگیشان مصیبت دارند، او در این مدت کوتاه آنها را چشیده بود.

«آیا می توانی به مغازه بروی و چیزی برای خودتان بخری؟ فکر می کنم دو تا قوطی تن باید خوب باشد.»

«تن؟» هیلاری چنان به او نگاه کرد مثل اینکه تا به حال این کلمه را نشنیده بود. او عادت به غذای گرم داشت که مستخدمشان همیشه برای آنها تهیه می کرد و مادرشان قبل از آن همیشه به آنها سوپهای غلیظ و گوشت کباب کرده و استیک و کیکهای شکلاتی و وانیلی یا بستنی می داد.

«تن ماهی؟»

«بله، بیا اینجا کمی پول هست». آنگاه الین چنددلار به او داد، چنان که او می توانست با این مقدار ناچیز پول یک شام مفصل برای آنها خلق کند

و حتی هیلاری هم می دانست که با آن مقدار پول کار زیادی نمی تواند بکند. در خانه خودشان پرستار برای خرید یک بستنی، به او بیشتر پول میداد.

«مغازه آن گوشه است، درست جلوی چشمت و برای منم یک آبجوی دیگر بخر، فهمیدی؟» او همیشه می ترسید که آبجویش تمام شود، حتی زمانی که به اندازه کافی در خانه ذخیره داشت.

هیلاری خواهرهایش را هم با خود برد، می ترسید که اگر آنها را نبرد، اتفاقی برایشان بیافتد. مغازه هم مثل بقیه نقاط دیگر آنجا دلگیر بود. بیشتر خانه ها به نظر می رسید که در حال فرو ریختن هستند، گچها سرازیر و رنگهای روی آن پوسته شده و همه چیز دوروبر آنها در حال ضربه دیدن و خورد شدن و فروریختن به چشم می خورد. هیلاری دو قوطی تن ماهی خرید، به اضافه یک قوطی کوچک غذای بچه، یک بسته نان، کمی سس مایونز، یک بسته کره، نیم دو جین تخم مرغ یک شیشه شیر و یک قوطی آبجو برای میزبانانشان. با خودش فکر کرد که می تواند شام نسبتاً خوبی برای بچه ها تهیه کند و از بقیه نان و تخم مرغها می تواند برای صبحانه روز بعد استفاده کند. ولی همین که قدم به خانه گذاشت، در حالی که سعی می کرد که بتواند هم پاکت خرید را نگه داشته و هم مواظب مگان در آغوشش باشد و در همان حال دست آکسی را هم در دست گرفته بود. این از او دو سؤال کرد.

«آبجوی من کو؟»

«در پاکت است.»

با فریاد گفت «زود آنرا بمن بده»، آکسی شروع به گریه کرد، او از مردمی که به سر او یا خواهرش فریاد می زدند متنفر بود، مادرشان هیچگاه این کار را نمی کرد و حتی پرستارشان، اگرچه آنها او را خیلی دوست نمی داشتند و او همیشه از پدر و مادرشان به آنها بد می گفت. هیلاری فوراً به سرعت آبجو را به الین داد و او به وی خیره شد و سوال دوم را پرسید «بقیه پول کو؟»

هیلاری سه سنت را به او پس داد و الین آنرا به صورت وی پرتاب کرد که یکی از سکه ها نزدیک چشم مگان خورد «توجه کردی چیکار کردی، برای خودتان بیفتک خریدی؟ اینجا پارک آونیو نیست، می فهمی، زود بقیه پولها را پس بده»، البته یادش رفته بود که آرتور هزار دلار به این منظور به وی داده بود. «باید برای شام اینها چیزی می خریدم»، هیلاری برایش تشریح کرد. «و برای صبحانه فردا صبح هم چیزی نداشتیم.»

«من وقتی از تو برای صبحانه چیزی بخوام، خودم بهت می گم و دفعه بعد حق نداری این همه پول خرج کنی.»

هیلاری از شنیدن این حرف گیج شد و هنگام آماده کردن شام دستش می لرزید ولی با مهارت در کمتر از ده دقیقه شامشان را آماده کرد. یک تخم مرغ نیم بند برای مگان که همراه با غذای آماده درون قوطی به او داد و برای خودش و آکسی هم ساندویچ تن با مایونز و البته همراه با شیر سرد که هر سه با اشتها آن را نوشیدند. آنها هم خسته بودند و هم گرسنه و بعد از سفر از نیویورک به آنجا و دیدن چارلز تاون و الین بیشتر احساس خستگی می کردند.

هیلاری از غذایشان چیزی به الین تعارف نکرد و او هم علاقه ای به اینکه آنها چه کار می کردند نشان نداد. آنها غذایشان را در اتاقشان خوردند. همزمان بودن صدای کر کننده رادیو و تلویزیون امکان صحبت کردن را از آنها گرفته بود و البته از الین هم می ترسیدند، حتی مگان کوچولو، ولی به محض اینکه هیلاری ظرفهای غذا را به آشپزخانه برد که آنها را بشوید، شوهر الین به خانه بازگشت و هیلاری با دیدن او ترسش بیشتر شد. او مردی بود عظیم الجثه و تنومند که با شانه هایی ستبر و بازوهای قطور آنجا ایستاده بود. لباس کار پر از لکه های رنگ به تن داشت و زیر آن یک زیرپوش که بوی تهوع آور مشروبی که از او شنیده می شد، رایحه اش حتی به داخل آشپزخانه و به مشام هیلاری هم

می رسید.

به محض وارد شدن شروع به نعره کشیدن به سر الین کرد ولی قبل از اینکه بتواند او را بزند، زنش پاکت هزار دلاری را جلوی چشمش شروع به تکان دادن کرد. پنج صد دلاری که فوراً نیش جک جونز با دیدن آن باز شد والبته هیچگاه مشکوک نشد که درست همین اندازه هم زنش لابلائی لباسهایش پنهان کرده است، جایی که همیشه پولهای خودش را آنجا مخفی می کرد.

«آه... خدا جون... نگاهشون کن، خوشگل نیستند؟»

هیلائی آنها را نگاه می کرد، خیلی پیش از آن که جک او را ببیند. «این پولها برای چیه؟»

«آنها» الین با دستش اشاره نامفهومی به پشت اتاق کرد و جک به محض برگشتن هیلائی را دید.

«این کیه؟» با خرفتی به زنش کرد و هیلائی متوجه شد که چقدر قیافه او احمقانه است و همین طور چشمهایش که او را بیاد خوک می انداخت، همان لحظه اول از او بیزار شد، او حتی از الین هم بد منظر تر بود و خیلی بدجنس به نظر می رسید.

«بچه های برادرم، یاد می یاد؟ بهت گفته بودم.»

«همانی که نفس زنش را بریدی؟»

«بله خودش، اینها امروز آمدند.»

«تا کی باید اونارو نگه داریم.» و اصلاً از دیدن هیلائی خوشحال به نظر نمی رسید، بنظرش او مثل یک تکه گوشت بود و خبر آمدن آنها برایش خبر خوبی نبود، علیرغم پولها.

«چند هفته، تا وقتی که اون وکیل به برایشون جایی را پیدا کنه.»

خوب، پس این طوری بود. هیلائی اخبار را با لرزش بدنش از آنها شنید. آرتور به آنها حرفی نزده بود. و وی ناگهان تعجب کرد که بر سر آپارتمانشان چه آمده بود. ولی الین حالا به شوهرش تبسم می کرد، او در مقابل بچه ها نفوذ ناپذیر بود، مثل شوهرش و برای او چنان بود که گویی آنها اصلاً وجود خارجی ندارند، و واقعا هم برای آنها وجود نداشتند.

«خوب، جون، چطوره امشب برای رقص بریم بیرون.» بنظر هیلائی هر دو حسابی مست می آمدند ولی جک جونز بنظر می آمد از این پیشنهاد خوشحال شده، صورتش چرب و روغنی بود، موهای کم پشتی داشت و دستانی که مثل یک تکه گوشت بنظر می رسید.

«بچه ها رامی توانیم تنها بگذاریم؟»

«البته، چرا که نه، بزرگه همه کارها را می کند.»

«همه کار؟» و آنگاه با قهقهه چندش آوری خندید و هیلائی احساس کرد که چقدر از او بیزار است. اما الین فقط به شوهرش خندید و گفت «هی، ملوان پیر شهوتران، مواظب باش... او فقط نه سال دارد... بخاطر خدا ولش کن...» و آنگاه با قهقهه زمخت بسراغ یخچال رفت تا یک آبجوی دیگر بردارد و انجا بود که هیلائی را دید که آنها را تماشا می کند «اینجا چیکار میکنی؟ دختره لوس، جاسوسی می کنی؟»

«من فقط .. ظرفهای شام را شستم... ببخشید... من...»

«برو به اتاق» سرش داد کشید و در یخچال را محکم بهم زد. «بچه های لعنتی» می دانست که حسابی اینها در دسر خواهند شد. باید خود را زودتر از شرشان خلاص می کرد، ولی تا زمانی که جک خیلی اهمیت نمی داد، آنها برای پولشان خوب بودند.

جک و الین ساعت هشت آن شب خانه را ترک کردند، مگان و الکساندرا در اتاق کوچک بی هوایشان بخواب فرو رفته بودند ولی هیلائی در تاریکی دراز کشیده بود و به مادرش فکر می کرد. اگر او بود هیچگاه اجازه نمی داد که چنین اتفاقاتی برای بچه هایش بیافتد، هرگز. او سر

الین داد و فریاد و آشوب می کرد و آنها را به خانه باز می گرداند و شاید جایی، بنوعی دیگر باز هم برای آنها خانه ای درست می کرد و این کاری بود که حالا خودش باید می کرد و می دانست که باید بکند، باید راهی پیدا کند و جایی... و البته پول کافی برای انجام خواسته اش. او نمی توانست اجازه دهد که چنین اتفاقاتی برای خواهرهای کوچکش بیافتد، باید هر کاری که می توانست بکند تا از آنها محافظت شود و فعلا تنها کاری که باید می کرد، این بود که آنها را از الین و جک جونز دور نگهدارد، سرشان را گرم کند، بیرون خانه در آن حیاط پر از علف هرزه، یا در اتاقشان، باید غذایشان را درست کند، آنها را حمام ببرد و مواظب لباس پوشیدنشان باشد و همین طور در تاریکی نقشه می کشید تا عاقبت او را هم خواب در ربود و تا صبح بیدار نشد. زمانی که مگان ساعت شش و نیم او را بیدار کرد، او بچه تربیت شده خوبی بود، موهای قرمز مادرش را داشت که حالا کوتاه و فرفری صورت گردش را فرا گرفته بود، چشمهای آبیست درستی شبیه چشمهای پدرش بود، همانطور که هیلاری خودش موهای سیاه پدرش را به ارث برده بود و چشمهای سبز مادرش را. ولی این الکساندرا بود که دقیقا شبیه مادرشان شده بود و گاهی اوقات که هیلاری او را نگاه می کرد، از این همه شباهت قلبش فشرده می شد، حتی تن صدای او هم شبیه سولانژ بود.

قبل از اینکه جک و الین از خواب بیدار شوند، هیلاری صبحانه خودشان را آماده کرد و سپس آنها را برای بازی به حیاط پشتی برد. به تن بچه ها لباس آبی یک جور کرده بود و خودش هم یک پیراهن قرمز که مادرش قبل از مرگ برای او خریده بود، به تن داشت که حالا عزیزترین لباسش بود و هرگاه که آنها می پوشید، احساس می کرد گویی مادرش کنارش است.

تازه ظهر شده بود که الین جونز در درگاه خانه پیدایش شد، به آنها زل زد و چنان بنظر می رسید که بیمار است ولی اگر آنها بزرگتر بودند می فهمیدند که او فقط خمار است.

«شما نرها نمی تونید خفه شید؟ تمام همسایه را بیدار کردید، آه خدا، آنگاه در را محکم بسته و دوباره وارد خانه شد و دیگر آنها را ندید تا بعد از ناهار. او تمام بعد از ظهر را روی مبل نشست و تلویزیون تماشا کرد و ابجو نوشید و جک هم بنظر می رسید که برای نوشیدن مشروب به جای دیگری رفته و تنها تغییر ایت هفته این بود که جک روزها زودتر خانه را ترک می کرد و لباس کار می پوشید. او خیلی بندرت با آنها حرف می زد، مگر گاهی که با صدای دو رگه اش به هیلاری می گفت که روزی او زن قشنگی خواهد شد و وی هیچگاه نمی دانست که در جواب چه باید بگوید. الین اصلا با آنها حرف نمی زد و برای آنها قرنی طول کشید تا از آرتور خبردار شوند. او درست یک هفته پس از ترک آنها به آنجا تلفن کرد و از آنها پرسید که اوضاع چطور است. هیلاری خیلی رسمی جواب داد که آنها خوبند که البته برای همه واضح بود که آنها خوب نبودند. حالا آکسی شبها دچار کابوس می شد و مگان هم از خواب مرتب می پرید. اتاق بی پنجره شان فوق العاده گرم بود و غذا هم ناکافی.

هیلاری هر کاری از دستش بر می آمد، برای جبران آن می کرد. ولی دیگر چه می توانست بکند. او فقط یک کودک نه ساله بود و احساس می کرد که خودش هم دارد غرق می شود، ولی هیچکدام از این حرفها را به آرتور نزد.

«ما خوبیم» صدایش خسته و بی روح بود.

«تا چند روز دیگر با هم بشما تلفن خواهم کرد.» ولی این کار را نکرد، مشغله اش زیاد بود و بخصوص گرفتاری کارهای سام و پیدا کردن کسی برای پذیرفتن بچه ها، که تا ماه اوت به نظر می رسید که غیر ممکن باشد و او هم از تلاش برای راضی کردن زنش دست برداشته و عاقبت فهمیده بود که چنین کاری غیر ممکن است.

مارجوری او را تهدید کرده بود که یا وی و یا بچه ها و این تهدید کار خود را کرد و آرتور خیال نداشت که زندگیش را بهم بزند.

7

در اواخر تابستان دو نفر از همکاران سام پیش او رفتند. و خیلی غیر منتظره به او گفتند که می توانند مشکلش را حل کنند. یکی از شرکایش

در مؤسسه حقوقی «جورج گورهام» که به سنین بازنشستگی رسیده بود، تازه سال گذشته با یکی از جذابترین و زیباترین دخترهای طبقه بالا ازدواج کرده بود، دختری در دهه بیست سالگی «مارگارت میلینگتون» که یکی از جذابترین دخترهایی بود که تازه وارد اجتماع شده بود. او تا پایان تحصیلاتش در مدرسه واسار اکنون همه را تحت تاثیر زیبایی و دانش خود قرار داده بود، ولی در میان بهت و حیرت همگی و از جمله پدر و مادرش که توقع داشتند که او با یکی از هواخواهان جوانش که تعدادشان هم کم نبود، ازدواج کند. او جورج گورهام را بهمتری انتخاب کرد. مرد همسر مرده ای که چهل سال از او مستتر بود و به چشم مارگارت از هر کس دیگری کامل تر می آمد، بجز اینکه نمی توانست بچه دار شود. او با صمیمیت همه چیز را به مارگارت گفت و وی هم تاکید کرد که این مساله مهمی برایش نمی باشد، ولی جورج می ترسید که روزی این مساله مهم شود و نمی خواست که زنش را از دست بدهد و الکساندرای کوچک می توانست این تنها جای خالی را برای آنها پر کند. او با مارگارت در این باره صحبت کرده بود و پیشنهاد داده بود که هر سه بچه را به فرزند خواندگی قبول کنند و آنها را دور هم نگاهدارند، اگرچه این کار بنظرشان بیش از اندازه نامیشی می آمد. او سنش آن اندازه نبود که بتواند پدر فرزندى به سن مگان باشد و بچه ای به سن هیلاری هم بنظر او می توانست برایشان مشکلاتی بیار آورد. ولی یک بچه پنج ساله بنظرشان ایده آل بود و مارگارت از حالا بوجد آمده بود. و همان روزی که جورج راجع به پذیرفتن الکساندرا با آرتور مذاکره کرد، «دیوید آبرامس» هم محتاطانه به دیدن آرتور آمد. او فقط سی و چهار سال داشت و خود و همسرش ربه کا هر دو وکیل بودند، اگر چه ربه کا در مؤسسه دیگری کار می کرد که تمایلات آزادخواهی داشت. آنها از زمانی که در دوره عالی کالج حقوق تحصیل می کردند، با یکدیگر ازدواج کرده بودند ولی هیچ ثمره ای از ازدواجشان بدست نیامده بود و سرانجام فهمیده بودند که ربه کا هیچگاه نمی تواند صاحب فرزند شود. در آغاز این خبر برایشان خیلی تکان دهنده بود، بخصوص اینکه همیشه آرزو داشتند که صاحب فرزندان متعددی گردند، ولی حالا حتی برای یکی هم سپاسگذار بودند و بیشتر از آنرا هم نمی توانستند نگاه دارند. آنها هم مانند گوهام اول فکر کردند که هر سه دختر را بردارند ولی دیدند که نمی توانند به یکباره بار به آن سنگینی را بلند کنند و حالا تنها کسی را که می خواستند مگان بود.

و حالا می ماند هیلاری و آرتور با یک تصمیم گیری بزرگ آیا می توانست این خانواده را از هم بپاشد؟ آیا این حق را داشت؟ ولی چه می توانست بکند، سام سولانژ را به قتل رسانده بود و با این عمل، عملا خود را خانواده اش را از هم پاشیده بود و شاید بهتر بود که حال آرتور آنها را جدا جدا حفظ کند.

خانواده گورهام فوق العاده بودند و هریک از آنها صاحب ثروتی مکفی و قابل ملاحظه و آرتور هیچ شکلی نداشت که الکساندرا خواهد توانست هر آنچه را که آرزو دارد، صاحب شود و آنطور که جرج می گفت آنها از او عاشقانه نگاهداری خواهند کرد و چه از این بهتر، آنها همین جا در نزدیکی او بودند و وی می توانست همیشه گوشه چشمی به اوضاع آنها داشته باشد که البته می دانست لازم نیست که آنها را بپاید.

ولی اگر چه ربه کا و دیوید آبرامس کمتر از جورج و مارگارت پول داشتند ولی آنها خیلی پر کار و جوان بودند. خیلی هم به آینده و موقعیتشان مطمئن بنظر می رسیدند و به خصوص با شهرت نام خانواده شان در نیویورک، آرتور مطمئن بود که آینده خوبی در پیش خواهند داشت و خودش هم می توانست مثل یک فرشته نگهبان از دور مواظب مگان باشد.

ولی این هیلاری بود که حالا او را نگران کرده بود. حالا برای او چه اتفاقی می افتاد؟ این باعث شرمساری بود که نه خانواده گورهام و نه خانواده آبرامس، هیچکدام حاضر

نبودند فرزند دومی هم داشته باشند و هنگامی که دوباره از آنان این درخواست را کرد، هر دو خانواده محکم روی حرفشان ایستادند. یکبار او راجع به این مساله با مارجوری صحبت کرد ولی جواب او مثل همیشه فقط یک «نه» تزلزل ناپذیر بود آرتور احساس می کرد که اگر بیشتر

پافشاری کند، زندگی خودش هم در خطر از هم پاشیدن خواهد بود. او هفته ها قبل به زنش قول داده بود که دوباره این مطلب را عنوان خواهد کرد ولی این مطلب باعث شد که حالا هیلاری جایی برای رفتن نداشته باشد. بجز همان جایی که فعلا زندگی می کرد، با خانواده جونز در بوستون، ولی اگر آنها می توانستند از او نگهداری کنند.

حالا در حساب سام ده هزار دلار مانده بود، پس از فروش همه چیز و آرتور با خود فکر کرد که تمام این پول را به جونزها پیشنهاد کند که تا موقعی که این پول می رسد، هیلاری را پیش خود نگه دارند. این بهتر از هیچ بود و او هنگام بستن قراردادها برای دو بچه دیگر خود غمگین و افسرده بود. تمام کاغذها امضاء شده و هر دو خانواده خیلی هیجانزده و خوشحال به نظر می رسیدند. ربه کا تصمیم گرفته بود که از شرکتش یک ماه مرخصی بگیرد و مارگارت و جورج هم نقشه داشتند که با دختر جدیدشان پائیز راهی اروپا شوند و اطاقی که آنها از هم اکنون برای الکساندر آماده کرده بودند، بیشتر شبیه یک مغازه اسباب بازی فروشی بود و مادر ربه کا هم بهم چنین، دوجین دوجین لباسهای گرم و زیر لباسی و انواع شیرینی و تنقلات را برای مگان آماده کرده بود، آنها هر دو دخترهای خوش شانس و خوشبختی بودند و ورودشان همراه با خوشحالی و هیجان زیاد خوش آمد گفته می شد ولی این هیلاری بود که آرتور هم چنان نگران او بود.

در اواسط اوت، او دوباره به الین جونز زنگ زد و اینبار مکالمه شان خیلی ساده بود، موقعیت را برای او تشریح کرد و الین هم خیلی رک و پوست کنده گفت که در مقابل ده هزار دلار آماده است که هیلاری را نگه دارد ولی دلیلی نمی بیند که او را به فرزند خواندگی بپذیرد. او می توانست فقط با آنها زندگی کند و البته آشپزی و نظافت هم به عهده او خواهد بود و اگرچه الین لزومی ندید که این جزئیات را به آرتور ذکر کند. با در نظر گرفتن اینکه حالا همه کارها به عهده هیلاری بود، او بیشتر رل یک مستخدم دائمی را برای او داشت و هیلاری تا سرحد مرگ از او می ترسید و به این علت هر کاری را که او می گفت، می پذیرفت و انجام میداد. یک بار الین سیلی محکمی به صورت الکساندر زد که چرا چیز کوچکی را شکسته و چندین بار هم مگان کوچک را بسختی تنبیه کرد، برای اینکه دست به رادیو و تلویزیون نزند و یا اینکه به کلی از اطاق شان خارج نشود، که البته کار مشکلی بود. آنجا اطاق خیلی کوچکی برای هر سه آنها بود، بخصوص برای بچه ای که هنوز به دو سالگی نرسیده است و نمی تواند بفهمد که چرا باید در چهاردیواری خودشان محبوس باشد و بهر دلیل، الین قبول کرد که هیلاری را نگه دارد تا زمانی که ده هزار دلار را نقد بگیرد و خرجش بیشتر نباشد. در حقیقت هیلاری برای الین یک قمار پر منفعت شده بود که البته به جک فقط دوهزار دلار آنرا خواهد گفت و هشت

هزاردلار باقیمانده را پیش خود پنهان خواهد کرد و بعدهم با آهنگ سوزناکی به شوهرش خواهد گفت که این کاررا فقط بخاطر یادبود برادرش کرده و نه پول.

«من فکرمی کردم که تو اورا دوست نداشتی؟»

«به هر حال او برادر من بود... و او هم دختر سام است و بعلاوه او دختر خوبی است و خوب هم کارمی کند.»

«بچه ها همیشه دمل روی باسن هستند»، و این را جک بهتر از هر کسی می دانست. زن قبلی اش سه تا بچه داشت که همیشه اورا دیوانه می کردند. «ولی اگر تومی خواهی اورا نگه داری، مشکل خودت است نه مال من و البته جایی که به کار من فضولی نکند.»

«اگر این کاررا کرد، می توانی اورا بزنی.»

«باشه... و به نظر رسید که او هم تسکین پیدا کرده و رضایت داد که زنش هیلاری را نگه دارد و همان شب الین خود را در حمام حبس کرد و بقیه پولهایش را در آنجا شمرد و خیالش راحت شد که با هشت هزارتای هیلاری، قریب ده هزار دلار تمام خودش پول خواهد داشت که می تواند آنها را همانجا میان رخت هایش پنهان کند و از جک خیالش راحت باشد و حالا احساس آرامش کرد، اگر روزی می خواست که شوهرش

را ترک کند پول به اندازه ی کافی خواهد داشت و آن موقع نباید این بچه را هم با خودش ببرد و شاید هم نه، نبرد. بستگی به این داشت که برایش سودمند باشد یا نه، و در غیر این صورت بهتر بود، که جک نگران زندگی این دختر باشد و یا به وکیله خبر دهد که دوباره بچه را نزد خود بازگرداند. او چیزی به این دختر بدهکار نبود، بلکه دختره مدیون او بود. از همه چیز گذشته وی موافقت کرده بود که اورانگه دارد، این طور نبود؟ و از این دید، الین هیلاری خیلی به او مدیون بود و برعکس وی هیچ مسئولیتی در قبال او نداشت. آرتور با قیافه ی محزونی به همراه پرستاری که یک روزه او را استخدام کرده بود، به آنجا آمد. پس از یک ماه اقامتشان در بوستون از دیدن هیلاری که آنقدر لاغر شده بود و دوتای دیگر که رنگ پریده و افسرده او را نگاه میکردند، مبهوت ماند. مانند سه بچه ی سرگردان و بی صاحب به نظرمی رسیدند و او امیدوار بود که لااقل سالم مانده باشند. از هیلاری خواست که به همراه او به خارج خانه برود تا کمی با هم صحبت کنند. می خواست بداند که واقعا "حالش چطور است. ولی وقتی که او به دنبال وی به حیاط رفت، هیچ حرفی به او نزد. به نظرمی رسید که حالاحتی فاصله شان از قبل هم بیشتر شده و آرتور حتی حدس هم نمی زد که هیلاری چقدر از او متنفر است که آنها را به این سوراخ جهنمی آورده و آنجا گذاشته. او دو ماه تلاش کرده بود که بتواند بیشتر از توانش حامی دو خواهرش باشد و به زحمت توانسته بود که آنها را سیرنگه دارد و سعی کرده بود که از سهم ناچیز خودش هم که الین به او میداد بزند و به آنها بدهد. او این مدت شسته بود، جاروب کرده بود، آشپزی انجام داده بود و همین طور بچه داری و آنها را از کتک های عمه و عمویانشان حفظ کرده بود و شبها برایش لالایی خوانده و نیمه های شب که از خواب می پریدند، آنها را محکم بغل کرده و نوازش داده بود و اکنون که آرتور او را می نگریست، هیچ کدام از اینها را نمی دانست و فقط متعجب بود که چرا او این قدر لاغر و ساکت است و حالا باید خبرها را به او می داد. خبرهایی که او آمادگی شنیدنش را نداشت. خواهرهایش او را ترک می کردند و او می ماند. آنها ممکن بود که دیگر هیچ گاه دور هم جمع نشوند، مگر گاهی و دیداری. البته اگر والدین جدید آنها اجازه می دادند و آرتور می دانست که خانواده آبرامس این کار را نخواهند کرد. آنها می خواستند که مگان هیچ چیز از گذشته اش نماند، نه والدین حقیقی و یا حتی خواهرهایش. او برای همیشه در یک زندگی جدید ناپدید می شد.

«هیلاری...» آرتور با ناشی گری شروع به صحبت کرد، روی پله های عقبی خانه ی خونزها نشسته بود، کنار رخت های شسته روی بند پهن شده و در اطرافشان علفهای هرز که تا میچ پایشان می رسید و مگس هایی که دور برشان وزوز می کردند. «من... من فکر کردم... من باید... چیزی به تو بگویم، دلش می خواست هر چیز دیگری را می گفت، جز این یکی. می دانست که او چقدر به خواهرهایش علاقمند است ولی این گناه وی نبود. این اتفاق افتاده بود و سعی می کرد که مرتب به خودش یاد آوری کند. او بهترین تلاشش را کرده بود... فقط ای کاش مارجوری اجازه می داد که آنها را پیش خود ببرد.

«اتفاقی افتاده، عمو آرتور؟» شاید می خواست به آنها بگوید که نمی تواند آنها را به آپارتمان بازگرداند، ولی الین به آنها گفته بود که دیگر خانه ندارد و حالا به این موضوع عادت کرده بودند. تا زمانی که با هم بودند فقط این برایشان مهم بود. حتی اینجا. چشمهای درشت سبزش را به او برگرداند. و او احساس کرد که این سوالناز است که به او می نگرد و این احساس باعث شد که حال او بدتر شود.

«من... خواهرهایت برای مدت کمی به جایی دیگری روند.» راهی دیگر برای گفتن به او به ذهنش نمی رسید، مگر مستقیم. «مگان و الکساندرا؟» به نظرمی رسید که گیج شده و قاطی کرده، دوباره چشمهای زمردین آشنایش را به سوی او برگرداند: «چرا؟ چرا آنها به جای دیگری می روند؟»

«برای اینکه، آه، خدایا... نگذار که این کار را بکنم. احساس می کرد که بغضش در گلو خواهد ترکید، ولی مجبور بود که بگوید «برای اینکه هیلاری، دیگر بیشتر از این راهی نیست که شمارا دور هم نگه داریم. عمه ات احساس می کند نمی تواند و دیگران هم همین طور مگان و

الکساندرا پیش دو خانواده ی خیلی خوب در نیویورک میروند که با آنها زندگی کمند و تو همینجا میمانی که پیش عمه ات زندگی کنی.» برای هیلاری راحت بود اگر کاری رابه شکمش فرومی بردند و هنگامی که آرتور اشکهای غلطان او را دید که چگونه برگونه هایش رواند به سام غبطه خورد که چه راه راحتی را برای دور شدن از این وظیفه انجام داده بود و در همان حال هم از او متنفر شد که باره این سنگینی را برای وی به جا گذاشته بود. «هیلاری... خواهش می کنم... عزیزم، من سعی کردم، واقعا سعی کردم...»

دستانش را دراز کرد که او را در آغوش بگیرد ولی او از وی فرار کرد و از میان علف های هرزه دوید تا از در جلویی دوباره وارد خانه شود، چنانکه می ترسید که آنها از هم اکنون رفته باشند. در حال دویدن فریاد زد «نه، نه، من بتو اجازه نمی دهم.» و آنگاه داخل خانه شد و بدون هیچ توضیحی وارد اتاقشان شد و هر دو خواهر را در آغوش گرفت. آنها روی تخت نشستند و آکسی مواظب مگان بود. با اشکهایی که حالا بشدت روی گونه هایش جاری بودند آنها را در آغوش فشار می داد، احساس ناتوانی و یأس می کرد و می دانست که راهی باقی نمانده تا با آرتور بجنگد. خودش نه جایی رفتن داشت و نه پولی برای که بتواند از خواهرهایش نگهداری کند و همین طور نه کسی که به او کمک دهد. او فقط نه سالش بود ولی آنها نمی توانستند با او این کار را بکنند... نمی توانستند... آنها تنها کسانی بودند که او داشت... پدر و مادرش به او خیانت کرده بودند... و عمو آرتور... و عمه اش از وی متنفر بودند و او هم از آنها... تنها کسانی که برایش باقی مانده بودند، مگان و الکسی بود.

الکساندرا با چشمان درشت آبییش به او خیره مانده و مگان زمانی که هیلاری او را محکم بغل کرد به گریه افتاد.

«چه اتفاقی افتاده هیلاری؟»

«تورا دوست دارم... فقط همین... فقط دوستت دارم... با تمام قلبم. آیا همیشه آنرا به یاد خواهی داشت، الکسی؟»

«بله.» صدای کوچکش هوشیار بود. شاید حدس می زد که اتفاق مهمی افتاده، آنها باهم شاهد خیلی چیزها بودند، هر سه تأییدشان و وابستگی ای که بینشان به وجود آمده بود با دیگران فرق می کرد. چنان که حتی موقع خطر هم آنرا احساس می کردند.

«آیا دوباره اتفاق بدی افتاده، مثل بابا و مامی، هیلاری؟ آیا تو هم می خواهی توی قوطی جایی بروی؟» و آنگاه شروع به گریه کرد و هیلاری فوراً به شدت سرش را تکان داد: «نه، نه، نترس، آکسی. عمو آرتور می خواهد تو و مگی را برای یک سفر کوتاه به نیویورک ببرد تا آنجا دوستانش را ببینی.» می دانست که باید مسأله را برای آنها آسان کند. مهم نبود که برای خودش چقدر دردناک بود. ولی به خاطر آنها همه چیز را می توانست تحمل کند و البته می دانست که برای مگان از همه آسان تر خواهد بود. البته او ابتدا و هنگام جدا شدن از خواهرهایش و دوری از آنها گریه خواهد کرد ولی دیگر هیچ گاه آنها را به یاد نخواهد آورد... هرگز... و هیلاری هم هیچگاه آنها را فراموش نخواهد کرد، و تا آخر عمرش یاد آنها را با خود همراه خواهد داشت و یک روزی آنها را پیدا خواهد کرد و در همان حالی که الکساندرا به به بغل گرفته بود، در دل خودش سوگند یاد می کرد و لحظاتی بعد آرتور و پرستار در آستانه در اطاق هویدا شدند.

«ماباید زودتر برویم، هیلاری.» او در حالی که از شدت گریه چشمش جایی را نمی دید، سرش را تکان داد و موافقت کرد و ناگهان الکساندرا شروع به نالیدن کرد «من نمی خواهم از هیلاری دور شوم.» و دست های خواهرش را محکم گرفت و با دست دیگرش اشکهای خود را پاک کرد. هیلاری او را با محبت بوسید «تو باید بروی و مواظب مگان باشی، وگرنه او می ترسید، باشد؟ آیا به جای من مواظب او خواهی بود؟» الکساندرا در میان اشکهایش سرش را تکان داد. مهم نبود که آنها چه می گفتند، می دانست که چیز بدی دارد اتفاق می افتد و زمانی که هیلاری اسباب بازی های او را جمع می کرد از فکر خودش مطمئن شد. البین در آن موقع سر راهشان سبز شد، او به اندازه کافی از دریافت اسکناس های پشت سبز خوشحال شده و به هیجان آمده بود و حالا تنها کاری که می توانست بکنی، این بود که دوباره در حمام را قفل کرده و با اطمینان خاطر آنها را شمرد. البته پولها را بیشتر از دیدن جک پنهان می کرد ولی حالا میخواست که همه را با هم بشمرد.

پس هیلاری به تنهایی هنگامی که الکساندرا و مگان سوار ماشین می شدند، آنها را کمک کرد.

بچه ها به اتفاق پرستار عقب ماشین نشسته و مگان دستپایش را با گریه به سوی هیلاری دراز کرد، و الکساندرا بدون کنترل هق هق می کرد و آرتور هم پشت رل نشسته و آخرین نگاه را به هیلاری انداخت. «بزودی برای دیدن تو برخواهم گشت» هیلاری جواب او را نداد. او به آنها خیانت کرده بود و حالا صداهای گریه ای که از صدای عقب شنیده می شد، او را از خود بی خود می کرد. ولی باید با اشکهایش می جنگید و سعی می کرد که آرام باشد، قدمی به عقب گذاشت و دستش را به سوی آنها تکان داد و آنگاه تا آنجایی که صدای ظریفش اجازه می داد و آنها می شنیدند با فریاد گفت.

«آکسی، تورا دوست دارم... تورا دوست دارم، مگان... تورا دوست دارم...»:

و آنگاه بغضش شکست و با همان حال به ماشینی که دور می شد نگاه می کرد و دستانش را تکان می داد تا آنجایی که ماشین در گوشه ای دوری زد و از نظر پنهان شد و رفت. در حالی که تمام زندگی او را نیز با خود برده بود. وزمانی که ماشین از دید او پنهان شد، روی دو پایش به زانو افتاد و اسم خواهرهایش را با بغض تکرار کرد. از خدا می خواست که ای کاش کسی او را کشته بود و دیگر حواسش به جایی نبود. تا زمانی که کسی او را به شدت تکان داد وسیلی محکمی که به صورتش خورد. سرش را بالا برد، از شدت گریه واشک چشمش چیزی را تشخیص نمی داد، آنگاه این را دید که جلوی ایستاده در حالی که کیف مچاله شده اش از زیر بغل دارد و یک نگاه پیروز در چشمانش مانند همیشه با خشونت به او پدید آمد تو تو این جهنم دره چه کار می کنی؟ و ناگهان فهمید که حتماً آنها رفته اند گریه چیزی را درمان نمی کند. بروخانه و همه جا را تمیز کن، احمق کوچولو، همسایه ها ممکن است فکر کنند که ما تورا زده ایم، و آنگاه دست او را گرفته و از جا بلند کرد و با خشونت او را به طرف خانه هل داد. در حالی که هیلاری بدون کنترل داشت اشک می ریخت و حتی یک کشیده دیگر هم کمکی به او نکرد. او خود را به اطاق رساند و روی تخت افتاد و باز هم گریه اش را ادامه داد. تختی که هنوز بوی کوچولوهایی را میداد که تازه وی را ترک کرده بودند، هنوز می توانست بوی پودری را که تازه به بدن مگان ریخته بود، بفهمد و همین طور بوی شامپویی را که موهای قرمز و فری آکسی را ان شسته بود. رنجش بیشتر از آن بود که بتواند تحملش را بیاورد.

ساعتها در اطاق ماند و گریه کرد تا سرانجام به خواب رفت، خسته و بی حال، خورد شده از حقیقت وجودش، و خوابش انقدر عمیق بود که خود را میدید که میدود... میدود... و میدود به دنبال یک ماشین... سعی می کند آنها را بیابد... همه جا را می گردد... ولی تنها صدایی که از فاصله ی دور می شنید صدای خنده های مستانه این بود.

8

آن سال پس از زدن ضربه پشت ضربه، او را چندین باره هیلاری تلفن کرد، ولی او از رفتن پای تلفن و صحبت با او امتناع کرد و پس از آن شاید به علت این که او را خود را گناهکار میدید و یا مقصرا احساس می کرد، تماسش را با او کم و کمتر کرد. می دانست که دخترهای دیگر حالشان خوب است. خانواده گورهام از داشتن الکساندرا به خود می بالیدند، او دختر کوچولوی فوق العاده ای بود و خانواده ی آبرامس عاشق کوچولویشان بودند ولی او را حالا هیچ دسترسی به هیلاری نداشت و هیچ خبر نداشت که او حالش چگونه است، و این هم هیچ حرفی به او نمی زد و هیلاری هم اصلاً حاضر نبود با تلفن با او صحبت کند.

او یکبار به بوستون رفت که او را ببیند ولی هیلاری ساکت و کرخت در گوشه ی اطاق نشیمن نشست. حرفی برای گفتن به او نداشت و زمان ترک آنجا، او را تو را احساس گناه و تقصیر می کرد، احساس می کرد که این دختر را نابوده کرده، ولی هنوز چه حق انتخاب داشت و از همه چیز گذشته این عمه او بود و او هنگام مراجعت در راه نیویورک برای خودش هزارها داستان از این نوع تعریف کرد که وجدانش را آرام کند. و در کریسمس بکبار دیگر به او زنگ زد ولی این بار کسی گوشی را برنداشت و پس از آن او هم گرفتار کار

خودش شد. جورج گورهام ناگهانی مرد و دیوید آبرامس خیلی غیر منتظره به او اطلاع داد که عازم کالیفرنیا است که معنی اش این بود که کارهای بیشتری به آرتور محول خواهد شد. البته شرکای دیگر هم در شرکت بودند ولی آرتور مقامش بالاتر از دیگران بود و تصمیمات بزرگ بعهد او افتاد بخصوص در مورد جورج که آرتور را خیلی گرفتار کرد. او مارگارت را در مراسم تدفین همسرش دید که البته او تصمیم گرفته بود که الکساندرا را همراه خود نیاورد.

آرتور یکبار دیگر در بهار به دیدن هیلاری رفت و این بار او را ساکت تر از همیشه دید. در نگاهش آن چنان یأس و افسردگی موج می زد که آرتور را ترساند. حالا خانه به نظر تمیزتر از قبل می آمد که خود یک نوع دلخوشی برای آرتور بود. معلوم می شد که الین اکنون کوشش بیشتری در خانه داری به کار می برد. او هیچ اطلاعی نداشت که الین از هیلاری به عنوان یک مستخدم شبانه روزی استفاده می کند و در ده سالگی او را مجبور کرده که همه کارها را انجام دهد، از جمله کندن علف هرزه ها از باغچه، شستن و اتو کشیدن لباسهای عمه و عمویش، نظافت و آشپزی و خلاصه همه کار. و باعث شگفتی بود که با وجود این همه کار و خستگی او نمرات بسیار خوبی هم در مدرسه می گرفت. کسی نمی دانست که چه طور می تواند این کار را بکند. او دوستی در مدرسه برای خود نداشت و اصلاً علاقه ای هم به این کار نداشت. چه چیز مشترکی می توانست با آنها داشته باشد؟ بچه های دیگر مدرسه از خود خانه ای داشتند و پدر و مادر و خواهرانی و او فقط یک عمه و عمو داشت که بی اندازه مشروب می نوشیدند و از وی متنفر بودند و تازه وی مجبور بود که هر شب قبل از انجام تکالیف درسی اش هزاران فرمان بیخود آنان را انجام دهد و سرانجام نیمه شب به بستر رود. تازگیها الین احساس می کرد که بیمار است و تمام مدت راجع به آن حرف می زد. مقداری وزن کم کرده بود. با وجود آن همه آجوبی که مرتب می نوشید و تا به حال به تعداد زیادی دکتر مراجعه کرده بود. هیلاری روزی به گوشش خورد که جک داشت راجع به فلوریدا با الین صحبت می کرد. او کسانی را می شناخت که در یک اسکله نیروی دریایی در آنجا کار می کردند و به او قول داده بودند که می توانند کاری مناسب او آنجا بیابند و او فکر می کرد که آب و هوای آن منطقه ممکن است برای بهبود حال الین مناسبتر باشد و تصمیم گرفتند که پیش از شروع زمستان به آنجا بروند.

ولی هیلاری هیچگاه ذکری از این مسأله به آرتور نکرد. برای او مسأله مهمی نبود و دیگر وی به او اهمیت نمی داد، به هیچ چیز اهمیت نمی داد. تنها مسأله ای که برایش مهم باقی مانده، یکبار دیگر پیدا کرده آکسی و مگان بود و می دانست که روزی این کار را خواهد کرد و حالا تنها کاری که می توانست بکند، این بود که صبر کند تا هیجده ساله شود و آنگاه آنها را بیابد. شبها رویایش فقط همین بود و هنوز می توانست موهای فرفری آکسی را شبها نزدیک گونه اش احساس کند و همینطور نفس بچه گانه مگان را وقتی که او را محکم به آغوش می کشید ... و روزی ... روزی ... آنها را پیدا خواهد کرد.

در اکتبر بعد آنها به «جاکسون ویل» رفتند و آنجا الین واقعاً بیمار شد. او به سختی می توانست چیزی بخورد و یا راه برود و در کریسمس به کلی زمینگیر شد. هیلاری احساس می کرد که او بزودی خواهد مرد. جک هیچ توجهی به زنش نشان نمی داد و اوقات خود را خارج از خانه می گذراند و مشغول می گساری و عیاشی بود و گاهی هیلاری او را می دید که از خانه همسایگان خارج می شود و زنی را می بوسد. و وظیفه پرستاری از الین به کلی بعهد وی محول شد و تمام کارهایی که باید برای زنی که در حال مردن بود، انجام می داد. الین نمی خواست به بیمارستان برود و جک هم می گفت که آنها استطاعت این کار را ندارند و به همین علت این هیلاری بود که همه کارها را می کرد. از زمانی که از مدرسه به خانه باز می گشت تا صبح روز بعد و گاهی حتی موفق به خوابیدن هم نمی شد. کنار بستر الین روی زمین دراز می کشید و فرامین او را انجام می داد. جک دیگر به هیچ عنوان در آن اطاق و آن بستر نمی خوابید. بلکه در حیاط پشتی روی نیمکتی دراز می کشید که به این ترتیب رفت و آمدش هم به خانه راحت تر بود و مجبور نمی شد که حتی روزها و روزها همسرش را ببیند. الین سر هیلاری فریاد می زد که

پس جک کجاست و وی مجبور می شد که به دروغ به او بگوید که جک خواب است.

حتی بیماری هم الین را کمی مهربانتر نکرد. نه کمی نمک شناسی و نه قدردانی از هیلاری که وظایف غیرممکنی را به تنهایی انجام می داد. او اینها را وظیفه وی می دانست و با تمام ضعفی که داشت اگر فکر می کرد که هیلاری کار بیشتری می تواند بکند، ویرا تهدید به کتک زدن می کرد و البته حالا این فقط یک تهدید تو خالی بود و هیلاری هنوز از او متنفر بود. از همان اولین روزی که او را دیده بود از او متنفر شده بود. الین تا یکسال و نیم بعد از رفتنشان به فلوریدا زنده ماند و زمانی که هیلاری دوازده ساله شده بود، او سرانجام مرد و زمان مرگش به هیلاری خیره ماند، چنان که گویی چیزی را می خواست به او بگوید ولی وی مطمئن بود که حتماً چیز مهربانانه ای نبوده است.

و پس از آن زندگی به راهی برای او راحتتر شد و براهی پیچیده تر. حالا دیگر مجبور نبود از کسی پرستاری کند ولی در عین حال باید خود را از جک دور نگه می داشت و همین طور از زانی که او به همراه خود به خانه می آورد. روز پس از مرگ الین جک به وی خیلی رک و پوست کنده گفت که وی می تواند تا هر زمان که بخواهد زیر سقف خانه او زندگی کند، ولی هیچگاه نباید موی دماغ او گردد و همچنین از او خواست که چیزهای عمه اش را جمع کند. هر چیزی را که خودش لازم دارد، بردارد و بقیه را بدور اندازد. به نظر می رسید که هیچ چیزی که یادآور زنش باشد برایش مطبوع نیست و هیلاری سرگرم جمع آوری چیزهای عمه اش شد و در همان حال احساس می کرد که هر آن ممکن است الین باز گردد و او را تنبیه کند. ولی بالاخره همه را جمع کرد و لباسها را به انجمن خیریه کلیسا داد و لوازم آرایش کهنه و ارزان قیمت را بدور ریخت و می خواست تمام لباسهای زیر را هم قاطی آنها بدور ریز که ناگهان متوجه یک بسته کوچک در لابلاهای آنها شد. که در گوشه ای از کتو مخفی شده بود و آنرا فقط به این علت باز کرد که نکند چیز مهمی میان آن باشد. و آنگاه بود که ده هزار دلار را دید که بیشتر اسکناس های کوچک بودند و البته تعدادی هم پنجاه دلاری. مثل اینکه اینها را در طول سالها جمع کرده و از دید همه کس پنهان داشته بود و البته همینطور از جک.

هیلاری لحظاتی طولانی نشست و به بسته خیره شد و سپس آنها را درون پاکتی گذاشت و آخر شر آنها را میان چیزهای خودش پنهان کرد. این همان چیزی بود که وی روزی برای فرای به آن احتیاج داشت. که برود و مگان و الکساندرا را بیابد.

تا یک سال دیگر جک بندرت متوجه او می شد. او بیشتر مشغول بلند کردن زنها در اطراف و همسایگی شان بود و تا آن موقع چندین بار کارش را از دست داده بود ولی همیشه به نظر می رسید که توانایی پیدا کردن کار جدیدی را نیز دارد. اهمیتی به کارهایش نمی داد، تا زمانی که سقفی بالای سرش و زنی در بسترش و یک کارتون آبجو در یخچالش داشت، شغلهايش برای او مهم نبود. ولی زمانی که هیلاری سیزده سال را تمام کرد ناگهان خواسته اش بیشتر شد. تمام مدت شکایت می کرد و از وی می خواست که کارهای بیشتری برایش انجام دهد. او فکر می کرد که وی به اندازه کافی خانه را تمیز نگاه نمی دارد و هنگامی که برای شام به خانه باز می گشت، که البته بندرت اتفاق می افتاد، از دست پخت وی شکایت می کرد. به نظر می رسید که دیگر از چیزی خوشحال نمی شود و نشان می داد که این چیزها برایش خیلی مهم است. در جایی که قبلاً حتی متوجه وجود او نیز نمی شد.

حالا حتی از لباس پوشیدن وی هم ابراد می گرفت و به می گفت که پیراهنهایش زیادی گشاد هستند و یا قد دامنهایش زیاد بلند. حال سال 1962 بود و دامنههای کوتاه مدروز. به وی می گفت که او هم باید لباسهایش را مثل دخترهایی انتخاب کند که در ژورنالهای مد هستند و یا بر صفحه تلویزیون دیده می شوند.

«تو دلت نمی خواد که پسرها نگاهت کنند؟» یکروز بعدازظهر در حالی که مست بود از او پرسید. تازه از تماشای مسابقه ای که با چند نفر از دوستانش به تماشای آن رفته بود، بازگشته بود. رفقای که بیشترشان ملوانان سابق مثل خود او بودند و حالا او چهل و پنج ساله شده بود و سه

دهه می خواری اثرش را روی او گذاشته بود. وزنش زیاده از حد بود و شکم بزرگی که در شلوار جینش بجلو داده می شد و آویزان بود. «تو پسرها را دوست نداری، هیلاری؟» همینطور دنبال او براه افتاده بود و این چیزی بود که هیلاری را می ترساند. ولی او هیچگاه فرصتی برای پسرها نداشت. بیشتر از آن گرفتار مدرسه و خانه داری بود که به این چیزها فکر کند. در پاییز از مدرسه اش نمره نوزده گرفته بود. آن هم یکسال جلوتر از بقیه همسالانش و حلاله ده هزار دلار پول مخفی هم داشت. احساس می کرد که حالا هر چه لازم است، دارد.

«نه، آنها را دوست ندارم». بالاخره جواب او را داد. «من برای پسرها وقت ندارم».

«اوه، بله، می بینم. عقیده ات درباره مردها چیست هیلاری کوچولو، برای آنها وقت داری؟»

به خودش زحمت جواب دادن به او را نداد. و به جای آن به آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند و در همان حال با خودش فکر می کرد که پس از این مدت کوتاه این مرد چقدر لهجه جنوبی ها را گرفته. با چنان لهجه شکسته و کجی حرف می زد انگار که اصلاً در فلوریدا بدنیا آمده بود. هیچ زمانی نمی شد فهمید که زاده بوستون است و با این فکر، اندیشه وی به زمانی بازگشت که با اینها آنجا زندگی می کرد.

هنوز به یاد می آورد مکانی را که در آنجا مگان و الکساندرا را از دست داده بود. دیگر هیچگاه خبری از آرتور پاترسون نشنید. از زمانی که به فلوریدا اسباب کشی کرده بودند و نه اینکه برای وی مهم بود، از او متنفر بود و هیچگاه به این فکر نکرد که علت اینکه آرتور از حال او خبری نگرفته این است که الین و جک جونز هنگام ترک آن شهر آدرسی از خود به جای نگذاشته بودند. آنها بدون هیچگونه ردی ناپدید شدند و آرتور نمی دانست که چگونه آنها را بیابد و تازه او هم گرفتار زندگی و کارهای شخصی خودش بود. همان زمانی که جونزها به فلوریدا رفتند، مارجوری هم سرانجام شوهرش را ترک کرده بود.

«برای شام چه درست کرده ای؟» جک در حالی که قوطی آبجویی در دست و سیگاری بر لب داشت، در آستانه در آشپزخانه پدیدار شد. این روزها به نظر می رسید که با توجه و علاقمندی بیشتری به او می نگرد و وی این نگاه را دوست نداشت. زیر این نگاه ناراحت می شد و به نظرش می رسید که او با نگاهش لباسهای ویرا از تنش بر می کند.

«هامبورگر».

«خوبه». ولی نگاهش را به بدن محکم و تازه فرم گرفته اش دوخته بود. او دختر بلند قدی شده بود. با کمر باریک و پاهای کشیده و خوش فرم و موهای بلند مشکی و پرپشتی را که از پدرش سام به ارث برده بود. اکنون تا کمرش می رسید. او دختر زیبایی بود و مشکل می شد این زیبایی را پنهان کرد. خیلی مستتر از سن واقعی اش بنظر می رسید و تنها چشمانش همیشه پر از رنج و درد بود.

جک بدون اینکه احتیاجی باشد، از پشت او رد شد و دستش را به پشت وی زد و برای اولین بار تمام مدتی که او شام را آماده می کرد، کنار او ایستاد و چنان با این کارش او را ناراحت کرد که بعد از آماده شدن شام، وی حتی نتوانست لقمه ای را فرو دهد. بشقابش را به کناری گذاشت و سریعاً آشپزخانه را ترک کرد و سپس بعد از اینکه صدای او را شنید که از خانه خارج شده، به آشپزخانه بازگشت و ظرفها را شست و خیلی پیش از آنکه او نیمه شب به خانه بازگردد، در اطاق خود کنار آشپزخانه به خواب رفت.

آن شب یکی از آن باران های شدید گرمسیری می بارید و صدای رعد و برق شنیده می شد که جک خیس و آب کشیده خود را به داخل خانه رساند. در حالی که کاملاً مست بود ولی می دانست که باید کاری بکند ... اگر می توانست به یاد بیاورد که چه کاری ... لعنتی ... از یادش رفته بود.

داشت از حال خانه رد می شد که در اطاق او را دید و ناگهان بیادش آمد که چه کاری و آنگاه خندید و در آستانه در اطاق او لحظه ای ایستاد. احتیاجی به در زدن نبود فقط دستگیره را چرخاند و راحت وارد اطاق شد. از داخل کفشهایش قطرات آب به کف لینولوم اطاق می ریخت و

نفسش از سالها دود سیگار سنگین بود. ولی هیلاری صدای او را نشنید. موهای شبق ماندنش روی صورتش ریخته بود و یک دستش را زیر سر گذاشته و با آن پیراهن خواب کتانی اش مثل یک بچه بنظر می رسید.

«خوشگله ...» با خودش خرناس می کشید و سرفه اش گرفت و او تکان خورد و پایش را از زیر ملافه بیرون آورد. جک احساس می کرد که فقط چند اینچ با او فاصله دارد، آهسته شروع به باز کردن دکمه های پیراهن خود کرد تا جایی که از تنش بر روی زمین افتاد. آنگاه کفشها و شلوار جینش را نیز درآورده و سپس به وی خیره شد. بوی تهوع آور تنفسش در اطاق پیچیده بود ولی کم کم از خماری درمی آمد. او را تماشا می کرد و او را می خواست. خواستنی که آن را سالها مخفی کرده بود ولی حالا او به اندازه کافی بزرگ شده بود ... به جهنم. حالا می توانست سالها او را برای خودش داشته باشد. او تکه خود وی باشد و بس ... در خانه خودش ... پیش از آنکه بزرگ شده و آنجا را ترک کند و شاید اصلاً بعد از امشب هیچگاه ویرا ترک نکند. خود را به روی تخت او انداخت و بوی سیگار و مشروب و بوی بدن نشسته او هیلاری را کاملاً بیدار کرد.

«هوم ...». یک چشمش را باز کرد. مطمئن نبود که کجاست و سپس فریادی کشیده و از تخت پایی جست ولی جک سریعتر از او عمل کرد و محکم گوشه از پیراهن خوابش را گرفت و آن را کشید و به راحتی لباسش پاره شد. و تو لخت و لرزان جلوی او ایستاد. و می همانطور دراز کشیده از روی تخت او را تماشا می کرد.

«اوه کوچولو ... چه منظره قشنگی، هیلی کوچولو».

هیلاری سعی کرد که با دستش بدنش را بپوشاند و می خواست فریاد بزند یا فرار کند. نمی دانست که چه باید بکند فقط آنجا ایستاده بود. وحشتزده، می دانست که اگر بخواهد فرار کند، او ویرا می گیرد. «برگرد به تخت، هنوز وقت بلند شدن نرسیده، حالا عمو جک با تو کار دارد». و حالا هیلاری آن اندازه بزرگ شده بود که بفهمد او چه قصدی دارد و می دانست که ترجیح می دهد که بمیرد قبل از اینکه او به وی دست بزند.

«به من دست نزن». و از آنجا به طرف آشپزخانه دوید و در تاریکی جک هم او را تعقیب کرد، به زمین می خورد و دوباره از روی لکه های خیزی که خود دقایقی پیش بر زمین جا گذاشته بود، بلند می شد.

«بیا اینجا، ولگرد کوچولو ... تو خودت می دانی که چه می کنی ... بیا من اینجام». و با گفتن این حرف خنده کریهه کرد و سعی نمود که بازوی او را بگیرد ولی حالا وی مثل یک گربه می جنگید و با ناخنهایش به صورت و بازوان او چنگ می زد و سعی می کرد که با لگد او را عقب براند.

«مرا ول کن». و آنگاه خود را آزاد کرده و بیش از آنکه او ویرا بگیرد، خود را به در عقب رساند ولی لحظه ای بعد چیزی را در آشپزخانه بیاد آورد. لحظه ای تأمل کرد و نگذاشت که او بفهمد که وی به چه اندیشیده. اجازه داد که او ویرا به طرف اطاق خوابش باز گرداند. این کار شهامت زیاد می خواست ولی او ترجیح میداد که جک را بکشد تا اجازه دهد که او به وی تجاوز کند.

«حالا دختر خوبی شدی ... حالا معلوم شد که عمو جک را دوست داری، مگر نه. هیلی کوچولو ...» و او هیچ جوابی نداد و بنظر نمی رسید که جک هم که داشت او را بطرف اطاق خواب باز می گرداند، متوجه نیت او شده باشد. ولی ناگهان با یک حرن سریع، جک احساس کرد که چیزی سرد و سخت و تیز به طرف شکمش نشانه رفته. «اگر به من دست بزنی، شکمت را با این پاره می کنم ... و میدانی که می کنم ...» و صدایش آنقدر محکم بود که قصد او را تأیید می کرد و جک او را می شناخت. کمی از او کنار گرفت و هیلاری کارد را جلوی صورتش تکان داد. «از اطاق من برو بیرون».

«خیلی خوب، خیلی خوب ... مسیح مقدس ... چه دختری»، و آنگاه پشتش را به او کره و به طرف در رفت. «بخاطر خدا آن کار را بگذار کنار ... ممکنه لعنتی؟»

«نه تا زمانی که تو اینجا هستی». و داشت او را تعقیب می کرد/ف در حالی که کار را پشت او نشانه رفته بود و معلوم بود که جک هم خیلی ترسیده.

«هرزه کوچولو ... این چیزیه که این روزها تو مدرسه بتو یاد میدن. زمان من دخترها خیلی مهربانتر بودند». او جوابی به وی نداد و جک هم پشتش را به او کرده بود و میرفت و بعد ناگهان برگشت و در یک غافلگیری کار را از دست او درآورد و چنان کشیده محکمی به او زد که تلوتلو خوران از پشت به دیوار مقابل خورد و به زمین افتاد و مطمئن نبود که کجایش بیشتر صدمه خورده. از بینی اش که به شدت خون می ریخت و تمام صورتش را فرا گرفته بود و یا پشت سرش که به نظر می رسید شکسته. «خوب، فاحشه کوچولو، چطوری؟»

او سعی کرد که تلاش کند و از جا بلند شود، در حالی که هنوز می خواست با دستهایش بدنش را بپوشاند ولی دیگر جک به بدن او علاقمند نبود. فقط می خواست او را به خاطر تحقیری که ویرا کرده بود، تنبیه کند. می دانست که بعدها خواهد توانست به خواسته اش برسد، به جهنم. او جایی برای رفتن نداشت، حالا مال وی بود و کاملاً در مالکیت وی.

«حالا، دفعه دیگر بلدی که با عمو جک چطور رفتار کنی». و در حالی که چشمانش از خشم برق می زد، ضربه ای دیگر با پشت دستش محکم به صورت او زد. دوباره او زمین خورد و این بار نزدیک یک صندلی که به دنده اش محکم اصابت کرد و حالا احساس می کرد که از آنجا هم خون می ریزد. گوشه‌هایش زنگ می زد و لبش پاره شده بود. فکر می کرد که شاید چانه اش هم شکسته. روی دست و پایش به حرکت در آمد و جک هم بطرف نیمکت اطاق نشیمن رفت و در حالی که کاملاً مست بود، روی آن دراز کشید. در حالی که از کار امشبش احساس خوشحالی می کرد. دفعه دیگر او در مقابلش مقاومت نخواهد کرد. مطمئن بود. درس خوبی به او داده بود. هیلاری خود را به بیرون خانه رساند. چیزی به بر نداشت و برهنه زیر باران به راه افتاد و خود را جلوی خانه همسایه انداخت. آنجا دراز کشید و بیهوش ساعتها آنجا ماند. زیر باران در حالی که از تمام جراحاتش خون می ریخت. تا جایی که صبح روز بعد، هنگامی که خانم آرچر همسایه شان برای برداشتن روزنامه در را باز کرد. او را آنجا یافت.

«اوه خدای من ... اوه خدای من!!» فریاد زنان به داخل خانه بازگشت. دوید تا شوهرش را پیدا کند. «خدای من ... برت یک زن مرده جلوی در ما افتاره، برهنه!!» و شوهرش هم دوان دوان خود را به آنجا رساند. هنوز خونریزی ادامه داشت و هنوز او بیهوش بود.

«یا مسیح مقدس ... این دختر همسایه است. همان که عمه اش مرد ... او هیچوقت او را ندیده بودی ... باید پلیس را خبر کنیم» و زنش داشت همین کار را می کرد. پلیسها فوراً خود را رساندند و آمبولانس حتی زودتر از آنها او را به بیمارستان «بری وستر» بردند و نیم ساعت بعد او به هوش آمد و همسایه هایشان را دید که در اطاق اورژانس به او خیره مانده اند.

خانم آرچر داشت گریه می کرد. این دختر را کتک زده و آنگاه به او تجاوز کرده و سپس پشت در خانه آنها انداخته اند. ولی آزمایشات بعدی نشان داد که به او تجاوز نشده، فقط تا دم مرگ کتک خورده. جراحات او را پانسمان کردند. وضع بریدگی کنار دنده اش بد بود. ولی بدترین آن صدمه ای بود که از ضربه بار اول که به کنار دیوار پرتاب شده بود، دیده بود. تا بیهوش آمد استفراغ کرد و آنروز بارها دوباره و دوباره بحال اغماء رفت ولی دکترها به خانم آرچر اطمینان خاطر دادند که حالش خوب خواهد شد. و چند ساعت بعد آنها نیز او را ترک کردند. او میل نداشت که با کسی حرف بزند. نمی خواست بگوید که کی او را زده و پلیسها هم بازجویی را ادامه می دادند.

«تو فکر می کنی که چه کسی ممکن است اینکار را با او کرده باشد؟» خانم آرچر در راه بازگشت به خانه این سوال را مکرر از شوهرش می

پرسید ولی روزها طول می کشید تا حقیقت برملا شود و هیلاری حرفی به آنها نمیزد و این خود جک بود که بار سومی که پلیسها بسراغش رفتند، خود را لو داد و آنها علیه او پرونده ساختند و هیلاری از آنها خواست که این کار را نکنند.

«اگر شما اینکار را بکنید، او مرا می کشد». حالا وحشتزده شده بود. می دانست که این بار وی را می کشد. شاید هم بدتر. ولی پلیس همه چیز را برای او عوض کرد. «هیلاری، تو مجبور نیستی که به آنجا برگردی، می توانی به یک پرورشگاه بروی».

«پرورشگاه کجاست؟» چشمانش از ترس گشوده شده بود، ولی کجا می توانست از این جهنمی که در آن زندگی می کرد، بدتر باشد؟

«آنجا یک خانه موقت است و حتی گاهر هم برای مدت طولانی. آنجا را برای بچه هایی درست کرده اند که کسی را ندارند».

مقصودتان موسسه خیریه است؟

افسر پلیس سرش را تکان داد. «نه مثل خانه مردمی که بچه هایی مثل تو را که کسی را ندارند، نگه می دارند. او چه فکر می کنی؟»

«فکر می کنم که آنجا را دوست داشته باشم». و طبق دستور، هیلاری باید در ایالت فلوریدا نگهداری می شد. به عنوان یک صغیر بی سرپرست و زمانی که به آنها گفت که یتیم است و هیچگاه توسط عمه و عمویش به فرزندخواندگی پذیرفته نشده، کارها خیلی آسانتر شد.

او فقط یکبار دیگر جک را دید و خانم آرچر هم همراه او رفت و با ناراحتی در درگاه ایستاد. هیلاری می خواست اسبابهایش را جمع کند و از روبرو شده با جک می ترسید. این اولین باری بود که پس از کتک خوردن او را می دید و از این وحشت داشت که حالا که پلیس بسراغ او رفته بود و گناه رفتن آنها را از چشم او می دید، با وی چه می کرد؟ ولی او فقط به وی با چشم های ترسناکش خیره نگاه می کرد و جلوی خانم آرچر جرأت نکرد جز کلماتی چند سخنی بر لب آورد.

هیلاری متعلقات ناچیزش را جمع کرد و آنها را در تنها جامه دانی که داشت قرار داد و آن بسته گرانبهایش را نیز با دقت میان لباسهایش پنهان کرد. می دانست که حالا باید خیلی مواظب این بسته باشد. این تنها دوستی بود که حالا در دنیا داشت ... پولی که برای جستجوی خواهرانش لازم داشت ... ده هزار دلارش را. اگر جک می دانست که چنین پولی وجود دارد و پیش اوست، بلاشک بارها ویرا به خاطر آن کشته بود.

جک در را پشت سر وی محکم بست و آنرا قفل کرد و او آرام از حیاط پشتی بسمت خانه خانم آرچر رفت تا آنجا منتظر یک مددکار اجتماعی بماند تا وی را از آنجا ببرد. آنها یک جا در پرورشگاه برای او داشتند و قرار بود فردا صبح بدنالش بیابند و تمام کارها چقدر راحت درست شده بود و حالا هیلاری کم کم داشت امیدوار می شد که شاید از این بیعد کارها برایش راحت تر باشد. یک دریانوردی آرام و سپس برگشت به نیویورک در چند سال آینده و پیدا کردن مگان و الکساندرا. و روزی آنها دوباره با او زندگی خواهند کرد و وی مواظبت از آنها را دوباره به عهده خواهد گرفت. حالا دیگر می توانست مطمئن باشد، با آن پول باد آورده از که آنرا میان لباسهای زیر الین یافته بود و این تنها کار خوبی بود که عمه اش تا به حال در حق وی انجام داده بود و البته الین خودش هیچ این خیال را نداشت. ولی حالا دیگر مهم نبود. پولها در جامه دان خودش بود و تا پای جان از آنها مواظبت می کرد. برای هیلاری این پول ثروت زیادی به حساب می آمد.

مددکار اجتماعی همانطور که قول داده بود، فردا صبح سر ساعت رسید و پس از طی تشریفات ساده ای در دادگاه او را به خانه خرابه ای در حومه جاکسون ویل برد. زنی که در را باز کرد، لبخند گرمی بر لب داشت و یک پیش بند روی لباسش و پنج بچه دیگر هم درون خانه بودند و آنجا او را فوراً بیاد خانه ای انداخت که همراه الین و جک جونز در بوستون در آن می زیستند. همان بوی نا و همان مبلمان زوار در رفته و همان منظر خراب را با نیم دوجین بچه ای که در آن زندگی می کردند، البته این خرابی تعجب آور هم نبود.

نام آن زن لوئیس بود و او هیلاری را به داخل خانه برد و اطاقش را به وی نشان داد. اطاقی که باید آن را با سه دختر دیگر شریک می شد و

همه آنها باید روی تخت های سفری می خوابیدند که لوئیس شخصاً از حراج اسباب های اسقاط ارتش خریده بود. دختر سیاهی روی یکی از تختها نشسته بود. او دختر بلند وباریکی بود که چشمهایی درشت و سیاه داشت و به محض وارد شدن هیلاری به اتاق با کنجکاوی به وی خیره شد و آنگاه در حالی که وی اسبابهایش را زمین می گذاشت، مددکار اجتماعی آن دو را بیکدیگر معرفی کرد. «هیلاری، این «میدا» است. الان نه ماه می شود که او اینجا زندگی می کند.» و آنگاه تبسمی کرد و از اتاق خارج شد و پیش لوئیس و گروه بچه هایی بازگشت که در آشپزخانه جمع شده بودند. خانه پر از سروصدا و شلوغ به نظر می رسید ولی هیچ کجا بوی خوش آمد شنیده نمی شد و به نظر هیلاری چنان آمد که او را در یک اردوی کار رها کرده اند.

«هیلاری ... این چه اسمیه؟»

حالا که مددکار اجتماعی آنجا را ترک کرده بود، میدا با خصومت جلوی او ایستاده بود و سراپای او را برانداز می کرد. از یقه لباس زشتش گرفته تا کفشهای ارزانی که الین برایش خریده بود. ظاهر زیبایی نبود و خیلی فاصله داشت با ارگاندها و مخملهایی که سولاندر بچگی برایش می خرید، تجملی که به کلی حالا آنها را فراموش کرده بود و اکنون با چشمهای سبز و جدی اش به دختر سیاه نگاه کرد و متعجب شد که حالا چه نوع زندگی را باید اینجا بگذراند.

«دختر، تو اهل کجایی؟»

«نیویورک ... بوستون ... دو سال است که اینجا زندگی می کنم.»

دختر سیاه سرش را تکان داد. از شدت لاغری مثل نی میماند و هیلاری می دید که چگونه ناخنهایش را از ته می جوید.

«خوب، برای چه به اینجا آمدی؟ پدر و مادرت زندونیند؟ مال او بودند. مادرش یک فاحشه خیابانگرد بود و پدرش یک دلال آنچنانی.»

«پدر و مادر من هر دو مرده اند.» صدای هیلاری از ته چاه در می آمد و چشمهایش با نگرانی به دور و بر اتاق می چرخید.

«تو خواهر و برادر هم داری؟» هیلاری نمی دانست که گفتن این حرف چه تفاوتی دارد، دلش می خواست بگوید، آری ولی بعد تصمیم گرفت که برعکس را بگوید و فقط سرش را تکان داد و میدا که معلوم بود از جواب او راضیست، به او گفت: «تو باید اینجا برای لوئیس حسابی کار کنی، جون، بلده چطوری ازت کار بکشه.» و این اصلاً خوش آمد خوبی در آنروز نبود و هیلاری همینکه خود را در اتاق مستقر می کرد، با خود فکر کرد اینجا به آن خوبی هم که دیگران می گفتند، نبود.

«اینجا چه کار باید کرد؟»

«نظافت خانه، مواظبت از بقیه بچه ها، حیاط را تمیز کردن، باغچه سبزیها در پشت خانه ... لباسشویی ... هر کاری که او بگه تو باید بکنی. مثل برده داری میمونه. به جز اینکه او اجازه میده که تو هم اینجا بخوابی و سر میز غذا بخوری.» از نگاه میدا یک شیطنت موزیانه دیده می شد و هیلاری نمی دانست که باید بخندد یا نه.

«ولی اینجا هنوز خیلی بهتر از دارالتأدیب است.»

«دارالتأدیب یعنی چه؟» و برای این کلمات مبتدی بود. برای پرورشگاهها و دارالتأدیبها و کسانی که پدر و مادرشان به زندان می رفتند. اگر چه پدر خودش هم در زندان مرده بود. برایش مشکل بود که تغییراتی را که بر اثر یک خشم شدید و جنون از طرف پدرش به زندگی او وارد آمده بود، حالا همه را یکجا فرا گیرد. هیلاری گاهی اوقات شبها به خودش اجازه می داد راجع به آنها فکر کند. با خودش می گفت که ای کاش همان موقع سام او را هم همراهِ مادرش کشته بود. برای وی خیلی راحت تر و آسانتر از این زندگی بود که هر دقیقه اش با مردنی آرام، آهسته می گذشت. اینقدر دور از خانواده اش و دور از کسانی که می پرستید، حالا میان بیگانه ها ویلان شده بود.

«مگه تا حالا کجا بودی، دختر؟» میدا ناراحت به نظر می رسید. «میدانی دارالتأدیپ ... دارالتأدیپ ...»

آنگاه سعی کرد که آن را خیلی پر اهمیت بزبان آورد.

«آنجا یعنی زندون، زندون بچه ها. اگر نتوانند تو را در پرورشگاه نگه دارند، تو باید به اونجا بری و اونجا تو رو زندونی می کنند و مثل سگ باهات رفتار می کنند. من ترجیح میدم که اینجا تا پای جون برای لوئیس کار کنم تا زمانی که مادرم از زندون آزاد شه. او یکماه دیگه بیرون می آد و من میتونم برم خونه.» و البته مادرش می توانست این بار به اتفاق شوهرش کارهای قاچاق مواد مخدر کند.

«تو چی؟ تو چه مدت فکر میکنی باید اینجا بمونی، فامیل یا کسی نداری که پیش او بری؟»

او فکر می کرد که والدین هیلاری بتازگی مرده اند و او برای مدت کوتاهی به اینجا آمده. این دختر با بقیه بچه ها متفاوت بود. راهی که حرف می زد و طرز راه رفتنش و آنگاه که در سکوت به همه چیز خیره می شد، چنان که او واقعاً به اینجا تعلق ندارد. ولی در جواب میدا سرش را تکان داد. درست همان وقتی که مددکار اجتماعی دوباره در آستانه در اطاق پدیدار شد. با تبسمی پرسید: «خوب دخترها، شما با هم آشنا شدید.» چنان به نظر می رسید که از این جنگلی که در آن کار میکند هیچ اطلاعی ندارد. به نظر او همه این بچه ها خوب بودند و او برای آنها مکانهای مناسبی جهت زندگی یافته بود و حالا همه شان سالم و خوشبخت زندگی می کنند.

هر دو دختر او را نگاه کردند. چنان که دیوانه ای را می بینند ولی میدا زودتر لب به سخن گشود.

«بله. ما همین کار را می کردیم ... با هم آشنا می شدیم ... درست نمی گم هیلاری؟» و او هم با سرش تأیید کرد. نمی دانست چه باید بگوید و زمانی که مددکار او را به طرف آشپزخانه برد، او هم خوشحال شد در این دختر سیاه پوست چیزی بود که وی را می ترساند.

«میدا خیلی خوب اینجا کار می کند.» مددکار هنگامی که از راهرویی دلگیر بطرف آشپزخانه می رفتند، به او توضیح می داد. بچه ها دوباره از ساختمان خارج شده بودند و لوئیس منتظر اینها بود ولی هیچ نشانی از غذا دیده نمی شد و هیلاری در حالی که دلش مالش می رفت، متعجب بود که آیا آنها به او غذایی خواهند

داد یا باید تا شب برای شام صبر کند.

لوئیس از او پرسید. «آماده ای که کارت را شروع کنی؟» و هیلاری با تکان سرش موافقت کرد. مددکار اجتماعی دوباره ناپدید شده بود و حالا لوئیس او را به حیاط برد و یک بیل و چند چنگک به او نشان داد و به او گفت که باید چند گودال بکند. و البته قول داد که پسرها هم کمکش خواهند کرد، ولی آنها اثری از خود نشان ندادند، پشت انبار مشغول کشیدن سیگار بودند و هیلاری به تنهایی باید گودال را می کند. هن هن کنان و عرق ریزان مشغول شد، او به چهار سال کار سخت و مداوم عادت کرده بود ولی هیچگاه کار مردانه نکرده بود، خانه الین و جک را تمیز کرده، لباس شوئیا را، آشپزیشان را و پرستاری الین تا زمانی که مرد، ولی اینکار سختتر از تمام کارهایی بود که قبلاً انجام داده بود، و زمانی که لوئیس آنها را صدا کرد که برای شام خوردن به آشپزخانه بروند، هیلاری از شدت خستگی، اشکهایش بر روی گونه هایش روان بود. او میدا را آنجا دید، با نگاه پیروزی کنار اجاق ایستاده بود. برای او آشپزی کار خیلی خانم وارتری بود تا کندن گودال در زمین، البته اگر بشود آن را آشپزی خواند. غذای آنها شامل چند تکه گوشت و مقداری جو بود که در میان یک حوضچه آب چرب شناور بودند که لوئیس با بخشندگی آن را راگو می خواند و با بلند نظری با ملاقه برای هرکدام از آنها تکه کوچکی در بشقابشان گذاشت و آنگاه خود نیز نشست تا دعای فیض و برکت قبل از غذا را بخواند و هیلاریعلیرغم گرسنگی زیاد و اینکه دلش مالش می رفت و ساعتها در آن بعدازظهر گرم و طاقت فرسا جان کنده بود، نمی توانست خود را راضی کند که این غذا را بخورد.

«زودباش، بخور، باید قدرتت را حفظ کنی.» لوئیس با لبخند ترسناکی به او می نگرست و بنظر هیلاری همه اینها شبیه داستان جن و پری بود.

زن جادوگری که می رفت تا بچه ها را بخورد. هیلاری هنوز این داستانها را از زمان بچگی خود به یاد داشت ولی هیچگاه آنها برایش اینقدر حقیقی که حالا می نمودند، نبود. ولی در آن قصه ها آخر سر همیشه جادوگره می مرد و بچه ها باز می گشتند تا دوباره پرنس یا پرنسس باشند.

« معذرت می خوام... ولی من خیلی گرسنه نیستم...» با ضعف از او پوزش خواست و پسرها همگی شروع به خندیدن کردند.

« تو بیماری؟» قیافه لوئیس ناراحت شد. « آنها به من نگفتند که تو مریضی...» به نظر می رسید که خیال دارد او را دوباره به یک تقدیر ناشناخته دیگر باز فرستد و هیلاری داستانهای ناخشنودی را که میدا برایش از دارلتادیبها گفته بود، بیاد آورد. زندان بچه ها و فقط همین یکی را کم داشت. جای دیگری نداشت که برود و پیش جک هم که دیگر نمی توانست بازگردد. میدانست که اینبار او با وی چه خواهد کرد، پس یا میماند لوئیس یا دارالتادیب.

« نه... نه... مریض نیستم... فقط گرما... بیرون خانه خیلی گرم بود...»:

بچه های دیگر شروع کردند ادای او را در آوردن و هنگام شستن ظرفها، میدا او را یک نیشگون محکم گرفت ترتیبات اینجا بنظر هیلاری خیلی عجیب بود. به نظر نمی آمد

که آنها با هم دوست باشند یا مثل خانواده و لوئیس اصلاً تظاهر به مادر بودن آنها نمی کرد، بلکه به چشم او اینها تعدادی کارگر بودند که برای کارهایش استخدام کرده و البته بچه ها هم به او بهمین چشم نگاه می کردند. برای همه آنها این کار یک وظیفه موقتی بود. شوهر لوئیس می آمد و می رفت بدون اینکه کسی متوجهش شود، او یک پای خود را در زمان جنگ از دست داده بود و پای دیگرش هم تقریباً علیل بود و او قادر به کار کردن نبود و بنابراین لوئیس وظایف او را هم بگردن بچه ها می گذاشت و همین طور کارهای خودش را و البته برای پولی که از این راه بدست می آورد. دادگاه ایالتی برای هر بچه ای به او مقرری می داد که البته او را ثروتمند نمی کرد ولی رویهمرفته پول خوبی بود. حداکثر تعداد بچه ای را که می توانست بپذیرد، هفت بچه بود ولی می دانستند که یکی دیگر هم به زودی خواهد آمد، برای اینکه حالا با هیلاری تعداد آنها شش نفر شده بود. دختر پانزده ساله بلوند دیگری هم آنجا بود، بنام جورجین و هم چنین میدا و سه پسر پر سروصدا و شلوغ با همان سن و سال که دو نفر آنها هنگام شام خوردن زیر چشمی به هیلاری زل زده بودند و هیچکدام هم پسرهای خوبی به نظر نمی رسیدند و تقریباً هیچکدام از بچه ها سلامت نبودند. مشکل می شد با آن غذای کم ورژیمی سلامت ماند. لوئیس از تمام گوشه کنار مخارج آنها میزد ولی هیلاری از زمان زندگی با الین و جک به این روال عادت کرده بود، اگر چه بنظر می رسد که لوئیس مهارتش در این هنر بیشتر از عمه اش بود.

در ساعت هفت و نیم با فریاد به بچه ها اعلام کرد که آماده خواب شوند. آنها همگی به اطاقهایشان رفتند و روی تختها نشستند و زندگیشان را شرح داده و یا شکایت می کردند و یا داستانهایی از والدینشان در زندان و یا تجربیات خودشان در دارالتادیب که همه آنها برای هیلاری خیلی بیگانه بود. او با ترس روی تختش نشست و در سکوت به آنها گوش می داد. اطاق پسرها، اطاق بغلی آنها بود و جورجین و میدا بگونه ای حرف میزدند که انگار هیلاری آنجا وجود ندارد. هنگامی که با لباس خواب از کنار او رد می شدند، به او تنه میزدند و زمانی که می خواستند به حمام بروند، در را محکم به صورتش می بستند.

زیر لبی با خودش نجوا می کرد. می توانم اینرا تحمل کنم... اینجا بهتر از خانه جک است... خیلی هم وحشتناک نیست. پولهای مخفی شده درون چمدانش رت بخاطر آورد و دعا کرد که کسی آنها را پیدا نکند، فقط باید پنج سال دیگر را تحمل می کرد... پنج سال در پرورشگاه و یا دارالتادیب... یا جک... احساس می کرد که اشکهایش بخودی خود از چشمانش روانند. او هم آرام به حمام رفت و آنجا نشست و در سکوت

اجازه داد که اشکهایش سرازیر شوند و عاقبت با حوله پاره ای که آنروز سیح لوئیس به او داده بود، صورتش را خشک کرد. غیر ممکن بود که بشود تصور کرد که این تقدیری است که سرنوشت برای او ترسیم کرده، چند لحظه بعد پسرها محکم بدر می کوفتند، باید حمام را حالا در اختیار آنها می گذاشت.

«اونجا چیکار می کنی مامانی، کمک می خوام؟» یک پسر سیاه از او می پرسید و دو پسر دیگر از این شوخی خندیدند، هیلاری تند از پشت آنها رد شده و داخل اتاق خودش شد. درست زمانی که میدا چراغ را خاموش کرد و لحظه ای بعد هیلاری از دیدن لوئیس در آستانه در اتاقشان مبهوت شد. دسته کلیدی را در دستش نگهداشته بود. بنظر می رسید که میخواهد آنها را در اتاقشان حبس کند ولی هیلاری فکر می کرد که این کار غیر ممکن است، می توانست صدای قهقهه های پسرها را از اتاقشان بشنود.

«هنگام قفل کردن فرا رسیده». میدا خبر را به او داد و لوئیس در را محکم بسته و پس از آن صدای چرخش کلید در قفل بگوشانشان رسید. دو دختر دیگر بنظر می رسید که برایشان این کار خیلی عادی است و هیلاری درنور کم رنگی که از پنجره می تابید به آنها خیره شد.

«چرا او این کار را کرد؟»

«باین ترتیب ما نمی توانیم پوشی پسرها را ببینیم. او دوست دارد که همه چیز مرتب و تمیز و بی خطر باشد.»

و پس از آن میدا قهقهه خنده را سر داد، چنانکه این کار فقط یک شوخی خنده دار است و پس از او جورجین هم شروع به خندیدن کرد و بنظر می رسید که خنده شان انتها ندارد و هیلاری با تعجب به آنها نگاه می کرد.

«اگر ما بخواهیم به دستشویی برویم، چه باید بکنیم؟»

جورجین گفت «می توانی تشک را خیس کنی». و میدا بلافاصله اضافه کرد. «ولی فردا صبح خودت باید آنرا بشوئی.»

و سپس هر دو دوباره قهقهه شان بلند شد.

«اگر جایی آتش بگیرد، چطور؟» حالا هیلاری دیگر می ترسید ولی میدا دوباره خندید.

«آنوقت تو کباب میشی کوچولو، مثل یک سیب زمینی. با آن پوست سفیدت که آنوقت درست شبیه من میشی.»

در حقیقت آنها می توانستند پنجره را بشکنند و فرار کنند ولی هیلاری در آن موقع عقلش به آن نرسید و همین طور ترسان باقی ماند. در تختش دراز کشید و زیر ملافه رفت و سعی کرد که به آن چیزهای وحشتناک فکر نکند. تا به حال کسی او را در اتاقش محبوس نکرده بود و این تجربه جدید برایش ترسناکتر از هر چیزی بود که تا به حال با آن روبرو شده بود.

در سکوت روی بسترش باقی ماند و به سقف خیره شد، صدای نفس تندش بگوش می رسید، فکر می کرد که کسی می خواهد او را با بالشت خفه کند و هنوز صدای زمزمه دو دختر دیگر را می شنید. و سپس صدای بهم خوردن ملافه ها به گوشش رسید و یک سری پیچ پیچ سرش را برگرداند و آن وقت آن صحنه را دید، صحنه ای که برای دیدن آن هیچگونه آمادگی نداشت. میدا در تخت جورجین بود و یکدیگر را نوازش می کردند... هیلاری دلش می خواست از آنجا بگریزد، ولی آنقدر وحشتزده شده بود که حتی نمی توانست تکان بخورد. دو دختر دیگر او را نگاه کردند و گفتند. «چی شده، مامانی، تا حالا ندیده بودی که دو تا دختر با هم باشن». هیلاری سرش را تکان داد.

«می خواهی خودت هم امتحان کنی؟» و دوباره هیلاری سرش را تکان داد، نمی توانست از آن اتاق فرار کند، در قفل بود و مجبور بود که صدایشان را بشنود، حتی اگر آنها را تماشا نمی کرد.

پس این بود ماجراهای اینجا، و این بار این جک نبود، فقط دو دختر بودند و حالا نمی توانست تجسم کند که آنها با وی چه می کردند. ولی آنها او را فراموش کرده و مشغول کار خود شدند و سرانجام هیلاری شروع به گریه کرد و تا صبح از ترس بیدار ماند، زمانی که آنها ساعتها بود

که کنار هم به خواب فرورفته بودند. روز بعد باز هم کارهای سخت شروع شد. هیلاری به باغچه رفت تا دوباره گودال بکند و به او گفته شد که باید داخل شمشادها را نیز تمیز کند و پسرها باز هم مانند قبل او را دست انداختند. این بار وظیفه درست کردن ناهار نیز بعهده هیلاری افتاد، سعی کرد که چیز خوشمزه ای درست کند. ولی با آن مقدار مواد کمی که لوئیس برایش بجا گذاشته بود، این کار غیرممکن بود. چند ورقه زامبون و سیب زمینی، بسختی میشد با این غذاها زنده ماند، با کار کردن در آن گرمای شدید و آن کار طاقت فرسا. آن شب دوباره باید صداهای میدا و جورجین را گوش می کرد، ولی این بار او پشتش را به آنها کرد و ملافه را روی سرش کشید و تظاهر کرد که به خواب رفته و حواسش به آنها نیست ولی دو شب بعد، جورجین آرام به بستر او رفت و آهسته شروع به نوازشش کرد و این اولین نوازش گرمی بود که وی پس از مرگ مادرش آنرا احساس می کرد، ولی این یکی فرق داشت، هیلاری می دانست و چیز خوش آیندی نیز نبود.

«خواهش می کنم، نکن...» و آنگاه خودش را از او کنار کشید و تقریباً از تخت افتاد ولی جورجین او را محکم با دستش گرفت و با دست دیگری که محکم بدور کمرش انداخت، او را پیش خود کشید.

«بیا عزیزم، خوشت نیامد... چرا؟!... من و میدا می خواهیم تو را هم شریک تفریح خود کنیم... حالا می تونی دوست ما باشی»

«خواهش می کنم... خواهش می کنم... مرا ول کن» حالا داشت از ترس گریه می کرد، برای هیلاری این کار حتی از کار جک هم بدتر بود و حالا نه راه فراری داشت و نه کاردی. نمی توانست از دست این دخترها بگریزد، در قفل بود و راه فرار بسته و دست جورجین چنان او را محکم نگهداشته بود که امکان تکان خوردن را از وی می گرفت. میدا هم خود را از تخت دیگر به آنجا رساند و آنگاه بود که هیلاری فریاد زد، ولی جورجین بلافاصله دستش را روی دهانش گذاشت... میدا مانند شیطانی خنده را سر داد و به جورجین اطمینان داد که وی بزودی با آنها کنار خواهد آمد، همیشه بار اول مشکل است و بعد عادی می شود و هیلاری احساس می کرد که گویا تمام اتفاقات بد دنیا روی سر او خراب می شود و هیچگاه هیچ کس انسانی را در مورد او رعایت نمی کند، چنانکه گوئی یک کسی، یک جایی برای نابودی او برنامه ریخته باشد. حالا در شگفت بود که خواهرهایش کجایند و دعا می کرد که چنین بلاهائی سر آنها نیاید، ولی می دانست که نه، آنها پیش دوستان آرتور پاترسون رفته بودند مردمی آنچنان، این چنین کارهائی نمی کنند. آنها شکنجه گرهائی مثل الین و جک جونز را نمی شناسند و کسانی مثل لوئیس و میدا و جورجین را و هنگامی که وی ملافه هایش را می شست و زمین را دوباره می کند، از خدا می خواست که به شکنجه های او پایان دهد و آکسی و مگان را از چنین زندگی و خطراتی حفظ کند. بخدا می گفت که او قادر به انجام هر کاری هست و هر بلائی را که می خواهد به سر وی بیاورد و خواهرانش را از این بلایا دور نگهدارد... خدا... خواهش می کنم... مواظبشان باش... و همین طور با خود حرف میزد و گریه می کرد تا زمانی که جورجین را پشت سر خود دید.

«بینم کوچولو، با خودت حرف میزنی؟»

«من... نه...» و آنگاه روی خود را به طرف دیگر کرد تا جورجین صورت برافروخته اش را نبیند.

«دیشب خوش گذشت؟!... تو بعدها بیشتر خوشت می آید.»

ولی هیلاری چرخید و از کنار او دور شد، چنانکه اصلاً حرف او را نمی فهمد. «نه، من هیچ وقت این کارها را دوست ندارم. دیگر هیچگاه بمن دست نزن، می فهمی.» و اگر چه خودش نمی دانست، ولی در این موقع درست شبیه سولانژ شده بود.

بیل را به طرفی پرتاب کرد و جورجین خنده کنان دور شد. می دانست که هیلاری شبها از این جنگ افزارها در اختیار ندارد و البته هم که نداشت. آنها دوباره عمل شب قبل خود را تکرار کردند و صبح روز بعد رنگ و روی هیلاری مات و بی رنگ شده بود. هیچ راه فراری از آنها

نداشت و وقتی که یک هفته بعد مددکار اجتماعی به آنجا بازگشت و صورت او را دید، پرسید که آیا خیلی کار می کند. هیلاری دقیقه ای تأمل کرد و سپس سرش را به تکذیب تکان داد. جورجین به او گفته بود که اگر شکایت کند، یکراست او را به دارلتأدیپ خواهند برد و در آنجا همه کس این کار را با وی خواهد کرد. و هیلاری حرف آنها را باور داشت، هر چیزی برایش ممکن بود، هر بدبختی و هر شکنجه و عذابی. او به مددکار گفت که همه چیز خوب است و بزنگی در آنجا ادامه دادع با تمام کابوسهای شبانه اش. هفت ماه گذشت، زمانی که جورجین شانزده ساله شد و حالا دیگر فردی بالغ به شمار می آمد و می توانست از آنجا خارج شود و مادر میدا هم با عفو مشروط از زندان آزاد شد که دخترش هم پیش او رفت و حالا هیلاری تنها دختری بود که آنجا می ماند و البته با سه پسر و لوئیس منتظر دو دختر دیگر بوده که آنجا را پر کنند ولی چندین روز هیلاری با پسرها تنها بود و لوئیس با خود فکر کرد که یک دختر و سه پسر نمی توانند با هم ترکیب خطرناکی باشند و بنابراین دیگر بخود زحمت قفل کردن در اطاق هیلاری را نداد و او را بدون محافظ تنها گذاشت. پسرها یک شب دزدکی به سراغش آمدند، هیلاری کاملاً بیدار بود و همین که آنها را دید وحشت کرد، ولی یکی از آنها آرام در را بست. او با آنها جنگید مانند یک گربه وحشی ولی در مقابل قدرت آنها از حال رفت و آنها هم کاری را که دقیقاً بخاطر آن به اینجا آمده بودند، انجام داده و از آنجا خارج شدند و صبح روز بعد هیلاری به مددکار اجتماعی تلفن کرد و از او خواست که ویرا به دارلتأدیپ منتقل کند، هیچ توضیحی نداد و بنظر می رسید که برای لوئیس هم مهم نیست. و دو روز دیگر آنها او را از آنجا بردند. هیلاری برای دو شب گذشته یک کارد و چنگال را از روی میز نهارخوری دزدیده و با خود به اطاق برده بود و نیمه شب به انتظار پسرها ماند و هنگامی که آنها وارد شدند و او را مسلح دیدند، هر سه از اطاق فرار کردند. ولی بهر حال او از ترک خانه لوئیس خوشحال بود و هیچکدام از بلاهائی را که در آن مدت بسرش آمده بود، به مددکار نگفت.

در دارلتأدیپ وی را در یک اطاق مجرد جای دادند. او حاضر نبود که به سؤال کسی پاسخ دهد و دو هفته طول کشیده که آنها بالاخره فهمیدند که او بیمار نیست. او واقعاً لاغر بود و گاهی صبحها نمی توانست از جای بلند شود ولی مسئولین آنجا فکر کردند که کم کم همزمان با قاطی شدن با بقیه بچه ها او هم حالش خوب خواهد شد.

کار او را در رختشویخانه تعیین کردند و سپس او را در خوابگاه عمومی همراه با پانزده دختر دیگر شریک کردند و گاهی اوقات او سروردهائی شبیه جورجین و میدا را می شنید، ولی هرگز کسی مزاحم او نشد، در حقیقت نه کسی با او حرف میزد و نه کسی او را نوازش می کرد و یک ماه بعد او را به پرورشگاه دیگری منتقل کردند، همراه با سه دختر دیگر.

این بار خانم مسئول آنجا زن خوشروئی به نظر می رسید. نه گرم ولی مؤدب. زن دیندار و جدی ولی در عین حال با نشاط و شاد و همیشه برایشان از خدا می گفت که اگر دستورات او را اطاعت نکنند، خدا آنها را تنبیه خواهد کرد. در آنجا خیلی سعی کردند که صدفی را که هیلاری بدور خود بسته بود، شکسته و به او نزدیک شوند و می دانستند که او دختر باهوشی است ولی عاقبت سکوت منجمد او بقیه را نیز از کنارش پراکند. هیچکس اجازه نمی داد که به او نزدیک شود و دو ماه بعد آنها او را دوباره به دارلتأدیپ باز پس فرستادند و او را با دختر دیگری عوض کردند. دختر پانزده ساله ای که همیشه می خندید و حرف می زد و کارهائی می کرد که برای هیلاری غیر ممکن بود و بنابراین او دوباره به دارلتأدیپ رفت و اینبار به نفعش شد، او آنجا هیچ دوستی برای خود نگرفت، روزها به مدرسه می رفت، کارهایش را انجام می داد و هر چیزی را که به دستش می رسید، می خواند. او یک چیز را فرا گرفته بود، می دانست که تنها راه رستگاری اش اینست که هر چه زودتر از اینجا خارج شده و تحصیلات حسابی کند و هر چه بیشتر و سختتر کار کند، زودتر به آن رستگاری خواهد رسید.

خود را در کارهای مدرسه اش غرق کرد و در هفده سالگی دیپلم مدرسه اش را با نمرات عالی و درخشان گرفت و یک روز بعد خانم مسئول تربیتی او را بدفترش احضار کرد.

«تبریک می گویم هیلاری، شنیده ام که چقدر کارت خوب بوده». ولی هیچکس آنجا نبود، برای هیلاری هیچگاه کسی نبود. الان نه سال می شد و حالا می دانست که هیچگاه نیز چنین کسانی برای او نخواهند بود. این قسمت و سرنوشت او بود و حالا آنرا قبول داشت، مگر اینکه می توانست مگان و الکساندرا را بیابد... ولی حالا حتی امید آن هم برایش کمرنگ شده بود. خیلی کم شده بود... مگر اینکه بیدار آرتور می رفت... ولی آیا هنوز خواهرانش وی را بیاد داشتند؟ حالا الکساندرا سیزده ساله بود و مگان نه ساله... برای آنها ممکن بود که وی فقط یک بیگانه باشد. حالا این را خوب می دانست و بدون هیچ احساسی به دیپلمش نگاه می کرد.

«متشکرم.»

«حالا می توانی انتخاب خودت را بکنی.»

«همین کار را می کنم.» و می دانست که انتخاب خوبی نخواهد بود، این را خوب فرا گرفته بود و همیشه آماده دفاع از خود در مقابل هر ضربه تازه ای که کسی می خواست به او وارد کند، بود. خیلی چیزها از زمان اقامتش در پرورشگاه و روزهای اول در دارالتأدیب آموخته بود. «معمولا بچه های ما اینجا می مانند تا زمانی که هیجده سالشان تمام شود، خودت می دانی، ولی استثنا در مورد افرادی مثل تو که زودتر از موعد مقرر دیپلمشان را می گیرند، اختیار دارند که بعنوان یک فرد کبیر اینجا را ترک کنند.»

هیلاری مشکوکانه به او نگاه کرد، چشمان سبز درخشانش لحظه ای چهره مربی را ترک نمی کرد.

«مقصودتان چیست؟»

«یعنی این که تو آزادی، هیلاری. اگر خودت بخواهی و یا می توانی اینجا بمانی تا زمانی که تصمیم بگیری که بعد از ترک اینجا چه کنی، آیا تا بحال درباره اش فکر کردی؟»

«کمی.»

«خوب.» حرف زدن با هیلاری مثل این بود که دندانها را رویهم بفشارند، ولی خیلی از بچه ها مثل او بودند، بیشتر از آن در زندگی صدمه خورده بودند که حالا به کسی اطمینان کنند. این یک فاجعه بود، ولی راهی هم برای تغییر آن نبود.

«میل داری راجع به برنامه هایت با من صحبت کنی؟»

«آیا برای ترک اینجا برای منم شرایطی هست؟» فکر می کرد که آزادی از اینجا مثل عفو مشروط می ماند که آنقدر درباره اش شنیده بود، بیشتر بچه هایی که اینجا زندگی می کردند والدینشان زندانیانی بودند که منتظر عفو مشروط و آزادی از زندان بودند و هیلاری حالا می خواست بداند که آیا آزادی او هم شرایطی دارد. ولی مربی سرش را تکان داد. «برای تو نه هیلاری اما من دوست دارم که اگر کاری از دستم بریاید، برایت انجام دهم.»

«خودم کارهایم را می کنم.»

«کجا می خواهی بروی؟»

«احتمالا نیویورک، همانجایی که به دنیا آمده ام، همه اش همین را می دانم.» اگرچه بیشتر از نیمی از عمرش را خارج از آنجا گذرانده بود ولی هنوز آنجا برایش در حکم خانه بود و البته، خواهرانش هم بودند.

«آنجا شهر بزرگی است، آیا در آنجا دوستانی داری؟»

و او سرش را تکان داد، اگر دوستی داشت آیا چهار سال از عمرش را در یک دارالتأدیب می گذراند؟ این سوال احمقانه ای بود ولی هنوز ده

هزار دلارش را با خود داشت و آن تنها تسکینش بود. او به دوستی نیاز نداشت. تنها چیزی که لازم داشت یک کار بود و جایی که آنجا زندگی کند. ولی از یک چیز مطمئن بود، او خیال نداشت که دیگر اینجا بماند. «فکر می‌کنم که هرچه زودتر راه بیفتم، فکر می‌کنید که کی بتوانم بروم؟» و آنگاه برای اولین بار از چشم انداز رفتن، چشمانش با خوشحالی درخشید.

«ما کاغذهای مرخصی تو را تا هفته آینده آماده می‌کنیم خوب است؟» و آنگاه مربی با تأسف لبخند زد. آنها در مقابل این دختر وامانده بودند، به هیچ وجه نتوانسته بودند که در وجود این دختر رسوخ کنند، گاهی اوقات این اتفاق میافتد و البته از بد شانسی آنها بود ولی مشکل می‌شد گفت که کی مقصر است، سیستم یا افراد.

او ایستاده بود و دستش را بطرف هیلاری دراز کرد که او هم با احتیاط دست وی را فشرد، دیگر به هیچ کس و هیچ چیز اطمینان نداشت. «به محض اینکه کارها روبراه شد، بتو خبر خواهیم داد.»

«متشکرم.» و آنگاه اتاق را ترک کرد و به اتاقی که خودش به تنهایی در آن می‌زیست رفت. مدتی بود که دیگر احتیاج نبود که او در سالن خوابگاه عمومی بخواهد یا اتاقی را با کسی شریک باشد. پس از شروع سال آخر دبیرستان و حالا او در چند روز کوتاه اینجا را ترک خواهد کرد. روی تختش دراز کشید و با تبسم به سقف نگاه کرد. حالا همه چیز تمام شده بود، بدبختی، رنج، بی‌عدالتی‌ها و وحشتی که این هشت سال اخیر با آن دست به گریبان بود. حالا می‌رفت که خودش، خودش را اداره کند. آنجا دراز کشید و تبسم کرد، کاری که سالها بود نکرده بود و یک هفته بعد در همان روز، بدون هیچ احساس تأسفی و هیچ غمی و نه دوستی که پشت سر بگذارد، آنجا را ترک کرد و با اتوبوس به سوی نیویورک رفت. چشمانش سرد بودند و محکم و سبزه، پر از رویایی که هنوز آنرا نمی‌شناخت و گذشته حالا برایش مثل کابوسی می‌ماند که آنرا پشت سر رها کرده بود.

9

اتوبوس بر سر راه خود به نیویورک در ساوانا، ریچموند، واشینگتن و بالتیمور توقف کرد و دو روز طول کشید تا سرانجام به مقصد رسید. هیلاری در تمام طول راه ساکت نشسته و از پنجره اتوبوس بیرون را می‌نگریست. بقیه مسافران گاهی با هم صحبت می‌کردند و حداقل یکی دو کلمه رد و بدل می‌شد، بخصوص زمان توقف ماشین برای ناهار و یا شب هنگام، دو تا ملوان سعی کردند که هیلاری را بلند کنند ولی هیچ جوابی از او نشنیدند و پس از آن کسی نزدیک او نشد، او همین‌طور منزوی و تنها از اتوبوس پیاده شد در حالی که در اولین قدمش به نیویورک احساس ترس و وحشت می‌کرد، حالا خانه بود... پس از نه سال... زمانی که اینجا را ترک کرده بود، دختر کوچک هشت ساله‌ای بود، سه روز پس از خودکشی پدرش در زندان، برای رفتن و زندگی کردن با عمه اش در بوستون و حالا این همه طول کشیده بود که دوباره باز گردد، ولی بلاخره موفق شده بود.

مسئول دارالتأدیب هنگام مرخص کردن او به وی دویست و هشتاد و هفت دلار داده بود که زندگیش را با آن شروع کند و البته ده هزار دلار این را نیز با خود داشت و حالا اولین کاری که باید می‌کرد، رفتن به بانک و باز کردن حسابی در آنجا بود و دومین کار پیدا کردن یک اتاق در یک هتل، و بزودی موفق به یافتن یک اتاق در هتلی کوچک واقع در خیابان سی ام غربی شد. اتاقش ساده و راحت بود و هیچ کس هنگام رفت و آمد مزاحم او نمی‌شد. در یک رستوران کوچک در گوشه خیابان غذایی را خورد و سپس روزنامه‌ای گرفت و آگهی‌های استخدام را جست و جو کرد. او یک دوره ماشین‌نویسی را در دبیرستان گذرانده بود ولی تخصص دیگری نداشت و همین‌طور نه پنداری که چه کار می‌تواند بکند. می‌دانست که باید از پایین شروع کند ولی به‌مراه آن برنامه‌های دیگری نیز داشت. نمی‌خواست در کارهای پایین در جا بزند،

زندگی زنانی که در نه سال گذشته آنها را دیده بود، اثرش را روی او گذاشته بود.

نمی خواست هیچگاه مانند آنها باشد، می خواست کار کند و در عین حال شبها درس هم بخواند و هر کاری که لازم بود، حاضر بود بکند. و روزی یک آدم مهم خواهد شد، اینرا به خودش قول داده بود، روزی برای خودش کسی خواهد شد.

روز دوم اقامتش در نیویورک به فروشگاه بزرگ «الکساندرا» در خیابان لکزینگتون رفت و پانصد دلار برای خودش لباس خرید. البته برای او پول زیادی بود ولی می دانست که اگر بخواد شغل خوبی بیابد، باید ظاهرش آراسته باشد. لباس هایی که گرفت، تیره زنگ بودند و ساده. چند بلوز و دامن و یک کیف و کفش چرم سیاه و هنگامی که آنها را دز اطاقش در هتل امتحان می کرد، در آئینه خود را دختر خوشگلی دید و هیچکس نخواهد توانست از این ظاهر بفهمد که او در این نه سال پس از مرگ پدر و مادرش چه زجرهایی دیده است.

برای اولین مصاحبه کارش رفت و در آنجا به او گفتند که سنش کم است و سه محل بعدی که از او مهارت در آمار هم می خواستند که وی نداشت و بلاخره یک کار در یک شرکت حسابداری که مرد فربه و بیمویی مأمور مصاحبه بود که مرتب سر و صورتش را با دستمال مچاله ای پاک می کرد.

«ماشین نویسی می دانید؟» آنگاه به او زل زد و هیلاری با بدتر از او کنار آمده بود و حالا از او نمی ترسید، و به هر حال به پیدا کردن یک کار نیاز داشت، نمی توانست تا ابد روی پولهایش حساب کند، باید هرچه زودتر کاری بیابد و حتی راضی بود که برای این مرد هم کار کند، اگر او رفتارش درست باشد.

«خلاصه نویسی هم میدانید؟» سرش را به علامت تکذیب تکان داد و بنظر می رسید که برای مرد هم مهم نیست.
«چند سال دارید؟»

«نوزده سال.» دروغ گفت، از مصاحبه اول این را یاد گرفته بود. هیچ کس حاضر نبود دختر هفده ساله ای را استخدام کند و باید دروغ می گفت.

«آیا مدرسه منشی گری را تمام کرده اید؟» دوباره سرش را تکان داد و مرد هم شانه اش را بالا انداخت و دوباره ایستاد.

دسته ای کاغذ را در دست نگهداشته بود، از پشت میز تحریر به اینسو آمد، چنانکه می خواهد آنها را به او نشان دهد، ولی به جای آن دستش را با نوازش به پشت او گذاشت و هیلاری در حالی که چشمانش از خشم می درخشید، فوراً سر پایش ایستاد. با پشت دست محکم به صورت مرد کوفت، بدون اینکه حتی قبلاً درباره اش فکر کرده باشد و مرد به او خیره شد.

«اگر یکبار دیگر به من دست بزنی، آنقدر جیغ می کشم که پلیسها خودشان به اینجا بیایند، از حالا به او آگاهی داد، چشمان سبزش می درخشید، تمام بدنش می لرزید و همینطور دستانش.

«چطور جرأت می کنی به من دست بزنی؟» چرا همه با او اینکار را می کردند؟ ...عمویش جک...ودخترها در پرورشگاه... و پسرها در خانه لوئیس... همه اتفاقها برای او میافتاد و نمی توانست بفهمد که علتش فقط زیبایی او بود. او فکر می کرد که همه اینها فقط یک نوع تنبیه است، حتما کاری در بچگیش کرده بود که حالا اینقدر عذاب آن را می دید. این عدالت نبود که همیشه اینقدر بدشانسی بیاورد. آهسته بطرف در رفت و هیچگاه نگاهش را از صورت مرد نگرفت.

«ببین، متأسفم...منظوری نداشتم...خانم...اسمت چی بود؟...بیا اینجا...»

به سرعت به طرف او تا نزدیک در رفت و هیلاری در را محکم به صورتش کوفت و پله ها را تند تند تا آنجایی که می توانست پایین آمد و آنگاه به سرعت به طرف هتلش بازگشت.

احساس کثیفی و افسردگی می کرد و با خودش متعجب بود که آیا می تواند سرانجام کاری بیابد.

ولی عاقبت آن را یافت، در یک آژانس کاریابی به عنوان راهنما. کارفرمایانش او را دوست داشتند، اگرچه مشکوک بودند که سنش کمتر است ولی او دختر روشنفکر و ترو تمیزی بود. ماشین نویسی اش را خوب انجام می داد و مکالمات تلفنی را مؤدب، و همین برای آنها کافی بود. به او پیشنهاد حقوق هفته ای نود و پنج دلار دادند که به نظر او مثل یک پول باد آورده بود. او فوراً به هتلش برگشت که خود را آماده فردا کند. حالا اولین کارش را گرفته بود و می توانست برایش اولین پله باشد. هنوز برنامه اش را نمی دانست ولی تصمیم گرفته بود که برای ادامه تحصیلش به کجا رود. تمام آگهی های روزنامه ها را خوانده بود و چند تماس تلفنی هم گرفته بود و اسمش را نوشته بودند و منتظر خبر آنها بود. حالا کاملاً آماده زندگی جدیدش بود.

فقط یک کار دیگر مانده بود و تصمیم گرفت که آنها هم بعد از ظهر انجام دهد و اگر اینکار را نمی کرد، نمی دانست که کی وقت لازم را بدست خواهد آورد و نمی خواست تلفنی با او صحبت کند. می خواست او را ببیند، شخصاً و فقط یکبار. آنگاه می توانست اطلاعات لازم را بدست آورده و آنگاه تنها کاری که می ماند، فقط دیدن آنها بود... حتی از فکر آنهم به لرزه میافتاد، دوباره لباسهایش را عوض کرد و یک لباس ساده آبی را پوشید، با جوراب های تیره و کفش های سیهش. قد لباسش کوتاه بود ولی در عین حال سنگین و موقر هم بود. موهایش را پشت سرش گلوله کرد و جمع نمود. باین طریق مستتر از سنش به نظر می رسید. صورتش را شست و آنرا با یکی از حوله ای هتل خشک کرد و دوباره پایین رفت و این بار سوار اتوبوس نشد، نمی خواست وقتش را هدر دهد. یک تاکسی گرفت و هنگامی که در خیابان چهل و هشتم و پارک آونیو پیاده شد، ایستاد و به بالا نگاه کرد. و این یک ساختمان شیشه ای عظیم بود که با کرم زینت یافته بود و همینطور که به بالا می نگریست، به نظرش رسید که ساختمان تا آسمان قد بر افراشته است. آسانسور هنگام بالا رفتن به طبقه سی و هشتم میلرزید و او از ترس نفسش بند آمده بود، می ترسید که به یکبار از کار بایستد و راه رفته را باز گردد. هیچگاه تا به حال چنین ساختمان و آسانسوری را ندیده بود و بهر حال چنین چیزی را یاد نداشت... ولی چیزهای دیگر را بیاد آورد... مسافرت با کشتی به فرانسه به همراه پدر و مادرش... آپارتمانشان در محله ساوتونرا... چائی که همراه پدر و مادرش در کافه می نوشید، به همراه کیک های کوچولو و شکلات و خامه پف کرده... و همطور بیاد می آورد شبی را که مادرش مرد و حرفهایی را که با پدرش رد و بدل کرده بودند.

در آسانسور باز شد و او خود را در محلی دید که با موکتهای ضخیم سبز رنگ فرش شده بود و دختر جوانی پشت یک میز نشسته بود، او یک لباس صورتی به تن داشت با موهای بلوند کوتاه و همان نگاهی را داشت که معمولاً تمام دختران راهنما دارند. و این هیلاری را بیاد کاری انداخت که بنا بود از فردا صبح آنرا شروع کند، ولی می دانست که او هیچگاه مثل این دختر نگاه نخواهد کرد، نگاه وی لوس و نر و موهایش هم بلوند نبود و بنظر هم نخواهد رسید که آماده است با اولین تقاضا از جایش بپرد. به جای آن هیلاری با نگاه آرام و جدی به دختر نزدیک شد و مستقیماً به چشمان او نگاه کرد..

«من برای دیدن آقای پاترسون آمده ام.»

«آیا قرار ملاقات دارید؟» و آنگاه تبسمی بر لب آورد ولی هیلاری همانطور جدی ماند. سرش را تکان داد، در دلش احساس می کرد که تحت تاثیر جو آنجا قرار گرفته، ولی ظاهراً بی تفاوت ماند، بنظر آرام و کاملاً معمولی می رسید.

«نه، قرار ندارم، ولی میل دارم که ایشان را همین الان ببینم.»

«اسمتان.» و تبسم را گشاده تر کرد.

«هیلاری والکر.» و آنگاه چنانکه تفاوتی خواهد کرد، اضافه نمود. «او پدر خوانده من است.»

«آه، بله، البته.» بلوند کوچک گوشی تلفن را برداشت و یک سری دگمه را فشار داد و آهسته شروع به حرف زدن کرد و البته این هم قسمت دیگری از شغلش بود، چنان پای تلفن صحبت کن که کسی نشنود. و این هنری بود که هیلاری هم می توانست آنرا از فردا در آژانس کاریابی فراگیرد و سپس دوباره دخترک با همان تبسم کامل به او نگاه کرد و آنگاه به دری در انتهای کریدور اشاره نمود. «می توانید مستقیماً بروید تو، منشی آقای پاترسون آنجا هستند تا ره را به شما نشان دهند.» به نظر می رسید که تحت تاثیر قرار گرفته، دسترسی به آقای پاترسون آسان نبود ولی از همه چیز گذشته، این دختر، دختر خوانده آقای پاترسون بود. هیلاری به کریدور طولانی نگاه کرد و از آنجا می توانست حال بزرگی را که در انتهای کریدور قرار داشت، ببیند. در آنجا مبلهای چرمی و کتابخانه ای پر از کتاب قرار داشت و چند دختر منشی پشت میز تحریرهایشان نشسته بودند. او قبلاً هرگز اینجا را ندیده بود، حتی زمانی که بچه بود و بهر حال قبلاً دفتر او جای دیگری قرار داشت. «میس والکر؟» خانم مسنی با موهای خاکستری کوتاه و لبخندی مهربان به سویش آمد و به دری در انتهای کریدور اشاره کرد.

«بله.»

«آقای پاترسون منتظر شما هستند.» چنانکه از قبل برنامه ریزی شده باشد، مثل اینکه او می دانست که وی خواهد آمد، چنانکه او نه سال بود که منتظر وی بود. ولی احتمالاً او چه می دانست، او که در این ساختمان زیبا نشسته بود، از زندگی کردن با الین و جک جونز چه می دانست، از پرستاری الین یا جنگیدن با جک با کارد آشپزخانه و گرسنگی بی نهایت در خانه آنها، آن همه سال و پرورشگاه در جکسون ویل و میدا و جورجین... و دارالتأدیب... و حتی آن مردی که با وی مصاحبه کرده بود، همین چند روز قبل، او کدام یک از اینها را می دانست؟ و تنها چیزی که هیلاری می دانست این بود که این مرد مادرش را کشته بود، درست مثل اینکه خود او با دستان خودش این کار را کرده باشد و همینطور پدرش را عاقبت الامر. و حالا او اینجا نشسته بود، و وی فقط از او یک چیز را می خواست و آنگاه او را ترک می کرد و دیگر هرگز او را نمی دید، بعد از امروز دیگر نمی خواست که نگاهش به صورت ایم مرد بیافتد.

منشی ضربه آرام و محتاطی به در زد. روی یک پلاک پشت در نوشته شده بود «آرتور پاترسون» و آنگاه وی صدای او را شنید، هنوز برایش آشنا بود، هنوز می توانست صدای او را در هشت سال قبل بخاطر آورد که چگونه به وی دروغ می گفت.

من فقط آنها را برای مدت کوتاهی می برم، هیلاری... و سپس برای بردن تو هم می آیم... و هرگز این کار را نکرد، و حالا دیگر وی هم اهمیتی نمی داد، از او متنفر بود، زانو زدن خودش را خوب بخاطر می آورد، بعد از اینکه او خواهرهایش را برد، اسم آنها را فریاد می زد و حالا باز هم باید با اشکهایش می جنگید. ولی حالا همه چیز تمام شده بود... تقریباً هشت سال از آنروز می گذشت، آخرین باری که آنها را دیده بود.

«می توانید داخل شوید.» منشی در را باز نگذاشت و هیلاری داخل دفتر شد. در اولین نگاه میز تحریر را ندید، یک میز تحریر شیشه ای با کرم پشت پنجره که از میان آن منظره کاملی از نیویورک دیده می شد و آنجا او نشسته بود، بدون هیچ تجانسی با آن دکوراسیون مدرن. او حالا پنجاه سال داشت و حداقل ده سال مسن تر به نظر می رسید، بلند، لاغر، با موهای ریخته و چشم های غمگین و رنگ پریده. ولی حال که ایستاد از همیشه پریده رنگ تر بود، به وی نگاه می کرد، مثل اینکه شبی را می بیند. هیلاری روبرویش ایستاد. او بلند بود و زیبا، با همان موهای براق مشکی سام، ولی در همین جا شباهتش با پدرش تمام می شد... چشم های سولانژ را داشت و بهمان ترتیب هم سرش را تکان می داد... و حالا جلوی او ایستاده بود. با همان سر پر غروری که زمانی سولانژ در خیابان آرکول پاریس بیست و یک سال قبل جلوی پایشان راه می رفت. مثل این بود که روحی را می بیند... اگر این موهای سیاه را به قرمز عوض می کردید... دوباره سولانژ می شد... ولی این نگاه غضبناک و تلخ بود و چیزی آتشین در صورتش دیده می شد که سولانژ هرگز آنرا نداشت. چیزی که می گفت اگر نزدیک من بیایی، قبل از اینکه دستت به من برسد، تو را خواهم کشت. و آرتور ناگهان ترسید که چه اتفاقی برای او افتاده که نگاه او این چنین شده. ولی او هنوز زنده بود و حرف

می زد و ظاهراً سلامت در دفتر او و مقابلش ایستاده بود، حسابی بزرگ شده و خیلی زیبا. این یک معجزه بود و او آهسته بسویش رفت. دستش را دراز کرد، با این رویا که دوباره گذشته را در آغوش گیرد. براهی برایش مانند این بود که دوباره سام و سولانژ را یافته است و دوباره می تواند در جادوی آنها شریک شود. هیلاری بازگشته بود که تمام آن خاطرات را برایش باز پس آورد، ولی همین که نزدیک او شد، دیواری را احساس کرد که بدور خود کشیده بود، و وی دوباره شروع به عقب رفتن کرد و ناخودآگاه همانجا ایستاد.

«هیلاری، حالت خوب است؟» کمی برای این سوال دیر شده بود و حالا از ضعفی که در چشمان او می دید، متنفر بود. تا حال نفهمیده بود که این مرد چقدر بی جرأت است. او جگر نداشت حالا می فهمید و به این دلیل بود که وی را بدور انداخته بود، پس از اینکه به همه آنها خیانت کرده بود.

نه شهامت... و نه جرأت... و این حرفی بود که سالها قبل سولانژ هم آرتور را به آن متهم کرده بود، اگرچه هیلاری آنرا نمی دانست.

«من حالم خوب است.» و انگاه وقت را هدر نداد، او برای تجدید دیدار یک دوست یا فامیل قدیمی به اینجا نیامیده بود. او برای تنها پرسشی که برایش مهم بود آمده بود. تنها چیزی که برایش در طول این هشت سال مهم بود.

«می خواهم بدانم که خواهرهایم کجا هستند؟» چشمانش مثل یخ بود و هنگامی که او را می نگریدست، مردمک چشمش تکان نمی خورد، نمی دانست که در این صورت او چه می بیند، وحشت یا غم. انگاه نفسش را حبس کرد و منتظر جواب او شد.

ولی حالا اگر چه او قبلاً رنگ پریده بود، ولی حالا مانند یک میت به او نگاه می کرد. می دانست که دیگر نمی تواند او را گول بزند و می دانست که او دیگر با وی کاری ندارد، فقط آنها را می خواست و وی هم نمی توانست آنها را به او پس دهد. مهم نیست که خودش هم چقدر دلش می خواست که می توانست این کار را بکند.

«هیلاری... چرا ننشینیم...» آنگاه به یک صندلی اشاره کرد و او سرش را تکان داد. نگاهش به او همانطور میخکوب مانده بود.

«من علاقه ای ندارم که اینجا کنار تو بنشینم. تو والدین مرا کشتی، تمام خانواده مرا تو نابود کردی، من چیزی ندارم که بتو بگویم، فقط می خواهم بدانم که الکساندرا و مگان کجا هستند. این تنها چیزی است که می خواهم، و وقتی که آنرا را بگویی، می روم.» آنگاه با حوصله صبر کرد. با همان غروری که سولانژ سرش را ننگه می داشت، او هم سرش را کج کرده بود. آرتور به او خیره مانده بود، مثل اینکه کس دیگری را می دید ولی از هیلاری نمی توانست فرار کند. باید به او حساب پس می داد و حالا آنرا خوب می فهمید و همین طور احساس کرد که او بیشتر از آن می دانست که وی سالها قبل حدس می زد. ولی حالا سوالی از او نکرد، فقط حقیقت را به او گفت. چشمهایش پر از تأسف بود و مرطوب، از چیزهایی که می توانست باشد، نبود. یک خانواده زیر دستهای او از بین رفته بود، این دختر حق داشت و وی هرگز نتوانسته بود از این ناراحتی بهبود یابد. خود او هم خانواده ای نداشت، مارجوری سالها قبل وی را ترک کرده بود و زنی را که عاشقانه می پرستید، رفته بود و وی بچه های او را نیز بدست باد سپرده بود و حالا احساس برای همه این اتفاقات و برای همه آنها می کرد، حتی سام. ولی راهی برای توضیح داد باین دختر نبود، یا حتی پوزش خودش، حداقل از این دختر. خدا خودش می داند که هیلاری در این هشت سال چه کشیده بود.

«من نمی دانم که آنها کجا هستند، هیلاری. من حتی نمی دانستم تو کجا هستی. وقتی که هفت سال قبل برای دیدن تو به بوستون رفتم، همه شما رفته بودید... جونزها هیچ آدرسی به کسی نداده بودند و من قادر نبودم تو را پیدا کنم...» صدایش می لرزید و پر از افسوس بود. می دانست که خطای خودش چقدر بزرگ بوده و حالا مشکوک بود که آیا او هم آن را می داند. او چه چشمان دانایی داشت ولی بنظر می رسید که اصلاً قلب بخشنده ای ندارد. هیچ گرمی از این دختر به چشم نمی خورد، هیچ مهربانی یا محبتی. چنان بود که از سنگ و آهن ساخته شده و یا شاید از مخلوطی از فولاد و شیشه شکسته. معلوم بود که زشتی هایی در او وجود دارد، می توانست آنرا از نگاهش بخواند و برای لحظهای از او

ترسید، چنان که اگر فرصتی به دست می آورد به وی ضربه ای می زد و البته با اتفاقاتی که افتاده بود، آرتور او را سرزنش نمی کرد. «تو سعی زیادی برای پیدا کردن من نکردی»، صدایش خشن شده بود، علاقه ای نداشت که توضیحات آرتور را بشنود و یا پوزش خواهی اش. «ما به فلوریدا رفتیم»

«و سپس؟» نیاز داشت که بیشتر درباره او بداند. چه اتفاقی برای او افتاده بود و چرا این دختر این جور به وی نگاه می کرد. باید می دانست...باید...احساس کرد که بغضی در گلویش گیر کرده و دعا کرد جلوی این دختر به گریه نیافتد.

«چه اتفاقی برایت افتاد؟» دلش می خواست که او بنشیند...که آنها با هم حرف بزنند...که او به وی گوش دهد...آن وقت می توانست با او صحبت کند و همه چیز را توضیح دهد. درباره مارجوری ه حالا یک قاضی برجسته شده بود. می توانست بگوید که چرا نتوانست آنها را پیش خود ببرد تا با او زندگی کنند...چرا هیچ کس راضی نشد که هر سه آنها را با هم ببرد...و چرا او کاری را انجام داد که کرده بود. «آیا جک و الین هنوز...آیا آنها با تو خوب بودند؟»

هیلاری با تلخی خندید. صدایش مسن بود و چشمانش چقدر سبز. حالا به جک و آن شب فکر می کرد...و الین چروکیده قبل از مرگش. «الین مرد و من چهار سال در دارالتأدیبات ایالتی جکسون ویل بودم، همین طور در پرورشگاه و حالا آزاد هستم، آقای پاترسون و به هیچ کس و هیچ چیزی مدیون نیستم و بیشتر از همه به شما. و حالا تنها چیزی که می خواهم، خواهرهایم هستند.» و حالا که فکر می کرد آنها را هم گم کرده، قلبش بشدت می تپید.

«چرا زمانی که او مرد تو به من تلفن نکردی؟» حالا وحشتزده بنظر می رسید. «مطمئناً تو مجبور نبودی که به پرورشگاه بروی...یا دارالتأدیبات...» آنجا مکان هایی بودند که وی هرگز به آنها فکر نکرده بود و حالا حتی تحمل فکر آنها هم نداشت. «هیلاری، من واقعا متأسفم...» ولی دوباره از چشمان سبز او جرقه های آتش جستن کرد. دستش را به سوی او تکان داد. «این مزخرفات را به من نگو، تو هیچوقت حتی یک لعنت هم برای ما نفرستادی، حالا هم همین طور که آنطور متقی و پرهیزکارانه بنشینی و بگویی که چقدر متأسفی، اگر حقیقت را بخواهی، تأسف تو برای من حتی باندازه یک پیشیز هم نمی ارزد و این افسوس تو هیچکدام از اتفاقاتی را که برای من افتاد، اصلا عوض نمی کند. حالا تنها چیزی که می خواهم آدرس محلی است که خواهرانم زندگی می کنند و به من نگو که نمی دانی، باید بدانی. تو خودت آنها را از آنجا بردی.» هیچ وقت فکر نکرده بود که ممکن است آرتور رد آنها را هم مثل خود وی گم کرده باشد. این غیر ممکن بود، باید می دانست و حالا دوباره به چشمان او خیره شد، با نگاهی جستجوگرانه. ولی تنها چیزی را که در آنها می دید فقط ترس بود و شرمساری و گناه و مردی که واقعا از وی می ترسید.

آرتور دوباره روی صندلی نشست و سرش را با افسوس تکان داد و آنگاه نگاهش را بالا برد و با چشمان غمگین و خالی اش به وی نگریست. «الکساندرا را پیش یکی از شرکایم در همین شرکت گذاشتم. او زن جوان و دلفریبی داشت که از خانواده خیلی خوبی بود و از شوهرش هم خیلی جوانتر. آنها بچه نداشتند و زمانی که من راجع به او با آنها صحبت کردم، مشتاقانه خواستار و پذیرای الکساندرا شدند و همین کار را هم کردند. در حقیقت آنها او را می پرستیدند.» و سپس به هیلاری نگاه کرد، گویی می خواست او را تسکین دهد، ولی فایده ای نداشت. چشمانش مثل یخ سبز بود و دستانش میلرزید. او هم آرام روی صندلی نشست و گوش به آرتور داد. «انها او را با خود به اروپا بردند، همه جا او را همراه خود داشتند...ولی شش ماه بعد جورج بر اثر حمله قلبی مرد. مرگ او ضربه بزرگی برای مارگارت بود و او الکساندرا را بهمراه خود از اینجا بد و آخرین خبری که من از آنها داشتم این بود که در جنوب فرانسه زندگی می کنند...سالها قبل ما چند نامه برای او فرستادیم، مربوط به کارهای اداری...ولی هیچگاه خبری از او نشد و بعد از آن منم دیگر خبری ندارم. فکر می کنم که همانجا ماند، ولی مطمئن نیستم. دیگر

دلیلی برای ادامه تماس با او نداشتیم، و... صدایش شکست و دو قطره اشک از

چشمش به گونه اش غلطید.

"پس تو نمی دانی که الکساندرا کجاست؟" صدای هیلاری هم پایین بود "و همین طور اسم آن زن را؟"

"گورهام، مارگارت گورهام. ولی شاید او تا به حال دوباره ازدواج کرده باشد... خیلی چیزها می تواند اتفاق افتاده باشد. ممکن است که حتی دوباره به آمریکا بازگشته و اینجا زندگی می کند. البته فکر نمی کنم که در نیویورک باشد، هیچ وقت در این باره چیزی نشنیدم." و آنگاه دوباره با عجز به او نگاه کرد.

"و مگان؟"

"او توسط دیوید و ربه کا آبرامس به فرزند خواندگی پذیرفته شد، درست بعد از اینکه من... بعد از اینکه او... به سختی می توانست خود را کنترل کند و هیلاری هم از فرق سر تا نوک پاهایش می لرزید.

"... بعد از اینکه او را به نیویورک برگرداندم. دیوید شریک این موسسه نبود، فقط برای ما کار می کرد. و چند ماه بعد از آنها هم اینجا را ترک کردند. ربه کا هم یک وکیل بود و آنها تقاضای کاری از یک موسسه ی حقوقی در لوس آنجلس دریافت کرده بودند، که از هر دوی آنها تقاضای همکاری داشتند و به هر حال آنها مشتاق شروع یک زندگی تازه بودند و به من هم اطلاع دادند که دیگر نمی خواهند با من در تماس باشند. می خحواستند به مگان یک زندگی جدید بدهند، خیلی بهتر از آنی که برای او اتفاق افتاده بود و از هنگامی که اینجا را ترک کردند دیگر خبری از آنها ندارم. ولی اگر آنها عضو کانون وکلای کالیفرنیا باشند من می توانم آدرسشان را پیدا کنم، البته اگر هنوز آنجا باشند... نمی دانم."

"تو حرامزاده" و با تنفر به او نگاه کرد. "تو گذاشتی که ما اینطور در به در شویم، تو ما را آواره کردی، لابد فکر کردی که اگر از دست ما خلاص شوی، از دست وجدان گناهکارت نیز آسوده خواهی بود، ولی این طور نیست، درست نمی گم؟" خوب می توانست نگاه او را بخواند. "زندگی خود تو هم نابود شد و البته تو سزاوارش بودی، در حقیقت تو شایسته هر بلایی که سرت بیاید، هستی. امیدوارم که صاف به جهنم بروی، آرتور پاترسون و بقیه عمرت را آنجا بگذرانی. تو دو نفر را کشتی و زندگی سه تای دیگر را نابود کردی. پس مسئولیت این پنج نفر با تو است، آیا می توانی با این مسئولیت زندگی کنی؟" و آنگاه از جایش بلند شد و به طرف او رفت و با تحقیری که از سنش بعید بود به او خیره شد "آیا شبها خوابت می برد؟ من که فکر نمی کنم... و فقط خدا می داند که برای آن دوتای دیگر چه اتفاقی افتاده، خدا می داند که چه زندگی ای برای آنها ساختی. من زندگی خود را می دانم ولی هنوز تمام نشده. من به تو اجازه نمی دم که زندگی مرا نابود کنی. من از خودم چیزی می سازم... و شاید روزی خواهرانم را هم پیدا کنم... شاید... ولی در حال حاضر. "آهسته به طرف در رفت. در حالی که اشک هایش به آرامی روی گونه هایش می ریخت. زمانی که به اینجا می آمد چقدر امیدوار بود و حالا که می رفت چقدر ناامید" و در حال حاضر دیگر هیچ گاه نمی خواهم که تو را ببینم، آرتور پاترسون، هرگز. تو نمی توانی وجدانت را به وسیله من تسکین دهی. ما دیگر هیچ گاه دوباره با هم "دوست" نخواهیم

بود، پدر خوانده عزیز." و آنگاه لحظه ای طولانی به او نگاه کرد و سپس آخرین کلماتش را به او گفت. آن را با چنان زمزمه ای گفت که آرتور احساس کرد که تا آخر عمرش آن را فراموش نخواهد کرد.

"و من هرگز کاری را که تو با ما کردی، نمی بخشم... هیچوقت... و تمام عمرم از تو متنفر خواهم بود، یادت باشد... یادت باشد که تو چه کردی و من چقدر از تو متنفرم." و سپس مانند روح در دفترش را بهم کوفت و راهش را گرفت و رفت و آرتور آنقدر شهامت نداشت که

دنبال او برود، همین طور با پشت خمیده در سندلش نشست، مثل یک پیرمرد، سولانژ را بیاد آورد و آنگاه برای کاری که با او کرده بود، گریست. هیلاری حق داشت او هیچ وقت برای گناهی که در حق آنها مرتکب شده بود، آمرزیده نخواهد گردید. خودش را نمی توانست ببخشد و حالا مثل هیلاری در شگفت بود که دو تا دختر دیگر کجا هستند.

ولی جوابی برای آن نبود. هیلاری از دفتر آرتور به کتابخانه عمومی رفت و تنها کاری را که می توانست بکند، کرد کتاب تلفن را باز کرد و هیچ نام جورج یا مارگارت گورهام را آنجا نیافت. روی هم رفته فقط پنج نام گورهام بود و زمانی که به آنها تلفن کرد، هیچکدام چیزی راجع به مارگارت و یا الکساندرا نمی دانستند و معلوم بود که حتی اسم آنها را هم نشنیده اند. سپس به قسمت وکلای دادگستری کالیفرنیا در کتاب راهنمای تلفن مراجعه کرد که آنهم نومید کننده بود. اسم دیوید آبرامس هم آنجا نبود که معنی اش این بود که او هم مدتها قبل آنجا را ترک کرده است، و خدا می داند که کجا رفته بود. دیگر هیلاری هیچ منبعی نداشت که به آنجا مراجعه کند، نمی توانست آنها را بیابد، هیچ کار نمی توانست بکند، روی آرتور حساب کرده بود و او در واقع هیچ چیز نمی دانست و حالا خواهرهایش را از دست داده بود و این بار برای همیشه رؤیایی که این همه سال وی را زنده نگهداشته بود، کم کم از قلبش سرید و دور شد و مثل اینکه صخره ای روی پاهایش افتاده باشد، آرام و آهسته به طرف هتلش بازگشت.

اشکهایش مانند جویهای کوچکی بر گونه هایش روان بودند، به نظرش مانند این بود که آنها هم عاقبت مرده اند. مانند رز سفیدی که آنرا در مراسم خاکسپاری مادرش به همراه داشت، آنها هم دیگر در زندگی وی وجود نداشتند. الان سالها بود که نبودند... و دیدن دوباره آرتور آن روز وحشتناکی را به یادش آورد که او، خواهرانش را از وی جدا کرد... الکسی دوستت دارم... هنوز می توانست فریادش را به خاطر آورد در حالی که ماشین از او دور می شد، چطور روی زانوهایش به خاک افتاده بود، به نظرش می آمد که دیگر هرگز نتوانسته روی دو پایش بلند شود، ولی حالا باید می کرد، باید می کرد... باید به تنهایی این کار را می کرد، همان طور که این همه سال را کرده بود. ولی همیشه آنها را بیاد خواهد داشت، همیشه.

در راه بازگشت به هتلش احساس کرد که آنها هم از او دور می شوند، مثل کسانی که زمانی عاشقشان بود، کسانی که مرده بودند، و حالا تنها بود، همان طور که همیشه تنها بود.

فصل 10

خانه ای در خیابان فوش با پر چینی بلند و صاف که امکان دید داخل خانه را غیر ممکن می ساخت، محصور شده بود. یک ساختمان زیبا و محکم که در قرن هیجدهم ساخته شده و اطراف آن را باغهای آراسته و زیبایی احاطه کرده بود. بنای ساختمان از آجر بود و درها از چوبهای کنده کاری شده با دستگیره و قفل های برنزی و پنجره هائی که به رنگ سبز سیر رنگ شده بود و پشت آن پرده هائی از ابریشم و حریر گلداز آویزان بود. اینجا خانه ای بود که به روی اجتماع بسته شده و از تمام شلوغیها بر کنار مانده بود. خانه ای که در آن همه چیز کامل و تمام عیار بود. مبلمان فابریه، لوسترهای کریستال و آنتیکهای گرانبها. اینجا خانه بارون و بارونس "هانری دومورینی" بود. یکی از قدیمی ترین خانواده های سرشناس فرانسه، و خانه آنها معرف اشرافیت و ثروت زیاد آنها بود. بارون چهارده سال قبل با دختر دلربای "دوبورنه" ازدواج کرد و خانه خیابان فوش در حقیقت هدیه ازدواج کنت پیر به آنها بود و در مقابل خانواده هانری هم یک کاخ کوچک در یکی از شهرستانها به الکساندرا هدیه دادند، البته همراه با شکارگاه آن و پس از آن، آنها خودشان یک ویلای تابستانی در "سنت زان کاپ فرا" در کوت دازور خریداری کردند، جایی که هر سال تابستان به اتفاق فرزندانیشان به آنجا می رفتند و این زندگی کاملاً لوکس و پر تجملی بود که خوشی و تفریح در آن انتها نداشت و این تنها نوع زندگی بود که الکساندرا دو مورینی می شناخت. او همسر کاملاً بی عیب و نقصی برای

شوهرش به شمار می رفت. خانه را اداره می کرد، مهمانی های او را راه می انداخت، دوستانش را سرگرم نگه می داشت و به آموزشها و اندرزه های شوهرش گوش فرا می داد و دو دخترشان را بزرگ می کرد، آکسل و ماری لوئیز را. این دو دختر بزرگترین شادی و لذت الکساندرا در زندگی به شمار می رفتند و او با تبسمی آرام پشت میز تحریرش نشست و به آنها و بعدالظاهرشان فکر کرد. بنا بود که آن روز زودتر بچه ها از مدرسه بازگردند، و وی می توانست به اتفاق آنها، سگها را برای گردش به جنگل های اطراف ببرد. آنجا موقعیت خوبی برای آنها بود، می توانستند با هم حرف بزنند، از برنامه هایشان بگویند و این که چه کسی را دوست دارند و از که متفرنند و چه کسی در مدرسه آنها را آزار می دهد و سپس پس از بازگشت به خانه، بچه ها می توانستند تکالیف درسی شان را انجام داده و سپس حمام کرده و بعد از صرف شام به بستر

بروند. الکساندرا همیشه تا زمان شام خودش با هانری، با آنها می ماند. حالا آنها شش و دوازده ساله بودند. با اخلاقیاتی متفاوت مثل شب و روز و با وجود این تنها شادی و خوشی وی در زندگی، ماری لوئیز دختری بود جدی و بیشتر اخلاقاً به پدرش رفته بود. ولی اکسل درست مانند زمان بچگی خود وی بود. کمی خجالتی ولی کاملاً با مسئولیت و خیلی مهربان و خونگرم. همان بودن با او چقدر خوب بود. با آن موهای فروری قرمز کمرنگش و آن چشمهای درشت آبی، حتی هنگامی که الکساندرا به او فکر می کرد، قلبش از خوشی می طپید و حالا متبسمانه به نقطه ای در فضا خیره شده بود و صدای قدمهای او را بر کف پارکت واکس زده شده، نشنید که او داخل اطاق شد و به وی نگاه کرد.

هانری تقریباً درست جلوی او رسیده بود که وی ناگهان از جا پرید و به مرد بلند قد و جذابی نگاه کرد که با او ازدواج کرده بود. او پنجاه و نه سال داشت با بدنی ورزیده و خطوطی محکم در صورتش و نگاهی سخت که همیشه وی تحت نفوذ آن قرار می گرفت، چنان که گوئی همیشه می خواهد سوال مهمی را از وی پرسد. چهره او صورت خندانی نبود ولی او مردی بود که وی می توانست به او اطمینان کرده و وابسته به او باشد و همیشه برایش قابل احترام بود. زمانی که عاشق او شد نوزده سال داشت و دو سال با هم نامزد ماندند. پدرش می خواست مطمئن شود که الکساندرا اشتباهی مرتکب نشده و یا به خاطر یک احساس آبی با او ازدواج نکند. هرچه باشد هانری بیست و چهار سال از او بزرگتر بود ولی الکساندرا کاملاً از انتخاب خودش مطمئن بود. او کسی را می خواست درست همانند پدرش، کنت دوبورنه. زمانی که وی به دنیا آمده بود، او شصت سال داشت، یا چیزی در این حدود و در شش سالگی وی را به فرزند خواندگی پذیرفته بود و مانند فرزند واقعیش وی را می پرستید. او هرگز از خودش فرزندی نداشت و زمانی که با مادر وی ازدواج کرد، زن قبلی اش پس از چهل سال زندگی زناشویی مرده بود و او برای التیام از مرگ همسرش به جنوب فرانسه رفت و آنجا بود که مارگارت گورهام را دید که او هم دقیقاً به خاطر همان مساله راهی جنوب فرانسه شده بود. او بیست و هفت سال داشت و آشنائی و عشق آنها برای هردویشان مانند گردبادی بود و پس از شش ماه با هم ازدواج کردند و پی یر دوبورنه الکساندرا را به فرزند خواندگی پذیرفت و فقط او و مارگارت این راز را می دانستند که قبلاً الکساندرا توسط مارگارت و شوهر قبلی اش در پنج سالگی به فرزند خواندگی آنها در نیویورک پذیرفته شده بود و این چیزی نبود که نیازی باشد که دیگران هم بدانند و دیگر اصلاً مهم نبود. حالا او الکساندرا دوبورنه بود و برای کنت همانقدر عزیز و گرامی بود که فرزند واقعی او می توانست باشد. شاید هم بیشتر. او را با نازپروردگی و عشق و محبت بزرگ کردند و وی هم بالعکس مردی را که به جای پدرش می پنداشت، می پرستید. کنت هر خواسته و رویای او را هر چقدر که کوچک بود با کمال میل انجام می داد و الکساندرا تمام رازهایش را به پدرش می گفت و تمام خطاهایش را فقط به او اعتراف می کرد که البته کمتر چنین اتفاقی می افتاد و مارگارت فقط نظاره گر آنها بود، با خوشحالی

و عشقی که هم به شوهرش داشت و هم به دخترش آنها را با شیطنت نگاه می کرد در حقیقت مارگارت بچه ی خاواده بود کوسنها را به آنها پرتاب می کرد اشیا را پنهان می نمود و لباس های مسخره می پوشید تا آنها را بخنداند او بچه ی بزرگی بود که فقط دلش می خواست بخندد

و بخنداند و از هر لحظه اش لذت ببرد ولی الکساندرا به طور عجیبی شبیه پی یر بود خون گرم و خجالتی و تحسین گر مارگارت و آن برنامه های مضحک و آن خنده های زیبایش.

از الکساندرا آنقدر خوب مواظب می شد و آنقدر عشق و علاقه به پایش ریخته می شد که هنگامی که در نوزده سالگی اعلان کرد که به هانری علاقمند شده و می خواهد با او ازدواج کند همه شگفت زده کرد و پی یر دوبورنه اصلا از چشم انداز ازدواج دخترش با هانری دومورینی خوشحال نبود بیشتر بخاطر این که آنقدر اختلاف سن داشتند و دیگر این که فکر می کرد که او زیاده از حد جدی است و در مجموع مرد مشکلی به نظرش می رسید هانری دومورینی قبلا ازدواج نکرده بود و کنت پیر می دانست که او سال های منتظر فرصت و چنین دختری بوده است از یک خانواده سرشناس و ثروتمند و احتمالا با یک عنوان دهن پرکن و الکساندرا مطمئنا همان دختری بود که او می خواست و می توانست بدخترش بدهد و حالا همین را از الکساندرا می پرسید آیا مرد گرمی بود آیا با وی مهربان خواهد بود؟ پی یر مرتب در این باره با مارگارت صحبت می کرد و همسرش هم درست بهمان اندازه نگران بود

اما الکساندرا روی حرفش ایستاد و اصلا تزلزلی نشان نداد او هانری را می خواست در بیست و یکسالگی در کلیسای رامبویه با هانری ازدواج کرد هفتصد مهمان به مجلس عقد دعوت داشتند که همگی از بهترین خانواده های اورپا بودند پس از مراسم ازدواج الکساندرا و هانری برای گذراندن ماه عسل عازم تاهیتی شدند و پس از گذراندن دو هفته سعادت و خوشبختی به پاریس بازگشتند حالا الکساندرا حتی او را بیشتر از پیش دوست می داشت و تنها آرزویی که داشت بچه دار شدن بود و یک سال بعد اولین دختر آنها دنیا آمد پدر الکساندرا آنقدر عمر کرد تا اولین نوه ی خود را در آغوش بفشارد و دو سال پس از ازدواج الکساندرا در سن هشتاد و سه سالگی به آرامی هنگام خواب در بسترش مرد مارگارت دوباره عذار شد و الکساندرا مبهوت. نمی توانست زندگی را بدون پدرش مجسم کند نمی توانست مجسم کند که دیگر پدرش نیست که دست او را محکم بگیرد و به چشمان گیرایش نگاه کند و همه ی اینها باعث شد که بیکباره وابستگی اش به شوهرش بیشتر شود کسی که هم آنقدر او را دوست داشت و هم کمی او او می ترسید.

او بیکباره برایش مهمترین فرد شد و حالا دچار ترس و وسواس شده بود که نکند او را نیز از دست بدهد و می دانست که تحمل آن را نخواهد داشت وحشت از دست دادن و این مساله باعث نگرانی مارگارت بود برای اینکه می ترسید که هانری از این وحشت او برای کنترلش سوء استفاده کند و براهی همین گونه هم بود هانری گاهی اوقات با الکساندرا درست مثل بچه ها رفتار میکرد بچه ای که باید سرزنش شود و با او بلحن محکم گفته شود که چه باید بکند چنانکه او خودش، خودش را نمی شناسد از چشم مارگارت او بیشتر یک پدر بود تا یک شوهر و الکساندرا هر کاری که از دستش برمی آمده برای خوشحالی او انجام می داد و مهم نبود که این کار چقدر مبتذل و احمقانه است.

سیاست برای هانری بزرگترین عشق زندگی بود و برای همین او برای حفظ ظاهر دچار وسواس و جنون بود همه چیز باید کامل باشد و مرتب به زنش یادآوری می کرد که همیشه ظاهرش باید آراسته و بی عیب و نقص و کامل باشد بچه ها باید ده برابر از بچه های دیگران مودب تر باشند مارگارت حتی برایش نوشیدن چای یا آنها هم خسته کننده بود و حالا نگرانیش این بود که احساس میکرد الکساندرا هم فکر می کند که این مساله خیلی خیلی طبیعی می باشد در حقیقت به نظر او هر چیزی که شوهرش را خوشحال می کرد طبیعی بود.

«مامان او همین طوره نمی خواهد کسی را آزار دهد او خیلی جدیست و میل دارد که همیشه همه چیز کامل باشد»

پدر الکساندرا هیچگاه این قدر متوقع از دختر یا همسرش نبود و همیشه از شوخی خوشش می آمد و به نظر مارگارت هانری یک مرده ی موی دماغ بود البته در مقام مقایسه با شوهر از دست داده اش. ولی البته او هیچگاه این حرفها را با این کلمات بیان نمی کرد تنها چیزی که میخواست خوشبختی الکساندرا بود و این همان آرزوی پی یر نیز بود و به همین دلیل هنگام مرگ بیشتر ثروتش را برای دخترش به ارث

گذاشت و البته برای مارگارت هم آنقدری باقی گذاشته بود که او بتواند حداقل چهل سال دیگر با تمام آرزوها و تفریحات خودش خوش باشد زمانی که شوهرش مرد او فقط چهل و پنج سالش بود ولی از خیلی راهها، خیلی جوانتر به نظر می رسید بیشتر بخاطر این که زن خوشگذرانی بود و البته حالا خیلی هم جذاب و سه سال کوچکتر از شوهر الکساندرا بود.

مارگارت دوبورنه همیشه خوش بود و همیشه حرفهای خوبی برای گفتن و خندیدن داشت و سرگرمی هایی پرکشش و گیرنده تمام مردان واجد شرایط اروپا خواهان و دنبال او بودند ولی او دیگر اصلا خیال نداشت که دوباره ازدواج کند او سالها قبل با جورج خیلی خوشبخت بود و در زندگی با پی هر آنچه خواهانش بود بدست آورده بود و دیگر دلیلی نداشت که باز هم شانس خود را آزمایش کند می دانست که دیگر هیچگاه این آزمایش را نخواهد کرد ولی برایش الکساندرا داستان دیگری بود و مارگارت خیلی بیشتر از آن نگران او بود که خود وی حدس می زد.

هانری خیلی از زنش متوقع بود آنقدر که پی یر و مارگارت تصمیم گرفتند که هیچگاه در مورد سابقه ی دخترشان به شوهرش چیزی نگویند که البته خود الکساندرا اصلا بیاد نمی آورد او فقط پاپا را می شناخت که البته مقصودش پی یر بود و البته مارگارت میدانست که او خاطرات پریده رنگ دیگری هم دارد ولی آنها در ذهنش دفن شده بودند او حتی دیگر چیزی از جورج گورهام هم بیاد نمی آورد آنها خیل ساده به او توضیح داده بوده بودند که آن خاطرات گمگشته به این علت است که پس از مرگ پدرش و ازدواج مارگارت با پی یر وی بلافاصله او را به فرزند خواندگی پذیرفته بود مردی را که دیگر او را بیاد نمی آورد و هیچگاه نفهمید و آنها هم به او توضیح ندادند که والدینش بطور کلی کسان دیگری بودند و مارگارت هم مادرش نبود و این که او یکبار دیگر هم قبلا به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود پس از فاجعه ی مرگ پدر و مادرش پی یر قبل از مرگ با ایستادگی از مارگارت خواسته بود که دلش نمی خواهد دامادش چیزی راجع به پذیرفتن دخترشان به عنوان فرزند خوانده از طرف آنها بداند ولی او در این باره هیچ چیز به الکساندرا نگفت یا آنکه نمی خواست که خاطرات او را به جنبش در آورد و یا وجدانش را بیدار کند بلکه به این خاطر که می دانست او دختر خوبی است و ممکن است که خود را مجبور کند که تمام حقایق را به شوهرش بازگو کند و خیلی راحت تر بود که او چیزی بیاد نیاورد.

پی یر هانری را میشناخت و می دانست که او نسبت به وراثت خانوادگی و اصالت خون چقدر وسواسی و در حقیقت مجنون است. و مارگارت هم در مورد دامادش با شوهرش موافق بود بیشتر به خاطر الکساندرا و او هم بهمین دلیل همیشه ساکت ماند و عجیب انجاست که پس از گذشت این همه سال دیگر هیچکس به خاطر نمی آورد که الکساندرا به عنوان فرزند خوانده پذیرفته شده است.

و زمانی که ماری لوئیز بدنیا آمد مارگارت واقعا

خوشحال شد و هنگامی که یک پسر را یکسال بعد از دست داد، او هم اندوهناک شد و سپس آکسل بدنیا آمد، پس از یک زایمان سخت و ساعتها درد در اطاق زایمان که دکتر الکساندرا گفت که دیگر نباید بچه دار شود. اوبه وی گفت که یک حاملگی دیگر ممکن است حتی او را تهدید به فلج کند و وی هم باندازه کافی از داشتن دو دختر خوشحال بود، فقط هانری ناامید شد. و شاید هم مدتها رنجیده بود که همسرش نتوانسته یک پسر برای او بدنیا آورد و سالها پس از تولد آکسل هرگاه خشمگین می شد این نکته را به زنش یاد آوری می کرد و او را وادار می کرد که در مورد شوهرش احساس تقصیر کند، چنانکه وی او را فریب داده بوده و یا بخاطر این گرفتاری، بدهیش به او بیشتر شده است.

نداشتن و کمبود یک پسر یک مرافعه بود که هانری باید آنرا تحمل می کرد و تحمل مارگارت دوبورنه به عنوان مادر زن یک چیز دیگر. او از دین مارگارت با آن پاهای دراز کشیده آمریکایی اش که هنگام راه رفتن شلنگ می انداخت و به نظر او اصلا زنانه نبود، آن خنده های غرش وار با صدای بلند و آن لهجه وحشتناک فرانسوی اش که بنظر او مثل کشیدن ناخن روی یک تخته سیا بود و از شوخی های خرکی او هم متنفر

بود و از آن حالت طنز همیشگی او چندشش می شد. هر جا که وارد می شد تفنگ های کوچک آبی را برای نوه هایش در مشتش پنهان می کرد و آن اسباب بازی های ده سنتی را که برای آنها می خرید و بچه ها آنقدر خوشحال می شدند و یا گاهی بسته ها و بسته ها لباس که از نیویورک برای آنها می آورد، مثل کت های آبی با یقه های کوچک پوست که هانری همیشه به الکساندرا می گفت که چقدر زشت و جلفند. او از هر چیزی که مارگارت می آورد متنفر بود، از هر چه هم که می گفت، همین طور و خدا سپاسگذار بود که الکساندرا اصلا از مادرش ارث نبرده بود. هیچگاه نتوانسته بود با خودش این مسأله را حل کند که چرا کنت پی یر با این چنین زنی ازدواج کرد و هر روز خدا را شکر می کرد که الکساندرا خیلی بیشتر از مادرش قابل مهر کردن بود. او روشنفکر بود و مهربان و محتاط، و هنوز خیلی خجالتی و مطیع، که البته این آخرین صفتی بود که هانری بیشتر از بقیه صفات همسرش می پسندید و حالا هنگامی که روبرویش می نشست، به او تبسم محتاطی می کرد. او مردی نبود که احساس خود را نشان دهد اگر چه متقابلا از او توقع زیاد داشت ولی خود هیچ محبتی را ارائه نمی کرد. بدون شک او احساسات عمیقی برای الکساندار داشت، می دانست که بدون او زندگی معنائی ندارد، البته نه فقط از نظر مالی بلکه از جهات ظریف تری که بنظرش مهمتر هم بود. او خانه اش را برای وی به بهترین راه اداره می کرد، خود زنی بود شیک و ممتاز و تربیت کاملش در هر راهی خودنمایی می کرد. در حقیقت الکساندرا دوبرونه دومورینی در جزء جزء وجودش یک بانوی کامل عیار بود.

«الکساندرا، بنظر می رسید که در رویای خود فرو رفته ای.»

آرام شروع به صحبت کرد و البته لحنش کمی سرزنش آمیز بود. او هیچگاه صدایش را بروی زنش یا کس دیگر بلند نمی کرد و احتیاجی هم به این کار نداشت، مردم فقط با اولین اشاره او همه فرامینش را مو به مو انجام می دادند، همانطور که الکساندرا این کار را می کرد. او قوی بود و ممتاز، با موهای خاکستری و چشمان مشکی. در جوانیش فوق العاده خوش قیافه و صاحب اندامی ورزشکار و مردانه بود و بهمان نسبت که سنش بالا می رفت، باقیمانده بود. هنوز هیکلی قدرتمند و صورتی جذاب داشت پنجاه و نه سال سنش را اصلا نشان نمیداد. همانطور که الکساندار سی و پنج ساله نمی نمود. با آن چشمهای معصوم درشت آبی و موهای ابریشمین توت فرنگی، بلونش که معمولا آنها را به مدل شینیون فرانسوی می ارست.

«آیا ترتیب همه چیز را برای مهمانی شام هفته آینده داده ای؟» و آنگاه لیستی را به زنش داد که دوباره روی آن مرور کند. همیشه یک منشی در این قبیل موارد به الکساندرا کمک می کرد ولی او ترجیح می داد که همه کارها را خودش انجام دهد و باین طریق می توانست شوهرش را از تمام و کمال بودن امور مطمئن کند.

«همه کارها انجام شده.» دوباره به هانری تبسم کرد. با چشمانی که در آن احترام و تحسین موج میزد و به شوهرش نگاه کرد و او با نگاهی جدی و کمی دور مثل همیشه، تبسم زنش را برگرداند.

«لطفا از همه چیز مطمئن باش.» و آنگاه با نگاهش به او آگاهی داد، همانطور که شما به یک بچه نگاه می کنید ولی الکساندرا به او تبسم کرد، گاهی از شوهرش می ترسید، البته همیشه، می دانست که او چقدر خوش قلب است، بجز اینکه همیشه می خواست که همه چیز کامل باشد.

«فردا شب برای شام به کاخ الیزه دعوت داریم.» به زنش اطلاع داد.

«چه خوب، دلیل بخصوصی دارد؟» و دوباره به شوهرش لبخند زد، زیاد تحت تاثیر این دعوت قرار نگرفته بود. آنها به مهمانی های کاخ الیزه عادت داشتند.

«فقط گفته اند که مهمانی بخاطر وزیر جدید دفاع است.»

و این نوید خیلی جذاب کننده ای برای الکساندرا نبود. مهمانی های کاخ الیزه هیچ وقت جذب کننده نبود ولی باین ترتیب هانری فکر می کرد،

که آنها آدمهای فوق العاده مهمی هستند، خودش هنوز در این فکر بود که پس از بازنشسته شدن از بانکش وارد عالم سیاست شود که البته هنوز چند سالی به آن مانده بود.

«فردا ناها، من پیش مادرم هستم، ولی برای تعویض لباس و آماده شدن خیلی وقت دارم.»

و نگاهش را از شوهرش برگرفت و به کاغذهای روی میز تحریرش دوخت، نمی خواست نگاه ناموافق او را ببیند. او همیشه از این کار متنفر بود، همیشه امیدوار بود که روزی شوهرش به مادر وی علاقمند شود، ولی در سالهای اخیر این امید را از دست داده بود. و این راز برگشاده ای بود که هانری اصلا مادر او را تأیید نمی کرد. و حالا چنان که می خواهد انتقام بگیرد با لحن سردی دوباره به زنش گفت.

«امشب من شام خانه نیستم.» و البته هیچ دلیلی یا پوزشی هم ضمیمه نکرد و وی هم نمی توانست از او سوال کند. «و فکر می کنم که تو شام را با بچه ها خواهی خورد.»

الکساندرا با سر تایید کرد و دوباره به صورت او نگریست در دل با خود متعجب بود که او امشب کجا خواهد رفت، می دانست که چند سال قبل یک رفیقه داشته است و امیدوار بود که دوباره شوهرش چنین کاری را شروع نکرده باشد، این کاری بود که به او می آمد و در فرانسه خیلی غیر معمول نبود.

«به آشپز می گویم.» در حقیقت خودش عاشق شبهایی بود که با بچه هایش شام می خورد و البته تا جائی که به روابط خود و شوهرش لطمه نمی زد ولی این بار زیاد مطمئن نبود. «عزیزم برای شام جلسه داری؟» سعی کرد که لحنش را ملایم نگاه دارد و به او نگاه کرد.

هانری اخمهایش را گره کرد و سرش را تکان داد. از این سوال خوشش نیامده بود. معمولا دوست نداشت که به کسی جواب کارهایش را پس دهد. در این هنگام دخترهایشان با سر و صدا وارد دفتر مادرشان شدند. و از دیدن پدرشان در آنجا جا خوردند. صدای خنده شان را کوتاه کردند و ماری لوتیز با لباس آبی زیبایی که قدرش را بلندتر نشان می داد، لبخندی محجوب به پدرش زد و مادرش را در آغوش کشید. پدرشان هیچگاه جلوی آنها محبتش را به الکساندرا نشان نمیداد. آکسل نمونه کوچک مجسم مادرش بود و حالا با خوشحالی روی زانوان الکساندرا نشست، درست مثل مینیاتوری به خود او می مانست. با اسبابهای روی میز تحریر بازی می کرد و کم مانده بود که یک شیشه جوهر را برگرداند که پدرش آنرا گرفت و با صدای خشنی آرام گفت «آکسل» و او سرش را بالا آورد و با لاقیدی و نترسی به وی نگریست، در چشمانش شیطنت موج می زد، گاهی اوقات هانری می ترسید که این دختر به مادر بزرگش رفته باشد و برای همین همیشه نسبت به سختگیر بود. «وقتی که در دفتر مادرت هستی، مواظب کارهایت باش.»

«باشه پاپا.» و آنگاه با آن چشمان آبی فرشته وارش به پدرش تبسم کرد. دهانش گرد و کوچولو بود و لبهایش برجسته و هنوز حالت یک دختر کوچولوی تپل را برای آنها داشت نه مثل ماری لوتیز که قد بلند و کشیده و شیک بود و خیلی هم بیشتر شبیه پدرش. آکسل با افتخار خیر جدید را به همه آنها اعلام کرد. «امروز در مدرسه مرا از کلاس بیرون کردند.» و الکساندرا به خنده افتاد. فقط از این غصه می خورد که پدرش زنده نیست که شیرین زبانی های بچه ها را ببیند. می دانست که اگر او بود، با تمام وجود، اشق آکسل می شد و البته به ماری لوتیز هم خیلی می بالید. هر دو بچه های دلربایی بودند و الکساندرا از داشتن آنها خیلی بخود مغرور بود. هانری گفت:

«این کاری نیست که به آن افتخار کنی و لاف بزنی، مادامزل. مگر چه کار کرده بودی؟» و خود سعی کرد که خنده اش را پنهان کرده و نشان ندهد و عاشق هر دوی آنها بود، اگرچه هیچگاه آنها را به زبان نمی آورد و اگرچه هنوز هم متأسف بود که صاحب پسری نشده که نام او را به ارث ببرد، همیشه با خود فکر می کرد که این باعث شرمساری است که الکساندرا نتوانسته پسری به او بدهد و همیشه آنها تنها نقطه ضعف همسرش می دانست و البته زنش هم همین احساس را داشت.

«می توانم کمی آدامش بجوم؟» آکسل با زمزمه از مادرش پرسید و او برافروخته شد. این چیزی بود که هنگامی که شوهرش خانه نبود او به بچه ها می داد، برای اینکه جویدن آدامس از طرف پدرشان بکلی برای آنها قدغن شده بود ولی آکسل همیشه او را لو می داد. او عاشق آدامس های بادکنکی بود که آنها را باد کرده و سپس بترکاند و هانری به هر سه آنها اخم کرده و گفت «مطمئناً نه» و سپس دوباره راجع به لیستی که به زنش داده بود یا آوری و سفارش کرد و از اطاق خارج شد، در را آهسته پشت سرش بست بعد لای آنرا کمی باز کرده و همسرش را دید که به آنها آدامس بادکنکی می دهد. او خودش هنگامی که آکسل را می دید که که با آدامس بادکنک درست می کند، لذت می برد ولی فکر می کرد که صحیح نیست که به دخترش رو بدهد. در را دوباره پشت سرش بست و خود به دفترش رفت و مادر و دخترها را با هم تنها گذاشت.

ماری لوئیز در حالی که شکلات خودش را می خورد، خود را بروی یک مبل لوئی پانزده انداخت و از مادرش پرسید:

«پاپا امروز چرا اینقدر زود خانه آمد؟»

او چشمانی درشت و تیره و با روح داشت و شیک پوشی و ظرافت را از مادرش به ارث برده بود، معلوم بود که در چند سال آینده دختر زیبایی خواهد شد و از حالا آنرا بخوبی نشان می داد، ولی آکسل دلربا تر از او بود. موهایش هم رنگ موهای طبیعی مادرش بود، اگرچه الکساندرا سالها بود که موهایش را بلوند رنگ می کرد، برای اینکه هانری این رنگ را ترجیح می داد، او فکر می کرد که رنگ قرمز رنگ نابجائی است اگر چه طبیعی باشد و وی هم برای اینکه شوهرش را خشنود کند آنرا بلوند نگه می داشت.

الکساندرا در حالی که تکه ای آدامس را به آکسل و قطعه شکلاتی را به ماری لوئیز می داد، گفت: «پدر امشب شام باید برود بیرون.»

چشمان آکسل فوراً پر از اشک شد. «تو هم همینطور»، و البته فوراً آدامس را از مادرش گرفت و الکساندرا از این کار او به قهقهه خندید و سرش را تکان داد. «نه، من خانه هستم و با شما شام می خورم، او جلسه دارد.» آکسل از خوشحالی هورا کشید و ماری لوئیز تبسم کرد. او همیشه از شام خوردن با مادرش لذت می برد، بخصوص اوقاتی که پدرش منزل نبود. آنها سر غذا می خندیدند و مادرشان داستانها از زمان بچگی خودش را برای آنها تعریف می کرد و بخصوص کلکهای را که به اتفاق مادر بزرگشان سر پدر بزرگ در می آوردند. از دخترها پرسید: «بگوئید ببینم آیا پرستارتان می داند که شما به خانه برگشته اید؟» پرستار همیشه آنها را تر و تمیز و بدون حتی یک لک پیش پدر و مادرشان می فرستاد ولی الکساندرا اینها را اینطوری ترجیح می داد، کمی ژولیده، به نظرش طبیعی تر بود. ماری لوئیز اعتراف کرد.

«فراموش کردیم به نانی بگوئیم که به خانه برگشته ایم.»

و همزمان آکسل که آدامسش را باد کرده بود، آنرا ترکاند و هر سه خندیدند.

«خوب پس بهتر است که به او بگوئید.» و آنگاه آکسل را از روی زانوانش پائین گذاشت و گفت. «حالا من قدری کار دارم که باید انجام دهم.» معمولاً بچه ها با راننده از مدرسه باز می گشتند ولی الکساندرا ترجیح می داد که هر گاه که بتواند خودش بدنبال آنها برود. حالا می خواست که دوباره لیست هانری را مطالعه کند که مبادا چیزی برای مهمانی شام هفته آینده کم و کسر باشد. البته حالا می دانست که مهمانان کمی هستند و هم را از سه هفته قبل دعوت کرده بود. برای همه کارت دعوت رسمی خودشان با حاشیه طلایی را فرستاده بود و اطلاع داده بود که بارون و بارونس دومورینی از آنها دعوت می کنند که برای مهمانی شام رسمی با لباس تیره در ساعت هشت شب در شماره 14 خیابان فوش حضور بهم رسانند. از حالا می دانست که خودش چه باید بپوشد، گلها را سفارش داده بود و لیست غذا را آماده کرده بود. در حقیقت همه چیز درست و سرجایش بود. به محض اینکه بچه ها اطاق را ترک کردند، دوباره لیست را با دقت مطالعه کرد و می دانست که هانری برای آن شب بهترین نوع شراب را تدارک دیده است و البته پس از آن شامپانی و سپس لیکور همرا با سیگار برای بعد از شام. این رسومی بود که حال

کمتر کسی آنرا رعایت می کرد ولی هانری همیشه تشریفات قدیمی را دوست داشت و الکساندرا همیشه مراسم را طوری ترتیب می داد که رضایت شوهرش را جلب کند. هیچگاه پیش نیامده بود که با خواست او مخالفت کند، نظر شوهرش برایش مهمترین بود و البته در حد کمال. دوباره آرام پشت میز تحریرش نشست و به فکر فرو رفت و سپس به دخترهایش فکر کرد که صدای آنها را از باغ بیرونی می شنید و می دانست که دارند با پرستارشان بازی می کنند. قرار بود که بزودی مدرسه شان تعطیل شود و آن وقت می توانستند همگی با هم به کپ فرا بروند، مثل معمول هر سال و سپس هانری هم می توانست به آنها ملحق شود، البته بعد از این که همه کارها را در پاریس نظم و ترتیب می داد و پس از آن می توانست در مهمانی دوستانشان در کشتی های تفریحی شرکت کرده و شاید هم چند روزی به ایتالیا و یا یونان بروند و بچه ها را با پرستار و بقیه مستخدمین تنها بگذارند. این یک زندگی طلایی بود، تنها نوع زندگی که الکساندرا تا بحال شناخته بود و حالا گاهی با خودش فکر می کرد که اگر با شخص دیگری ازدواج کرده بود، چه نوع زندگی را می توانست داشته باشد، مرد دیگری، یک شخص آسان گیرتر و یا شاید هم جوانتر؟ و سپس از این فکر احساس گناه کرد، خود را مجبور می کرد به چیزهای دیگری بیاندیشد و سپس بخود می گفت که چقدر خوشبخت بوده که با شوهرش ازدواج کرده است.

آن شب وقتی دوباره هانری را دید، زمانی او داشت خانه را ترک می کرد، با خود فکر کرد که او چقدر جذاب است، با آن کت و شلوار آبی تیره و پیراهن سفید راه راه و کراوات روشن و آن چشمان درخشان و زنده، چقدر بی عیب و نقص است. همیشه سرشار از انرژی و شور بود و علیرغم شصت سالگی اش که هیچگاه به او نمی آمد، چقدر قدرتمند و سرحال بود. با لبخندی به شوهرش گفت. «چقدر جذاب شده ای عزیزم مثل همیشه». خودش روبرودشامبری صورتی هم رنگ دمپایی اش به تن داشت و موهایش را بالا قیدی بالای سرش جمع کرده بود که از اطراف به صورت آبشاری از طلای توت فرنگی رنگ روی شانه هایش رها بود. چقدر زیبا بود اما از نگاهش کاملاً هویدا بود که خود از این زیبایی ناآگاه است.

متشکرم عزیزم زود به خانه برمیگردم.

جمله اش پیش پا افتاده بود اما نگاه چشمانش مهربان و پر از عشق بود. او میدانست که زنش به انتظار او همیشه بیدار خواهد ماند همیشه در این مواقع الکساندرا بیدار میماند، چراغش را روشن میگذاشت و او هنگام بازگشت پیش از آنکه به اتاق خواب خود برود با ضربه ای آرام به در دیداری کوتاه از زنش میکرد. او اتاق خوابهای جدا را ترجیح میداد، از زمان ازدواج همین برنامه را داشتند. اوائل الکساندرا هفته ها گریه میکرد و سعی نمود که عقیده او را تغییر دهد شاید سالها طول کشید اما ناموفق. هانری روی حرفاش همیشه می ایستاد. او خصوصیت و آزادی خودش را لازم داشت و به او میگفت خود وی باید آزادی خود را داشته باشد. این عادتش بود مثل خیلی های دیگر و عاقبت الکساندرا هم به این وضع عادت کرد، اگر چه شوهرش هنوز از نگاه کردن به او هم لذت میبرد ولی زنان دیگر هم بودند، او همیشه سعی میکرد محتاط باشد اگر چه گاهی وقتها مشکوک میشد که زنش چیزهایی میداند، حتی اگر شده به طور غریزی. زنها همیشه زیرکی درک این چیزها را دارند، این را از جوانی فهمیده بود و به ان احترام میگذاشت.

شب خوش

و صورت شوهرش را بوسید و از پله ها پایین رفت تا در اتاق ناهار خواری کوچک شام را با بچه هایش شریک باشد. لحظه ای بعد صدای حرکت ماشین هانری را شنید و در حالی که به اکسل کمک میکرد تا تکه گوشتی را ببرد، سعی کرد که دیگر فکر نکند او کجا رفته است. اکسل در حالی که دهانش پر بود خیلی معمولی پرسید:

چرا پدر امشب تنها بیرون رفت؟

ماری لوئیز اخم هایش را در هم کشید: این سوال به تو مربوط نیست.

ولی الکساندرا لبخند زد. اشکال ندارد گاهی وقت او جلسه دارد که ترجیح میدهد شبها تشکیل شود و او مجبور است تنها برود.

او با کنجکاوی پرسید: این جلسات خسته کننده نیست؟

و مادرش با خنده گفت: چرا گاهی وقتها و من ترجیح میدهم اینجا پیش شما ۲ تا باشم.

اکسل با لبخند گفت: من خوشحالم.

و آنگاه جای دندان افتاده اش را به مادرش نشان داد، و ماری لوئیز با چندش رویش را از خواهر کوچکترش برگرداند. خودش همه ی این

روزها را گذرانده بود و حالا این نمایش خواهرش بیشتر حال او را به هم میزد.

بس کن این کارهایت حال مرا بد میکند.

صورتش را به هم فرو برد و الکساندرا لبخند زد. هیچگاه به خوشبختی لحظاتی که با دخترانش میگذراند نبود. آنشب چند دقیقه ای به اتاق

ماری لوئیز رفت و با او صحبت کرد و سپس قصه ای را برای دختر کوچکش خواند آنگاه هر دو را بوسید و دعای شب را با آنها خواند و به

اتاق خودش بازگشت و عجیب بود که گاهی وقتها با دیدن ماری لوئیز به یاد کس دیگری میوفتاد ولی هیچگاه مطمئن نبود چه کسی شاید

هانری ... شاید هم که... و آنگاه باز این فکر را از مغزش رها کند. حمامش را گرفت و کتاب جدید را برداشت و به بسترش رفت. نیمه شب

گذشته بود که بالاخره شوهرش به خانه بازگشت

الکساندرا صدای او را از اتاق کنار خواب خودش می شنید و سرانجام هانری سری به وی زد که شب خوش بگوید.

«هنوز بیداری؟» و زنش به عنوان تأیید با تبسم سرش را تکان داد. همیشه دوست داشت که منتظر او بماند. گاهی او شبها آرامتر و راحتتر بود و

بیشتر دوست داشت که راجب نقشه ها و برنامه ها یا مشکلاتش با زنش صحبت کند.

«بهت خوش گذشت؟»

«بد نبود» و آنگاه با نگاهش وی را جستجو کرد. و سپس جمله ای را به زبان آورد که برای او غیر عادی بود. چیزی که مایه خوشحالی و شعف

الکساندرا شد، بیشتر از آنچه که خود حدس میزد. شاید او اصلا رفیقه ای نیست. «امشب باید تو را همراه خودم میبرد، بدون تو برایم خسته

کننده بود»

و هیچ وقت قبلا او عادت نداشت که از این چابلوسی ها با زنش بکند و الکساندار لبخند زد و سپس دولا شد و صورت شوهرش را بوسید.

«مرسی هانری منم دلم برای تو تنگ شده بود...». صدایش مهربان بود و تبسمش گرم و دلجو، تبسمی که همیشه مختص شوهرش بود.

«من و بچه ها شب خوشی را گذرانده ایم، ماری لوئیز حالا که کمی بزرگتر شده خیلی هم جدیدتره اما آکل هنوز... خوب اون هنوز هم بچه

است.» و آنگاه خندید و شوهرش

هم لبخند زد. او هم به آنها افتخار میکرد، حتی اگرچه آنها نشان نمیداد.

«آنها دخترهای خوبی هستند.» و سپس صورت زنش را بوسید. «درست مثل مامانشان... عزیزم تو هم خیلی دختر خوبی هستی» و اینها کلمات

گرمی بودند که همیشه او را

مسرور خوشی میکرد.

«واقعا من خوبم؟» و با شیطنت به او تبسم کرد. هانری احساس میکرد که چقدر او را دوست میدارد، با او بودن را با او صحبت کردن را و این

ساعاتی را که با زنش در

خلوت میگذرانند، چقدر برایش ارزش داشت، و همینطور دخترهایش، چقدر به آنها افتخار میکرد. ولی در عین حال چقدر برایش مشکل بود که همه اینها را به زنش بگوید

و در مقابل چقدر خواسته خودش از همسرش زیاد بود... از خودش هم همینطور، دلش میخواست برایش همانی باشد که همیشه در رویاهایش میدید و به همین دلیل بود

که با او ازدواج کرد. او نمی توانست با کسی کمتر از الکساندر ازدواج کند. ولی دختر کنت دوبرونه برایش تولید ثروت هم کرده بود و تربیت و آموزش وی، او را همسر

مناسبی برای هانری به بار آورده بود. در 14 سال گذشته به او ثابت شده بود که حق با اوست. الکساندر در همه راه کامل بود. و وی هرگز نمیتوانست خود را با کسی کمتر از او جور کند، او محور همه زندگی وی بود. نه فقط برای دقایق معدودی مثل حالا... که کنارش بود و میتوانست از او بخواهد که دوباره کس دیگری باشد، حداقل برای لحظاتی چند. و سپس با آهی از سر رضایت خاطر به او شب خوش گفته و روانه اتاق خود شد.

فصل 11

راننده ماشین سیتروئن را از پل الکساندر سوم به طرف ساحل دست چپ پیچاند و لحظاتی بعد، پس از گذشتن از انوالید به خیابان وارنه رسید. هنوز برای او اینجا خانه اش بود، به همان زیبایی خانه خیابان فوش، و به همان قشنگی هم دکور شده بود و پس از گذشت اینهمه سال، خانه والدینش در خیابان وارنه برای او خانه اصلی اش به شمار می رفت.

هر گاه که از دور چشمش به خانه شان می افتاد، قلبش تندتر می زد، دروازه که به طور اتوماتیک باز شد آنها به راحتی با ماشین وارد حیاط شدند و سپس دوباره همان لحظات غم رسید. آن افسوس باقی مانده، اینکه دیگر هرگز پدرش آنجا نخواهد بود که برای خوش آمد به جلو بیاید. پس از گذشت اینهمه سال هنوز با فقدان او خو نگرفته بود، ولی چشم انداز دیدار مادرش برایش شادی آور و مسکن بود و هر بار که به اینجا می آمد، برایش مثل بازگشتی دوباره به خانه خودش بود.

سر پیشخدمتشان مثل همیشه خندان جلوی در ورودی ایستاده بود و در را برای خوش آمد به وی کاملاً باز نگهداشته بود و از آنجا الکساندر می توانست آنتیکهای بی قیمتی را که پدر و مادرش جمع کرده بودند، درون سرسرا ببیند و مبلمان لوئی پانزده که در آنجا چیده شده و قفسه هایی که روکش سنگ مرمر صورتی داشت و روی همگی با برنز کار شده بود. گلدانهایی که در حراجیهای لندن خریداری شده و تابلوهای رنوار ودگاس و ون گوگ و کازات که آنقدر مورد علاقه مادرش بود. اینجا خانه ای بود که از اسبابهای زیبا و نایاب پر شده بود و تمام اینها روزی مال او خواهد شد و این چشم اندازی بود که وی حتی میل نداشت که به آن فکر کند. ولی این تنها مسکنی بود که هانری از قرابتش با مارگارت داشت.

"عزیزم هنوز پائینی؟" صدای آشنای مادرش را از طبقه بالا شنید، از درون اتاق نشیمنی که پنجره اش رو به باغ باز می شد و اطاق محبوب مارگارت بود. الکساندر با شتاب از پله های مرمرین بالا رفت، دوباره احساس زمان بچگی به او دست داده بود. با لبخندی از سعادت بر چهره اش، بی قرار دیدار مادرش بود. او را دید که روی نیمکتی نشسته و در حالی که عینک به چشم دارد، پارچه ای را سوزن دوزی می کند و گیلای شراب روی میز کنار دستش نیز قرار داده بود. سگ شمالیوش کنار آتش بخاری لمیده بود. آکسل و ماری لوتیز عاشق این سگ بودند، اما هانری از دیدن او که آنطور آزادانه به همه جا می رفت و دست و پای هر کس را که می خواست لیس می زد و موهایش به همه جا می ریخت، چندان خوشش نمی آمد و انقباض عضلات پیدا می کرد. مارگارت سوزن دوزی اش را به کناری گذاشت و روی تقریباً کمی کمتر از دو متر

قامتش ایستاد. او زنی بود با موهای بلوند و چشمان آبی که کمی هم شباهت به الکساندرا داشت. لباسی از شانل صورتی و همان رنگ کفش به بر داشت و گوشواره هایی بزرگ از روبی نیز به گوشش. "اوه خدای من، که مرده؟" پس از بوسیدن الکساندرا خود را عقب کشید و با تعجب به او خیره شد، آنگاه اخمهایش را در هم کشیده و الکساندرا لبخند زد. مادرش همیشه رنگهای روشن می پوشید و لباس هایی با طرحهای شاد و تقریباً همیشه رنگهای درخشان، و به او هم می آمد ولی هانری همیشه برای زنش رنگهای سیاه و آبی تیره و بژ و خاکستری را می پسندید و حالا با یک لباس جدید مشکی دیور به دیدن مادرش آمده بود.

"اوه مامان، بس کن. این لباس تازه است و هانری آنرا خیلی دوست دارد." و برخلاف همسر و فرزندانش که همیشه با مارگارت فرانسه حرف می زدند، خود وی همیشه با مادرش انگلیسی صحبت می کرد ولی ته لهجه اش کمی تلفظ فرانسه دیده می شد.

"این لباس واقعاً وحشتناکه، تو باید آنرا بسوزانی." و آنگاه مارگارت دوباره نه دوباره روی نیمکتش نشست و به پیشخدمت اشاره کرد که برای الکساندرا یک لیوان شراب بیاورد و سپس در حالی که از دیدن دخترش لبخندی از سعادت بر لبانش نشسته بود، دوباره سوزن دوزی اش را بدست گرفت. همیشه عاشق دیدن دخترش بود و از مکالمات خصوصیشان لذت می برد، همین طور از بیرون رفتن با او شاد بود ولی این کار به ندرت پیش می آمد. آنها هر دو به اندازه کافی بیرون می رفتند و به بوتیکها سر زده و از آخرین مدلهای لباس با خبر بودند و بنابراین ترجیح می دادند که در اطاق نشیمن با روح مارگارت نشسته و ضمن خوردن ناهاری ساده مثل سالاد و کمی پنیر فقط با هم گپ بزنند. دوباره به دخترش نگاه کرد و سرش را با ناراحتی تکان داد. "امیدوارم که دیگر از رنگ کردن موهایت به این بلوندی دست برداری عزیزم. درست شبیه یکی از همان زنهای آمریکایی دست چنم شده ای. اگر من موهایم هم رنگ تو بود، خیلی به خودم می بالیدم و شاید حتی قرمزترش هم می کردم." آنگاه عینک را روی میز گذاشت و لیوان شرابش را برداشت. او همیشه عاشق موهای قرمز الکساندرا بود، تا پیش از آنکه او رنگ آن را تغییر دهد. برایش مثل این بود که کسی در یک موهبت خدادادی دست ببرد.

"می دانی مامان، هانری از رنگ قرمز متنفر است، به نظر او توی ذوق می خورد و فکر می کند که این رنگ خانم وارتر است."

"هانری... مرد بیچاره می ترسد که کمی غیر عادی شود. من تعجب می کنم که تو را مجبور نکرده که یک کلاه گیس سیاه سر بگذاری و او راحت شود. جداً بگویم عزیزم، خدا به تو موهای قرمز داده و باید از داشتن آن خوشحال باشی."

"برای من مهم نیست." و به مادرش لبخند زد و او هم گیللاس شرابش را برداشت. همیشه عادت به شکایتهای مادرش از هانری داشت، تازه گله های شوهرش بدتر بود و حالا چهارده سال بود که الکساندرا از هر دو طرف می شنید و فقط متأسف بود که دو طرف در این مدت سعی نکرده بودند که کمی به یکدیگر علاقمند شوند و وی مدتها بود که این موضوع را ول کرده بود. کاملاً واضح بود که هیچ روزی این اتفاق نخواهد افتاد.

با خوشحالی به مادرش خندید و به گوشواره هایش اشاره کرد:

تو چه طبیعت با ذوقی داری، مامان چطور گوشواره های به این بزرگی رو دوست داری؟

مارگارت میتواندست برای خودش اینقدر دست و دلباز باشد البته با در نظر گرفتن بخشش پی یر هنگام مرگ که برای او به اندازه ی کافی ثروت گذشته بود و همچنین سپس از بخت خودش که از قبل ثروتمند بود،

تازه آنها را خریده ام.

منهم همین فکر را کردم،

و آنگاه خندید. مادرش همیشه لباسهای زیبا میخرید، و به همین ترتیب زینت آلات تازه، این برایش خوب بود، همه چیز به او میامد و خودش

از داشتن ان خوشحال بود، علیرغم آنچه که هانری میگفت که یک زن نباید اینقدر خرج کند.

خیلی گوشواره های قشنگی هستند و به تو خیلی می آیند.

آنها را از وان کلیف خریدم و خیلی هم چانه زدم، نزدیک صد هزار قیمتشان بود.

دلار یا فرانک؟

البته دلار عقلت را از دست داده ای؟

و آنگاه هر دو باهم خندیدند.

منهم همین فکر را کردم.

و الکساندرا دوباره به مادرش لبخند زد. البته این معامله ای نبود که هانری ان را تایید کند، و تازه مادرش بعد از ۳۰ سال اقامت در فرانسه

هنوز بیشتر آمریکایی فکر میکرد تا فرانسوی و هنوز هم حسابها را به دلار میگفت.

خوب دیگر چی کار کردی؟

مثل معمول دیروز ناهار را با می می بودم.

او هم زنی آمریکایی درست مثل مارگارت بود با یک شوهر تینر دار فرانسوی ازدواج کرده و مثل او در پاریس مانده بود و خیلی هم از شوخی

خوشش میامد،

هفته ی آینده با هم به نیویورک میرویم.

برای چه؟

فقط برای آنکه کمی خرید کنیم و اینکه من ماههاست به آنجا نرفتم و فکر کردم پیش از تابستان لازم است و بعد از ان قرار است چند تا از

دوستانم را در رم ببینم و بعد فکر کردم که چند روزی هم به سن مرو بروم، البته هنوز تصمیم نگرفته ام.

چرا بعدا چند هفته پیش ما نمیایی که با هم باشیم؟

الکساندرا حتی از فکر به ان هم خوشحال میشد ولی مادرش با احتیاط به او نگاه کرد.

من قصد ندارم شوهرت را عصبانی کنم.

تو فقط به دخترها کوسن پرت نکن و ان تفنگ ابی ات را هم نیاور، بقیه چیزها حل خواهد شد.

و هر دو از این خاطره خندیدند. یکبار که هانری به اتفاق چند مهمان وارد اتاق نشیمن شده و روی کوسنی نشسته بود که آنها بادش کرده

بودند و به محض نشستن بادش در رفته بود تقریبا غش کرده بود.

یادت میاید که ان دفعه چه قدر وحشتناک شده بود؟

مارگارت از به یاد آوری ان به سختی میتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و الکساندرا هم هنگامی که خنده اش تمام شد از چشمش اشک

میریخت.

البته واقعا کار وحشتناکی بود، ولی در مجموع تفریح خوبی هم بود.

و همه ی آنها پس از ان به اتاق هایشان رفته

و تنبیه شده بودند، حتی مارگارت و کاملا واضح بود که وی به هیچ وجه مهمان دلخواه هانری نبود.

"راستی می خوام ببینم که این بار در نیویورک چه می توانم پیدا کنم، البته برای بچه ها... نه چیز وحشتناک.... ولی"

چشم هایش حتی از فکر آن هم می خندید او برای شوهرش هم از این قبیل هدایای احمقانه می خرید و پی هر هم عاشق این طنز و مزاح وی بود. برای او ازدواج با مارگارت مثل این بود که صاحب بچه ای شده باشد. الکساندرا همیشه از مادرش جدی تر بود حتی زمانی که بچه ی کوچکی بود و به خصوص بعد از ازدواجش.

"پس من به هانری می گویم که تو میایی"

مارگارت پوزخند زد و گفت "پس بگذار وقتی که خواستی او را ناراحت کنی بگویی"

"مادر" و دوباره خندید، مادرش همیشه بد گمان بود. "تو او را چقدر وحشتناک تصور می کنی، در حالی که این طور نیست" او همیشه از شوهرش دفاع می کرد و نزد هانری هم همیشه از مادرش. به هر دویشان وفادار بود.

"او وحشتناک نیست عزیزم، فقط بد اخم و دلگیر و از خود راضیست"

بعد از ظهرشان به سرعت گذشت مثل همیشه که با هم بودند و ساعت چهار و نیم الکساندرا به ساعتش نگریست و با تاسف از جا بلند شد. همیشه نزد مادرش به او خوش می گذشت، در آن اطاق نشیمن که رو به باغ باز می شد همیشه احساس راحتی می کرد و همیشه هم برای یکدیگر مصاحبین خوبی بودند، هنوز مارگارت نزدیکترین دوستش بود و همیشه هم می ماند.

"من باید بروم ... با وجودی که اصلا دلم نمی خواهد."

"چرا، امشب شام مهمان داری؟"

"نه، هفته ی آینده مهمانی بزرگی دارم امشب شام کاخ ایزه دعوت داریم و اگر زود به خانه بروم و آماده نشوم هانری عصبی می شود."

"تو باید کمی به خودت برسی و او را شگفت زده کنی، مثلا یک لباس سنگ دوزی شده بیوش و موهایت را هم بالای سرت جمع کن، مطمئنم که همه در ایزه خوششان خواهد آمد." آنگاه خودش خندید و الکساندرا تبسم کرد، اگر مادرش بود حتما این کار را می کرد و هانری هم بلافاصله اول صبح با وکلایش تماس می گرفت. زندگی با او همیشه مستلزم این بود که نظرات او دقیقا رعایت شود. یک قدم خارج از خط و ... الکساندرا هیچ گاه جرات نکرده بود که در این راه غیرت او را آزمایش کند و بیشتر از آن عاشق او بود که زندگی را به خاطر شو خیهایی مادرش به خطر اندازد و از همه چیز گذشته، خودش هم مثل مادرش نبود. "مامان، تو خیلی زرنگتر از من هستی"

"علتش این است که من با شوهر تو ازدواج نکرده ام، حالا کاری که دلم بخواهد می توانم بکنم و قبلا هم پدرت اجازه می داد که به خواسته هایم برسم، من خیلی شانس آوردم" و با مهربانی به دخترش تبسم کرد.

"پاپا هم خوش شانس بود و خودش هم می دانست" آنگاه دو زن یکدیگر را در آغوش گرفته و آهسته پلکان را به سمت پایین پیمودند و سر پیش خدمت با لبخند گرم همیشگی اش در را برای او باز نگه داشت. از زمانی که او دختر کوچکی بود، وی با آن ها می زیست و او را خانم الکساندرا می نامید. حالا به او کمک کرد که سوار ماشین شود و سپس در را محکم بست. الکساندرا دستش را به سوی مادرش تکان داد و به خانه اش رفت در حالی که همان احساس غم و تاسفی را احساس می کرد که همیشه هنگام ترک مادرش به او دست می داد.

زندگی در خانه ی خیابان وارنه چقدر راحت بود، زندگی کردن با والدینش ... قبلا ... ولی این فکر درست نبود او عاشق هانری بود و البته بچه هایش. آنها حقیقت زندگی بودند ولی همیشه دیدار مادرش او را به یاد زندگی با آنها می انداخت و زمانی که مجبور نبود خود را با این سبک زندگی وفق دهد.

در حال تعویض لباس هنوز به آن روزها فکر می کرد، پس از حمام یک لباس سیاه و خیلی رسمی را از داخل کمد بیرون آورد که برای مهمانی شام کاخ ایزه به تن کند.

بچه ها به اطاقش آمدند که شب بخیر بگویند و سپس صدای شوهرش را از اطاق خواب مجاور شنید، ولی او به وی سر نزد و یکدیگر را ندیدند. تا زمانی که عازم خارج بودند، در حال ورودی خانه، لباس وی آستین بلند بود با یقه ای بالا که روی دامن آن با طلایی برودری دوزی شده بود، این را از یک کلکسیون سن لوران خریده بود و همیشه روی آن کت منیک سفیدش را می پوشید و البته گوشواره های برلیانی را که پدرش به او هدیه داده بود را نیز به گوش می کرد.

شوهرش با لحن رسمی در حالی که در نگاهش تحسین موج می زد به او گفت "امشب خیلی زیبا شده ای." "متشکرم" و آنگاه به طرف او برگشت. موهای بلونش را به مدلی که همیشه گریس کلی میاراست، آراسته بود. همیشه این مدل مو به الکساندرا می آمد و البته چیزی بود که هانری آن را می پسندید. "آیا امروز بهت خوش گذشت" چشم هایش نگاه شوهرش را جست. احساس تنهایی می کرد. دلش می خواست که او وی را ببوسد، ولی او این کار را نکرد.

"بله، خیلی خوب بود، متشکرم" شوهرش با همان لحن رسمی جواب او را داد. گاهی اوقات برایشان پیش می آمد که هر دو نسبت به هم احساس بیگانگی می کردند و صمیمیت شب قبل به نظر می رسید که در حالت رسمی امشب از خاطرهایشان رفته است برای سوار شدن به ماشین هانری به زنش کمک کرد و راننده ماشین را به راه انداخت، در حالی که هر دو در صندلی عقب در افکار خودشان غرق شده بودند و دو دختر کوچکشان از پنجره ای در طبقه ی بالا با لباس خواب به آنها می نگرستند.

12

روز بعد از ملاقات هیلاری و آرتور پاترسون و زمانی که او به وی گفت که هیچ نشانی از خواهرهایش ندارد. هیلاری احساس کرد که دنیا برایش به آخر رسیده. در سن هفده سالگی احساس می کرد که زندگی برایش تمام شده. سالها با این امید زیسته بود که روزی بتواند آکسی و مگان را پیدا کند و حالا دیگر امیدی نداشت، آنها برای همیشه رفته بودند.

صبح روز بعد در حالی که دردی در سینه اش و احساس پوچ و تهی بودن تمام وجودش را پر کرده بود، کار جدیدش را شروع کرد. ولی صورتش آرام بود و چشمهایش بی احساس و هیچ کس نمی توانست درد و غصه ای را که در وجودش خانه کرده بود، از چهره اش دریابد. تنها دلیلی که باعث رفتنش به سر کار شده بود همان غرور و عزمش بود که می خواست علیرغم همه چیزها و اتفاقات و تنفرش از آرتور، حالا این بار هم جان بدر ببرد و خود را نجات دهد.

حالا مثل یک ماشین روزها و شبها را می گذراند ولی کارش را خوب انجام می داد. ماشین نویسی اش خیلی پیشرفت کرده بود و آمار را هم خود شخصاً با خواندن کتاب های لازم فرا گرفته بود. شبها به کالج می رفت فقط به این دلیل که سالها قبل قول آنرا به خودش داده بود، هر کاری را که گفته بود می کند. حالا می کرد ولی نه به خاطر کمال و فضیلت آن بلکه فقط همان قصد قبلی اش. می خواست آنرا بهر قیمتی شده، ثابت کند ولی حتی خودش هم نمی دانست که برای چه این کار را می کند. کسی وجود نداشت که چیزی را به او ثابت کند، هیچ کس اهمیتی به وی نمی داد و حتی کسی نبود که وی را دوست داشته باشد، همان طور که او نیز به هیچکس علاقه نداشت.

کارش را فقط برای یک سال نگهداشت و سپس کار بهتری را گرفت. بدلیل شغلش در آژانس کاریابی قبل از هر کس دیگر از این کار جدید با اطلاع شد. یک راهنما برای قسمت خبری شبکه ی تلویزیونی مورد نیاز بود. کار فوق العاده ای که حقوقش دو برابر حقوق فعلی اش بود و خواهان کسی بودند که سریع باشد و زرنگی و قابلیت این کار را داشته باشد که وی هر سه را دارا بود. خانمی که با او مصاحبه کرد تحت تأثیر وی قرار گرفت و کار را به او سپرد و هیلاری طوری نظم و ترتیب داد که به درس شبانه اش لطمه نخورد و از آن به بعد در شغل جدیدش مرتب ارتقاء پیدا کرد تا زمانی که بالاخره منشی شد و پس از آن دستیار کارگردان و پس از پنج سال خود یک تهیه کننده برنامه خبری شد. او به طور باور نکردنی با هوش بود و در این زمان از کالجش نیز فارغ التحصیل شد. حالا بیست و سه سال داشت و کاملاً می توانست برای

خودش موقعیت شغلی ممتازی بسازد.

تمام روسایش به او احترام می گذاشتند. و کارمندان زیر دستش گاهی از وی می ترسیدند، در حقیقت بیشترشان از او حساب می بردند. با تعداد خیلی کمی از همکارانش دوست شد، همیشه وجودش موجب تحسین و ستایش همه دبود. او دختر قابل توجهی بود و زمانی که در بیست و پنج سالگی یکی از تهیه کنندگان اصلی برنامه خبری شد، آدام کن رئیس کل اخبار شبکه او را دعوت کرد که برای جشن گرفتن این ارتقا مهمان شام او باشد. هیلاری تامل نمود و سپس فکر کرد که درست نیست که دعوت او را رد کند، بنابراین آن را قبول کرد و به اتفاق او به رستوران بروکسل رفتند. همزمان با نوشیدن شامپانی درباره ی کارشان با هم صحبت می کردند شبکه ی آن ها یکی از مهم ترین شبکه ها در تمان آمریکا بود و حالا آدام از او می پرسید که تا کجای این ستون می خواهد بالا برود و هنگامی که از وی شنید که مسیر گل وی تا دروازه خیلی نزدیکتر از برنامه دریزی خود او می باشد هیلاری خیلی هم جاه طلب است، بهت زده شد.

"هی... یواشتر... چه برنامه هایی داری، تا کجاها می خواهی برسی؟" او مرد جذابی بود با موهای قهوه ای و چشمانی به همان رنگ و دخیلی مهربان، با دیدی فیلسوف گرایانه به زندگی می نگریست. "چرا برنامه ریزی هایی به این بزرگی؟" هیلاری اولین زنی بود که از جاه طلبی هایش برای وی می گفت، تا بهد حال با چنین کسی آشنا نشده بود و حالا به او گفت که از او می ترسد. او تازه از همسرش جدا شده بود، برای این که حالا زنش به او اقرار کرده بود که دیگر نمی خواهد بیش از این "....." باشد و این اقرار وی را لرزانده بود. آنها دو بچه ی کوچک داشتند. و یک خانهدی خوب در "دارین" و حالا ناگهان خود را می دید. که باید به تنهایی در منطقه ی غرب در یک خانه کوچک زندگی کند و این زن که روبرویش نشسته بود داشت به او از هدفش و گلهایی که می خواست به دروازه بزند صحبت می کرد. با خودش خندید و به او نگاه کرد، او چقدر زیبا بود و چقدر جوان و مصمم ولی در عین حال چیزی کم داشت.

"بینم کجا رفتند آن زن هایی که دوست داشتند دبچه دار شوند و در حومه ی شهر در یک خانه ی زیبا زندگی کنند، آیا این چیزها حالا کاملا از مد افتاده؟"

هیلاری به او تبسم کرد، می دانست که شاید در مورد خودش زیاده روی کرده ولی او خیلی کم با مردها بیرون می رفت و یادش رفته بود که آدم گاهی اوقات لازم است که ساکت بنشیند و فقط گوش کند، به خصوص با این مرد که آدمد خوبی به نظر می آمد، همیشه کار کردن با او را دوست داشت. "من فکر می کنم که برای بعضی از ما زن ها، بله، از مد افتاده" از مرد به خاطر این طرز تفکرش معذرت نخواست، می دانست که خودش می خواهد به کجا برسد و هیچ چیز نمی توانست وی را از رسیدن به هدفش باز دارد. او هنوز از آن گذشته اهریمنی اش فرار می کرد، بعد از قریب گذشتن هفده سال و می دانست که احتمالا شاید هیچ گاه نتواند خود را از شر آن سال های پلید خلاص کند. حالا آن را قبول کرده بود اگر چه از آن روزها هیچ گاه با کسی حرف نمی زد. به هیچ کس هیچ چیز نمی گفت. به تنهایی زندگی می کرد سرکارش می رفت و از آن گذشته دیگر هیچ چیزی علاقه اش را جلب نمی کرد و حالا این مرد این چیزها را احساس می کرد و از او ترسید. او می دانست که زندگی چقدر بیش از این هلا دارد. خودش سی و هشت سال داشت و در بیست و سه سالگی ازدواج کرده بود و با وجود این حالا افق های روشن دیگری را نیز کشف کرده بود.

"تو نمی خواهی که یک روز صاحب شوهر و بچه باشی؟" هیلاری سرش را تکان داد، احساس می کرد که می تواند با این مرد صمیمی باشد. "این چیزها زیاد برای من دهمد نیستند" و بیشتر از آن نمی خواست که به کسی علاقه مند شده و سپس او را از دست بدهد... حداقل دو دختر کوچک را... دو بچه ی کوچکی که کسی بتواند از او بدوزد... می دانست که دیگر اجازه نخواهد داد که چنین اتفاقی برایش بیافتد. می خواست تنها بماند، و بود. و تنها گاه گاهی مثل حالا که این مرد را می نگریست از این وضع احساس ناراحتی می کرد. با خودش فکر می کرد،

که نزدیک بودنت با او چه معنا و چه ذاحساسی می تواند داشته باشد شاید هم این فکر اثر شامپانی بود، خودش هم حیران مانده بود.

"بچه های من در دنیا بهترین چیزهای زندگییم هستند. هیلاری خودت را گول نزن" و وی نمی توانست به او بگوید که به راهی خودش هم زمانی بچه داشت. این را به هیچ کس نمی گفت و خیال هم نداشت که بگوید، هرگز.

"چرا همیشه همه فکر می کنند که حتما باید بچه داشته باشی تا کامل به حساب آیی؟"

"این روزها دیگر این فکر را نمی کنند بیشتر زن ها مثل تو هستند ولی اشتباه می کنند هیلاری. زن هایی که حالا بچه نمی خواهند بعد از ده، پانزده سال دچار اضطراب می شوند حرف های مرا یادداشت کن. ما به زودی یک نسل از زن هایی را خواهیم دید که پیش از آن که خیلی دیر بشود با زیست خودشان خواهند جنگید. البته حالا خیلی آرامند و فکر می کنند که این کار درست است فکر می کنند هنوز خیلی سال ها را جلوی رویشان دارند، ولی این اشتباه است. تو تا به حال ازدواج نکرده ای؟" و آن گاه به چشمان وی نگاه کرد و از آنچه که آنجا دید، خوشش آمد. شهامت و صمیمیت، کمال و روشنفکری را. ولی ترس را هم آنجا دید، او از چیزی فرار می کرد و وی نمی توانست بفهمد که این زن از چه چیز رنج می برد و از چه صدمه خورده است. شاید، شاید، تجربه ی بدی از بودن با کسی داشته... نه مثل تجربه ی خودش با همسرش. هنوز نمی توانست باور کند که زنش او را ترک کرده و بچه ها را نیز با خود برده بود.

هیلاری در جواب پرسش سرش را تکان داد. "نه، من هیچ گاه ازدواج نکرده ام" و سپس خندید.

"من تازه بیست و پنج سال دارم چه عجله ای؟"

"این روزها البته که عجله ای نیست، من فقط کنجکاو می کردم. خودم زمان ازدواج بیست و سه سال داشتم و زنم بیست و یک. برای هر دوی ما ازدواج مهم ترین چیز بود ولی البته این مربوط به پانزده سال قبل است و از آن به بعد خیلی چیزهای لعنتی فرق کرده. حالا سال 1974 است و ما در 1959 ازدواج کردیم" و آن گاه به هیلاری تبسن کرده آخرین جرعه ی شامپانیش را نوشید.

"در آن سال توجه می کردی احتمالا خیلی کوچک بودی؟"

چشمان هیلاری را ابری از غم پوشاند، فکرش به گذشته

بازگشت، ۱۹۵۹... آن موقع در بوستون بود، با الین و جک ... یا شاید هم در جکسون ویل زندگی میکردند؟... حتی از فکرش هم احساس بیماری میکرد. آکسی و مگان آن موقع رفته بودند.

او نه خیلی زیاد، آن موقع نزدیک ۱۰ سالم بود و با عمه ام در بوستون زندگی میکردم.

و سعی کرد که لحنش را تقریبا معمولی نگه دارد و تقریبا خوشحال.

پس خانواده ات کجا بودند؟

آنها زمانی که من هشت سالم بود مردند...

جدا؟ جدا؟

هیلاری در حالی که که دلش میخواست موضوع را عوض کند سرش را به تائید تکان داد، دلش نمیخواست با او راجع به خودش حرف بزند، نه با او و نه با هیچکس دیگر.

چه قدر وحشتناک، تصادف کردند؟

او باز هم به علامت تصدیق سرش را تکان داد و آخرین جرعه شامپانیش را لا جرعه فرو داد.

تو تنها بچه بودی؟

به مرد نگاه کرد، در نگاهش چیزی سخت و سرد بود که او نمیتوانست سر در بیاورد. باز هم تأیید کرد.

بله من تنها بچه بودم.

به نظر چیز خوبی نمیاد.

حالا برای او احساس تاسف میکرد و هیلاری حتی از این احساس هم متنفر بود. او نه از این مرد و نه از هیچ کس دیگر طلب ترحم نمیکرد.

سعی کرد با لبخندش فضا را روشنتر کند ولی او با افسردگی به وی خیره شده بود و این وی را عصبی میکرد.

شاید به همین علت است که من اینقدر کارم رو دوست دارم، برای من آنجا مثل خانه ام است.

و به نظر آدم این رقت انگیز بود ولی البته حرفی به او نزد.

به کدوم دانشگاه رفتی؟

دانشگاه نیویورک. و لزومی ندید که بگویم در دوره ی شبانه تحصیل کرده است.

من و زنم به دانشگاه برکلی رفتیم.

باید به هر دویتان خوش میگذشت. و تبسم کرد،

و آدم دستش را از روی میز روی دست او گذاشت، دیگر نمیخواست راجع به زن قبلی خودش با او حرف بزند، بلکه میخواست از خودشان

بگوید.

من خوشحالم که امشب شام با هم بیرون آمدیم، مدتها بود که خیلی دلم میخواست با تو گپ بزنم، تو کارت در شبکه فوق العاده است.

من مدتهاست که انجا کار میکنم. باید هم کارم خوب باشد، در حقیقت ۷ سال که آنجا هستم.

سالهایی که با فشار راهش را به طرف بالا باز میکرد تا زمانی که سرانجام تهیه کننده ی خبر شد و حالا حق داشت که به خود ببالد و مغرور

باشد و بود، راهی طولانی را از دارالتادیب جکسون ویل به آنجا طی کرده بود، یا از پرورشگاه و یا حتی از زندگیش پیش جک و الین در

بوستون.

فکر میکنی که همین جا بمانی؟ مرد از او سوال کرد و هیلاری به او خیره شد.

در c b a معلومه. چرا باید جای دیگری بروم؟

برای اینکه در این کارها مردم خیلی جا به جا میشوند.

خودش مطمئنا همین کار را میکرد و این کار غیر معمولی نبود. ولی هیلاری سرش را محکم تکان داد. با عزمی در چشمانش که او را متحیر

کرد

من به هیچ کجای دیگر نمیروم دوست من. نگاه من همیشه به روی دفرم در طبقه ی بالاست.

و او احساس کار که این دختر واقعا مصمم است، مصمتر از هر آنچه ی دیگر که امشب گفته بود.

چرا؟

این جاه طلبی او را گیج کرده بود، خودش مرد موفق بود و کارش را دوست داشت، ولی هیچگاه اینقدر مشتاق مقامات بالا نبود، حتی تصورش

را هم نمیکرد، به خصوص اگر شخص دختر به این زیبایی باشد.

برای اینکه برای من خیلی مهم است.

میخواست با او صمیمی باشد.

این خواسته به من امنیت و اعتماد به نفس میدهد و دلخوشی ان را شبها میتوانم با خودم به خانه ببرم. ولی حالا آدم بهتر میدانست.

تو میخواهی تا جایی آنجا کار کنی که آنها تو را بیرون کنند و کس دیگری را جایت بیاورند. اینقدر زیاد وابستگی به کارت نداشته باش. هیلاری ممکن است روزی ان را از دست بدهی و آنوقت ناامید و تنها میشوی. من از ان نمیترمسم.

در تمام طول زندگیش تنها بود و حالا به ان عادت کرده بود. در حقیقت به ان علاقه مند شده بود. به این طریق دیگر هیچکس نمیتوانست به او صدمه بزند و یا خیانت کند. چه دختر عجیبی است این هیلاری. آدم هرگز با دختری

به مستقلى او تا حالا آشنا نشده بود، آن شب او را به خانه اش رساند و امیدوار بود که او وی را به بالا دعوت کند، ولی هیلاری فقط دست او را فشرد و با تبسم گرمی از او تشکر کرد و او به خانه اش بازگشت. در حالی که برای این دختر متاسف بود، آنقدر که به محض اینکه به خانه اش رسید به او تلفن کرد. اهمیت نمی داد اگر او را از خواب بیدار می کرد و مشکوک بود که آیا او به بستر رفته است یا نه.

هیلاری با صدای خواب آلودی گوشه را برداشت و آدم چشمهایش را روی هم گذاشت و به صدای او گوش داد. او مرد خوبی بود و از تنها زندگی کردن متنفر بود و این دختر لعنتی چقدر زیبا بود... می دانست که اگر پسرهایش او را ببینند از او خوششان خواهد آمد... ((بله؟)) (سلام هیلاری... فقط می خواستم بتو بگویم که امشب شب خیلی خوبی برای من بود).

او با نرمی خندید و آدم حتی تن خنده او را نیز دوست داشت. ((به من هم همینطور، ولی سعی نکن که سر کار حواسم را پرت کنی، آقای کن. من خیال ندارم، که کارم را به خاطر کسی از دست بدهم، حتی تو)).

((فهمیدم، میل داری این هفته ناهاری را با هم بخوریم؟))

((البته، اگر خودم را خیلی در باتلاق کارم غرق نکرده باشم)).

((فردا برایت خوب است؟))

او دوباره خندید، هم سرد و هم گرم، ((خیالت راحت باشد، آدم، بهت گفتم، من جایی نمی روم)).

((خوب شد، پس سر ساعت دوازده و ربع میام دفترت، باشد؟))

صدایش مثل یک پسر بچه بود و هیلاری در تاریکی خنده اش گرفت و همانطور که در تختش خوابیده بود، اگرچه حتی از اعتراف این نکته به خودش هم متنفر بود، ولی این مرد کاری با او کرده بود که تا به حال هیچ کس موفق به آن نشده بود. می توانست به او اطمینان کند، شاید این کار درستی بود... فقط یک ناهار و یا شاید هم دوتا... چه صدمه ای از آن می دید؟ از زمانی که به نیویورک آمده بود، اجازه چنین کاری را به خودش نداده بود و عجیب بود که تا به حال حتی کششی هم نسبت به کسی پیدا نکرده بود. بقیه دخترها همگی دوست پسر داشتند و روابط عاشقانه و اغلب هم دل شکسته، و تنها چیزی که هیلاری می خواست، ترقی و پیشرفت بود و کار. آنها عشق زندگی اش بودند و تا به حال هم خیلی از این وضع راضی بود.

((دوازده و ربع)). آدم دوباره در مقابل سکوت او تکرار کرد.

((باشد)). فقط همین یک کلمه را ادا کرد و آدم هنگامی که گوشه را می گذاشت، احساس می کرد که روی امواج آب حرکت می کند.

صبح روز بعد، هنگامی که هیلاری به دفترش وارد شد، یک شاخه گل رز را روی میز تحریرش دید، آنها ناهار را در یکی از رستورانهای خوب اطراف با هم خوردند، و تا ساعت سه بعد از ظهر به سر کارشان باز نگشتند. ((خیلی بد شد، آدم، من تا به حال چنین کاری نکرده بودم)).

موهای بلند مشکی اش را عقب زد و آستینش را لوله کرد. روز گرم زیبایی بود و هیلاری احساس می کرد که اصلا دلش نمی خواهد بسر کارش باز گردد.

((تو یک بدجنس با نفوذ هستی و حالا که من یک ترفیع تازه گرفته ام، می خواهی مرا مست کنی.))

((خوب شد، حالا با من ازدواج می کنی؟ ما می توانیم به نیوجرسی برویم و در آنجا زندگی کنیم و صاحب ده بچه بشویم.))

((چقدر دلتنگ کننده.)) و با چشمان سرد سبزش به او نگاه کرد و آدام احساسی را در وجودش حس کرد که قبلا به او دست نداده بود. این دختر مثل یک مبارز بود، دیواری در اطراف خودش کشیده بود که حالا دلش می خواست هر طوری شده از آن بالا برود. ولی هنوز مطمئن نبود که هیلاری تا کجا اجازه پیشروی به وی را می دهد. هنوز با دقت یکدیگر را واری می کردند ولی چقدر حرفها داشت که می توانست به این دختر فهمیده و مهربان بزند و حالا با چنان التماسی به او نگاه می کرد که تا به حال به کس دیگری نکرده بود. این ترکیب خطرناکی بود و هیلاری از آن می ترسید. به خصوص هنگامی که او به وی در مورد کارش هشدار می داد و از همه چیز گذشته این مرد مافوقش بود.

شبه آدام دوباره او را شام دعوت کرد ولی او آن را رد کرد و همین طور دو دعوت بعدی را برای ناهار. ولی هنگامی که چند روز بعد هیلاری او را دید که آن طور پکر و با ناخشنودی به وی نگاه می کند، عاقبت امر قبول کرد که جمعه شب را با او شام بخورد. آنها برای صرف هامبورگر رفتند و سپس از آنجا پیاده عازم آپارتمان جدید وی در خیابان پنجاه و نهم شدند. آدام در حالی که احساس می کرد که چقدر به این دختر علاقه مند شده از حصارى که او بین خودشان برپا کرده بود، دلخور بود و در حسرت بود که ای کاش بتواند به او نزدیک تر شود.

((تو چرا اینقدر بینمان فاصله می اندازی؟))

((مطمئن نیستم که روابط درستی باشد، ممکن است مشکلاتی برای روابط کاریمان به وجود آورد. تو رئیس من هستی آدام.))

و به او تبسم کرد، همانقدر که به او کشش داشت، او می ترسید که این روابط انعکاس بدی در کارشان داشته باشد. آدام با تاسف به او نگاه کرد و گفت ((دیگر مدت طولانی رئیس تو نخواهم بود، اگر برایت فرق می کند، قرار است که تا دو هفته دیگر از بخش اخبار به بخش آگهی ها بروم. امروز خبرش را به من دادند.))

هیلاری با علاقه مندی پرسید ((خوب، خودت چه احساسی نسبت به آن داری؟)) این مرد برایش مهم بود ولی در عین حال می خواست از جواب دادن به او طفره برود. آدام در جواب شانه هایش را بالا انداخت و با تبسم گفت

((تغییر مهمی نیست. حتی ممکن است که آنجا را بیشتر دوست داشته باشم... البته به جز این که از تو دور می شوم. فکر می کنی که بعدا بتوانی اغلب آنجا سری به من بزنی؟)) البته با این جابجایی، کارها برای هیلاری آسان تر می شد. ولی هنوز مطمئن نبود که بخواهد با این مرد درگیر شود. زندگی با مجرد زیستن خیلی آسانتر می گذشت. مجرد ماندن حالا برایش تنها راه زندگی کردن بود و اگر آن را کنار می گذاشت، معنای آن این بود که قسمتی از زندگی اش را به خطر انداخته است. ((هیلاری؟)) در حالی که کنار هم قدم بر می داشتند، مرد به او نگاه کرد و با مهربانی دست او را گرفت. حالا که به او تبسم می کرد، خیلی جوانتر می نمود و برآستی هم هنوز جوان بود.

((من می خواهم با تو باشم... تو برای من خیلی ارزش داری...))

((آدام، تو حتی نمی دانی که من کیستم... من هر کسی می توانم باشم... زنی با چشمان سبز... و این کلمه آخر به زبان فرانسه از دهانش بیرون ریخته بود و حالا خود به آن می خندید.

((معنای آن جمله آخر چه بود؟))

((یک قطعه به زبان فرانسه.)) او در کالج دوباره زبان فرانسه را مرور کرده و با شگفتی دیده بود که هنوز زبان فرانسه اش سر جایش

هست، خوابیده اما هنوز زنده، آخرین هدیه اش از مادر.

((چطور که تو فرانسه بلدی؟)) دلش می خواست که همه چیز را درباره او بداند، در حالی که هیلاری اصلا نمی خواست که در این باره صحبت کند.

((مدتها قبل من فرانسه حرف می زدم... زمانی که دختر کوچکی بودم و در کالج دوباره آن را مرور کردم.))

((آیا والدینت فرانسه صحبت می کردند؟)) هیلاری می توانست به او بگوید، می توانست کم کم رازها را باز کند. می توانست کمی درباره سولانژ با او حرف بزند، ولی این کار را نکرد، بهتر بود که چیزی نگوید.

((نه من آنرا در مدرسه یاد گرفتم)). و او سرش را تکان داد. از جواب وی راضی بود و زمانی که به آپارتمانش رسیدند بعد از لحظه ای تامل، هیلاری او را به بلا دعوت کرد. در اطاق نشیمن مدتی به موزیک گوش دادند و ساعتها در حالی که شیشه شرابی جلویشان بود با هم حرف زدند و ساعت یک آدم با تاسف سرپایش ایستاد و با نگاهی آرزومندانه به وی نگریست.

((دل می خواهد که شب را با تو باشم هیلاری، ولی احساس می کنم که تو هنوز آماده آن نیستی... هستی؟))

و او سرش را تکان داد. مطمئن نبود که آیا زمانی آماده خواهد بود یا نه. خیلی ها تلاش کرده بودند که به او نزدیک شوند ولی وی حتی وسوسه هم نشده بود. ((آیا تو درگیر کس دیگری هستی؟)) این سوال را قبلا می خواست از او بپرسد ولی بعد کنارش گذاشته بود. هیلاری به جای جواب سرش را تکان داد و نگاه عجیبی به او کرد.

((نه نیستم... هیچ وقت نبوده ام... مدتهای طولانیست که...))

((دلیل به خصوصی داشتی؟))

((بله، خیلی زیاد. و خیلی از دلایلم پیچیده تر از آن هستند که برای کسی توضیح بدهم.)) آدم کنار او روی مبل نشست و به آرامی به وی نگاه کرد و گفت ((چرا مرا امتحان نمی کنی؟))

او شانه هایش را بالا انداخت، نمی خواست به او بگوید که بر وی چه ها گذشته. این به هیچ کس مربوط نبود. حالا زندگی فرق می کرد، در یک مکان دیگر و یک دنیای دیگر. نمی خواست آن خاطرات را همراه خود بکشد ولی هنوز علیرغم تکذیب به خودش، آن بار سنگین را همه جا می کشید.

((متاسفم، آدم... من نمی توانم...)).

((چرا نه؟)) دست او را میان دستهایش گرفت. ((آیا به من اطمینان نداری؟))

((نه، این آن چیزی نیست که تو فکر می کنی.)) احساس کرد که چشمانش پر از اشک می شود و برای این کار از خودش متنفر شد.

((من دلم نمی خواهد که درباره آن حرف بزنم... واقعا...))

آنگاه ایستاد و از او دور شد، شانه های مغرورش را دوباره در مقابل دنیا و هر آنچه درون آن بود، بالا گرفت و بدون اینکه خود بداند، دقیقا شکل مادرش شده بود.

((هیلاری...)) از پشت سر به طرف او رفت و بازوانش را به دور شانه اش انداخت. ((چرا به خودت اجازه نمی دهی که جلوتر بروی؟ من می دانم که چقدر قوی هستی، سر کار تو را دیده ام، ولی این فرق می کند... حالا قضیه ما مطرحه... نه جنگ منطقه ای.))

هیلاری در حالی که سرش را به زیر افکنده بود با لحن خسته ای گفت ((زندگی همان جنگ منطقه ای است، آدم)).

((مجبور نیست که باشد)). چقدر مهربان بود و چقدر بی گناه و هیلاری به زندگی راحتی که او می گذراند، غبطه می خورد.

بدترین اتفاقی که در زندگی او افتاده بود، این بود که زنش گفته بود که می خواهد تنها با شد و آزاد و او اصلا نمی دانست که هیلاری چه مصیبت‌هایی کشیده، حتی نمی توانس بفهمد.

((اگر تو بگذاری، زندگی می تواند خیلی هم شیرین باشد...))

((آنقدر ها راحت هم که فکر می کنی نیست، آدم))، آنگاه آهی کشید و به او نگاه کرد. ((من فکر نمی کنم که از آن نوع زندگی که من طی کردم تو حتی سر در بیاوری و فکر هم نمی کنم که بتوانم آنرا برای تو تشریح کنم.))
 ((خوب چرا از همین جا شروع نکنیم؟ این ممکن نیست؟ نمی توانی گذشته ها را پشت سر بگذاری؟))

می خواست که تلاش کند. آدم جلو آمد و با مهربانی او را بوسید، حالا هفته ها بود که او را می خواست، ماهها بود. از همان زمانی که برای اولین بار او را دیده بودو حالا نمی توانست به عقب باز گردد. او را به اطاق خوابش برد ولی هیلاری همان طور آرام و ساکت و سرد باقی ماند. احساس می کرد که جورجین و میدا دوباره به سراغش بازگشته اند... و گاهی هم احساس می کرد که همان پسرانی که در پرورشگاه به او تجاوز کردند، حالا در کنارش هستند. خیلی بلاها سرش آمده بود و حالا حتی با مرد خوبی مثل آدم هم نمی توانست آنرا ادامه دهد و او هم تشخیص داد، نمی دانست چه اتفاقی افتاده.

((متاسفم...)) با زمزمه گفت و به دیوار روبرو خیره شد. با خودش در حیرت بود که آیا روزی زنی طبیعی خواهد شد، شاید هیچگاه از گذشته اش بهبود حاصل نکند. حالا بیست و پنج سال داشت و به آن بهبودی مشکوک بود. حالا خیلی از کسانی را که از آنها متنفر بود پشت سر گذاشته بود... آرتور پاترسون... جک جوتز... پسرانی که به وی تجاوز کرده بودند... میدا و جورجین... این... آدمهای دارالتادیب... و در یک گذشته دورتر حتی پدرش و این باز خیلی سنگینی بود که بشود همیشه آنرا روی شانه ها حمل کرد.

((به خاطر تو نیست))، سعی کرد که توضیح دهد. ((فقط نمی توانم، همین)).

((چرا؟ تو باید به من بگویی))، سعی کرد که آرام بنشیند. سعی کرد که به او دسترسی پیدا کرده و او را بفهمد و هیلاری آرام ایستاد و به طرف دیگر برگشت. بهتر بود که او را زیر شوک قرار دهد تا ضربه بزند.

((مدتها قبل به من تجاوز شد...)) نمی خواست بیشتر بگوید و امیدوار بود که همین کافی باشد ولی البته نبود.

((چطور؟... چه کسی این کار را کرد؟))

((این یک داستان طولانیست))، و کدام یک را می توانست به او بگوید؟ میدا و جورجین را که اولینها بودند یا پسرها که دیرتر به سراغش آمدند؟ یا جک، که بیشترین تلاشش را کرد که پیش قدم همه آنها باشد و هنگامی که نتوانست چیزی را که خواهانش بود به دست آورد آنقدر وحشیانه وی را کتک زد که زندگیش با مرگ فقط یک قدم فاصله داشت. آنها همه می توانستند کاندیدای این توضیح باشند ولی وی حتی نمی توانست تجسم کند که آدم تاب پذیرفتن کدام یک از این حقایق را احتمالا دارد.

((کی این اتفاق افتاد؟))

((زمانی که سیزده ساله بودم))، حداقل این یکی حقیقت داشت. همه آن اتفاقات قبل از سالگرد چهاردهمین سالروز تولدش بود. یک نفس عمیق کشید. ((و از آن به بعد دیگر هیچ کس در زندگیم نبوده، فکر می کنم که باید قبلا اینها را به تو می گفتم)).

((یا مسیح مقدس))، معلوم بود که عمیقا از این سخنان لرزیده، ((اگر قبلا گفته بودی، خیلی بهتر بود. چطور من می توانستم حتی تصور چنین چیزهایی را بکنم)).

((فکر نمی کردم که مهم باشد)).

((واقعا؟ بتو دوازده سال قبل تجاوز شده و از آن به بعد دیگر با کسی رابطه نداشتی، و واقعا فکر می کنی که گفتن آن فرقی نداشت؟ چطور این کار را حتی با خودت کردی، و با من، بخاطر خدا؟ و عقیده ات درباره یک مشاوره چیست؟ آیا از آن هنگام به بعد با کسی آن را در میان گذاشتی؟)) و مطمئن بود که او حتما این کار را کرده، البته که کرده، هر کسی که او می شناخت یک روانشناس داشت، خود او به محض این که زنش وی را ترک کرد، سراسیمه به سراغ روان کاوش رفت.

هیلاری به آرامی گفت ((نه)).

((مقصودت چیست که می گویی نه؟ بعد از آن تجاوز بهر حال تو از کسی تقاضای کمک کردی؟ درسته، بله؟)).

و او به سختی به آدام تبسم کرد. ((نه، اشتباه کردی، حدس می زدم که احتیاجی به این کار نداشتم)).

((تو دیوانه ای)).

((بسیار خوب، بگذار بگویم که در آن موقع کمکی در دسترس نبود)).

((تو کجا بودی؟ در قطب شمال؟ در کجای این دنیای مدرن می توانی جایی را پیدا کنی که یک دکتر روانکاو در دسترس نباشد؟))

آه خدایا، او اصلاً نمی فهمید که زندگی وی چگونه بوده است. روانشناس؟ کجا؟ در خانه لوئیس یا در دارالایتم؟

((من به تو گفتم، آدام)). حالا داشت ناراحت می شد و در مقابل آدام هم از کوره در رفته بود.

((من نمی خواهم که با کسی در این مورد بحث کنم، خیلی پیچیده است)).

«خیلی پیچیده یا خیلی دردناک؟»

هیلاری سرش را برگرداند، نمی خواست رنجی را که در نگاهش مشهود بود، او ببیند. ولی او قبلاً آن را دیده بود. «چرا سعی نکنیم که هر دو نفر آن را فراموش کنیم؟»

«چه را؟ دوستی مان را؟ چرا؟ تو آدم ترسوئی نیستی هیلاری». حالا واقعاً و صمیمانه خشمگین شده بود، این دختر برای شغلش هر کاری که می توانست می کرد. ولی نه برای وی و یا دوستی ای که بینشان بوجود آمده بود، حاضر نبود کوچکترین قدمی بردارد.

«چرا ما هر دو این مشکل را فراموش نکنیم، آدام. خودش بخودی خود عاقبت الامر درست خواهد شد.»

«واقعاً؟ تا بحال چقدر طول کشیده؟ دوازده سال. خودت گفتی و من دقیقاً نمی توانم بگویم که تو شفا پیدا کردی. چه مدت دیگر فکر می کنی که لازم باشد صبر کنی تا عاقبت الامر بخودی خود درست شود؟ شاید سی سال؟ یا چطور بگویم پنجاه سال؟ فکر می کنم که تا آن موقع حالت بهتر شده باشد و خدای من، آن موقع تو شصت و سه ساله خواهی بود و چه زندگی سگسی جالبی خواهی داشت، هیلاری. کمی جدی باش. و دست او را گرفت و او را روی صندلی نشاند و می دانست که توقعاتش از او چقدر زیاد است و هیلاری هم می دانست که هیچ چیز نمی تواند به او بدهد. او همه چیز را می خواست، هم قلبش را و هم وجودش را و سرسپردگی و ازدواج و سپس بچه. می توانست آن را از حالا احساس کند. او هر چه را که زنش از وی گرفته بود، می خواست. بلکه هم بیشتر. ولی وی مطمئناً می دانست که خودش فاقد همه آنهاست. چیزی برایش بجا نمانده بود که حالا آن را به آدام بدهد. حالا فقط می توانست بگیرد نه اینکه بدهد و شاید فقط برای مدت کوتاهی خودش را عرضه کند. اگر کسی زیاده طلبی نمی کرد ولی بقیه چیزها از دست رفته بود. تمام عشقی را که می توانست داشته باشد، مدت‌های خیلی قبل از دست داده بود و تمام شور و هیجانش باید باقی میماند تا صرف کارش در شبکه شود.

«من از تو می خواهم که به یک روانشناس مراجعه کنی». همانطور خیره به او نگاه می کرد. چنان که به او اطلاع می داد که باید خود را آماده عمل جراحی مغز کند و ور هم نمی خواست که او وی را مجبور به چنین کاری کند. خدا می داند که آنها آنجا در مغزش چه چیزها پیدا می

کردند.

«من نمی توانم».

«مزخرفه، چرا که نه».

«وقتش را ندارم».

«چرا نمی فهمی، تو بیست و پنج سال داری و یک مشکل بزرگ».

«آن چیزی نیست که نتوانم با آن زندگی کنم».

«تو زندگی نمی کنی، تو فقط وجود داری». حالا کم کم هیلاری نیز داشت خشمگین میشد. او حق نداشت که درباره زندگی وی قضاوت کند و

فقط به این دلیل که وی نمی خواست همخوابه او بشود.

«شاید روزی بهتر شوم». ولی صدایش این قصد را نشان نمی داد و این باعث ناراحتی آدام شد.

«خودبخود». و او سرش را بعلافت تأیید تکان داد.

«من شک دارم».

«فرصت بده، آدام. این اولین بار بود».

و او ساکت و آرام نشیت و به وی نگاه کرد. بیشتر از آنچه که وی می خواست، میدید. «خیلی چیزهاست که تو به من نگفتی، اینطور نیست؟»

او لبخندی بر لب آورد «آقدرها مهم نیست آدام».

«من حرف تو را باور ندارم. فکر می کنم که تو تمام زندگیت را پشت یک دژ محکم پنهان کرده ای».

«مدتها قبل ... بله، اینکار را می کردم».

«چرا؟»

«برای اینکه همیشه مردمی بودند که می خواستند به من صدمه بزنند».

«و حالا؟»

«من دیگر به آنها اجازه نمی دهم».

و حالا با دلسوزی به هیلاری نگاه می کرد. صورتش را با مهربانی بوسید. «من تو را آزار نمی دهم، هیلاری ... قسم می خورم ...» قطرات اشک

در چشمانش جمع شده بود و هیلاری دلش می خواست که یکسای احساسی روی او داشت ولی نمی توانست. نمی توانست هیچ احساسی روی

هیچکس داشته باشد و حالا این را خوب میدانست. مگر اینکه او می توانست احساسات خفته وی را بیدار کند ولی حتی نمی توانست

تجسم آن را نیز بکند.

«تو را دوست دارم ...»

و هیلاری هیچ جوابی برای این کلمات نداشت و فقط غمگینانه او را می نگرست و سپس مرد دوباره به او لبخند زد و صورتش را بوسید. او می

فهمید و هیلاری از او ممنون بود. «مهم نیست ... تو مجبور نیستی که چیزی بگویی ... فقط بگذار تو را دوست داشته باشم ...» و او همانطور

میبهوت به وی نگاه می کرد. متعجب بود که آیا روزی احساسی برای او خواهد داشت. اگر می توانست روزی برای کسی احساسی داشته باشد،

یا اینکه همیشه قلبش پر از تنفر باقی خواهد ماند.

صبح روز بعد آدام او را ترک کرد. هنگام رفتن برای ناهار همان روز از وی دعوت کرد ولی هیلاری بعد از کار زیاد، شانه خالی کرد. آدام از او

خواست که شب یکدیگر را ببیند ولی وی جلسه داشت و او مایوسانه از وی تقاضا کرد که تعطیلات یکشنبه آینده را با او و پسرانش بگذراند و وی لحظاتی مردد ماند، دلش می خواست که بگوید نه ولی او آنقدر صورتش درمانده بود که وی قبول کرد.

«آنها پسران خوبی هستند، تو عاشقشان می شوی.»

«مطمئنم که همینطور هم هست»، آنگاه تبسم کرد. ولی تمام وجودش را هراس فرا گرفته بود. سالها بود که از بچه ها دوری کرده بود و حالا هم دلش نمی خواست که بچه های او را ببیند و یا نمی خواست به آنها وابسته گردد. او خودش سالها قبل وجودش آکنده از عشق بچه ها بود. تنها دوتایی را که آنقدر عاشقانه دوست داشت و از وی گرفته بودند.

آنها یکشنبه صبح در پارک مرکزی همدیگر را ملاقات کردند. او فقط یک شلوار جین و یک تی شرت ساده به تن داشت و آدام قول داده بود که خودش لوازم پیک نیک و بیس بال بچه ها را هم بیاورد. و هنگامی که آنها را از دور زیر درخت دید که پسر کوچک روی زانوان پدرش نشسته بود و پم شش ساله کنارش روی زمین، احساس کرد که قلبش تیری می کشد که مدتها بود وی را ترک کرده بود و حالا دیگر نمی توانست آن را تحمل کند.

سرجایش ایستاد و سپس خواست که فرار کند، ولی نمی توانست با او اینکار را بکند اما هنگامی که به آنها نزدیک شد، کار از اینهم بدتر شد. در چشمان او عشقی را دید که سالها قبل خودش برای مگان و آکسی آن را داشت.

هیلاری برای ناهار نماند، نیمساعت آنها را تماشا کرد که با ذوق و خوشحالی با هم توپ بازی می کردند. او سردردی سخت و ناگهانی را بهانه کرد و از آنها جدا شد. در حال دویدن گریه می کرد و بدون یک لحظه توقف تا آپارتمانش دوید و حتی منتظر تا کسی هم نشد.

تمام روز را در تختش دراز کشید و گریه کرد و سپس خودش را مجبور کرد که بپذیرد مگان و آکسی برای همیشه از زندگیش رفته اند و باید همیشه این موضوع را بخودش یادآوری می کرد. دیگر فایده ای نداشت که به آنها وابسته باشد. هیچکس نمی دانست که آنها کجايند و پیدا کردنشان تقریباً غیرممکن بود. دیگر عذاب و شکنجه دادن خودش چه فایده ای داشت و حالا دیگر آنها بچه نبودند. بلکه برای خودشان خانم شده اند. حالا الکساندرا بیست و دو سال دارد و مگان هفده ساله است ولی فکر کردن به آنها هم دیگر نتیجه ای ندارد. آنها حالا دیگر بچه های گمشده نیستند و او دوباره هیچگاه آنها را نخواهد دید. ولی بچه های دیگران را هم نمی خواست ببیند. تحمل آن را نداشت.

و زمانی که همانروز غروب زنگ تلفن به صدا درآمد، او دوشاخه آن را کشید که صدایش را نشنود. روز بعد چنان رفتار کرد که انگار نه انگار روز پیش چه اتفاقی افتاده. رفتارش شاد و راضی و پرکار و دوستانه بود و آدام هرگز نفهمید که گناهِش چه بوده و همانطور که قبلاً گفته بود، هفته بعد به بخش تجارتي شبکه منتقل شد و دیگر هرگز با هیلاری بیرون نرفتند. هیلاری چنان رفتار می کرد که گویی هیچگاه با هم رابطه ای نداشتند. هیچگاه جواب تلفن های او را نداد. انگار نه انگار که زمانی با هم دوست بودند و هیچگاه هم نفهمید که احساس آدام در مورد وی چیست. او فقط برای هیلاری احساس تأسف و دلسوزی داشت و سرانجام هم فهمید که از دست او کاری برای این دختر بر نمی آید. تا چند سال بعد، هیلاری بیشتر و سختر خود را در کار غرق کرد. حالا به مقام تهیه کنندگی کل رسیده بود و در این زمان بیست و هفت ساله شده بود. از زمان قطع ارتباط با آدام با دقت سعی کرده بود که خود را از هرگونه ارتباط عاطفی و عشقی برکنار دارد. خود به اندازه کافی در کارهایش و تلاش برای رسیدن به مقامات بالاتر درگیر بود و چیز دیگری هم نمی خواست. با تمام مردانی که آشنا می شد، به نظر می رسید که یا طلاق گرفته ان و یا بچه دارند تا زمانی که ویلیام بروک را دید. گوینده اول اخبار CBA. قذبلند، بلوند، جذاب. قبلاً یک ستاره تیم فوتبال بوده و حالا به استخدام شبکه در آمده بود. دوبار ازدواج کرده و جدا شده بود ولی بچه نداشت و علاقه ای هم به بچه دار شدن در وجودش نبود. اغلب زنان و دختران دور ویر شبکه را مزه کرده بود تا زمانی که هیلاری را دید. اول با او با احتیاط و احترام زیاد برخورد کرد. و هر چه

که بدستش رسید از گل گرفته تا کت پوست برای او فرستاد.

یک روز صبح هیلاری کت و بقیه هدایا را روی میز او گذاشت «خیلی قشنگ بود، بیل».

«اندازه ات نبود، عزیزم؟»

«روش من این نیست، آقای بروک. به هیچ وجه.»

حاضر نبود که ماجرای عشقی در اداره براه اندازد، یا هر کجای دیگری. گل قلاب کمربند بروک شدن آخرین چیزی در دنیا بود که می خواست. بیل از او برای یک سفر یک هفته ای به هونولولو دعوت کرد و سپس جامائیکا برای تعطیلات آخر هفته و در آخر برای اسکی در تپه های ورمونت و سرانجام شام در یک رستوران لوکس و هر چیز دیگری که به فکرش می رسید. ولی هیچ شانس بدستت نیاورد تا یک شب طوفانی، زمانی که هیلاری نتوانست برای رفتن به خانه اش تاکسی گیر بیاورد و بیل به او تعارف کرد که او را با ماشین فراری اش برساند. از شبکه عازم مرکز شهر شد و هیلاری با دست ضربه ای آرام به شانه او زد.

«هی بیل، خواست باشد من در خیابان پنجاه و نهم زندگی می کنم.»

«و من در خیابان پنجم و یازدهم.»

«خوب مبارک باشد. حالا مرا به خانه خودم برسان یا ترجیح می دهی که همین جا پیاده شده و بقیه راه را خودم بروم.»

او شوخی نمی کرد و بیل هم این را فهمید و فوراً ترمز کرد.

«خانه تو یا خانه من، خانم تهیه کننده. و یا شاید یک دیوانگی دیگر. می آیی با برویم پلازا؟» هیلاری به این سرخوشی خندید. و تقاضا کرد که وی را به خانه اش برساند ولی تعجب نکرد که بین راه او ماشین را کنار یک رستوران نگهداشت. آنها در آنجا هامبورگر خوردند و کمی با هم صحبت کردند و هیلاری با تعجب از اینکه می دید که او علیرغم چهره خوش گذران و درگیری زیادش با زنان، چه مرد باهوش و روشنفکری است، جا خورده بود.

«و تو چه، خانم خوشگل. پشت آن چشمهای سبز قشنگت که مثل زمرد می ماند، چه پنهان کرده ای؟»

«جاه طلبی.» و او اولین مردی بود که می توانست با او صمیمی صحبت کند و به دلایلی فکر می کرد که او وی را می فهمد.

«من خودم هم زمانی همین خواسته را داشتم. وقتی که شروع کنی به آن معتاد می شوی.»

«خودم می دانم.» و این تنها چیزی بود که هیلاری می خواست ... به نوک قله برسد و هیچ چیزی مانع راهش نباشد. تا زمانی که به آن بالا نمی رسید، هیچگاه احساس امنیت نمی کرد. ولی این چیزها را نمی توانست برای او تشریح کند.

«هیچ احساسی مثل جاه طلبی نیست. تو چه می گویی، آیا زمانی که فوتبال را کنار گذاشتی، متأسف شدی بیل؟»

«به نوعی. ورزش فوق العاده ای است ولی من از شکسته شدن زانوهایم خسته شده بودم و همینطور از ضربه دیدن بینی ام. تو تا آخر عمرت نمی تونی اینقدر ضربه بخوری.» آنگاه به او تبسم کرد. تبسمی که با آن قلب خیلی از زنها را تصرف کرده بود.

سپس پول شام را پرداخت و دوباره سوار فراری اش شدند و بدون کوچکترین نزاعی او را جلوی خانه اش پیاده کرد و هیلاری هنگام خداحافظی با او از اینکه او را ترک می کرد، متأسف بود. شاید به نوعی کمی بیشتر از او انتظار داشت. حداقل کمی کوشش، یا چیز دیگری ولی هنگامی که لباسهایش را از تن در آورده و لباس خواب خود را پوشید، نیمساعت بعد، زنگ در بصدا در آمد.

از طریق دستگاه اتوماتیک پرسید «بله، کیه؟»

«بیل، فراموش کردم که چیزی راجع به شو فردا شب از تو سوال کنم.» هیلاری اول اخم کرد و بعد خنده اش گرفت. صدای او به نظر صمیمی

می رسید ولی شاید فقط یک حقه بود. تصمیم گرفت که جواب او را ندهد و او را در سرمای بیرون معطل کند. ولی دوباره صدای زنگ در بلند شد.

«چه شده؟»

«چه؟»

«گفتم چه شده؟»

«صدایت را نمی شنوم». و بیل دوباره شروع کرد با بیحوصلگی زنگ زدن و هیلاری سعی کرد که جواب او را ندهد و او را از آنجا دور کند ولی بی فایده بود و سرانجام دگمه را فشرد ولی می دانست که این خدعه و نیرنگ است و باید او را سر جایش می نشاند، خیلی هم سریع. در چهارچوب در به انتظار او ایستاد و او را دید که با صورت سرخ شده از سرما و لب خندان به طرف وی می آمد.

«زنگ درت خراب است؟» نفس نفس می زد و بی نهایت جذاب به نظر می رسید.

«واقعاً؟ چه طور شد که بالا آمدی، هرگز نام دستگاهی به نام تلفن را نشنیدی، آقای بروک؟»

«خیر خانم، هیچ وقت نشنیدم». و بدون یک کلمه اضافی او را از جا بلند کرد، درست مثل یک عروسک بداخل آپارتمان برد و در را با نوک پایش بست. هیلاری به خنده افتاد. از شوخی های او لذت می برد. با او آدم احساس شادی می کرد ولی ابتدا نه آنقدر که بخواهد درگیری پیدا کند. مهم نبود که او چقدر جذاب است یا چقدر خوش تیپ «میس والکر، اتاق خوابتان کجاست؟» چقدر چهره اش بی گناه به چشم می آمد و چقدر پسرانه. هیلاری دوباره خندید. «آنجا، برای چه می پرسی؟»

«تا یک دقیقه دیگر خودت می فهمی.»

و این تجربه جدیدی برای هیلاری بود. تجربه ای که هیچگاه آنرا نچشیده بود و می دانست که در آینده هم برایش پیش نخواهد آمد. ولی به یک چیز پی برد و آن این تمام احساساتش نمرده است و شاید روزی یک مرد خوبی از راه برسد و آن احساسات خفته را بیدار کند. ولی وجود ویلیام بروک باعث شد که وی احساسی در خود کشف کند که حتی از وجود آن هم بی خبر بود. صبح روز بعد، از پنجره او را که با فراری قرمزش دور می شد نگریست و می دانست که او را هیچگاه تا آخر عمرش فراموش نخواهد کرد، ولی چیز بیشتری هم نمی توانست از او بخواهد. او دنبال یک بستگی جدید نبود، یا حتی یک دوست دختر، زندگی او در لحظاتی خلاصه می شد که یک شب طوفانی را با یک دختر خوشگل بگذراند. و سرگرمی با زنان و دخترها برای او بمنزله غذا خوردن و نوشیدن بود و واقعاً اهمیتی برایش نداشت که شب را با که گذرانده است و آیا یکبار دیگر آن دختر را خواهد دید یا نه، فقط دلش می خواست که این کار را بکند، برایش مهم نبود که کی و کجا و کی. صبح روز بعد برای هیلاری یک دسته بزرگ رز قرمز فرستاد که کنار آن هم یک دستبند برلیان جا داده بود که آنرا هیلاری پس فرستاد، با یک لبخند و مرد هم شگفت زده نشد ولی دوباره هم از وی دعوت برای شام نکرد. ماهیهای دیگری برای صید در نظر داشت و برایش هیلاری یکی از دختران خوشگل کره زمین بود. با این کارش دختر را ناامید کرد، ناامید ولی نه شگفت زده، اما دو ماه بعد که به دکتر مراجعه کرد، این بار واقعاً شگفت زده شد.

هفته ها بود که به آنفلوآنزا مبتلا شده بود و به جای این که بهتر شود، همیشه خسته بود و تنها چیزی که می خواست این بود که بخوابد. فکر کرد که شاید غذای بد خورده. حتی صبحها که به دفترش می رفت، نمی توانست تحمل بوی قهوه را بیاورد و بهمین خاطر، سرانجام پس از شش هفته بیماری به دکترش زنگ زد و یک قرار ملاقات را گرفت. دکتر پیشنهاد یک سری آزمایش خون داد، یک آزمایش کامل و پس از آن تصمیم گرفت که به وی آنتی بیوتیک بدهد.

«میس والکر، ممکن است علت بیماری شما ویروسی باشد، آیا تازگیها جای بخصوص یا غیرعادی غذا نخورده اید؟» او سرش را با ناامیدی تکان داد، واقعاً احساس بیچارگی می کرد. احساس می کرد که دوپست سال دارد و تنها کاری را که میل دارد، اینست که سرش را روی بالش بگذارد و تمام روز را بخوابد. واقعاً تعجب آور بود که اینقدر احساس نکبت و درماندگی می کرد ولی دو روز بعد علت را فهمید. جواب آزمایشات آمد و دکتر اصلاً به او پیشنهاد آنتی بیوتیک نکرد. او حامله بود، دکتر بطور عادی آزمایش حاملگی هم داده بود و همین طور برای بیماری های مقاربتی و هنگامی که خبر حامله بودنش را به او داد، هیلاری احساس کرد که اگر به او گفته بود که سیفلیس گرفته کمتر ناراحت می شد تا این یکی. گوشی تلفن را با ترس زمین گذاشت و به در و دیوار دفترش نگاه کرد. دقیقاً می دانست که این کار را کرده است. او تنها مردی بود که پس از مدتها با وی رابطه برقرار کرده بود و هیچ کدام هم هیچ احتیاطی بکار نبرده بودند. این اتفاق هیچگاه برای وی نیافتاده بود. وی اصلاً بهاین مسأله فکر نکرده بود که راه احتیاط را بدهد. او دومین مردی بود که در بزرگیش به وی نزدیک شده بود، البته پس از گذشت تراژدی نوجوانیش، ولی حالا حامله بود.

تنها یک راه حل برای این مسأله وجود داشت و چند ساعت بعد دوباره به دکتر تلفن کرد و یک وعده ملاقات گرفت. دفترش را ظهر ترک کرد و به خانه اش رفت تا درباره ی این مخمصه ی جدید کمی بیاندیشد. آیا می توانست به بیل بگوید؟ یا نباید بگوید؟ آیا او به وی خواهد خندید؟ یا به او خواهد گفت که این مشکل خودش است؟ و با سقط جنین چه میکند؟ آیا این اشتباه است؟ آیا گناه است؟ قسمتی از وجودش می خواست که فوراً خود را از شر آن خلاص کند ولی قسمتی دیگر وی را بیاد کسی می انداخت و مگان کوچولو... آن بوی خوش پودر بچه و آن موهای ابریشمی نرمی که شبها هنگام خواب روی صورتش میافتاد صدای او را شبها هنگام خواب به یاد می آورد و ناگهان هیلاری احساس کرد که نمی تواند این کار را بکند تا به حال دو بچه ای را که عاشقانه دوست داشت از دست داده بود چطور می توانست که این یکی را بکشد؟ شاید خدا این راه را برای وی گشاده بود تا شاید دوباره همه چیز برای وی خوش مقدر کند و یکی از دو بچه ای را که آنقدر برایش عزیز بود به وی باز پس فرستد شاید می خواست زندگی خالی را که وی جلوی روی خود داشت کمی پر کند یا چیزی بیشتر از فقط کارش... و این نوزاد با وجود پدر مثل ویلیام بروک می توانست چقدر زیبا باشد احتیاجی نبود که به او چیزی بگوید... می توانست این بچه کاملاً مال خودش باشد... فقط مال خودش و ناگهان با تمام ذرات وجودش احساس کرد که دلش می خواهد آن را حفظ کند. حالا می فهمید که علیرغم لاغری این مدت چرا دامنهایش برایش تنگ شده اند هنگامی که با دکتر تلفنی حرف زده بود او به وی گفته بود که وی هشت هفته حامله است... هشت هفته... دوماه... و حالا در وجودش یک بچه خانه کرده بود نمی توانست به خودش اجازه دهد که آنرا بکشد ولی مجبور بود با یک بچه در دامنش به کجا می رسید چه مقامی را می توانست بدست آورد کی به او کمک خواهد کرد؟... ولی آه... و آن گریه های شیرین... هنوز اولین باری که آکسیل را دیده بود بیاد داشت... ولی اگر این بچه را نیز از وی می گرفتند چه میکرد؟ همان طور که مگان واکسی را گرفته بودند اگر بیل بروک می فهمید و بچه اش را می خواست چه؟ تا آخر هفته هیلاری از درد و رنج به خود می پیچید هیچکس را نداشت که با او گفت و گو کند تن خودش بود و خطایش و گیجی و دردش مایوسانه دلش می خواست بچه را نگهدارد ولی حتی تصورش را هم نمیکرد که چگونه، ولی مهمتر از همه از این می ترسید که روزی آنرا هم از دست بدهد شاید برای کسی آنرا از وی می گرفت و دلش نمی خواست که دیگر هیچگاه به کسی آنقدر عاشقانه علاقمند شود و همان ترس بود که عامل تصمیمش شد این ترس برایش زیادی بود با بقیه چیزها می توانست کنار بیاید ولی وحشت از دست دادن این یکی را نمی توانست تحمل کند می دانست که این فقدان چه مصیبتی برایش خواهد بود و حاضر نبود که که یکبار دیگر این ریسک را بکند نه با بچه ی خودش و نه دیگری باید این بچه را به خاطر مگان و آکسی قربانی میکرد دیگر هرگز عشق بچه ای در زندگی و یا قلب وی جای نخواهد گرفت و هنگامی که جمعه دو بعدازظهر همان هفته به

مطب دکتر می رفت از همان آستانه در احساس ضعف و زبونی می کرد.

نامش را به پرستار گفت و کاغذهای لازم را با دستان لرزان امضا کرد آنگاه آنها از وی خواستند که در اطاق انتظار بنشیند برای یک ساعت. آن روز بعدازظهر را از شبکه مرخصی گرفته بود و تمام شب گذشته را بیدار مانده بود قسمتی از وجودش ناله می کرد که این بچه را نگهدارد ولی صدای گذشته هنوز برایش خیلی مهم بود با فریاد می گفت که فقدان الکساندرا و مگان را بیاد داشته باشد به روزی فکر کرد که آنها از وی دور شده بودند و آن رنج و غم غیر قابل تحمل... ولی درد کشتن این بچه که اکنون در درونش جان داشت نیز از آن رنج و غم کمتر نبود. پرستار او را به انتهای یک کریدور و یک اطاق کوچک راهنمایی کرد و وی هنگام راه رفتنی احساس می کرد که زانوانش تحمل وزنش را ندارند با دستان لرزان لباسش را در آورد و یک روبوش پوشید و بقیه کاغذهای لازم را امضا کرد «متشکر» کلمه بی اراده از دهانش خارج شد آرزو داشت که کسی با وی می بود و جلویش را می گرفت قبل از این که خیلی دیر می شد ولی کسی نبود.

پرستاری که در کریدور نشسته بود به او خیره نگاه می کرد مثل اینکه وی به آبروی هیئت حاکمه لطمه زده بود چند کاغذ دیگر را برای امضا به وی داد که همان نگاه به آنها حال هیلاری را بهم زد روی یک نیمکت چوبی باریک نشست

«حالتان خوب است؟» پرستار با بی علاقهگی پرسید

«کمی سرم گیج می رود»

زن سرش را تکان داد و به او گفت که دراز بکشد «دکتر بزودی خواهد آمد تا چند دقیقه ی دیگر»

ولی یک ساعت و نیم بعد هنوز هیلاری همانجا منتظر بود از یکساعت قبل تمام بدنش می لرزید و حالت تهوع داشت از آنروز صبح به بعد چیزی نخورده بود پرستار کاغذ در دست وارد شد و از بو بینی اش را گرفت.

«خیلی متاسفم... من... من... من حالم بهم خورد»

«معمولا این اتفاق بعد از عمل میافتد» و آنگاه سرش را تکان داد «دکتر دارد می آید در اطاق آن سوی کریدور کمی مشکل داشتیم» و تنها چیزی که هیلاری هنوز می توانست به آن بیانید بچه ی زنده درون وجودش بود هر چه دیرتر او را می کردند او بیشتر زده میماند و بزودی او را خواهند کشت احساس خفگی کرد ولی دیگر راه فرار نداشت نمی توانست به خودش اجازه دهد که عاشق این بچه شود نمی توانست دوباره برای خودش درگیری درست کند قسمتی از وجودش می گفت که این یکی فرق دارد ولی می دانست که این طور نبود و مگان و الکساندرا را نیز دوست می داشت درست مثل بچه ی خودش... ولی آنها را از دست داده بود و شاید روزی کسی دیگر نیز این بچه را از وی می گرفت نمی توانست اجازه دهد که دوباره این اتفاق بیافتد باید جلویش را می گرفت... قبل از این که خودش نابود شود.

«خوب خانم جوان حاضرید؟» دکتر مانند بادی به داخل اطاق وزید با لباس جراحی و کلاه سبزی که روی سرش گذاشته بود و ماسکی هم زیر چانه اش آویزان بود هیلاری می توانست بوی خون را از او بشنود از کورتاژ قبلی اش.

«من... بله...» صدایش بسختی شنیده می شد احساس می کرد که دوباره دارد بالا می آورد یا می خواهد گریه کند

«قرصی برای خواب به من می دهید؟» در این باره چیزی به وی نگفته بودند.

«شما احتیاجی ندارید در چند دقیقه همه چیز تمام می شود»

چقدر کم، در چند دقیقه چقدر طول می کشید و با بچه اش چه می خواستند بکنند صاف روی تخت دراز کشید و پرستار پاهایش را بست و چنان آنها را محکم کرد که هیلاری نمی توانست تکان و ناگهان دوباره ترسید.

«چرا این کار را می کنید»

«برای آن که شما صدمه نینید، و می خواست دستان او را نیز ببندد که وی التماس کرد که این کار را نکنند
 «قول میدهم که به چیزی دست نزنم...قسم می خورم...خواهش می کنم...» برایش مثل شکنجه های قرون وسطایی می مانست و پرستار رو به
 دکتر کرد و او در حالی که ماسکش را می گذاشت سرش را تکان داد
 «آرام باشید زیاد طول نمی کشد و آن وقت خلاص شده اید»
 خلاص بشوم... سعی کرد که از این کلمات تسکین پیدا کند ولی اینطور نبود به خودش گفت که دارد کار درستی می کند ولی همه چیز در
 وجودش می گفت که دارد بچه اش را می کشد آنها فقط مگان و آکسی را برده بودند نکشته بودند و این اشتباه بود گناه بود وحشتناک
 بود...می خواست... می خواست گریه کند احساس می کرد که دارند بندبند وجودش را از هم پاره می کنند می خواست از پرستار خواهش کند
 که دستش را بگیرد ولی او در حالی که به دکتر کمک می کرد هیچ توجهی به وی نشان نمی داد ناگهان هیلاری صدای وحشتناک دستگاهی را
 شنیده چنانکه می خواهد دیوار را بکند مثل یک جارو برقی بود
 «آن چیست؟» سعی کرد بلند شود و پاهایش را تکان داد ولی احساس درد نم گذاشت.
 «همان طور که از صدایش می فهمی یک مکنده است حالا دراز بکش و ما تا یک دقیقه دیگر آماده ایم تا ده بشمار»
 دردی وحشتناک و ناگفتنی در وجودش پیچید احساس کرد که چیز تیز و برنده داخل وجودش می شود با هیچ درد و عذابی که تا به حال
 کشیده بود قابل مقایسه نبود این وحشتناک بود غیر قابل تحمل بود...فریادی کشید احساس کرد که وجودش دارد پاره پاره می شود.
 «کار شما بیشتر از آنکه ما فکر می کردیم طول کشید میس والکر مجبوریم کمی بیشتر کار کنیم» احساس می کرد ماسکی که روی بینی اش
 گذاشته بودند کاری نمی کرد درد بزرگتر و بیشتر از آن بود تمام بدنش و بخصوص پاهایش میلرزیدند و سرانجام دکتر گفت «خوب این هم
 از این» و آنگاه آرام چیزی به پرستار گفت و هیلاری دوباره استفراغ کرد و پرستار گرفتارتر از آن بود که به کمکش بیاید و ناگهان هیلاری
 فهمید که کارش اشتباه بوده است نباید این کار را می کرد...باید بچه را نگاه میداشت دوباره سرش را بالا برد سعی کرد که جلوی تهوعش را
 بگیرد و به دکتر گفت:
 «بس کنید» ولی او فقط سر را تکان داد دیگر خیلی دیر شده بود آنها کاری را که شروع کرده بودند داشتند تمام می کردند
 «تقریبا تمام شده هیلاری فقط کمی بیشتر»
 «نه...خواهش میکنم این کار را با من نکنید...من نمی خواهم که...بچه را...» احساس کرد که دارد غش میکند تمام بدنش تکان می خورد.
 «تو باز هم صاحب بچه های زیادی خواهی شد...تو دختر جوانی هستی و یک روز براه بهتری صاحب آن خواهی شد...» و آنگاه دستگاه مکنده را
 نزدیکتر برد و این بار هیلاری دردی کشید که تقریبا بیهوش شد احساس می کرد که ماشین دارد خود وی را هم میمکد دوباره استفراغ کرد و
 آنقدر تکرار شد که بیکباره اطاق را سکوت فرا گرفت.
 «حالا کمی نظافت» دکتر داشت توضیح می داد و وی احساس می کرد که اطاق بدور سرش می چرخد حالا دکتر داشت کارش را تمام می کرد و
 بچه اش را خیلی وقت بود که از دست داده بود... دیگران را نیز از دست داده بود و حالا بچه ی خودش را کشته بود.
 و هنگامی که آنجا دراز کشیده بود این تنها موضوعی بود که به آن فکر می کرد دلش می خواست که بمیرد مثل بچه اش حالا یک قاتل بود
 مثل پدرش، پدرش زنش را کشت و وی بچه ی خودش را.
 «حالا همه چیز تمام شد» صدای دکتر را می شنید که حالا از آن متنفر بود آنها تمام ابزارشان را جمع کردند و او را تنها آنجا باقی گذاشتند هنوز
 می لرزید و به صندلی بسته بود می توانست احساس کند که چیزی گرم مرطوب دارد از بدنش خارج می شود و می دانست که خونریزی دارد

ولی دیگر اهمیت نمی داد که آنها با او چه کرده بودند و دیگر حتی اگر میمرد هم برایش مهم نبود در حقیقت امیدوار بود که بمیرد «فقط کمی استراحت کن هیلاری» دکتر به آرامی دستی روی شانه اش زد و به صورتش نگاه کرد و سپس با تبسم از اتاق خارج شد و وی را با بغض و استفراغ هایش تنها گذاشت. یکساعت بعد آنها باز گشتند و وی را مرخص کردند و تذکر دادند که اگر خونریزی ادامه داشت به آنها اطلاع دهد و کارعقلانه اینست که وی بیست و چهار ساعت استراحت کامل کند و پس از آن حالش خوب خواهد بود. همه اش همین حالا همه چیز تمام شده بود خودش را به زحمت به طرفی کشید لباسهایش را پوشید و در حالی که هنوز به شدت می لرزید یک تاکسی خواست و به راننده آدرس خود را داد و از این که دید ساعت شش بعدازظهر است تعجب کرد تقریباً شش ساعت را در مطب دکتر گذرانده بود.

«چی شده خانم بیمارید؟» قیافه اش خیلی ترسناک بود حتی راننده هم فهمید در تاریکی قابل تشخیص بود زیر چشمهایش گود و سیاه شده بود و رنگ پوستش سبز و آنقدر میلرزید که به زحمت می توانست حرف بزند و در پاسخ سرش را تکان داد.

«بله... من آنفولوآنزا... گرفته ام...» و دندانهایش بهم می خورد و راننده سرش را تکان میداد

«همه کس مبتلا شده» و سپس به او خندید این دختر اگر مریض نبود مسلماً دختر خوشگلی می شد

هیلاری سعی کرد که به او تبسم کند ولی نتوانست احساس می کرد که دیگر هیچگاه تبسم نخواهد کرد به هیچکس چطور می توانست این کار را بکند؟ او یک بچه را کشته بود.

هنگامی که به خانه رسید خود را در بسترش انداخت حتی نتوانست لباسش را از تنش خارج کند تا ساعت چهار صبح شبه یکسر خوابید احساس کرد که دچار خونریزی شده است ولی دید که چیز مهمی نیست از این اتفاق جان بدر برده بود موفق شده بود ولی می دانست که هیچگاه این حادثه را فراموش نخواهد کرد.

دوشنبه با صورت رنگ پریده و زرد سر کارش رفت و کارهایش را انجام داد و دوباره به خانه بازگشت در حالی که تعدادی پرونده را نیز با خودش آورده بود و این بار داشت خودش را در کارهایش دفن می کرد می خواست هر کاری که می تواند بکند تا خود را کرخت کند و می کرد تا شش ماه مثل یک ماشین کار کرد و سپس بعد از آن برای یک سال دیگر و یکی از عجایب شبکه CBA به شمار می رفت تبدیل به زنی شده بود که مردم او را تحسین می کردند و در عین حال از او می ترسیدند از آن نوعی که هیچکس دلش نمی خواست مثل او باشد.

«او وحشتناکه اینطور نیست؟» یکی از منشی های جدید این حرف را به همکارش زد درست روزی که هیلاری سی ساله شد «زندگی و تنفس او فقط شده شبکه و اگر بتو غضب کند فقط خدا می تواند بدادت برسد همه این را می گویند خودمونیم منکه از او می ترسم» دختر دیگر هم سرش را به تأیید تکان داد و هر دو از آنجا رفتند تا غیبت را ادامه دهند ولی هیلاری در مقابل همه چیز مقاوم بود به نظر می رسید که در دنیا هیچ علاقه ای ندارد به جز کارش شغلش و شبکه تلویزیونی زمانی که به سی و دو سالگی رسید قائم مقام رئیس شبکه شد و دو سال بعد یک ترفیع دیگر گرفت در سی و شش سالگی بالاترین مقام خانم ها را در مدیریت آن شبکه بدست آورد و در سی و نه سالگی یکی از سه نفر اداره کننده کل شبکه شد و هیچکس شکی نداشت که روزی از اینهم بالاتر می رفت و شاید هم زودتر از آنکه همه حدس میزدند روزنامه نیویورک تایمز مقاله ی مفصلی در مورد وی نگاشت و عقایدش را در مورد سیاست ستود و وال استریت جوربال هم مصاحبه دیگری با وی داشت و سرانجام هیلاری والکر کار خود را کرده بود.

13

دو ساعت بعد که از مطب دکترش در خیابان پارک خارج شد احساس کرد که دارد خرد می شود تعجب زده نشده بود انتظارش را داشت ولی هنوز... آرتور پاترسون در دل امیدوار بود که چیز متفاوتی می شنید ولی دردش آنچنان زیاد بود که قرصها در ماه گذشته به سختی می توانستند او را تسکین دهند اما هنوز سعی می کرد که به خود بفهماند که شاید دردش چیز دیگریست به گوشه ی خیابان که رسید ایستاد

سعی کرد نفس عمیق بکشد ساعت چهار و نیم بود و درد دوباره در سینه اش می چرخید احساس خستگی می کرد و سرفه ی شدید آزارش می داد یک عابر ایستاد و او را نگاه کرد با خودش فکر می کرد که شاید بتواند کمکش کند ولی آرتور نفسش را حبس کرد و بطرف ماشین رفت بسختی می توانست با راننده صحبت کند هنوز بفکر جملات دکتر و پیش بینی شوم او بود حق نداشت که دیگر بیشتر زنده بماند حال هفتاد و دوسال داشت و زندگی را گذرانده بود... کم و بیش... یکبار ازدواج کرده بود... مارجوری سه سال قبل مرده بود و خود وی در مراسم تدفین او شرکت داشت و از شنیدن ازدواج دوباره ی او در چند سال گذشته قبل شگفت زده شده بود با یک نماینده ی بازنشسته ی پارلمان همانطور که در هوای نیمه روشن گورستان ایستاده بود با خود در تعجب بود که آیا مارجوری از زندگی راضی بود... آیا هیچگاه احساس خوشبختی کرده بود و حالا خودش نیز داشت می مرد عجیب بود که از آن نمی ترسید فقط متاسف بود از خودش چقدر کم در دنیا باقی می ماند یک شرکت حقوقی که در چند سال اخیر کارش خیلی کمتر شده بود اگر چه هنوز هم هر روز به دفترش سر میزد و یا حداقل زمانی که حالش خوب بود با خودش در فکر بود که آیا بعد از رفتنش شرکایش جای خالی وی را حس خواهند کرد مطمئنا هیچکس متوجه غیبت او نخواهد شد مگر احتمالا منشی اش که او هم به نزد وکیل دیگری منتقل خواهد شد.

هنگام پیاده شدن از تاکسی دربان به کمکش رسید و او با آسانسور به آپارتمان رفت سعی کرد که همان مکالمات روزمره با آسانسورچی را تکرار کند چقدر هوا گرم شده و باری بیس بال آینده چه خواهد شد و سپس خدانگهدار با خستگی وارد آپارتمان شد عجیب بود که حالا باید درباره اش فکر کند بزودی همه چیز تمام خواهد شد... به محض این که وارد اطاق نشیمن شد آرام شروع به گریه کرد هیچ دلیلی برای گریه نداشت ولی سولانژ به خاطرش آمد... سولانژ با آن موهای قرمز آتشی و آن چشمان زمردین فامش... مدت های طولانی قبل چقدر او را دوست داشت حالا در شگفت بود که آیا بزودی او را خواهد دید پس از مرگش اگر زندگی بعد از مرگ وجود داشت... یک بهشت ویک جهنم ، همانطور که در بچگی به او گفته

بودند... چشمانش را بست و خود را درون میلی انداخت... سولانژ... نام او را با زمزمه تکرار کرد و اشکهایش غلطان بر روی گونه اش سرازیر بودند و هنگامی که دوباره چشمانش را گشود بطور ناگهانی احساس یاس و نومیدی کرد چقدر به او صدمه زده بود و به سام... و همینطور دخترانی که آنها آنقدر عاشقانه آنها را دوست داشتند و آنها نیز بدست باد سپرده بود و حالا کاملا ناپدید شده بودند او گذاشته بود که آنها ناپدید شوند تمام این اتفاقات گناه خود وی بود می توانست آنها را نگاه دارد فقط اگر شهامتش را داشت ولی حالا خیلی دیر بود خیلی خیلی زیاد حالا سی سال از مرگ سولانژ می گذشت... و همین طور حالا بدون شک می دانست که چه باید بکند باید آخرین کارش را می کرد باید همه ی آنها را پیدا می کرد.

همانطور تا زمانی که هوا تاریک شد روی همان صندلی نشست و به سالهای قبل فکر کرد به راههای سنگلاخ نزدیک کاسینو، مجروح بر دوش سام و گاهائی که او جان وی را نجات داده بود... آزادی پاریس و اولین باری که سولانژ را دیدند راه بازگشتی نبود اتفاقات گذشته را هم نمی توانست عوض کند و شاید حالا دیگر تفاوتی هم نداشت ولی حالا دیگر می دانست که باید قبل از مرگش کاری کند باید آنها را پیدا کرده و همه چیز را توضیح دهد... دوباره باید دور هم جمع شوند برای آخرین بار و در حالی که احساس می کرد زیر سنگینی بار خاطرات گذشته دارد له می شود آن روز در چارلز تاون را بیاد آورد زمانی که برای آوردن مگان و الکساندرا به آنجا رفت و هیلاری چطور التماس می کرد که آنها را از او جدا نکند.

بیشتر شب را در تختش بیدار ماند و به آن سه دختر کوچولو فکر کرد متعجب بود که چگونه می تواند آنها را بیابد و آیا این که آنها به موقع پیدا خواهند شد فقط یک چیز می توانست برای آنها باقی بگذارد و بقیه از دست رفته بود ولی شاید خانه کانکتیکات برای آنها معنایی داشته

باشد آنرا سالها قبل خریده بود برای تعطیلات تابستانی ولی خیلی بندرت از آن استفاده کرده بود و آن ساختمانی بزرگ بسبک ویکتوریا بود که خود آنرا خیلی دوست می داشت ولی بیشتر آنرا برای غروب زندگیش حفظ کرده بود و حالا غروب هویدا شده بود دیگر وقتی برای بازنشستگی نمانده بود و نه روز هایی برای باغبانی و پیاده روی در ساحل برای وی همه چیز پایان رسیده بود این را دکتر گفت برای عمل خیلی دیر بود و عکس های سینه اش همه گواهی می دادند سرطان همه جا را فرا گرفته بود و حالا بیمارتر از آن بود که برای دلخوشی تن به یک عمل دهد مشکل می شد پیش بینی کرد که چقدر وقت دارد سه ماه شاید شش ماه یا کمتر این بیماری بسرعت پیشرفت می کرد. نیمه شب از جا بلند شد تا یک قرص خواب بخورد ولی هنوز تا سپیده صبح بیدار بود و هنگامی که بخواب رفت در کابوسش هیلاری را دید که گریه می کرد و به دنبال ماشین وی می دوید چیزی را در چنگش به وی نشان می داد نمی دانست که آن چه بود ولی ناگهان صورت هیلاری تبدیل به صورت مادرش شد و این سولانژ بود که اکنون در آغوشش گریه می کرد و از وی می پرسید که چرا او را کشته است.

14

روز بعد آرتور پاترسون ساعت دوازده از دفترش بیرون رفت از بی خوابی شب قبل احساس خستگی می کرد ولی مصمم بود که به آنجا برود با یکی از شرکایش در ساعت یازده مشورت کرده و نام و آدرس کسی را گرفته بود که گفته می شد درکارش بهترین است او به همکاری توضیح نداده بود که برای چه کاری آن شخص مورد نیاز وی می باشد و شریکش هم اصلا سوالی نکرد. آرتور خودش تلفنی صحبت کرد و هنگامی که دید جان چاپمن او را همان روز می پذیرد شگفت زده شد البته به او گفت که کارش فوری است ولی چاپمن می دانست که وی که می باشد و بندرت اتفاق می افتاد که یکی از اعضای عالی مقام موسسان حقوقی شخصا به او تلفن بزند و وقت ملاقات بخواهد آن هم با آن لحن مایوسانه به او گفت که می تواند وی را کمی از ظهر گذشته ببیند اگر چه فقط یک ساعت وقت داشت و آرتور از او تشکر کرد و با عجله دفترش را ترک نمود و دستش را به جیب برد تا مطمئن شود که قرصهایش را همراه دارد نمی توانست بدون آنها جایی برود.

منشی اش از او پرسید «بعد از ظهر نهار بر میگردید؟» و او در حالی که به شدت سرفه می کرد که حالا برایش عادت شده بود پاسخ داد «فکر نکنم» کلماتش به زحمت مفهوم بود و منشی هنگامی که او سوار آسانسور شد سرش را تکان داد این اواخر حال او چقدر بد شده بود و حالا پیرتر از آن بود که هر روز سر کار بیاید در دل آرزو کرد که کسی او را مجبور کند که بازنشسته شود فاصله ی اداره آرتور تا دفتر چاپمن تا کاسی در فاصله ی کوتاهی پیموده شد و او هنگامی که دفتر او را در خیابان پنجاه و هفتم دید از آنجا خوشش آمد ساختمان آن کوچکتر از ساختمان دفتر خودش بود ولی در مجموع ساختمانی دلپذیر و قابل احترام بود چاپمن بیشترین سطح یک طبقه را در اختیار داشت و روی زنگ فقط یک پلاک بود جان چاپمن. یک دختر راهنما نام او را پرسید و به نظر می رسید که تعدادی دیگر هم منتظر دیدار همکاران چاپمن هستند و بیشتر آنها شبیه وکلای دادگستری بودند.

«آقای چاپمن الان شما را می بینند» زن جوان آنگاه تبسمی بر لب آورده و به وی دری را نشان داد دفتر چاپمن سالن بزرگی بود که چشم انداز خیابان پنجاه و هفتم را داشت و با موکت های ضخیم مفروش گشته و با آنتیکهای انگلیسی تزئین شده بود و مثل دفتر خودش کتابخانه ای پر از کتابهای حقوقی هم آنجا وجود داشت برای آرتور نشستن در آن اطاق آشنا یک تسکین بود قبل از آمدنی به اینجا می ترسید که اطاق دلگیر باشد ولی این طور نبود و او خوشحال شد

در اطاق باز شد و این بار یک مرد بلوند خوش قیافه با کت و تویید و شلوار طوسی داخل شد چشمانش خاکستری و زنده بودند و نگاه کسی را داشت که از دانشگاه هاروارد یا پرینستون فارغ التحصیل شده است و در حقیقت او به هر دو رفته بود تحصیلات اولیه را در پرینستون گذرانده بود و سپس به دانشکده ی حقوق هاروارد رفته بود.

«آقای پاترسون، آرام به پشت میز تحریرش آمد و دست آرتور را فشرد و از دیدن دستان شکننده و رنجور او خیره شد خودش در دانشگاه فوتبال بازی می کرد و حالا با بلندی قدش آرتور احساس کوتاهی می کرد و به وکیل جوان که سی سال از او کوچکتر بود نگاه کرد.

«لطفا بنشینید» با لبخند گرم اشاره به یک صندلی کرد و خودش هم روی صندلی دیگری کنار آرتور نشست.

«من واقعا از شما سپاسگذارم...» آرتور دوباره سرفه اش گرفت سعی کرد که نفسش را نگه دارد.

«...که با این فاصله کوتاه مرا پذیرفتید این موضوع هم برای من مهم است و هم فوری و می ترسم که...وقت زیادی برای من نمانده باشد» و همان طور که سرفه می کرد حرفش هم تأیید میشد ولی جان چاپمن مطمئن بود که مراجعه او به خاطر یک دعوای دادگاهی بود.

«قربان از این که خودتان شخصا اینجا مراجعه کرده اید مرا مفتخر کرده اید»

«متشکرم»

او می دانست که آرتور که است و خیلی بندرت اتفاق می افتاد که وکلای عالی مقام خود شخصا دنبال یک بازجویی می رفتند و هر چقدر که سوژه درخشان بود برایشان اهمیت نداشت و جان چاپمن یکی از بهترین شناخته شده های این مملکت بود بیشتر کارشان کارهای حقوقی بود تا رسیدگی و تحقیق ولی اطلاعات و دانش در هر دو مورد همیشه او را موفق کرده بود یک دفتر یادداشت و یک قلم برداشت و صبر کرد تا آرتور سرفه اش تمام شود تا حرفهای او را نت نویسی کند.

«آقای پاترسون میل دارید که توضیحات لازم را به من بدهید آن وقت میفهمم که ما تا چه اندازه می توانیم کمکتان کنیم»

او آرام بود و حرفه ای و با بجا به کار بردن کلمات نشان می داد که از چه تحصیلات و دانشی برخوردار است ولی الان هنوز قیافه اش نا مطمئن بود نمی دانست که این مرد چه کار دارد و پاترسون هم در مورد او کنجکاو بود چرا او به موسسه ی پدرش نرفته بود؟ پدرش یکی از بزرگترین و معروفترین موسسان حقوقی بوستون بود و دو برادرش از برجسته ترین وکلای نیویورک و او به جای همه ی آنها این شغل را انتخاب کرده بود این واقعا تعجب آور بود ولی آرتور وقتی برای فکر کردن به این موضوعات نداشت باید قوایش را نگه می داشت تا به او بگوید که چه میخواهد.

«این یک موضوع شخصی... است» آنگاه جرعه ای آب از لیوانی را که چاپمن برایش گذاشته بود نوشید.

«این یک موضوع فوق العاده محرمانه و مهم است و آنرا با هیچ کس نباید در میان بگذارید» و آنگاه نگاه جدی و خیره اش را به او دوخت ولی این کوشش بی جایی برای جذب چاپمن بود «من کارهایم را با کسی در میان نمی گذارم آقای پاترسون هیچگاه»

«همین طور از شما می خواهم که خود شخصا این کار را انجام دهید البته اگر ممکن است یکی از همکارانم گفت که شما در کارتان بهترینید و من می خواهم قابلیت شما را به کار گیرم نه مال کس دیگری را»

چاپمن همینطور ساک ماند صبر کرد تا بقیه ماجرا را بشنود نمی خواست هیچ تعهدی را بپذیرد.

«این بستگی به موضوع دارد من سعی می کنم که مواظب همه ی پرونده ها شخصا باشم تا آنجا که از قدرتم بر می آید»

«من دلم می خواهد که این یکی را خودتان انجام دهید و ما وقت زیادی نداریم» آنگاه سرفه کرد و یک جرعه دیگر از آب را نوشید «من دارم می میرم»

چاپمن حالا با دقت او را نگاه کرد کنجکاو شده بود مرد پیر داشت می لرزید و پرونده ای را که از کیفش بیرون آورده بود در دستهای لرزانش نگه داشت قبل از مرگ آنرا تمام کند عجیب است که مردم هنگامی به فکر حل مشکلاتشان می افتند که در حال مرگ هستند.

«دکترم فکر می کند که من شاید سه ماه مهلت داشته باشم شاید هم شش و شاید هم کمتر خودم فکر می کنم که همان سه ماه کافی است و

می خواهم سه زن جوان را پیدا کنم» چاپمن شگفت زده شد این درخواست عجیبی از طرف یک پیر مرد بود مگر اینکه آنها دخترانش بودند «آنها دختران یک دوست نزدیکم بودند درحقیقت صمیمیترین دوستم والدینشان سی سال قبل مردند و دو نفر از آنها بفاصله کوتاهی به فرزندخواندگی پذیرفته شدند و سومی پیش عمه و عمویش ماند آنها به ترتیب یک و پنج و نه ساله بودند که من ردشان را از دست دادم و هیچ اطلاعی ندارم که حالا کجا هستند می دانم که دو تا کوچکترها را چه کسی بفرزندخواندگی پذیرفت و می دانم که دختر بزرگتر در جاکسون ویل ماند تا بیست و دو سال قبل که به نیویورک بازگشت ولی من فقط همین را می دانم تمام اطلاعاتم در در این پوشه گذاشته ام حتی اطلاعاتی در مورد والدینشان را. پدرشان یکی از هنرپیشه های برادوی بود»

«آیا والدینشان همزمان با هم در یک تصادف مردند؟» این فقط یک کنجکاوی از طرف او بود و از این قرار داستان شبیه یک دیسیسه یا توطئه بود.

«نه» آرتور نفس دردناکش را فرو برد و سپس ادامه داد «او مادراین بچه ها را به قتل رساند و هیچکس هیچگاه نفیید که چرا. به جز این که آنها دعوایشان شده بود این طور به نظر می رسید که او ناگهان دیوانه شده بود من از او دفاع کردم در سال 1958» چاپمن متعجب شد باید داستان مفصلتر از این باشد که که مرد داشت تعریف می کرد.

«او محکوم شد و سپس خود را در سلولش کشت درست همان شب محکومیتش من سعی کردم که بچه ها را باهم جایی نگهدارم» به نظر می رسید که دارد از هم می پاشد و جان چاپمن دلش برای او می سوخت معلوم بود که از یادآوری آن خاطرات چه زجری را تحمل می کند و بدتر از آن بیان کردن آن خاطرات دردناک برای یک بیگانه. هر وکیل ممکن بود که احساس مسئولیت کند... ولی نه آنقدر مسئولیت که سی سال بعد به دنبال دخترها بگردد آیا علتش آن نبود که این مرد خود را گناهکار می دانست؟

« ولی هیچکس حاضر نشد سه تایی را باهم بپذیرد مجبور شدم که آنها را در خانه های جدا بگذارم و دختر بزرگتر را پیش عمه و عمویش باقی گذاشتم» به او توضیح نداد که خودش میل داشت که آنها را به خانه ی خود بد ولی آن موقع زنش موافق نبود «اخیرا یک مقاله ای درباره یک زن جوان در شبکه تلویزیونی CBA خواندم بهمان نام دختر بزرگتر دوستم فکر می کنم که امکان دارد که او خودش باشد شاید هم اتفاقا هم نامند همه ی اطلاعاتم را در پرونده گذاشته ام و شما می توانید آنها را به کار ببرید.»

چاپمن سرش را تکان داد و آرتور بیاد مقاله ای افتاد که آنرا در نیویورک تایمز چند هفته قبل خوانده بود و دعا کرد که او واقعا همان هیلاری والکر باشد هنگامی که روزنامه را به چاپمن نشان می داد دستش میلرزید به آن عکس خیره شده بود او شبیه کسی نبود که وی را میشناخت ولی الزاما چنین دلیلی نداشت اغلب عکس های چاپ شده در روزنامه بهمین صورت اند تمام شد چاپمن من می خواهم که آن سه زن جوان را پیدا کنم» شاید به نظر او جوان می آمدند ولی مسلما آنها هم بزرگ شده بودند جان با خودش می فکر کرد کمی حساب کرد

و به این نتیجه رسید که حالا آنها سی ونه، و سی پنج، و سی ویک ساله اند پیدا کردن آنها راحت نبود و آرتور با سخنان بعدیش نظر او را تایید کرد «پدر و مادر خوانده های دو دختر جوانتر بعدها از آنجا رفتند خیلی سال قبل و من هیچ اطلاعی ندارم که به کجا رفتند... فقط امیدوارم که شما بتوانید آنها را پیدا کنید»

«منهم امیدوارم» چاپمن پرونده را گرفت و با دلسوزی از آرتور پرسید «خوب من کی شروع کنم»

«اول از شما می خواهم که محل سکونتشان را بیابید و سپس بمن بگویید که آنها را پیدا کرده اید آنگاه از شما خواهم خواست که خودتان به آنها بگویید که، که هستند و من که هستم که من یک دوست قدیمی خانواده ی آنها می باشم و می خواهم دوباره آنها را دور هم جمع کنم و میل دارم که این کار را در خانه خودم و در کانکتیکات انجام دهم البته اگر امکانش باشد می ترسم که دیگر خودم نتوانم سفر کنم... آنها مجبورند

که به اینجا بیایند»

«و اگر آنها رد کردند؟» این امکانش بود هر چیزی ممکن بود و وی خیلی چیزها در این هفده سال که مشغول به این کار بود دیده بود.

«آنها ممکن است که حتی به خاطر نداشته باشند که خواهری هم دارند حداقل دوتای آنها و این شوک بزرگی برای آنها خواهد بود»

فکر می کرد که اگر ارث قابل ملاحظه ای باقی مانده بود شاید توجه آنها جلب می شد ولی نخواست که آرتور را با طرح این سوال بیشتر زیر فشار بگذارد.

«من این را به آنها مدیونم که دوباره دور هم جمعشان کنم این خطای من بود که آنها پراکنده شدند...هیچگاه نتوانستم خانه ای برای هر سه

نفرشان پیدا کنم حالا می خواهم بدانم که آنها حالشان خوب است و به چیزی نیاز ندارند...من خیلی به پدر و مادرشان مدیونم»

جان وسوسه شد که به او بگوید که برای این کار کمی دیر شده ولی نخواست که به او بی احترامی کرده باشد در سی و نه و سی پنج و سی

و یک سالگی دیگر برایشان آنقدر مهم نبود که بدانند به چه علتی از خواهرانشان جدا شده اند البته اصلا اگر بیاد داشت باشند که خواهری هم

وجود داشته است ولی دور از عقل بود که در مقابل آخرین خواسته آرتور پاترسون علامت سوالی بگذارد و او حالا جلوی نشسته بود و

مایوسانه وی را می نگریست.

«این کار را برای من می کنید؟» صدایش به زحمت شنیده می شد

«سعی خودم را میکنم»

«آیا ممکن است که کار خودتان بدست بگیرید؟»

«بیشترش را بله اگر امکانش باشد اول می خواهم پرونده را بخوانم و پس از آن کارم را شروع خواهم کرد و ممکن است اول در موسسات

مشابه تحقیق کنم و بفهمم که کی می تواند کار را سریعتر از من انجام دهد»

آرتور به عنوان تایید سرش را تکان داد تا به اینجا به نظرش عاقلانه می آمد «من خواندن پرونده را هر چه زودتر که بتوانم شروع می کنم و

پس از یک ارزیابی موقعیت ها به شما زنگ خواهم زد»

آرتور با صمیمت به او گفت «چیزی در پرونده نیست نه بیشتر از آنکه من خودم به شما گفتم»

«اشکالی ندارد ممکن است نکته ای توجه مرا جلب کند»

آنگاه با احتیاط نظری به ساعت دیواری انداخت تقریباً یک و ربع بعدازظهر بود و از اینکه باید ساشا را معطل میگذاشت متنفر بود «من در

ظرف فردا تا پس فردا به شما زنگ میزنم» و سپس ایستاد و آرتور هم به دنبال او بلند شد.

«من عمیقاً از شما سپاسگذارم چاپمن»

«متشکرم آقای پاترسون امیدوارم که در آخر کار ناامیدتان نکنم»

آرتور سرش را تکان داد چاپمن باید آنها را می یافت

«من البته باید به شما بگویم که دستمزد این ماموریت برای شما خیلی گران تمام می شود» آرتور با لبخندی پریده به او نگریست «من چیز

دیگری ندارم که برایش سرمایه گذاری کنم این طور نیست» چاپمن به او لبخند زد این سوال مشکلی برای جواب دادن بود او را تا پشت در

اصلی بدرقه کرد و آنجا دستش را فشرد و از آمدنش تشکر کرد و آنگاه با عجله بدفترش بازگشت تا پرونده باریک آرتور پاترسون را در

گاو صندوق بگذارد و سپس دوان دوان خارج شد ساشا او را میکشست.

15

جان چاپمن دوان دوان از ساختمان محل کارش در خیابان پنجاه و هفتم خارج شد از دو بلوک ساختمان گذشت و بساعتش نگریست و

براهش به طرف غرب ادامه داد برگردان تصویر خود را در شیشه ی ویتروینها می دید و به نظرش رسید که ساعتها باید در راه باشد تا به سر قرارش برسد می دانست که ساشا چقدر از خلف وعده بیزار است ولی خودش هم نمی توانست آرتور پاترسون را از دفترش بیرون کند مرد خیلی پیر بود و در حال مرگ و ماجرای او خود چاپمن را نیز تحت تاثیر قرار داده بود ولی می دانست که ساشا این چیزها را نمی فهمد.

او دختری بود بیست و هشت ساله و با تمام رگ و پی اش منظم و دقیق. موهای بلوندش را چنان محکم پشت سرش میکشید و جمع می کرد که بیشتر مثل این بود که روی سرش نقاشی شده باشد چشمان سبزش نشان می داد که از نژاد اسلاو است و لبهایش را همیشه چنان جمع می کرد که از همان دیدار اول جان را فریفته بود آنها یکدیگر را در خانه دوست مشترک دیده بودند یک سرپرست تیم بالت که مرتب درباره ی استعداد ساشا سخن پراکنی می کرد چقدر او لطیف است و از زمان بچگی استعدادش نمایان بوده و حالا خیلی بیشتر درخشان است و از این قبیل او دختر یک مهاجر روس بود که سالها در دسته ی بالت روس در مونت کارلو تعلیم گرفته و در نوجوانی به گروه دیگری از بالرینهای روسیه پیوسته بود و در جوانی ستاره ی باله گروهشان شد و در بیست سالگی از او دعوت کردند که به بالرینهای آمریکایی بپیوندد و حالا در بیست و هشت سالگی ستاره ی اول بالت نبود ولی رفاصه ی خوب و برجسته ای بود که می توانست به آن ببالد همیشه مورد حسادت افراد گروهش بود و خود از این رنج می برد که چرا ستاره ی اول نیست درحقیقت او ریزه تر از آن بود که بتواند رلی بیشتر از آنچه که داشت بدست آورد ولی همین قدر که می دانست یکی از برجسته ترین است برایش یک تسکین درد بود خودش همیشه به جان میگفت که او همه جورشانسی دارد البته در مواقعی که از درد پایش شکایت نمی کرد و یا این که او چرا دیر کرده و از این قبیل ولی با وجود این دختر راحتی برای دوستی نبود ماهها جان چاپمن او را دختر جذابی میدید...نظم و ترتیبش...برنامه ریزی کارهایش استعداد ظریفش که با صورت ظریفش درهم آمیخته شده بود و پاهای نرمش که زمان رقص به نظر میرسید مثل بالهای یک پروانه بهم میخورد و آن چشمهای درشت سبز...چیزبه خصوصی در وجود او بود.

«تو نیمساعت دیر کردی» در حالی که کاسه ی برشش را نزدیک دهان می برد به او اعتراض کرد تازه جان دوان دوان خود را به رستوران روس ها رسانده بود فضای آنجا همان طور باقیمانده بود که در طول پنجاه سال گذشته بود و هر دو عاشق خاویار و نان بلیتی بودند و تازه اینجا نزدیک محلی بود که معمولا ساشا آنجا تمرین می کرد و معمولا در طول مدت هفته در این رستوران یکدیگر را ملاقات می کردند برای ناهار یا پس از تمام شدن تمرینات یا حتی شبها پس از اجرای برنامه در نیمه شب قبل از این که به آپارتمان جان بروند ساشا با چهار رفاصه دیگر در یک آپارتمان زندگی می کرد و آنجا حتی مشکل می شد حرف زد با آن ریخت و پاش و کثیفی و شلختگی ولی حالا با سرزنش به جان می نگریست و او مرتب پوزش می خواست و جان او را درک می کرد مثل همیشه چقدر او را دوست داشت .

«خوشحالم که این کار را نکردی» و آنگاه دستش را با ملاطفت فشرد و به پیشخدمت آشنایش تبسم کرد او یک روس پیر بود که معمولا با ساشا به زبان مادریش تکلم می کرد اگرچه وی در پاریس بدنیا آمده بود ولی در خانه همیشه با والدینش روسی صحبت می کرد.

دوباره با خشم به جان نگاه کرد «من گرسنه بودم و این تنها دلیلی بود که ماندم»

«متاسفم یک پرونده ی مهم داشتم رئیس کل یک موسسه ی حقوقی نیاز به کمک من داشت نمی توانستم او را از در بیرون کنم» آنگاه تبسمی آشتی جویانه بر لب آورد و با خودش در فکر بود که چه مدت طول می کشد که او دوباره به اخلاق خوبش برگردد معمولا زیاد طول نمی کشید خشم او طوفانده تر و زودگذر تر از آن بود که به آتش بکشد و زود فروکش می کرد.

«متاسفم عزیزم» دوباره دست او را نوازش کرد به نظر می رسید که او کمی از این نوازش تسکین گرفته است.

«صبح مشکلی را گذراندم» از کج خلقی اش معلوم بود و با وجود این از همیشه زیباتر.

«اشکالی در کارت پیش آمد؟» جان میدانست که او همیشه چقدر نگران ساق و کف پاها و بازوانش می باشد... یک بالرین بودن کار راحتی نبود یک عضله ی گرفته پا کشیدگی یک ماهیچه کافی بود که زندگی او را برای همیشه تغییر دهد

«آنها می خواستند امروز یک مرد غیر قابل تحملی را به عنوان طراح جدید باله معرفی کنند این مرد حسابی دیوانه است و اصلا نمی شود به مدتی که او می گوید رقصید»

«ولی تو می تونی» و چاپمن با غرور تبسم کرد او را رفاصه ای بی نظیر می پنداشت و این بار دختر به او تبسم کرد تقریبا او را بخشیده بود.

«من سعی خودم را می کنم ولی فکر می کنم که او می خواهد همه ی ما را بکشد» آنگاه آهی کشید و برشش را تمام کرد نمی خواست پیش از شروع تمرین دوباره غذای سنگین بخورد ولی هنوز گرسنه بود جان دستور ژینگو داده بود و ساشا هم وسوسه شد ولی این غذا برایش زیادی سنگین بود و نمی توانست برقصد «شاید فقط یک سالاد بگیرم» آنگاه پیشخدمت را صدا کرد و به روسی از او سالاد خواست و شروع به شکایت از صبح هیچ پرستی از وی در مورد پرونده جدید نکرد هیچگاه این کار را نمی کرد به تنها چیز که همیشه می اندیشید فقط باله بود.

«امشب هم تمرین داری؟» و با علاقه به او خیره شد او مرد مهربانی بود و اهمیتی نمی داد که زندگیشان بر محور رقص او بچرخد به آن عادت کرده بود.

زن قبلی اش یک نویسنده بود و او صبورانه هفت سال او را تحمل کرده بود تمام مدتی که او مشغول خلق شخصیت‌های مرموزی می شد که در نهایت به پرفروشترین کتابها مبدل می شد به او به عنوان یک زن و یک دوست احترام می گذاشت ولی این زندگی برایش مفهومی از دواج نداشت تمام مسائل در مقابل نویسندگی اش به مقام درجه ی دوم تنزل می کردند حتی شوهرش او زن مشکلی بود و هنگامی که نوشتن یک کتاب جدید را شروع می کرد توقع داشت که تمام دنیا در مقابلش سکوت کند و از جان میخواست که از او در مقابل همه ی مزاحمت‌ها حمایت کند و وی همیشه این کار را به بهترین نحو انجام داده بود تا جایی که تنهاییش در این نوع زندگی ادامه ی وضع پیشین را غیر ممکن ساخت تنها دوستان زنش همان شخصیت‌های ذهنی اش بودند و طرح هر قسمتی از داستان برایش حقیقی می شد و زمان که می نوشت حتی حاضر نبود که با شوهرش صحبت کند از هشت صبح تا نیمه شب، هر روز و سپس به بستر می رفت و از شدت خستگی لال می شد و صبح روز بعد دوباره شروع می کرد و حتی سر میز صبحانه هم حاضر نبود با جان صحبت کند برای این که داشت شخصیت‌های جدیدی در مغزش خلق می کرد واقعا جان در ازدواج با الواز تنها مانده بود او کتابهایش را به نام الواز وارتون امضا می کرد و زمانی که مشغول نوشتن کتاب جدیدی نبود دچار افسردگی میشد که چرا مشغول کاریست یا تورهای مسافرتی برای سی شهر در مدت چهار و پنج روز می گرفت و تمام اینها باعث شد که جان از او تقاضای طلاق کند، فکر می کرد که در تمام طول یکسال حتی به اندازه سی ساعت هم با یکدیگر حرف نزده بودند و انتظار وی از یک زندگی زناشویی خوشبخت بیش از اینها بود. آنها همدیگر را دوست داشتند ولی همسرش کارش را بیشتر دوست داشت و هنگامی که جان او را ترک می کرد با خودش در شگفت بود که آیا اصلا الواز متوجه رفتن او شده است، یا نه. چنان در کتابش غرق بود که شاید حتی آخرین خداحافظی شوهرش را نشنید و با صدای نامفهومی جواب او را داد و هنگامی که جان در جلویی آپارتمان را پشت سرش می بست، از خارج شدن از آن خانه احساس آرامش کرد.

عجیب بود، حالا که مجرد می زیست کمتر احساس تنهایی می کرد تا زمانی که با او بود. اکنون می توانست نوارهای موسیقی بگذارد، هرگاه که دلش می خواهد آواز بخواند و دوستانش را ببیند و هرچقدر که دلشان بخواهد، می توانند سروصدا کنند. پس از آن دوستان زن دیگر گرفت و زندگی برایش دوباره زیبا شد و به تنها چیزی که افسوس می خورد این بود که آنها در طول ازدواجشان هیچگاه صاحب بچه نشدند. اکنون از زمان طلاق الواز پنج سال می گذشت و حالا دوباره به فکر ازدواج افتاده بود. در حقیقت تازگی‌ها زیاد به این موضوع فکر می کرد.

ساشا در مقابل سوال وی در مورد تمرینات امشبش سرش را به تایید تکان داد. « امشب تا ساعت یازده تمرین داریم ». هنوز لهجه انگلیسی اش مثل یک خارجی بود و فهمیدن کلماتش زیاد آسان نبود.

« می توانم دنبالت بیایم؟ » چشمان امیدوارش را به او دوخت و در دل به خودش گفت که هیچگاه زندگی قبلی اش را برای خود تکرار نخواهد کرد و حاضر نخواهد بود که کاملا برنامه زندگیش را روی برنامه رقصهای او تنظیم کند و تازه ساشا خیلی از الواز سرزنده تر بود، پر از هیجان و شور و نشاط. الواز همیشه در یک اطاق تاریک زندگی می کرد که تنها نورش از لامپی بود که بالای سرش آویزان بود و آنجا در آن تاریک و روشن شخصیت های تخیلی خود را می ساخت و اسیر آنان می شد و این برنامه ای بود که در پنج سال گذشته کوچکترین تغییری نکرده بود، فقط معروفتر شده بود و در حقیقت اکنون یکی از مشهورترین خالقه های شخصیت های مرموز شناخته می شد، یک آگاتا کریستی دیگر و این لقبی بود که روزنامه نیویورک تایمز به او داده بود. او اکنون چهل و یک ساله بود و در دنیای فانتزی خودش زندگی می کرد، نه مثل ساشا... نه اصلا شبیه او نبود.

« مرسی جان، ساعت یازده و ده دقیقه پشت در صحنه منتظرت می مانم ». می دانست که چقدر ساشا دقیق است و دوباره او انگشتش را با تهدید تکان داد و تکرار کرد « دیر نکن ». جان خندان دستش را نوازش کرد و گفت « نه، دیر نخواهم کرد، امشب کاری ندارم ». در حقیقت تنها کارش این بود که پرونده آرتور پاترسون را بخواند که مسلما بیشتر از یکساعت وقت وی را نمی گرفت و شاید هم کمتر و در حقیقت این همان چیزی بود که وی از آن می ترسید که درون پرونده نتواند به نکته یا دلیلی بدرد بخور دست یابد.

« فقط باید نگاهی به این پرونده درخواست جدید بکنم ». ساشا اخمهایش را درهم کشید « خیلی خودت را درگیر نکن ». قبلا جان این کار را کرده بود و در شب اجرای برنامه قبلی باله یکساعت تاخیر داشت و این چیزی بود که وی نمی توانست آنرا تحمل کند، از هیچکس. جان دوباره مشتاقانه او را نگرینست، مثل یک پسر بچه می خواست او را خوشحال کند. « دوست داری که تو را به سالن برسانم ». و این اخلاقی بود که همیشه دوستان دخترش را تحت تاثیر قرار می داد، حتی ساشا را، اگرچه وی هرگز این را اقرار نمی کرد. هیچگاه به او نگفته بود که چقدر او را دوست دارد، یا چقدر برای دوستی با او ارزش قائل است. گفتن این حرفها از وی بر نمی آمد و او هم احتیاجی به دانستن آنها نداشت.

« من باید تا پنج دقیقه دیگر چند تا از همرقصانم را ملاقات کنم، جان. در آن گوشه خیابان، امشب تو را می بینم ». و آنگاه ایستاد، ظریف و باریک. پشتش مثل یک قطعه مرمز زیبا صاف بود و یکی از ابروانش را بالای چشمان زیتونی رنگش بالا برد و اخم کرد. « سر ساعت، درست است ».

« تو یک زورگوی مستبد هستی ». و سپس جان خندید و صورت او را بوسید و ساشا رفت.

در وجود این دختر چیزی بود که گاهی اوقات جان احساس سبکی و هیجان می کرد، گوئی بیشتر از او می خواهد، و چنان که این دوستی برایشان کافی نیست، چنان که ساشا هیچگاه نمی گذارد که وی مالک او شود و مثل این بود که هرگاه که وی می خواهد به او دسترسی پیدا کند، او رقص کنان از او دور می شود ولی براهی جان این را دوست داشت. دوست داشت دنبال او بدود و هر چیز دیگری را هم در وجود او دوست داشت. چقدر زنده تر و پر شور تر از الواز بود. همین طور از خیلی از همسران وکلای دیگر و از آن همه دوست زنی که خود بعد از طلاق همسرش گرفته بود. ساشا واقعا با همه فرق می کرد.

او دوباره قدم زنان به دفترش بازگشت، ولی اینبار خیلی آهسته تر. اول به ساشا فکر کرد و سپس به آرتور پاترسون و سه زنی که از وی خواسته بود پیدا کند. داستان عجیبی بود و وی در تعجب بود که آیا چیزهای دیگری هم در پشت آن بود که پاترسون به وی نگفته بود. این معما یک تکه کم داشت و شاید هم چند تکه، چرا او می خواست دوباره همه را دور هم جمع کند؟ حالا چه اهمیتی داشت اگر یکدیگر را می

دیدند؟ آنها حالا بزرگ بودند و زندگی های جداگانه ای را گذرانده بودند و چه چیز مشترکی با یکدیگر داشتند؟ و چرا آرتور پاترسون این قدر احساس گناه می کرد؟ او چه کرده بود؟ و یا چه کاری نکرده بود؟ و چه کسانی والدین این زنها بودند؟ و همین طور که جان در طول خیابان پیش می رفت، این سوالات در ذهنش می چرخید. او در کارش موفق بود برای اینکه همیشه زیرکی دیدن آن تکه ناپیدای معما را داشت و همیشه آن را پیدا می کرد. مثل همان ضرب المثل یک سوزن در انبار کاه. تا به حال چند بار این کار را کرده بود، در چند پرونده خیلی بزرگتر و مشکلتر. بیشترین شهرتش در پرونده های جنائی بود و بهمین دلیل مورد احترام تمام وکلای دادگستری و همین طور دادگاهها در سراسر مملکت بود و آرتور پاترسون به آدم بجائی مراجعه کرده بود ولی جان چاپمن متعجب بود که آیا می تواند این زنها را بیابد.

آن شب پرونده را با خودش به خانه برد و تمام نکات ریز

آن را از مد نظر گذراند ولی بدبختانه در پرونده چیز زیادی به چشم نمی خورد. آرتور پاترسون راست گفته بود، چیز زیادی برای کمک به خود آنجا ندید، همان چیزهایی که او در دفتر برایش نقل کرده بود. تمام بریده روزنامه ها در امور محاکمه سام آنجا بود که جان اول آنها را خواند و از این که مطالب زیادی در جریان دادگاه ناگفته مانده بود، ناراحت شد. واقعا چرا سام والکر زنش را کشته بود؟ آیا با نقشه قبلی بود و یا فقط یک اقدام جنون اسا؟ آن زن به او چه کرده بود و اصلا آن زن که بود؟ به نوعی جان نیازی به جواب این سوالات نداشت ولی هنوز این سوالات او را عصبی می کرد. نام نمایشنامه های سام والکر را خواند و به خاطر آورد که هنگامی که پسر کوچک بوده چند بار به تماشای تاتر او رفته بوده است و تمام آن چیزی را که بیاد می آورد، این بود که او چه هنرپیشه پرقدردت و تحت تاثیر قرار دهنده ای بود. و خود سام چقدر جذاب بود، ولی بیشتر از آن چیزی بیاد نمی آورد.

آرتور با دستهای لرزان به او گفته بود که آنها از زمان جنگ با هم دوست بودند و در اینجا اسم نقاطی را که با هم دیده بودند، نوشت بود و همین طور شرح اولین ملاقات آنها با سولانژ را، برای مردی به سن آرتور که در طول زندگیش هیچگاه چیزی ننوشته مگر نامه های رسمی و اداری و جان در شگفت بود که آیا جواب سوالات او آنجا نهفته است. شاید آرتور خود عاشق سولانژ بود و یا شاید هم این مطلب مهمی نبود و حقیقت بهر حال همان بود. سام بهر دلیلی سولانژ را کشته و سه دخترشان را یتیم باقی گذاشته بود.

بزرگترین آنها به نزد یک فامیل در چارلز تاون رفته بود، بنام الین و جک جونز و آرتور گفته بود که پس از آن آنها به جاکسون ویل رفته بودند و این را همان دختر هنگام بازگشت به نیویورک در سال 1966 در دفتر آرتور به او گفته و از او آدرسهای خواهرهایش را خواسته بود. آرتور همه اینها را در یک یادداشت ذکر کرده و اضافه کرده که او خیلی خشمگین بود. دختر به او گفته بود که مدتی را در یک دارالتأدیب در جاکسون ویل گذرانده و حالا جان در تعجب بود که آیا این دختر از قانون تخلف کرده اگر این چنین بود، ممکن بود که دوباره این کار را کرده باشد و در این صورت وی می توانست ردی از او را پیدا کند و بهر حال در این راه پیدا کردن او آسانتر بود بخصوص اگر مدتی را در زندان گذرانده باشد. ولی حداقل وی می توانست به پاترسون بگوید که او را یافته.

دختر دوم نزد یکی از شرکای پاترسون رفته بود، کسی که حالا مرده بود و خدا می داند که بیوه اش کجا بود و خدا می داند که دوباره با کی ازدواج کرده بود. این یکی ظاهرا به سلامت در رفته بود و وی باید کارش را از پرونده خانواده گورهام شروع می کرد. خدا کند که آن زن بیوه به خاطر کارهای مالیش هنوز با شرکت پاترسون در تماس باشد، اگرچه آرتور چیزی نمی دانست برای این که کارهای حقوقی آنها دست وی نبود و حالا می ماند.... بچه نوزاد... دختر سوم.

این بچه هم مانند آنها دیگر غیب شده بود. ولی نه بدون هشدار قبلی. آرتور به وی گفته بود که دیوید آبرامس از اول قید کرده بود که میل

ندارد هیچ نوع ارتباطی با وی داشته باشد، و می خواستند به بچه یک زندگی نو و تازه بدهند و کاملا او را از زندگی گذشته اش ببرند و حالا جان با خودش فکر می کرد که شاید دلیل اصلی رفتن آنها به کالیفرنیا همین بوده است، برای شروع یک زندگی جدید، جایی که هیچکس حتی نمی دانست که این بچه را آنها به فرزند خواندگی پذیرفته اند.

و از اینها گذشته دیگر هیچ چیز وجود نداشت، مگر یک کاغذ دیگر. در حقیقت بریده روزنامه ای که آرتور درباره آن به جان گفته بود. مقاله ای در روزنامه نیویورک تایمز در مورد یک زن بنام هیلاری والکر، زنی که پله های ترقی را در شبکه تلویزیونی CBA سرعت پیموده و به قله رسیده بود و به نظر مشکل می آمد که این همان دختر باشد، حتی آرتور نتوانسته بود او را تشخیص دهد و البته دسترسی به او آسان و راحت بود و جان چاقم آنقدر در طول مدت کارش دنبال افراد گمشده رفته بود که می توانست سرعت یک رد امیدوار کننده را تشخیص دهد. البته دنبال این می رفت ولی مطمئن بود که این هیلاری والکر همان دختر موعود نیست.

همه اش همین بود، نه چیز دیگر. آرام روی صندلی اش نشست و به آن سه دختر فکر کرد، چطور می توانست آنها را بیابد و از کجا شروع کند، چرخها شروع به گردش کرده بودند و زمانی که او ناگهان به ساعتش نگریست:

«اوه لعنتی...» به خودش نفرین کرد. ساعت ده و نیم گذشته بود، ژاکتش را از پشت صندلی قاپید و سه طبقه ساختمان را با عجله پایین دوید. او در طبقه بالای یک ساختمان زیبا و دلنشین در خیابان شصت و نهم غربی زندگی می کرد و خیلی خوش شانس بود که بلافاصله یک تاکسی خالی پیدا کرد، ولی در آن ترافیک پیچیده بسختی می توانست خود را سر ساعت به در پشت صحنه برساند. ساشا دقیقا سر ساعت یازده و ده دقیقه از در بیرون آمد، با چهره ای خسته و با شلوار جین و کفش کتانی و کیف بزرگ خود را بروی شانه اش انداخته بود.

«چطور بود؟» حالت ساشا همیشه بعد از تمرین مثل این بود که کسی یک عمل جراحی خیلی مشکل را با موفقیت انجام داده نه مثل الواز که همیشه با شخصیت‌های تخیلی خود دست بگریبان بود.

«وحشتناک»

جان می دانست که نباید حرف او را باور کند، دستش را دور شانه هایش انداخت و کیفش را گرفت «تو زیادی از خودت توقع داری، کوچولو.» او چقدر ظریف و لاغر بود و همیشه جان احساس می کرد که او احتیاج به حمایت وی دارد و بهر حال وی در هر موردی این چنین فردی بود. «نه، واقعا وحشتناک بود، درد پاهایم داشت مرا می کشت. مثل اینکه می خواهد باران بیارد، من همیشه می فهمم.» جان این را خوب آموخته بود که پاهای یک رقاصه همیشه منبع نگرانی وی می باشد و موضوع همیشگی مکالماتشان.

«به خانه که رسیدیم آنها را ماساژ بده.» و سوار تاکسی شده و به طرف آپارتمان در خیابان شصت و نهم رفتند. آپارتمان وی همیشه ساکت و آرام بود، به جز جان فقط دو مستاجر دیگر در آن می زیستند، یکی یک دکتر که بنظر نمی رسید هیچگاه آنجا باشد و همیشه درگیر کشیک‌های مختلف در بیمارستانها بود و مستاجر دیگر خانمی که برای یک کمپانی کامپیوتر کار می کرد و هشت تا ده ماه از سال را در مسافرت می گذراند و بنابراین بیشتر اوقات وی در آپارتمان تنها بود.

جان سرش را از آشپزخانه مرتبش بیرون آورد و پرسید: «چیزی برای نوشیدن میل داری؟»

«فقط کمی چای لطفا»، ساشا با آهی خود را روی مبل انداخت و دستها و پاهایش را دراز کرد. او هیچگاه در آپارتمان جان دست به آشپزی نمی زد. هیچگاه حتی فکر کردن به این قبیل کارها هم بسرش نمی زد و همیشه این جان بود که جور او را می کشید.

چند دقیقه بعد از آشپزخانه بیرون آمد، چای را در لیوان های کوچکی که مورد علاقه ساشا بود، ریخته بود و این یک سنت روسی بود که جان

هم کم کم به آن علاقمند شده بود و برای همین از این لیوان های کوچک تعدادی خریده بود. در زمان زندگی با الواز جان مهارت لازم در درست کردن غذاهای فوری را آموخته بود ولی در مقابل او هم بین شروع و پایان دو کتاب غذاهای خوشمزه ای برای شوهرش درست می کرد. خود عاشق شیرینی پزی بود و متخصص پخت نان های فرانسوی، نه مثل ساشا که همیشه فکر می کرد که حتی توقع تست یک نان هم از آرتیستی مثل او زیاد نیست.

«فردا برای تماشای برنامه به سالن میائی؟» و در حین پرسیدن، گیره های مو را به آرامی از سرش در می آورد و موهایش مثل یک آبشار طلایی بروی شانه هایش می ریخت.

جان با تأسف به او نگریست، متنفر بود که به او یادآوری کند، می دانست که هر زمان که بگوید، یک منازعه تازه را شروع خواهد کرد. از رفتن جان به هر جایی خوشش نمی آمد و همیشه می خواست که کنار او باشد و بعد از ظهر فردا قرار بود که جان به بوستون پرواز کند.

«تعطیلات آخر این هفته را من به بوستون می روم، ساشا. چند هفته قبل در این باره بتو گفتم ولی مثل اینکه فراموش کرده ای. تولد مادرم است و سعی کردم که از زیرش در برم ولی نتوانستم. حالا او هفتاد ساله می شود و برایش مهم است که منم آنجا باشم.» هر دو برادرش هم می رفتند و البته باتفاق زن و فرزندانشان و همیشه وی در آنجا احساس ناچوری می کرد. کسی را همراه خود نداشت که بعنوان خانواده خویش نمایش دهد و برعکس آنها هرچه داشتند قابل لمس و آشکار بود. زنانی که با حلقه های برلیان یا یاقوتشان در کنارشان بودند. بچه هایی که سر زانوی شلوارشان پاره شده و یا دندان جلویی شان افتاده بود و حتی برادر زاده بزرگش دیپلم خود را گرفته بود و برای همین کمبودها این تعطیلات بنظرش خسته کننده می رسید ولی می دانست که خوش هم خواهد گذشت. به دو برادرش خیلی علاقه داشت، یکی از خودش بزرگتر و دیگری کوچکتر. زن برادرهایش کمی مشکل بودند ولی بچه هایشان فوق العاده شیرین و هیچ راهی نبود که او هم بتواند ساشا را همراه خود ببرد. حتی با این سن زیاد اگر زنی را با خود به آنجا می برد پدر و مادرش اخم می کردند. «روز یکشنبه بر می گردم.» «بخودت زحمت نده.» ساشا پشتش را صاف کرد و پاهایش را روی زمین گذاشت. «یکشنبه بعد از ظهر تمرین دارم و احتیاجی هم به خرده نانهای روی میز والدینت ندارم.» و چنان خشمگین به نظر می رسید که جان از انتخاب کلماتش، خنده اش گرفت، گاهی اوقات زبان انگلیسی او واقعا وحشتناک بود.

«ببینم ساشا من برای تو همینقدر ارزش دارم؟ خرده نان؟» و کاملاً روشن بود که او درباره وی همین طور می اندیشد.

«من نمی فهمم که چه چیز ترسناکی در خانواده تو وجود دارد، تو والدین مرا دیده ای، همین طور خاله و مادر بزرگم را. ببینم پدر و مادر تو خیلی مشخصتر از مال من هستند؟ مگر اینکه آنها چون من یک بالرین هستم، مرا تایید نکنند.»

به نظر خیلی زیاد روسی می رسید و هنگام قدم زدن در اطاق با لحنی احساساتی حرف میزد. موهایش را میلفزاند و دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود و تمام بدنش با احساس می لرزید.

«آنها خیلی توی خودشان هستند، فقط همین.» و البته خیلی آمریکایی. یک عروس نویسنده برایشان مشکل بود چه برسد به یک رقاصه که مطمئناً مادرش دیوانه می شد. او به هنر خیلی احترام می گذاشت ولی ترجیح می داد که هنرمندان را روی صحنه ببیند، نه در خانه پسرش. «آنها روابط ما را درک نمی کنند.»

«منم همینطور. ببینم ما با هم هستیم یا نیستیم؟» روبرویش ایستاده بود و مثل یک حوری از او سوال می کرد، ولی یک حوری خیلی خشمگین. او از این سوال که وی تا به حال او را به خانواده اش معرفی نکرده بود، عصبانی بود و بدون این که جان حرفی به او زده باشد می دانست که مورد تایید خانواده او نیست.

«البته که ما با هم هستیم ولی تا آنجا که به آنها مربوط است تا زمانی که ازدواج نکرده ایم نمی توانم تو را معرفی کنم. یا این که حداقل نامزد شده باشیم.» و این چیزی بود که ساشا نمی خواست. او نیازی به یک قید دائمی نداشت.

«لابد آنها فکر می کنند من فاسدم.»

«شاید، آنها ترجیح می دهند در این باره فکر نکنند. آنها میل ندارند که با چنین چیزهایی روبرو گردند و به همین علت حرفی نمی زنند ولی من بعنوان پسرشان باید به عقاید آنها احترام بگذارم. آنها پیر شده اند، ساشا. مادرم روز شنبه هفتاد ساله می شود و پدرم هفتاد و نه سال دارد و برای این که آنها را مجبور کنیم که روش های مدرن را بشناسند کمی دیر شده است.»

«این حرفت مزخرفه.» و دوباره با خشم شروع به قدم زدن کرد و آنگاه در فاصله ایستاد و به او خیره شد.

«ولی اگر تو ذره ای مردانگی داشتی، بهرحال مرا با خودت می بردی و آنها را مجبور می کردی که موجودیت مرا بشناسند.»

«من ترجیح می دهم که دفعه آینده که تو برنامه داری آنها را دعوت کنم که برنامه ات را ببینند. آن معرفی بهتری خواهد بود، تو اینطور فکر نمی کنی؟»

ساشا دوباره در حین قدم زدن شروع به فکر کردن کرد، کمی آرامتر شده بود ولی بعد دوباره روی نیمکت نشست و شروع به پا کردن کفش کتانی اش کرد و جان می دانست که این علامت بدیست. او همیشه دعوا را در ساعت دو بامداد را میانداخت و سپس او را ترک می کرد.

«چه کار می کنی.»

«میرم خانه ام، جایی که به آنجا متعلقم.» و آنگاه با شرارت به او نگاه کرد و جان آهی کشید. از این صحنه متنفر بود و برعکس ساشا مجذوب آن بود و به نظر می رسید که بوجد آوردن این صحنه قسمتی از هنرش می باشد. جان دستش را دراز کرد و شانه او را که بسختی یک صخره بود، گرفت. «احمق نباش، ساشا. ما هر کدام در زندگی وظایفی داریم که باید آنرا انجام دهیم. تو کارت را داری و بالت و دوستان و تمرین هایت را و من کار خودم را دارم باضافه کمی قیودات دیگر که باید آنها را هم رعایت کنم.»

«من نمی خواهم حرفهای تو را گوش کنم، آقای چاپمن.» و آنگاه ایستاد، کیفش را برداشت و به او خیره شد.

«و حقیقت اینست که تو یک تازه بدوران رسیده هستی و می ترسی که پدر و مادرت فکر کنند که من لیاقت تو را ندارم و تو یک چیزی را می دانی؟ دیگر برای من مهم نیست. تو می توانی گل روز مادر را به مادرت بدهی و ویسکی دلخواه پدرت را به او. من نیازی ندارم که نامم در فهرست اجتماعی آنها ثبت گردد، من خودم روزی کسی خواهم شد و البته اگر باندازه کافی از آنهم راضی نباشی؟» آنگاه ژستی گرفت که مقصودش را بخوبی نشان می داد و سپس به طرف در براه افتاد و برای اولین بار جان جلوی او را نگرفت. می دانست که تا یکشنبه او آرام خواهد شد و حالا جلوی رفتن او را نمی توانست بگیرد.

«متأسفم که اینطور فکر می کنی ساشا.» و او بجای جواب در را محکم بهم کوبی و جان با آهی دوباره روی مبل نشست. گاهی اوقات رفتار او واقعا بیجگانه می شد و چقدر از خود مطمئن. جان نمی گذاشت که فکرش زیاد روی اعمال ساشا متمرکز شود ولی او حتی یک سوال هم از وی راجع به پرونده جدیدش نکرد، تنها زمانی که به فکر زندگی با وی میافتاد و علاقمند می شد، حالا بهر دلیلی همان هنگامی بود که از کوره در می رفت.

او چراغ اطاق نشیمن را خاموش کرد و به اطاق خوابش رفت و روی تخت دراز کشید. راجع به اتهامات ساشا فکر کرد... که او یک تازه بدوران رسیده است... و این که پدر و مادرش او را تایید نمی کنند و براهی ساشا حق داشت. مسلماً والدینش زیاد تحت تأثیر «ساشاریوا» قرار نخواهند گرفت. ممکن بود فکر کنند که او زیادی بسته است و یا دختر مشکلی است، تحصیلات کافی نکرده و بهرحال درست است به نظر آنها ساشا

دختر اجتماعی نخواهد آمد. البته به نظر خود وی این زیاد موضوع مهمی نبود ولی می دانست که برای آنها مهم است. الواز چیز دیگری بود. او و مادر شوهرش هیچگاه روابط زیاد خوبی با یکدیگر نداشتند و او همیشه می گفت که جاری هایش زیاد خسته کننده هستند ولی هرچه باشد او از خانواده خیلی خوبی بود و از دانشگاه یل فارغ التحصیل شده بود. هیچ کس نمی توانست از تحصیلات یا تربیت الواز ایراد بگیرد. او روشنفکر بود و بی نهایت با هوش که همینها هم باعث شد که همسر خوبی نباشد و از اینها گذشته نه اینکه ساشا هم چشم انداز بهتری را نشان داده باشد ولی جان با خود فکر کرد که بهتر است اگر حالا او به خانه رسیده باشد، به او تلفن کند ولی خسته تر از آن بود که این کار را بکند، مسلماً دختران هم خانه اش بیدار می شدند و وی باید مدتها حرف می زد تا از او پوزش بخواهد که مجبور است برای دیدن مادرش به بوستون برود و در عوض سرش را در بالشت فرو برد و بزودی به خوابی عمیق فرو رفت و تا صبح بیدار نشد، زمانی که ساعت زنگی او را از خواب بیدار کرد.

او اصلاح کرد، دوش گرفت و برای خود قهوه درست کرد و آنگاه عازم محل کارش شد. هنگامی که در قطار روزنامه صبح را مطالعه می کرد، متوجه شد که الواز کتاب جدیدی منتشر کرده، یکی از پرفروشترین کتابهای روز. خوش به حالش این تنها چیزی بود که در زندگی داشت و جان می دانست که او الان چقدر خوشبخت است. گاهی اوقات به او غبطه می خورد. دلش می خواست می توانست مثل او این طور وسواسی و شیفته کار خودش باشد که حتی متوجه نشود که چه چیزهای دیگری در زندگی اتفاق می افتد. خودش هم کارش را دوست داشت ولی از زندگی خیلی بیشتر می خواست و تا حالا آن را بدست نیاورده بود و شاید به همین دلیل بود که پرونده پاترسون اینقدر توجه اش را جلب کرده بود. چیزی در آن بود که وی را به هیجان می آورد و مدتهای مدید بود که چیزی دیگری نتوانسته بود اینقدر جنب و جوش در وی پدید آورد. اولین کاری که باید می کرد پیدا کردن دختر اول بود، هیلاری والکر چیزی در او بود که جان احساس می کرد وی را گرفتار کرده و خدا می داند که بعد از این که آرتور او را در چالزتاون رها کرده بود، چه اتفاقاتی برایش افتاده بود. طبق گفته های آرتور پاترسون که سالها بعد از خود دختر شنیده بود، می دانست که او مدتها هم در دارلتادیب جاکسون ویل گرفتار بوده. ولی به چه دلیلی و کی و چرا، جواب هیچکدام را نمی دانست و شاید هم مهم نبود و اتفاقات بعدی هم خیلی مرموز بود. او دیگر هرگز با آرتور پاترسون تماس نگرفت و خیلی راحت ناپدید شد و سپس یک قطعه بریده روزنامه نیویورک تایمز که آرتور به وی داده بود. درباره یک زن به نام هیلاری والکر در شبکه تلویزیونی CBA ولی آیا این همان زن مورد نظر بود؟ وی مشکوک بود. به نظر عاقلانه نمی آمد.

فصل 16

قبل از ساعت 9 جان به دفترش رسید. کارهای زیادی را قبل از اینکه عازم تعطیلات آخر هفته شود، باید انجام میداد. کارهایی که میخواست انجام شود، میخواست با آن هیلاری و الکر که با روزنامه نیویورک تایمز مصاحبه کرده بود، صحبت کند. احتمالاً این همان زنی نبود که وی میخواست. ولی به ارزش یک تلفن میارزید. این خودش نشانی بود که وی نمی خواست انرا نادیده بگیرد. ممکن بود که همان هیلاری و الکر زیر بینی شان باشد. در همان نزدیکی و به عنوان یکی از مقامات مهم شبکه تلویزیونی.

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت نه و پانزده دقیقه بود. گوشی تلفن را برداشت و شماره اطلاعات را گرفت و از آنها شماره مربوطه را و آنگاه صفحه تلفن را چرخاند.

«خانم هیلاری و الکر لطفاً»

احساس میکرد که دهانش خشک شده و خودش هم متعجب بود، نمی دانست که چرا انقدر پرونده آرتور پاترسون برایش مهم شده است. یک منشی جواب داد و جان دوباره اسم هیلاری را برد.

« ممکن است بفهمم که کی صحبت می کند. »

« جان چاپمن، ایشان مرا نمی شناسند ولی موضوع مهمی در بین است و لطف کنید و این را به ایشان بگوئید. »

« لطفا یک دقیقه صبر کنید. صدای آن طرف خط چیز دیگری به او نگفت و در عوض با تلفن داخلی نام وی را به هیلاری داد و این یکی نتوانست بفهمد که این جان چاپمن کیست و یا به چه دلیلی به او زنگ زده است. او ساعت ده صبح یک جلسه فوق العاده داشت و نمی توانست وقتش را با تلفنهای الکی هدر بدهد. »

« از او پرس که اگر می شود بعدا خودم به او زنگ بزنم. به منشی اش دستور داد ولی بعد فکرش را عوض کرد. « نه، اشکالی ندارد، خودم با او صحبت می کنم. » و دکمه را فشار داد و صدای سرد و آرامش روی خط آمد. »

« بله، من هیلاری والکر هستم » و برای لحظه ای جان صدای مادرش را به خاطر آورد. او تنها زنی بود که بجز مادرش صدایش آنقدر عمیق بود ولی باید به تندی سر موضوع می رفت، چه این زن هیلاری والکر اصلی بود، چه نبود. »

« متشکرم که اجازه دادید وقتتان را بگیرم و مستقیم اصل موضوع را می گویم. نام من جان چاپمن است، رئیس موسسه چاپمن. من دنبال خانمی می گردم به نام هیلاری والکر. نام پدرش سام بود و و مادرش سولانژ و این خانم با زوجی زندگی می کرد به نام الین و جک جونز، در بوستون. آیا شما همان خانم هستید. خوشبختانه او نمی توانست صورت او را در طرف دیگر خط ببیند. رنگش مثل گچ سفید شده بود و از فرق سر تا نوک پایش به لرزش افتاد و با دست دیگریش میز تحریر را محکم گرفت ولی صدایش هیچ چیز را لو نداد. »

« نه، من نیستم. برای چه این سوال را می کنید؟ » بطور غریزی و ناخودآگاه بودن خودش را تکذیب کرد ولی باید می دانست که او چرا دنبالش می گردد. آیا کسان دیگری دنبال او بودند؟ البته دیگر مهم نبود. آنها مدتها بود که رفته بودند و شاید احتمالا حتی دیگر او را به یاد نداشتند. سالها قبل همه امیدش بر باد رفته بود و حالا تنها چیزی که برایش مانده بود، شبکه بود و بس، ولی به احتمال زیاد این کار، کار آرتور بود، حرامزاده. »

« این کار قسمتی از تحقیق یک خواهان است، او امیدوار است که آن هیلاری والکر را بیابد و اسم شما را در روزنامه نیویورک تایمز دیده بود و امیدوار بود که شما همان خانم باشید. این یک داستان قدیمی است و من از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می خواهم. »

می توانست از صدای او بفهمد که او همان دختر مورد نظر نیست و باید به خودش اقرار می کرد که ناامید شده. »

« خیلی متاسفم که نتوانستم کمکتان کنم، آقای چاپمن. صدایش آرام و سرد بود ولی معلوم بود که اصلا تحت تاثیر سوال وی قرار نرفته، اگر این دختر همان دختر اصلی بود، چقدر کارها برای وی آسانتر می شد. »

« از اینکه وقتتان را به من دادید، متشکرم. میس والکر. » اشکالی ندارد. و آنگاه هیلاری گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. آن مرد وی را بهم ریخته بود و حالا

نمی توانست این زن رنگ پریده و ارزان را ببیند. این مکالمه برایش مثل حرف زدن با یک روح بود. مطمئن بود که این آرتور است که دنبال وی می گردد، آن حرامزاده پیر. وی به او اجازه این کار را نخواهد داد. هیچ دلیلی برای رسیدن به او نداشت، نمی توانست به این طریق وجدانش را آرام کند. او هرگز کاری برای وی و یا خواهرانش انجام نداده بود. بره به جهنم و همین طور جان چاپمن و همه آنها، حالا نیازی به آنها نداشت. »

او ساعت ده صبح به جلسه رفت و تمام روز کارش را ادامه داد، ولی زمانی که جلسه را ترک کرد، هنوز می لرزید. دیگران هم همین طور. هیلاری سه تهیه کننده را بیرون کرده و بقیه شرکت کنندگان در جلسه را نیز تهدید کرده بود، حالا دیگر او بی رحم شده بود و به آن هم

معروف بود ولی بعد از مکالمه تلفنی با جان چاپمن قدری بیشتر.

17

جان چاپمن در دفترش ناامیدانه به فضا خیره مانده بود. زن مورد بحث روزنامه نیویورک تایمز همان هیلاری والکر مورد درخواست او نبود. آهی کشید و صفحه بریده روزنامه را دوباره در پرونده گذاشت، می توانست بعداً با آرتور تماس گرفته و به او بگوید. در آن موقع دو نفر از همکارانش منتظر دیدارش بودند. سه پرونده مهم شان به دادگاه رفته بود و تقریباً در هر سه مورد برنده شده بودند، واقعاً قابل تحسین بود. ظهر هنگام جان نگاهی به ساعتش انداخت و تصمیمی گرفت. هر کاری را که می خواست انجام دهد، داده بود و بقیه کارها می بایست تا دوشنبه بماند. پدر و مادرش تا صرف شام منتظرش نبودند و اگر می توانست هواپیمای ساعت دو بعد از ظهر را بگیرد، ساعت سه در بستون می بود و می توانست سر راه خانه پدرش، توقفی در چارلزتون بکند. آن جا حسابی وقت داشت و می خواست ببیند آیا می تواند آن جا ردی از هیلاری والکر پیدا کند، یا نه. هر چه را که در مورد او نیاز داشت می دانست و می توانست مستقیماً سراغش به جکسون ویل برود ولی ترجیح می داد که تحقیقش کامل باشد و یک سفر به چارلزتون شاید سر نخ به دستش می داد که دنبال بقیه برود و به هر حال به یک نگاه می ارزید و می خواست کارش را آنجا شروع کند.

به منشی اش گفت که اگر کار واجبی پیش آمد، او کجاست و آن گاه یک تاکسی گرفت و به آپارتمانش رفت. در ده دقیقه یک کیف دستی را آماده کرد. می دانست که دقیقاً برای گذراندن یک تعطیلات آخر هفته نزد پدر و مادرش چه لازم دارد و در ساعت یک سر راهش به فرودگاه بود. در ساعت سه و ده دقیقه به فرودگاه بوستون رسید و همانجا یک ماشین کرایه کرد و از آنجا تا چارلزتون فقط نیم ساعت رانندگی در پیش داشت. یکبار دیگر اطلاعات داخل پرونده را مطالعه کرد و مطمئن شد که آدرس صحیح را همراه دارد و آنگاه عازم جنوب چارلزتون شد. آنجا از نواحی تشکیل شده بود که معلوم بود سال های سال است که همان طور زشت باقی مانده است و در طول سال ها هیچ گونه پیشرفتی نکرده. البته در این سال های اخیر بعضی قسمت ها خوش شانس تر بودند و با دست های ماهرتری تعمیر شده بودند ولی این خانه ها جزء آنان نبودند و اگر هنگامی که هیلاری آن جا زندگی می کرد، منطقه زشتی بود. حالا خیلی بدتر شده بود. واقعاً وحشتناک بود، کثیف، درهم شکسته، رنگ های روی خانه ها همه ریخته شده و خیلی از ساختمان ها که با چوب و تخته بنا شده بود، حالا در حال فرو ریختن بود.

این جا و آن جا گاه گاهی علامتی به چشم می خورد که نام شهر روی آن بود و جان احساس می کرد که موش ها منتظر شب هنگام هستند تا حمله خود را شروع کنند و واقعاً محل وحشتناکی بود و خانه ای که او جلوی آن ایستاد از همه آنها بد منظرتر بود. لحظه ای توقف کرد و از آن کنار نگاهی به خانه انداخت، علف های هرز بلند همه جا را گرفته بود و بوی تهوع زباله مانده در فضا انباشته شده بود و در جلویی تقریباً از پاشنه در آمده بود.

با احتیاط از پله جلویی بالا رفت، مواظب بود که پایش را روی دو پله شکسته نگذارد که موجب سقوطش از آن بالا شود و سپس با دستش ضربه ای به در زد. زنگ شکسته آن طرف آویزان بود و اگر چه سر و صدا را از داخل خانه می شنید، هیچ کس مدت های طولانی کنار درب نیامد و سرانجام یک پیرزن بی دندان برای پاسخ به او کنارش آمد، به جان خیره شد، گیج شده بود و سپس پرسید که او چه می خواهد.

«من دنبال الین و جک جونز می کردم، مدت های طولانی قبل آن ها این جا زندگی می کردند، شما آن ها را می شناختید؟»

با صدای بلند حرف می زد که اگر او کر باشد صدایش به گوشش برسد ولی به نظر می رسید که بیشتر از آنچه که کر باشد، احمق بود.

«هیچ وقت اسمشان را نشنیدم، چرا از چارلی آن طرف خیابان نمی پرسی، از زمان جنگ به بعد او این جا زندگی می کرده شاید اونا رو بشناسه»

«متشکرم». و یک نگاه داخل خانه به او فهماند که وضع آن جا از وحشتناک هم نومیدانه تر بود و او در دل دعا کرد که

ای کاش زمان اقامت هیلاری و خواهرانش وضع آنجا به آن صورت اسفبار نبوده باشد. اگر چه مشکل می شود تصور کرد که اصلا روزی آنجا بهتر هم بوده است. خیابان تبدیل به محله کثیف و شلوغی شده بود ولی به نظر نمی رسید که روزهای بهتری هم دیده باشد «خیلی از شما متشکرم». و آنگاه به او لبخند زد و پیرزن را بهم کوفت. نه اینکه از دست جان ناراحت شده باشد، بلکه به خاطر اینکه کار دیگری به عقلش نرسید.

او دوباره به بالا و پایین خیابان نگاه کرد و فکر کرد که بهتر است با بعضی از ساکنین آنجا نیز صحبت کند. ولی اول به سراغ خانه ای رفت که زن پیر به آن نشان داده بود، متحیر بود که اگر کسی ساعت چهار بعدازظهر جمعه خانه باشد ولی پیرمردی که زن او را چارلی نامیده بود، در یک صندلی گردان در ایوان جلوی خانه نشسته بود و مشغول کشیدن پپیش بود و در همان حال با سگ پیری که کنارش دراز کشیده بود، حرف می زد.

«هی، سلام». صورت او به نظر دوستانه می آمد و هنگامی که جان از پله ها بالا می رفت به او تبسم کرد.

«سلام، شما چارلی هستی؟» جان با خوشروئی لبخندی زد، این کار را خوب بلد بود و آنرا از همان زمان تحصیل حقوق یاد گرفته بود و البته حالا بیشتر اوقات آنرا پشت میز تحریرش در خیابان پنجاه و هفتم به کار می برد ولی اینجا هم مطمئنا این قسمت از کارش به درد می خورد. یکبار سعی کرده بود که به ساشا تفهیم کند که خوشرویی چقدر مهم است ولی او سر در نمی آورد. برای او همه چیز در رقص خلاصه می شد... و مرکز هنری لنینکلن... و تمرینات. دیگر هیچ چیز مهم نبود و گاهی جان با خودش در تعجب می شد که آیا او خودش هم جزء آنها بود.

«بله، من چارلی هستم؟» مرد پیر پاسخ داد. «شما کی هستید که می خواهید بدانید».

جان دستش را دراز کرد. «اسم من جان چاپمن است. من دنبال کسانی هستم که سالها قبل اینجا زندگی می کردند در آن خانه». و آنگاه به خانه مورد نظر اشاره کرد. «الین و جک جونز. آیا بهر ترتیب شما آنها را به یاد می آورید، قربان». او همیشه مودب بود و دوستانه و راحت. از آن تیپ مردانی که همه دوست دارند با آنها صحبت کنند. «البته که می شناسم. یکبار برای جک کاری پیدا کردم که مدت زیادی آنرا نگه نداشت. مثل یک خوک مشروب می نوشید و زنش هم همینطور و عاقبت شنیدم که به همین علت هم مرد». جان سرش را چنان تکان می داد که گویا قبلا خودش اینها را شنیده و این هم قسمتی از کارش بود. پیرمرد ادامه داد. «من در بارانداز کار می کردم، چه کار خوبی بود. در زمان جنگ یکبار جایزه ای گرفتم. تمام مدت جنگ را آنجا سپری کردم، نزدیک خانه ام و زن و بچه هایم، شاید به نظر عاقلانه نیاید ولی من خوشبخت بودم».

«پس شما بچه هم داشتید، درست است». حالا جان با علاقمندی به او می نگریست.

«حالا آنها بزرگ شده اند». صندلیش را تکانی داد. نگاهش غمگین شد و پکی دیگر به پپیش زد. «زنم حالا رفته، چهارده سال قبل مرد او زن خوبی بود». جان دوباره سرش

را تکان داد. گذاشت که پیر مرد دوباره خاطراتش را بکاود. «پسرانم گاهی به دیدنم می آیند، هر وقت که بتوانند. دخترم در شیکاگو زندگی می کند، پارسال کریسمس به دیدنش رفتم سرمایهش بیشتر از اینجا بود. حالا او شش بچه دارد.» جان هنگام گوش دادن سعی می کرد که سگ را هم نوازش کند.

"آیا شما سه دختر کوچکی را که تقریباً سی سال قبل به اینجا آمدند تا با جونزها زندگی کنند را به خاطر می آورید. تقریباً تابستان سال 58 اگر دقیق باشیم. سه دختر کوچک، یکی نه سال و دیگر پنج سال و کوچکتره تقریباً نوزاد بود، شاید حدود یکسال داشت"

"حالا... نمی دانم... آنها هیچ وقت بچه ای نداشتند. جک والین هیچ گاه آدم های زیاد خوبی نبودند، اغلب اوقات با هم دعوا می کردند، به طوری که یک شب پلیس به سراغشان آمد من فکر کردم که جک زنش را کشته" به نظر خانه دل پسندی برای اقامت سه دختر کوچک نمی آمد.

"آنها بچه های برادر الین بودند، فقط برای گذراندن تعطیلات تابستان به اینجا آمده بودند ولی یکی از آنها باز هم ماند..." گذاشت که صدایش کشیده شود، بلکه می توانست خاطرات چارلی را کمی تکان دهد و ناگهان پیرمرد با اخم به او نگاه کرد و با پیش به صورت جان اشاره کرد.

"حالا که همه چیز را گفتید، به یادم آمد... یک چیز وحشتناک... آن مرد زنش را کشته بود و بچه ها یتیم شده بودند. من شاید فقط یکی دو بار آنها را دیدم ولی یادم می آید که زخم همیشه می گفت که الین با آنها چقدر بد رفتار می کرد و به نظر زخم این جنایت بود که این بچه ها را پیش آن زن بگذارند و می گفت آنها چه بچه های خوبی بودند و بیشتر اوقات گرسنه، یکی دوبار زخم به آنها غذا داد ولی مطمئن بود که جک والین غذاها را خودشان خوردند و به بچه ها ندادند. من هیچ وقت نفهمیدم که چه بلایی سر آنها آمد، کمی بعد اینجا را ترک کردند، الین بیمار شد و آنها به جای دیگری رفتند. آریزونا... فکر می کنم... یا شاید کالیفرنیا... جایی که به نظرم گرم بود... ولی به هر حال الین مرد و اگر عقیده ی مرا بخواهی تا پای مرگ هم مست بود ولی نمی دانم به سر آن بچه چه آمد، شاید جک آنها را نگه داشته بود"

"فقط یکی از آنها را. دوتای دیگر همان تابستان اینجا را ترک کردند. آنها فقط بزرگه را نگه داشتند."

"فکر می کنم زخم می دانست، من فراموش کردم" آن گاه دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد. گویا کوشش می کرد که بیشتر از جک والین به خاطر آورد. چقدر از آن سالها گذشته بود و آن هنگام زنش نیز زنده بود... برایش برگشت به آن زمان تلخ و شیرین بود. به نظر می رسید که جان را فراموش کرده است. صندلی گردانش را تکان می داد و به جلو و عقب می رفت، هر چه می دانست به او گفته بود. اگر چه حتی قطعه ی کوچکی از این معما را هم حل نمی کرد ولی به هر حال خودش چیزی بود و گناه آرتور را نشان می داد. او باید می دانست که آن خانواده چقدر وحشتناک بودند... و با وجود این آنها را اینجا گذاشته بود... و هیلاری را هم به آنها سپرد... در حقیقت او را پیش آنها رها کرد و حالا جان می توانست مجسم کند که زندگی آن

دختر در اینجا به چه صورت بوده است در آن خانه روبرو و با آن خانواده که چارلی برایش تشریح کرد حتی از فکر آن هم جان مضمّن می شد.

فکر می کنید کسی دیگر هم در این حدود آنها را به خاطر بیاورد؟ جان از مرد پرسید ولی چارلی سرش را تکان داد هنوز در خاطراتش گم شده بود ولی سرش را بالا آورد و جواب جان را داد.

هیچکس آن مدت طولانی اینجا زندگی نکرده به جز من بقیه ده پانزده سال است که اینجا هستند بعضیها هم یکی دو سال می مانند و بعد می روند و راحت می شد دید که چرا پسر بزرگترم از من خواست که برم پیش آنها زندگی کنم ولی من اینجا را دوست دارم... و روزی هم اینجا خواهم مرد جمله آخر را فیلسوفگرانه بیان کرد اینجا راحت بود من جانی نمیبرم.

از اینکه کمکم کردید متشکرم محبتهای شما کمک زیادی بمن کرد و آنگاه به چارلی تبسم کرد و دیگری برای اولین بار با کنجکاو به وی خیره شد.

شما چرا دنبال جک و الین می گردید آیا کسی برای آنها پولی گذاشته حتی به نظر او هم عاقلانه نمی رسید حتما دلیلی داشت ولی جان فوراً سرش را تکان داد.

نه واقعا نه من دنبال آن سه دختر میگردم یکی از دوستان پدرشان دنبالشان می گردد.

مثل یک جهنم می ماند که آدم مدتهای خیلی قبل کسی را گم کند و پس از سالهای طولانی دنبالش بگردد و جان هم بهمان خوبی میدانست که چقدر این جمله صحیح است .

درست است منم می دانم و برای همین گفتم که شما چقدر کمک کردید مجبورید قطعات عکس را کنار هم بچینید و یکی دو تکه هم از خاطرات کسی در بیاورید و در آن صورت خوشبخت خواهید بود همانکاری که شما با من کردید و متشکرم چارلی آنگاه دست پیرمرد را فشرد و چارلی پپیش را به سمت او نشانه رفت.

آنها پول خوبی بابت این کار بتو می دهند این طور نیست جوان؟

بعضی اوقات بله همینطور است و سوال قبلی او را نادیده گرفت و از ایوان پائین رفت و دوباره سوار ماشین شد. برایش خیلی دلگیر کننده بود که دوباره از همان خیابان رد شود و چنان بود مثل این که نگاه هیلاری را روی خود حس می کرد مثل این که او آرتور بود که هیلاری را آنجا می گذاشت و می توانست جلوی شگفت خود را بگیرد که چطور آرتور این کار را با آن دختر کرد.

کمی کمتر از یکساعت بعد به خانه والدین خودش رسید و دید که برادر بزرگترش قبل از وی به آنجا رسیده روی تراس خانه باتفاق پدرش نشسته بودند و نوشیدنی می نوشیدند.

هی پدر حالتان به نظر خوب می رسد مرد پیر بیشتر به نظر شصت ساله می آمد تا هشتاد ساله هیچ لرزشی در صدایش نبود و هنوز موهایش سرچایش بود و همانطور مثل جان که داشت به طرف او می رفت وی هم سبک و پر قدرت پسرش را به آغوش کشید.

خوب حال گاو پیشونی سفید من چطور است آنها همیشه وی را اذیت می کردند ولی به او افتخار هم می کردند جان موفق بود و جذاب و زندگی خوبی را می گذراند و تنها لکه ای که پدر و مادرش را متاسف می کرد همانا طلاق الواز بود همیشه امیدوار بودند که آن دوتا بتوانند جوری با هم کنار بیایند و بچه دار شوند.

سلام چارلز دو برادر بهم تبسم کردند و دستان یکدیگر را فشردند. همیشه بین آنها فاصله بود ولی با وجود این جان همیشه به او علاقمند بود او یکی از شرکای یک موسسه بزرگ حقوقی در نیویورک بود و کارش را خوب انجام می داد چهل و شش سال داشت و بخصوص شهرتش در حقوق بین المللی بود. زن جذابی داشت که او هم رئیس کل یک اداره بود آنها سه فرزند داشتند مطابق استاندارد خانواده جان که نشان می داد چارلز کارش را خوب انجام داده ولی جان همیشه احساس می کرد زندگی برادرش چیزی کم دارد و شاید هیجان و شاید چیزی دیگر.

لسلی زن چارلز از خانه بیرون آمده با مادر شوهرش بود و هنگامی که جان را دیدند از خوشحالی فریادی بر لب آوردند این پسر عزیزم هم آمد و ویرا محکم به آغوش کشید او در هفتاد سالگی هنوز زن جذابی بود و با آن لباس زرد رنگش خیلی هم شیک به نظر می رسید. موهایش را به مدل قشنگی جمع کرده و به گردنش یه رج مروارید انداخته بود همان مرواریدی که روز ازدواج از شوهرش هدیه گرفته بود و انگشتری در دستش دیده می شد که از پنج نسل قبل در خانواده آنها مانده بود چقدر به نظر سرحال میائی عزیزم کجا رفته بودی ؟

سراهم کمی کار داشتم بتازگی رسیدگی به یک پرونده جدید را شروع کرده ام مادرش چقدر خوشحال بنظر می رسید همیشه از دیدن پسرانش لذت می برد آنها همه خوش قیافه بودند و روشنفکر اما با اخلاق و روحیات متفاوت و وی عاشق همه شان بود ولی در ته دلش همیشه جان را کمی بیشتر از آندوی دیگر دوست داشت.

ششیده ام که با یک بالرین درگیر شده ای درست است ؟ لسلی زن برادرش با لحن سردی این پرسش را از او کرد و با احتیاط از پشت گیلان نوشیدنی اش نگاهی به وی انداخت. همیشه در وجود این زن مودی گری بود که باعث آزردن جان می شد ولی به نظر نمی رسید که کسی

دیگر هم آنرا تشخیص داده باشد. او یکی از زنهایی بود که همه چیز دارند و باید از آن لذت ببرند دو دختر زیبا یک پسر مهربان یک شوهر موفق و با وجود این به نظر می رسید که همیشه در حال غبطه خوردن به دیگران است بخصوص جان گاهی احساس می کرد که او موفقیتش از چارلز بوده و از این بابت ناراحت می شد.

من خبر نداشتم که تو برقص هم علاقمندی جان

تو هیچ چیز درباره من نمی دانی درست است؟ و آنگاه تبسم نامفهومی بر لب آورد. متعجب بود که او کجا درباره ساشا شنیده آنگاه به خود گفت که شاید او هم دوستی دارد که آنها را با هم در رستوران روسی دیده است. لحظاتی بعد فیلیپ وارد شد بعد از سفر به اروپا حالا خیلی برنزه به نظر می رسید او و خانواده اش در کانکتیکات زندگی می کردند و مرتب مشغول بازی تنیس بود. او یک پسر و یک دختر و یک زن با موهای بلوند و چشمان آبی درشت داشت که درست همان طور به نظر می رسید که بود دختر یکی یکدانه یک خانواده حالا فیلیپ سی و هشت سال داشت و همین طور زنش که او هم عاشق تنیس بود. رویهمرفته خانواده کاملی بودند البته نه به نظر جان که فکر می کرد آنها در حال کپک زدن هستند و وی دوست نداشت کاری را انجام دهد که باید انجام می داد و اگر ساشا را با خود به اینجا می آورد مسلما کار از این هم پیچیده تر می شد.

الواز هم زن مشکلی بود اگر می خواست که اجتماعی باشد فوق العاده بود و زمانی که نمی خواست ماشین تحریرش را با خود می آورد و از صبح تا شب فقط کار می کرد که این کارش لسلی را دیوانه می کرد و مادرش نگران می شد که حتما به آنها خوش نگذشته است. مسلما الواز زن راحتی نبود ولی ساشا را اگر می دیدند حتما برایشان شوک بود با آن شلوار جین تنگ و آن اخلاق تند و زود رنج و آن اعتماد به نفس زیادش و با این اندیشه از فکر او خنده اش گرفت.

به چه چیزی می خندی برادر؟ فیلیپ دستش را به پشت او زد و جان رویش را برگرداند و با او راجع به سفرش به اروپا صحبت کرد با وجودی که می دانست که چه خانواده خوبی دارد و همه فامیلش را دوست داشت ولی همه شان برایش خسته کننده بودند و یکشنبه بعدازظهر هنگامی که به سوی فرودگاه می رفت احساس آرامش کرد از این که در مورد خانواده اش این طور می اندیشید احساس گناه می کرد ولی آنها چقدر یکنواخت زندگی می کردند در حقیقت در حاشیه زندگی نه در متن آن و وی همیشه در پایان یک چنین تعطیلاتی احساس می کرد که چقدر با آنها نامتجانس است ولی حداقل به مادرش خوش می گذشت و این هفته هر یک از پسرانش یک هدیه مخصوص به او دادند جان یک سنجاق سینه آنتیک برلیان همراه با دستبند که می دانست دقیقا چیزیست که مادرش عاشق آن می شود چارلز به او تعدادی سهام بخشید که به نظر جان هدیه عجیبی بود و فیلیپ چیزی داد که مادرش گفت سالها بود که آرزوی داشتن آنرا داشت یک پیانوی بزرگ که قرار بود آنرا دوشنبه برایش بیاورند و این کار به فیلیپ می آمد و جان فکر کرد که چه هدیه فوق العاده ای و حسرت می خورد که ای کاش خودش به فکر آن افتاده بود ولی معلوم بود که مادرش از داشتن سنجاق سینه و دستبند هم بهمان اندازه خوشحال شده است.

او ماشین کرایه ای را در فرودگاه پس داد و همراه با جمعیت زیادی که از تعطیلات بازمی گشتند عازم نیویورک شد و ساعت هشت بعدازظهر در آپارتمانش بود برای شام شبش یک ساندویچ درست کرد و دوباره پرونده آرتور پاترسون را در دست گرفت. چیزی بیشتر از قبل به معلوماتش اضافه نشده بود بجز اینکه با خانه ای که هیلاری در آن زندگی کرده بود آشنا شده و حالا دقیقا می دانست که فردا صبح چه باید بکند.

ولی ساشا از شنیدن این خبر چندان خوشحال نشد هنگامی که ان شب آخر سر به خانه او آمد.

چه؟ دوباره باید به سفر بری؟ حالا خیلی خشمگین شده بود.

این بار دیگر برای چه ؟

جان بهترین سعی اش را کرد که او را آرام کند ولی گفتن این حرف اشتباه بود حالا می فهمید ولی هنوز امیدوار بود که بتواند آن شب او را پیش خود نگاه دارد. چقدر این ساشا دختر مشکلی بود باید صبر می کردید تا عضله ای در پایش نگرفته باشد یا خسته نباشد یا اجرای تازه ای در پیش نداشته باشد و بهرحال کنار آمدن با او یک شاهکار برجسته بود و این بار جان حاضر نبود که به خاطر پرونده پاترسون دوباره زبانه آتش را بلند کند.

من که بتو گفتم عزیزم یک پرونده مهم در دست دارم که کارهای آن را باید خودم انجام دهم من فکر می کردم که تو خودت رئیسی یا حداقل طراح حل قضایا جان خنده اش گرفت از انتخاب کلمات او همیشه خنده اش می گرفت و این بار هم سرش را تکان داد.

درست است من رئیسم ولی این یک پرونده استثنائی است و من موافقت کردم که خودم کارهای آن را انجام دهم البته اگر بتوانم و برای این آدم خیلی مهم است که کارها دست خودم باشد.

درباره چیست؟ و با سوظن به جان نگریست و دوباره پایش را روی مبل دراز کرد هنوز هم لباسهای خود را به تن داشت.

من دنبال سه دختر می گردم....در حقیقت سه زن این آقا سی سال قبل رد آنها را گم کرده است و حالا باید آنها را فوری پیدا کنم پیرمرد دارد می میرد بیشتر از این نمی توانست توضیح دهد و به نظرش می رسید که با همین شرح جزئی هم از اعتماد آرتور پاترسون سواستفاده کرده است. ولی دلش می خواست که ساشا را هم کمی به کارهای خودش علاقمند کند.

آنها دختران این مرد بودند؟ و جان سرش را تکان داد مال زن سابقش ؟ دوباره جان به علامت تکذیب سرش را بالا برد دوست دخترش ؟ باز هم او خنده کنان سرش را تکان داد.

پس آنها که هستند؟

هر سه با هم خواهند.

در فلوریدا زندگی می کنند ساشا فکر کرد که چه مساله خسته کننده ای است .

یکی از آنها بله خیلی سال قبل و من مجبورم که کارم را از ابتدا شروع کنم اول فکر کردم که او اینجاست در نیویورک ولی اشتباه کردم و حالا دوباره باید از اول شروع کنم.

چه مدت آنجا خواهی ماند؟

چند روز تا جمعه باید برگردم می توانیم برای تعطیلات آخر هفته آینده یک برنامه خوب ترتیب دهیم.

نه نمی توانیم من تمرین دارم نمی توانست آنرا به عقب بیاندازد جدل برنامه اش طرح ریزی شده بود.

بسیار خوب بعد درباره اش صحبت می کنیم به این کار عادت داشت.

مطمئنی که تو تا تعطیلات آینده در فلوریدا نخواهی ماند.

فکر نمی کنم ترجیح میدم که به نقاط بهتری بروم البته باتو و ساشا برای اولین بار خندید و لحظه ای بعد ساکت شد و نگاهش به دوردستها خیره شد.

چه شده ساشا؟

آن مرد حرامزاده...امروز تمام بعدازظهر سر من داد کشید چنان که من تمام روز اشتباه می کردم...و می دانم که این طور نبود...معلوم بود

که او روی رقصش واقعا وسواس پیدا کرده و برای لحظه ای جان مایوسانه او را نگریست.

مدتهای قبل این گرفتاری را با الواز و شخصیت های لعنتی تخیلی کتابش داشت و توطئه هایی که نمی توانست آنها را حل کند و حالا این یکی و زنهایی این چنین واقعا خسته کننده هستند همیشه نالان و همیشه نگران و وی همیشه می خواست که ساشا با همه فرق داشته باشد و دلش می خواست که او هم به وی و کارهایش علاقمند باشد و لحظاتی که جان با خودش در خلوت فکر می کرد مطمئن نبود که او قادر به چنین کاری باشد او بطور کامل در خودش غرق بود و هنگامی که وی به آشپزخانه رفت تا چیزی برای نوشیدن بیاورد می دانست که او حتی متوجه غیبتش نیز نخواهد شد. جان لحظاتی در تاریکی روی میبل اطاق نشیمن نشست و به سروصدای خیابان گوش داد و با خودش در شگفت شد که آیا روزی زنی را پیدا خواهد کرد که به وی علاقمند باشد زنی که به کارهای وی و دوستان وی و احتیاجات وی نیز بیاندیشد و از بودن با وی لذت ببرد.

آنجا چه کار می کنی؟ ساشا در تاریکی درگاه ایستاده بود صورتش در نور مهتاب می درخشید و صدایش مثل یک زمزمه بود و نتوانست که صورت افسرده و دلتنگ او را ببیند.

فکر می کنم

درباره چه و انگاه نزدیک آمد و کنارش نشست و برای لحظه ای به نظر جان رسید که این یکی اهمیت به او می دهد ولی لحظه ای بعد ساشا به پاهایش نگریست و ناله اش بهوا رفت. آه خدایا دوباره باید بدکتر مراجعه کنم.

چرا؟

حالا تمام مدت پاهایم درد می کند.

آیا هرگز فکر کرده ای که رقص را برای همیشه کنار بگذاری ساشا؟

و دختر جوان چنان به او خیره شد که انگار یک دیوانه را می بیند عقلت را از دست داده ای؟ اگر به من بگویند که دیگر نمی توانم برقصم ترجیح میدهم بمیرم خودم را می کشم و لحنش می رساند که واقعا همین گونه فکر می کند.

آیا تا به حال درباره بچه دار شدن فکر کردی؟ تو بچه نمی خواهی؟ این سوالها را باید مدتها قبل از او می پرسید ولی برایش مشکل بود که حواس او را از اول پرت کند.

شاید بعدها جوابش مبهم بود الواز هم عادت به همین جوابها داشت تا زمانی که به سی و هشت سالگی رسید و آنگاه

گفت که می ترسد بچه دار شدن به شغلش لطمه بزند و احتمالا او راست می گفت و تنهائی خوشبخت تر بود.

«گاهی اوقات اگر برای بچه دار شدن صبر کنی ممکن است بعدها دچار مشکل شوی.»

و ساشا با غرور گفت: «پس یعنی این که بچه دار نمی شوم، من نیازی به بچه ندارم که زندگیم را کامل کند.»

«پس تو به چی نیاز داری، ساشا؟ به یک شوهر؟» یا او فقط احتیاج به باله داشت؟ سوال واقعی اینجا بود.

«هیچ وقت فکر نکردم که سنم به آن حدی رسیده که نگران ازدواج باشم.» و این را با صداقت گفت، و در نور مهتاب به او نگاه کرد. ولی جان

حالا چهل و دو ساله بود و به همه آن چیزها فکر می کرد، مدتهای طولانی بود که به آن فکر می کرد. دلش نمی خواست که برای ابد تنها بماند. می خواست کسی را داشته باشد که به او عشق بورزد و در مقابل خودش هم همین طور، نه این که میان کتابها و بالت و تمرینها سرگردان بمانند.

«تو بیست و هشت سال داری و باید اندیشیدن به آینده را شروع کنی.»

«من هر روز به آن فکر می کنم، همان زمانی که تمریناتم را انجام می دهم و آن دیوانه سرم فریاد می زند.»

«مقصود من آینده حرفه ای ات نیست، مقصودم زندگی واقعیت است.»

«زندگی واقعی من همانست، جان.» و این دقیقا همان چیزی بود که او از آن می ترسید.

«پس دیگر جای من کجای آن است؟» امشب شب شناخت یکدیگر بود و جان مطمئن نبود که کارش کار درستی بوده باشد، ولی دیگر مهم نبود. دیر یا زود باید با یکدیگر درباره چیزهای دیگری بجز تمرین و بالت نیز سخن می گفتند.

«آن بستگی به خود تو دارد و در حال حاضر من هیچ چیز بیشتری نمی توانم بتو بدهم و بنظرم همان کافیسست و فوق العاده و اگر نیست...» آنگاه شانه هایش را بالا انداخت. حداقل در گفتارش صمیمیت داشت و جان با خودش متحیر ماند که آیا می تواند عقیده او را عوض کند، آیا می تواند او را برای ازدواج وسوسه کند... همانطور برای بچه دار شدن... ولی این تجربه را یکبار دیگر آزمودن دیوانگی بود. به نظر می رسید که جان علاقه شدیدی به مبارزه و آنگاه باختن داشت. یکبار برادرش به او گفته بود: «تو گاهی اوقات مجبوری از کوه اورست بالا بروی تا سختیها را بگذرانی.» او دوبار ساشا را دیده بود و فکر می کرد که جان دیوانه است که از این دختر خوشش می آید.

«حالا دلت می خواهد که امشب اینجا بمانم یا بروم.» حالا ساشا از او سوال می کرد و معلوم بود که آشکارا خودش میل دارد که از آنجا برود، شلوغی و آشفتگی آپارتمان خودش برایش مهم نبود.

«دلم می خواهد که بمانی.» در حقیقت از او توقعات بیشتری داشت، خیلی بیشتر از آنچه که او می توانست به وی بدهد و تازه داشت این را می فهمید.

«خوب، پس من میرم بخوابم.» و آنگاه مصمم از جا بلند شد و به طرف اطاق خواب رفت. «فردا صبح زود تمرین دارم.» و جان هم باید به جاکسون ویل می رفت.

18

پرواز به جاکسون ویل خیلی راحت گذشت و چاپمن توانست مروری بر بعضی از پرونده هایش بکند یک دو جین کاغذ را امضا کرد ولی افکارش مرتب به هیلاری باز می گشت... و زندگی او طبق گفته های پیرمرد همسایه در چارلز تاون با جک و الین جونز گذرانده بود.

در جکسون ویل او مستقیما به دارالتأدیب دولتی رفت و تقاضای ملاقات با مدیر آنجا را نمود و درباره تحقیق خودش به او توضیح داد. معمولا در این طور مواقع اجازه نداشتند که پرونده ها را به کسی بدهند یا اجازه دهند که کسی از زندگی کسی دیگر سر در بیاورد ولی حالا سالها از آن ماجرا گذشته بود و دختر حالا باید سی و نه ساله باشد و نگاه کردن به پرونده های قدیمی مسلما به کسی ضرر نمی زد و البته جان از رازداری خودش آنها را مطمئن کرد. ولی ابتدا باید نامه ای از قاضی صلح دادگاه آنجا می گرفت تا اجازه بازرسی بدهند و به جان قول داده شد که تا فردا صبح این کار را بکنند و بنابراین جان به هتلی رفت و اطافی برای خود گرفت و سپس در خیابانها شروع به قدم زدن کرد و مدتی را نیز صرف ورق زدن کتاب اطلاعات کرد و سرانجام توانست پنج «جک جونز» را پیدا کند و سپس با دودلی تصمیم گرفت، که با هر پنج تا تماس بگیرد. سه نفر از آنها سیا پوست بودند و چهارمی تلفنش را جواب نداد و پنجمی گفت که پدرش در بوستون بزرگ شده و فکر می کرد که او با زنی بنام الین ازدواج کرده بود که آن زن قبل از ازدواج پدرش با مادر وی مرده بوده. او گفت که هیجده سال دارد و ده سال قبل پدرش بر اثر یک نوع بیماری مقاربتی مرده ولی او خوشحال می شود که هر نوع اطلاعی که وی بخواهد، به او بدهد. جان از او پرسید که آیا می داند خانه پدرش بیست و پنج سال قبل کجا بوده و یا شاید مادرش بداند و جواب او خیلی ساده بود.

«او همیشه در همین خانه ای زندگی می کرد که ما الان هستیم.» توجه چاپمن کمی بیشتر شد و سوال کرد که آیا می تواند اکنون به آنجا برود

و آنها را ببیند.

«البته.» و آنگاه آدرس را به وی داد و جان هیچ شگفت زده نشد زمانی که دریافت که این محله دست کمی از محله زندگی آنها در چارلز تاون ندارد. همانگونه دلگیر و کثیف نزدیک یک لنگرگاه و فقط این یکی خیلی سیاهتر و کثیفتر و پسر بچه های زیادی که با موتور سیکلت در شمال و جنوب خیابان گاز می دادند و سوصدا می کردند که باعث می شد چاپمن بیشتر عصبانی شود.

محله خوبی برای زندگی نبود، درست مثل چارلز تاون به نظر می رسید که هرگز نباید چنین محلاتی وجود داشته باشد.

پسر جک جونز که او هم بهمین نام خوانده می شد منتظر او بود. یک موتور سیکلت هم جلوی خانه او پارک شده بود و به نظر می رسید که از دیدار چاپمن احساس مهم بودن می کند. شروع کرد راجع به پدرش و راجی کردن و چند عکس او را نیز به جان نشان داد و از او دعوت کرد که به داخل خانه رفته و مادرش را ببیند. داخل خانه بوی تعفن ادرار و کهنگی و گثافت یک عمر را می داد و بی نهایت دلگیر بود و وضع زنی که جک جونز کوچک به عنوان مادرش به او معرفی کرد واقعا رقت انگیز بود. احتمالا اواخر چهل سالگی را می گذراند ولی کاملا بدون دندان و سی سال پیرتر به نظر می رسید و غیر ممکن بود که جان تشخیص دهد که این ناتوانی بر اثر استعمال چیزی بوده یا فقط نتیجه یک بیماری می باشد. او تبسمی نامفهوم به وی کرد و آنگاه به پشت سر جان خیره شد جک جوان مرتب برای بیماری او بهانه می آورد و زن هم هیچ چیز در مورد برادر زاده زن قبلی شوهرش نمی دانست و یا بخاطر نمی آورد. در حقیقت بارها به نظر می رسید که او حتی پسر خودش را نیز نمی شناسد و عاقبت جان خسته شد و می خواست براه بیفتد که جک به او پیشنهاد کرد که اگر بخواهد می تواند با همسایه ها صحبت کند. آنها سالها بود که آنجا می زیستند و حتی زمانی که جک جونز پدر با این زنش ازدواج کرد، آنها ساکن همانجا بودند. جان از پسر تشکر کرد و در خانه همسایه رازد و زنی پیر با احتیاط به پشت در کرکره ای آمد.

«بله.»

«خانم اجازه می دهید که یک لحظه وقتتان را بگیرم.»

و این کاری بود که سالها آنرا انجام داده بود و می دانست چقدر مشکل می شود اطمینان خاطر مردم غریبه را جلب کرد و ناگهان به خاطر آورد که چقدر درها در سالهای قبل برویش بسته می شد و جوابش را نمی دادند.

«تو پلیسی؟» و این سوال آشنایی بود.

«نه، پلیس نیستم. دنبال خانمی می گردم بنام هیلاری والکر. مدتها قبل او اینجا زندگی می کرد، زمانی که دختر کوچکی بود، آیا اطلاع دارید که

حالا کجا ممکنست باشد؟»

زن سرش را تکان داد. به نظر می رسید کع دارد جان را بررسی می کند. «با او چکار دارید؟»

«یک دوست پدر و مادرش دارد دنبال او می گردد.»

«آنها باید بیست و پنج سال قبل دنبال او می گشتند. دختر بیچاره...» و آنگاه دوباره سرش را تکان داد و حالا بیاد می آورد و جان می دانست

که باید به او نزدیک شود. زن هنوز داشت از پشت در کرکره ای با وی صحبت می کرد ولی یواش یواش آنرا باز کرد و آنگاه چهره اش نمایان شد. با لباس خانه و دمپائی پیا به او خیره شد. ولی وی را بداخل دعوت نکرد. «آن مردی که عموی او خوانده می شد تا دم مرگ دخترک را کتک زد و او زیر باران از خانه فرار کرد و به حال مردن خودش را به اینجا رساند. من و شوهرم او را به بیمارستان رساندیم و او تقریبا چیزی نمی فهمید. آنجا به ما گفتند که مردک می خواسته به او تجاوز کند.»

«آیا کسی علیه او شکایت کرد؟» چاپمن وحشتزده از او سوال کرد، داستان داشت بدتر می شد و سونوشت هیلاری واقعا مثل یک کابوس بود.

ولی زن فقط سرش را تکان داد. «او خیلی ترسیده بود... هیلاری کوچولو.» و دوباره سرش را تکان داد. «تمام این مدت من او را فراموش کرده بودم.»

«بعد از آن چه شد؟»

«او ابتدا به پرورشگاه رفت و گمانم بلاخره به دارالتأدیب. دوبار برای دیدنش رفتیم ولی مثل اینکه... خوب، اون دختر چیزی کم داشت، نه اینکه او را سرزنش کنم ولی او با هیچکس گرم نمی گرفت.» و فهمیدن آن آسان بود از چیزهایی که شنیده بود می شد فهمید. «متشکرم، خیلی از شما متشکرم.» خوب پس دلیل رفتن هیلاری به دارالتأدیب این بود. نه این که خود دختر خلاف قانون کاری کرده باشد. شاید هم عاقبت الامر او هو دست به خطایی زده بود، گاهی اوقات اتفاقات از این راه شروع می شود.

ولی در مورد این دختر این طور نبود. صبح روز بعد آنها پرونده هیلاری را به او دادند. قاضی بدون هیچ مشکلی اجازه داده و نامه لازم را امضاء کرده بود. ولی پرونده هیلاری والکر اصلا هیجان انگیز نبود. او یک شاگرد نمونه بود و هیچ مشکلی برای سرپرستاش درست نکرده بود. به دو پرورشگاه رفته بود که آدرس آنها هم در جوف پرونده بود و بدون هیچ رویدادی سه سال آخر را در دارالتأدیب گذرانده بود و پس از اتمام تحصیلات و گرفتن دیپلم، به او دویست و هشتاد و هفت دلار پول داده بودند و پنج روز بعد آنجا را ترک کرده و هیچگاه دوباره از او خبری نشده بود. پرونده او خیلی باریک بود ولی اطلاعات گرانبهائی به جان نداد به جز اینکه مربی اش قید کرده بود که او خیلی خمود بود و هیچگاه دوستی نداشت ولی هرگز هم از مقررات تخطی نمی کرد. مربیانی که او را زیر نظر داشتند مدتها بود که از آنجا رفته بودند و جان تصور می کرد که پرورشگاه ها هم دیگر وجود نداشته باشند ولی فقط برای اطمینان خاطر به آدرس هائی که در دست داشت مراجعه کرد. زن اول معجزه آسا هنوز زنده بود و در همان خانه می زیست و فکر می کرد که آن دختر را بیاد دارد، اگرچه مطمئن نبود.

«او دختر نیرومند و پرقدرتی بود ولی زیاد اینجا نماند، یادم نیست که چکار کرد ولی مثل اینکه تا شروع به اذیت کرد او را به دارالتأدیب دولتی بردند. این تمام چیز نیست که بخاطر دارم.» و همین کافی بود. لحن حرف زدن زن درباره دخترها و خود آن ساختمان به اندازه کافی گویای داستان بود، و پرورشگاه دوم سالها بود که خراب شده بود.

هیچ تعجبی نبود که هیلاری والکری که در CBA کار می کرد چیزی در مورد این دختر نمی دانست. دختری که اینجا زندگی می کرد، خدا می داند که به کجا رفته بود. آیا زندگی اش را با همان بدبختی ادامه داده تا در آلودگی و کثافتی که زندگیش را با آن شروع شده بود، آن را به پایان رساند. یا شاید محکوم شده بود که در هشت سالگی مادرش بدست پدرش کشته شود و سپس پدرش خودکشی کند و بهترین دوستان او را رها کرده و خواهرهایش را از او بگیرد و براهی به نظر جان می رسید که آرتور این دختر را ذبح کرده بود و حالا راحت می شد فهمید که چرا این دختر بیست و دو سال قبل به دفتر آرتور رفته و تنفر و بیزاری خود را از او ابراز داشته بود. ولی سوال اینجا بود، از آن ببعد کجا رفته بود؟ به نظرش دنبال آن وحشتناک بود و حالا نمی دانست که دوباره از کجا باید شروع کند. کجا آدم می تواند دنبال دختری بگردد که از سنین کودکی آنقدر درد و بدبختی کشیده؟ جان تحقیقاتش را برای پیدا کردن هیلاری ادامه داد، در ایالتهای مختلف و حتی سرانجام به CIA مراجعه کرد ولی بی نتیجه و چیزی بدست نیاورد که البته آن هم چیزی را نمی رساند. دخترک می توانسته نامش را تغییر داده باشد و یا تا بحال ازدواج کرده و یا حتی می توانسته در بیست و دو سال قبل مرده باشد. می توانسته خیلی کارها کرده باشد ولی اگر هنوز در نیویورک باشد، جان بخودش قول داد که او را حتما پیدا خواهد کرد. او جاکسون ویل را بدون هیچگونه احساس تأسفی ترک کرد و از این که از آن شهر کثیف و مرطوب فرار می کرد، احساس آرامش نمود. می توانست احساسات هیلاری را هنگام ترک آنجا و رفتن به نیویورک برای پیدا کردن خواهرانش درک کند، ولی در نیویورک او فقط این را فهمیده بود که آرتور هیچ ردی بیشتر از آنچه که از او داشته، از آنها هم ندارد و

چه ناامیدی تلخی این جواب می بایست برای آن دختر بوده باشد.

جان پنج شبه به خانه اش رسید و برای ساشا یک پیغام تلفنی گذاشت. می دانست که آن شب او یک اجرای بزرگ باله دارد ولی حالا ساعت ده شب بود و او واقعا احساس خستگی می کرد.

صبح روز بعد از دفتر کارش با آرتور پاترسون تماس گرفت و گزارش تحقیقش را داد و در آن طرف خط فقط صدای یک آه خسته و غمگین را شنید. جان چاپمن نمی توانست او را ببیند که چگونه هنگام گوش دادن به وی، قطرات اشکش سرازیر شده است.

«بعد از این که هیلاری به دیدن شما آمده، رد پایش گم شده. من هیچ آگاهی که او از آن به بعد کجا رفته ندارم ولی دارم رویش کار می کنم.»

و تا به حال یک لیست مفصل را به یکی از دستیارانش داده بود و از او اطلاعات زیادی خواسته بود. از او خواسته بود که مدارس را بازدید کند. همینطور بیمارستانها و آژانسهای کاریابی و هتلها و خانه های جوانان را. از آن تاریخ تا برگشت به سال 1966، این کار کوچکی نبود ولی ممکن بود جایی نشانه ای بدست پاید. و آنها می توانستند کارشان را از آنجا شروع کنند و در همین حال او می خواست جستجویش را برای پیدا کردن الکساندرا شروع کند.

«من باید شما را در دفترتان روز دوشنبه ببینم. می خواهم کارم را روی پرونده جورج گورهام شروع کنم و می خواهم ببینم که آیا موسسه شما با بیه او اخیراً تماس داشته است یا نه.» آرتور سرش را تکان داد و اشکهایی را که هنوز به خاطر هیلاری بر گونه اش روان بود، پاک کرد. جان چاپمن واقعاً مرد کاردانی بود.

واقعاً فکر سرنوشت هیلاری چقدر وحشتناک بود ... او چطور می توانست بداند ... اگر فقط ... و آنگاه سرفه های سختش بازگشت و ناچاراً گوشی تلفن را گذاشت و جان هم به سر کارش بازگشت. کوهی از پرونده روی میزش تلنبار شده بود و او مجبور شد که تا ساعت هفت ونیم غروب در اداره بماند و آنگاه سر راهش به طرف خانه یک هامبورگر خرید و ساعت نه به آپارتمانش رسید و تلفن هم داشت زنگ می زد و این ساشا بود.

«تیم همه وقت کجا بودی؟» صدایش مشکوک و خشمگین بود.

«در دفترم بودم و سر راه جایی ایستادم تا چیزی بخورم و خودت حالت چطور است میس ریو!؟»

ساشا حتی مقدمه ای هم برای احوالپرسی نداشت. نه سوالی و نه پرسشی، هیچی و حتی تمام هفته را نیز که وی در فلوریدا گذرانده بود، حتی یک تلفن هم از او نداشت. اگرچه جان شماره تلفن را برایش گذاشته بود ولی می دانست که او مطابق معمول گرفتار تمریناتش است.

«من حالم خوب است، دیروز فکر کردم که بلایی سر یکی از عضلات پام آمده ولی خدا را شکر، چیزی نبود.»

ظاهراً هنگام غیبت وی تغییرات زیادی پیش نیامده بود.

«خوب، خوشحالم. دلت می خواهد برای نوشیدن چیزی به اینجا بیایی؟» خودش نیمی دلش می خواست که او را ببیند نیمی نه. هفته ای را که در جاکسون ویل گذرانده بود، برایش خیلی ملال آور و دلگیر کننده بود و حالا نیاز به روحیه خوب داشت و از طرف دیگر دلش نمی خواست باز هم گله ای آشنا را راجع به عضله و رگ پا بشنود.

«من خسته ام. الان هم خانه خودم هستم ولی تعطیلات آخر هفته را بیکارم و می توانیم فردا برنامه داشته باشیم.»

«چرا جایی نرویم؟ عقیده ات درباره هامپتون و یا فایرآیلند چیست؟» تابستان حسابی شروع شده بود و حالا هم هوا گرم بود و تعطیلات آخر هفته می توانست روزهای خوبی باشد.

«دومینیک مونتاین یکشنبه مهمانی تولد دارد و من به او قول دادم که حتماً بروم و نمی توانم رویش را زمین بزنم. واقعاً متأسفم». بالت، بالرینها، رقاصه ها، تمرینات، اجراها، اینها تمام نشدنی بود.

«بسیار خوب، می توانیم فقط روز را برویم. دلم می خواهد از شهر خارج شوم و جایی در ساحل روی شنها بخوابم».

«من هم همینطو»، ولی جان می دانست که او نیم ساعت دراز می کشد و آنگاه از جا بلند شده و دوری در اطراف می زند. سپس عضلاتش را مالش می دهد. در حقیقت هیچگاه آدم با او احساس آرامش نمی کرد و گاهی می شد که حتی از رفتن با او پشیمان می شد.

«من ساعت نه دنبالت می آیم، خوب است؟» ساشا موافقت کرد و جان گوشی را گذاشت. احساس غم می کرد و خیلی زیاد تنهایی. هنگامیکه به او نیاز داشت، هیچگاه دردسترسش نبود و به جای آن حالا احساس می کرد که بیشتر به دختری فکر می کند که او را نمی شناسد، دختری که بیشتر از بیست سال قبل میان پرورشگاهها و دارالتأدیبها جستن می کرده. دیوانگی بود که حالا به او فکر کند. احساس می کرد که رفتارش مثل الواز و شخصیت های تخیلی او شده، درست همه صحنه بود ولی در یک هفته گذشته شخصیت این دختر برایش بیش از پیش واقعی شده بود. خیلی بیشتر از آنچه که خودش می خواست.

روز بعد او و ساشا به ساحل رفتند و از آنجا روانه لانگ آیلند شدند. آنجا قشنگ بود و آرام. او زمانی که ساشا تمرینات ورزشی می کرد، کنار ساحل دوید و سپس عازم خانه شدند. سر راه برای خورده خرچنگ توقفی کرده و سپس ساعت یازده و نیم به خانه رسیدند. هر دو احساس بچگی و شادمانی داشتند و ساشا روی اخلاق خوبش بود. تا ساعت ده صبح فردا خوابیدند، تا هنگامی که ساشا ساعت مچی اش را نگرید و فریادی کشید و او را از خواب بیدار کرد.

«اتفاقی افتاده؟ ... کجایی؟ ...» نگاهی به اطاق روشن و پز از انوار طلایی آفتاب کرد و صدای او را از داخل حمام و زیر دوش شنید و لحظه ای بعد ساشا با دستپاچگی از حمام خارج شد. موهایش را محکم کشیده، روی سرش جمع کرده بود و با عجله لباس می پوشید.

«صبح به این زودی کجا می روی؟»

«به دومینیک قول دادم که تا ساعت یازده و نیم آنجا باشم».

«به خاطر خدا، ساشا، چرا اینقدر عجله داری؟»

«باید برای همه ناهار درست کنم». و با دادن این خبر دنبال کیفش می گشت.

«چه جالب، تو هیچگاه اینجا آشپزی نمی کنی». این را با ناراحتی گفت. آنها چه دیروز خوبی را با هم گذرانده بودند و حالا او با این عجله او را تنها می گذاشت و می رفت.

«این فرق می کند». آنگاه شروع به توضیح دادن کرد. چنان به نظر می رسید که گویی هر چه می گوید از روی شعور کامل است.

«آنها بالرین هستند».

«آیا غذاهای آنها با بقیه فرق می کند؟»

«احمق نباش». ولی او احمق نبود. فقط دیگر از اینکه هر روز بیشتر خشمگین می شد، خسته شده بود. «امشب به خانه که رسیدم به تو زنگ می زنم».

«زحمت نکش». آنگاه از او دور شد، به طرف دیگر اطاق رفت و سیگاری را آتش زد. او خیلی بندرت سیگار می کشید ولی هر گاه که او وی را ناراحت می کرد، به نظرش می رسید که دود یک سیگار آرامش می کند یا شاید هم بر عکس. خودش هیچگاه نفهمیده بود که کدام یکی ولی بهر حال این سیگار حتماً کاری می کرد.

«جان». او را صدا کرد. لبخندی مثل فرشته ها بر لبانش بود. «بچه نباش، دلم می خواست که تو را هم همراه خودم می بردم ولی آنها همه شان بالرین هستند. هیچکس با خودش کسی را به این مهمانیها نمی آورد. میدانی». آنگاه لبخند زد و جان چیری کینه جویانه در چشم های او دید «میدانی، مثل اوقاتی که تو از خانواده ات در بوستون دیدن می کنی». پس این بود یا شاید هم قسمتی از آن. خودش و این بازیهایش بجهنم. همینطور دوستان رفاصه اش.

ساشا در درگاه مردد ماند. «فردا شب ممکنه تو را ببینم؟»

«شاید، برای دوشنبه خیلی کار دارم که باید انجام دهم». و او خرامان و رقص کنانه طرفش رفت و صورتش را بوسید و آنگاه به سرعت از در خارج شد. در وجودش چیزی بود که جان نیمی آن رادوست داشت و نیمی از آن متنفر بود. کار بهتری برای گذراندن روز به عقلش نرسید جز اینکه به برادر کوچکترش تلفن کند تا روز را با آنها باشد. تمام روز را تنیس بازی کردند و در استخر بزرگشان با برادرزاده هایش شنا کرد و روز آرام و خوشی را گذراند مثل همیشه هنگام رانندگی و برگشت به خانه اش با ناراحتی به خود اقرار می کرد که چقدر زندگی آنها یکنواخت و خسته کننده است ولی باید گفت که آنها آدمهای خوبی بودند و از همه چیز گذشته خانواده اش به حساب می آمدند و این فرار مطبوعی از نیویورک و افکار باقیمانده از ساشا بود.

زمانی که به خانه رسید، تلفن زنگ می زد ولی او گوشی را برنداشت. دلش نمی خواست راجع به دومینیک و پاسکال و پی یر و آندره و ژوزف و ایوان یا هر کس دیگری چیزی بشنود. از آنها حالش بهم می خورد، حتی کمی هم از ساشا و صبح روز بعد به موسسه حقوقی آرتور رفت و خودش پرونده جورج گورهام را مطالعه کرد، البته بعد از اینکه اجازه لازم را آرتور شخصاً به او داد و آنجا چیزی را که در جستجویش بود یافت. آرتور خودش هم می توانست آنرا بیابد، سالها قبل اگر پرونده را نگاه کرده بود. آخرین تماس موسسه با مارگارت میلینگتون گورهام در سال 1962 بود که آن زمان او دیگر کنتس دوبورنه نامیده می شد و در خیابان وارنه در پاریس می زیست و از آن به بعد دیگر هیچ گونه تماسی با آنها نگرفته بود ولی معلوم بود که جستجوی او مشکل نمی باشد و همان روز بعد از ظهر با یک بررسی دقیق روی دفتر اطلاعات تلفنی پاریس، جان فهمید که او هنوز در همان آدرس ساکن می باشد و اگر هنوز زنده باشد، می تواند به او بگوید که الکساندرا کجاست. کارش شروع شد.

19

ساشا با برافروختگی گفت «دیگه نه». ولی این بار دیگر جان تحت تأثیر قرار نگرفت. کار، کار بود.

«تو می خواهی چه بکنی. در خطوط هوایی کار گرفته ای؟» صدایش هر دم بالا می گرفت. این سومین سفر جان در طول هفته ای گذشته بود.

«سفرم زیاد طول نمی کشد». روابطشان کمی بیشتر از سابق سرد شده بود.

«و حالا کجا می خواهی بروی؟»

جان تبسم کرد، دیگر به جکسون ویل نمی رفت. «پاریس. حداقل این باز جای خوبی می روم». ساشا اول جواب نداد و شانه هایش را بالا انداخت. فکر می کرد که او به وی دروغ می گوید و با دختران رنگارنگ به گردش می رود. او قبلاً به این سفرها نمی رفت و حالا این همه تغییر ناگهانی به نظر عجیب می رسید. «کارهای حقوقی» و این چیزی بود که جان می گفت «تا جمعه بر می گردم و یا حداکثر دوشنبه». «فراموش کرده ای؟ منم هفته آینده برای سه هفته با گروه باله مسافرت دارم و تا زمانی که برگردم تو را نمی بینم مگر اینکه تو خودت با هوایما دیدنم بیایی». ولی جان می دانست که معنی این کار چیست، یک دسته بالرین کاملاً هیستریک روی صحنه و ساشایی که به زحمت بودن او را در آنجا می فهمید.

«خوب، خوب شد، منم سرم شلوغ خواهد بود». و به این ترتیب آنها برای یک ماه یکدیگر را نمی دیدند. یک سال قبل این موضوع جان را

نگران می کرد ولی حالا فکر می کرد که این خودش آرامشی است، حداقل برای خودش، وسواس ساشا برای کارش کم کم وی را از جا بدر می کرد.

جان سر راه خود به فرودگاه او را به آپارتمانش رساند. «وقتی که برگردی تو را می بینم». آنگاه گونه اش را بوسید و ساشا متبسمانه او را نگاه کرد.

«سفرت خوش بگذرد، دلم برایت تنگ می شود». و این کلمات مهربانانه برای او غیر معمول بود و معمولاً اینطور مواقع او یا پیش بینی هوا را می کرد و یا از درد پایش می نالید و این محبت یکباره اش جان را از اینکه او را ترک می کرد، متأسف کرد. مشکل او این بود که خودش نمی دانست که تا چه حد خودبین است و برایش این موضوع کاملاً طبیعی بود.

جام دستش را از درون تاکسی به سوی او تکان داد و قول داد که از پاریس به او زنگ بزند و آنگاه یک لحظه بعد، زمانی که تاکسی دور میزد در افکار خود غرق شد. با خودش متعجب بود که در پاریس به جستجوی چه می رفت. مسلماً زندگی این یکی با هیلاری فرق داشت. مارگارت گورهام با یک کنت ازدواج کرده بود و حداقل جان امیدوار بود که اینطور باشد.

طبق دستور آرتور او در قسمت درجه یک جا گرفته بود و هواپیمایش نیمه شب بوقت پاریس به زمین نشست. پس از گذشتن از گمرک، مستقیم به هتل بریستول رفت و در ساعت دو بامداد توانست به بستر برود ولی از خستگی خوابش نمی برد و تا ساعت پنج صبح بیدار ماند و چند ساعت بعد که از خواب بیدار شد، متوحشانه دید که ساعت یازده است. بلافاصله از تخت پرید و دستور قهوه داد و شماره تلفن مارگارت را گرفت. زمانی که یک مستخدم جواب او را داد، تقاضا کرد که می خواهد با کنتس دوبورنه صحبت کند و هنگامی که مستخدم به فرانسه از او پرسید که نامش چیست، از فرانسه دست و پا شکسته اش کمک گرفت و به زحمت گفت که او مرا نمی شناسد و نام خود را گفت و یک لحظه بعد صدای مارگارت از آن سوی خط به گوشش رسید.

«مسیو چاپوت» به فرانسه صحبت می کرد و البته با لهجه انگلیسی، به نظر می رسید که گیج شده.

جان تبسم کرد. از صدای او خوشش آمد. «متأسفم، نام من چاپمن است و از نیویورک آمده ام» ک

«اوه خدای من، آندره هیچگاه نمی تواند اسامی امریکایی را درست تلفظ کند. آیا من شما را می شناسم». او خیلی رک و مستقیم پرسید و صدایش به نظر خندان می رسید.

«خیر خانم. من برای یک کار مهم به اینجا آمده ام و میل دارم که در اولین ساعتی که برایتان امکان داشته باشد، آن را با شما در میان بگذارم».

اصلاً خیال نداشت که موضوع را پای

تلفن به او بگوید.

«اوه». به نظر می رسید که ماتش برده «تمام کارهای من در نیویورک حل و فصل می شود». و آنگاه نام مؤسسه را گفت «البته به جز کارهای شوهرم، آیا کار شما کار تجاری است؟»

«خیر». دلش نمی خواست او را بترساند ولی به هر حال باید چیزی به می گفت. «در حقیقت این موضوع کمی شخصی است، یک تحقیق است که از طرف شریک شوهر سابق شما از من خواسته شده که انجام دهم».

«پی‌یر، ولی او اصلاً شریک نداشت». این مکالمه او را کاملاً گیج کرده بود.

«خانم متأسفم، مقصودم آقای گورهام است».

«آه... جورج... پس مربوط به خیلی سال قبل است. او در سال 1958 مرد. یعنی سی سال قبل، آقای... چاپمن».

«بله، می دانم و این مسئله هم مربوط به خیلی قبل است.»

«آیا اتفاقی افتاده؟» صدایش نگران شده بود.

«خیر، اصلاً. ما فقط امیدوار هستیم که شما ما را کمک کنید، چون داریم دنبال کسی می گردیم و اگر شما بتوانید محبت کنید، کمک بزرگی به ما خواهد بود. ولی من ترجیح می دهم که کاملاً موضوع را با تلفن با شما در میان نگذارم و فقط اگر چند دقیقه به من وقت بدهید. خیلی خوشحال می شوم شما را ببینم.»

«بسیار خوب». ولی صدایش نامطمئن به نظر می رسید دلش می خواست که قبلاً از کسی راهنمایی بخواند که این شخص را ببیند یا نه. شاید این مرد یک متقلب باشد و یا یک جانی یا کس دیگری... ولی البته صدایش بد به نظر نمی رسید. «فردا چطور است، آقای چاپمن؟ ولی لطفاً اسم مؤسسه خودتان در نیویورک را به من بدهید.»

جان تبسم کرد و فهمید که او می خواهد قبلاً واریسی کند. «مؤسسه چاپمن در خیابان پنجاه و هفتم، اسم من جان چاپمن است، چه ساعتی می توانید مرا ببینید؟»

«ساعت یازده». دلش می خواست که از زیر بار این ملاقات شانه خالی کند، احساس می کرد که از شنیدن صدایش عصبی شده است ولی زمانی که با وکیلش در نیویورک صحبت کرد، آنها مؤسسه او را شناختند و او را تأیید کردند و خیالش راحت شد که او کاملاً مورد اطمینان است. ولی نمی دانستند که جان چاپمن با مارگارت دوبورنه در پاریس چه کار دارد.

جان مثل همیشه خوش قول سر دقیقه صبح روز بعد وارد شد و سرپیشخدمت با تعظیم کوتاهی او را به درون خانه راهنمایی کرد و سپس او را به طبقه بالا و دفتر مارگارت برد. اتاقی که با مبلمان لوئی پانزده پر شده بود و لوستری روسی که به نظر می رسید از میلیون ها قطعه کریستال ساخته شده که زیر انوار طلایی و درخشان آفتاب، می تابیدند و در دیوار مقابل هزاران قوس و قزح خلق می کردند و این زیباترین رنگین کمانی بود که جان تا به حال دیده بود و حتی متوجه آمدن او به اطاق نشده. نگاهش مفتون به دیوار و رنگارنگی آن جا بود و از پنجره می توانست باغ دلربای خانه را نیز ببیند.

«آقای چاپمن؟» او قد بلند و شیک بود، با صدای محکم ولی نگاه گرم و دوستانه. یک لباس زرد شانل به تن داشت و کفشی از همان رنگ به پا و یک جفت گوشواره برلیان زرد که از آخرین شوهرش هدیه گرفته بود. او با گرمی به چاپمن تبسم نمود و یک صندلی بزرگ به او تعارف کرد. بیشتر صندلی های اطاق کوچک بودند و البته نه خیلی راحت که همیشه مارگارت هنگام نشستن روی آنها به خنده می افتاد. «می ترسم که هیچ کدام این قطعات به اندازه ما طراحی نشده باشد. من از این اطاق زیاد استفاده نمی کنم. این جا را برای دفتر خانم ساخته اند و من هم اهل این چیزها نیستم. نوه شش ساله من تنها کسی است که فکر می کنم از اینجا خوشش بیاید، به هر حال ببخشید.»

«اشکالی ندارد، کنتس. اطاق فوق العاده ای است». به نظر عجیب می آمد که او را به این طریق بنامد، به خصوص با آن لبخند گرم و آن خنده های آرامش، ولی حدس می زد که شاید زن از او می خواست که رسمی رفتار کند. و وی هم ترجیح می داد که او را متحد نگاه دارد.

«متأسفم که من برای یک موضوع خیلی احساسی به این جا آمده ام، مأموریت من از طرف آرتور پاترسون است.» و صبر کرد تا اثر شنیدن نام آرتور را در صورت او ببیند، ولی به نظر نمی رسید که او نام را شناخته باشد.

«او سال های خیلی قبل شریک آقای گورهام بود و او ترتیب انتقال الکساندرا والکر را به عنوان فرزند خوانده شما داد.» و دوباره چشمان او را نگریست و ناگهان به نظر رسید که او دارد ضعف می کند، رنگ صورتش پریده بود و یک کلمه حرف نمی زد. منتظر بود که جان صحبتش را ادامه دهد ولی کاملاً آشکار بود که آرتور را خوب به خاطر می آورد.

«او حالا خیلی بیمار است و به هر دلیلی که می‌تواند خیلی خصوصی باشد می‌دانم که مشتاق است که هر سه دختر والکرها را بیابد. والدین آن‌ها دوستان نزدیک او بودند و او احساس وظیفه می‌کند که خیالش از جانب آنها راحت باشد و بداند که حالشان خوب است، قبل از این که خودش...» ولی بیش از آن که بتواند کلمه آخر را بیابد، مارگارت میان حرفش دوید.

«آیا فکر نمی‌کنید که کمی دیر شده، آقای چاپمن؟ آن‌ها مطمئناً دیگر بچه نیستند.»

«من موافقم. او ظاهراً همه را به حال خودشان گذاشت تا ساعت آخر ولی حالا می‌خواهد از زندگی خوشبخت آن‌ها اطمینان خاطر داشته باشد.»

«به خرج کی؟»

«معذرت می‌خوام. متوجه نشدم.»

مارگارت که به نظر خشمگین می‌رسید، ایستاد و شروع به قدم زدن در اطاق زیر انوار قوس و قزح کرد.

«به خرج چه کسی او این اطمینان خاطر را می‌خواهد بدست بیاورد؟ مطمئناً این زن‌های جوان دیگر به آرتور پاترسون اهمیت نمی‌دهند. حتی اگر او را بشناسند. و اگر بشناسند، حالا دیگر او را به یاد نمی‌آورند. آن‌ها همگی خیلی بچه بودند.» چاپمن از نگاهی که در چشم او دید قلبش ریخت، معلوم بود که او هر کاری که از دستش بر بیاید می‌کند تا وی را از زندگی دخترش دور نگاه دارد. «به خاطر خدا بگوئید ببینم، حالا برای چه این کار را می‌کند، حالا که دیگر مهم نیست. آن‌ها همگی بزرگ شده‌اند و او را نمی‌شناسند. حتی یکدیگر را هم نمی‌شناسند.»

جان چاپمن آهی کشید، برای او حق داشت ولی وی برای آرتور پاترسون کار می‌کرد. «این هم قسمتی از تحقیقات من است.» سعی کرد با صدای مهربانی صحبت کند. دلش می‌خواست او را آرام کند و به او نشان دهد که می‌تواند به وی اطمینان داشته باشد. «آقای پاترسون می‌خواهد دخترها را دور هم جمع کند.»

«اوه، خدای من.» دوباره محکم سرگرایش نشست. روی یکی از همان صندلی‌های ناراحت لویی پانزده، بدون این که متوجه شود. «من اجازه نمی‌دهم، چه نیازی هست که آن‌ها را شکنجه دهیم؟ دختر من سی و پنج سال دارد و خدا می‌داند که آن‌های دیگر چند سالشان است. چه دلیلی دارد که آن‌ها بخواهند که خواهرهای ناشناخته خود را بشناسند؟ این می‌تواند فقط برایشان شرمساری باشد، و البته اگر کلمه دردناک را ذکر نکنم، آیا شما می‌دانید که در چه موقعیتی والدینشان را از دست دادند، آقای چاپمن؟» و جان به تأیید سرش را تکان داد و مارگارت سخنش را دنبال کرد. «من هم همین‌طور، ولی دختر من نمی‌داند و هیچ دلیلی هم ندارد که بداند. جورج و من عاشفانه او را دوست داشتیم، درست مثل بچه خودمان و کنت او را مثل دختر خودش پذیرفت، او به عنوان بچه ما بزرگ شد، با تمام امتیازاتی که می‌توانستیم به او بدهیم. حالا او زندگی خوشبختی را با شوهر و فرزندان می‌گذراند و احتیاجی به این سرگشتگی ندارد.» و البته به او نگفت که چطور می‌تواند آن را از هانری پنهان کند و این اندیشه آخری مارگارت را متوحش کرد، نه فقط او به عنوان فرزندخوانده پذیرفته شده بود، بلکه پدر واقعیش مادرش را کشته بود.

«من این‌ها را می‌فهمم، ولی شاید او دوست داشته باشد که خواهرهایش را ببیند... این امکانش هست... شاید او حق داشته باشد که خودش تصمیم بگیرد. آیا او می‌داند که فرزندخوانده شماست؟»

مارگارت متفکرانه مردد ماند. «بله و نه. ما به او گفتیم... خیلی سال قبل... ولی مطمئن نیستن که به یاد داشته باشد. حالا مدت‌هاست که دیگر اهمیتی ندارد، برای هیچ‌کس، آقای چاپمن من به او درباره دیدن شما حرفی نمی‌زنم.»

«این کار خوبی نیست.» با صدای آرام به او پاسخ داد. «و اگر شما مرا مجبور کنید، او را پیدا می‌کنم. البته ترجیح می‌دهم که اول خود شما با او صحبت کنید و دلایل ملاقات مرا به او بگوئید. فکر می‌کنم که این راه آسان‌تری برای او باشد.»

چشمان مارگارت دوبورنه از خشم شدید اشک آلود شد. «این کار شما اخاذی است، شما مرا مجبور می‌کنید که به او چیزهایی بگویم که می‌دانم بدبختش می‌کند».

«ولی اگر او میل نداشته باشد که خواهرانش را ببیند، مجبور نیست. او حق دارد که دیدن آن‌ها را خودش رد کند. هیچ‌کس او را مجبور نمی‌کند ولی او خودش حق انتخاب دارد، شاید هم دوست داشته باشد که آن‌ها را ببیند».

«چرا؟ چرا بعد از سی سال؟ حالا آن‌ها چه نوع آدم‌هایی هستند؟ چه چیز مشترکی با آن‌ها دارد؟ هیچ‌چیز». و البته این در مقایسه با زندگی هیلاری حقیقت داشت ولی جان هنوز چیزی درباره‌ی مگان نمی‌دانست. زمانی که هیلاری در زندگی از اینور و آنور تپیا می‌خورد و عمویش می‌خواست به او تجاوز کند و در آن پرورشگاه‌های ترسناک زندگی می‌کرد، خواهرش در خیابانهای پاریس روی اسبان کوچولو سواری می‌کرد و این به نظر تقدیر منصفانه‌ای نبود. ولی حداقل یکی از آن‌ها به برکت رسیده بود و این کاملاً آشکار بود ولی تمام اینها باعث شد که او بیشتر دلش برای هیلاری بدرد آید. زندگی حتی یک لحظه هم به آن دختر مهربان نبود.

«کنتس... خواهش می‌کنم... کمک کنید و بگذارید کارها آسان شود، او حق دارد که بداند و منم اجبار دارم که به او بگویم».

«به او چه بگوئید؟»

«که جایی در این دنیا دو خواهر دارد، و شاید آنها بخواهند او را ببینند».

«آیا تا به حال آنها را پیدا کرده اید؟».

جان سرش را تکان داد. «نه، ولی فکر می‌کنم که بتوانیم». حالا خوش بین شده بود و نمی‌خواست نگرانیهایش را با این زن شریک کند.

«زمانی که آنها را پیدا کردید، دوباره به اینجا بازگردید».

«من نمی‌توانم حتی یک لحظه را هم هدر دهم، به شما گفتم. آقای پاترسون دارد می‌میرد».

«این باعث شرمساری است که قبل از این که تصمیم بگیرد که زندگی دیگران را زیر و رو کند، نمرد». لحنش خشمگین و تلخ بود. سالها آلکساندرا را از حقیقت حفظ کرده بود و حالا این بیگانه، این مرد آمده بود تابه او صدمه بزند. دلش می‌خواست او را بکشد و جان برای او احساس دلسوزی می‌کرد. زن خوبی به نظر می‌رسید و مایه‌ی تأسف بود که اینقدر او را ناراحت کرده بود.

«من واقعاً متأسفم، واقعاً متأسفم».

مارگارت او را نگاه کرد، نگاهی طولانی و محکم. «شاید متأسف باشید، ولی نمی‌توانید به او بگوئید که نتوانستید الکساندرا را پیدا کنید». جان سرش را تکان داد و زن آهی کشید.

«من باید درباره‌اش فکر کنم، می‌دانم که برای او شوک بزرگی خواهد بود، بخصوص این که مجبورم حقایق را در مورد والدینش به او بگویم». جان با خودش فکر کرد که حداقل او باندازه‌ی کافی بزرگ شده که استقامت داشته باشد، او دیگر یک دختر بچه نبود، شاید هم بهتر شده بود که آرتور این سالها را صبر کرده بود. «فردا او را برای ناهار می‌بینم و آنوقت درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنم، البته اگر اوضاع را مناسب دیدم».

جان تأیید کرد، نمی‌توانست بیشتر از این بخواهد. «من در هتل بریستول هستم. میل دارم که خودم هم با او صحبت کنم، البته بعد از این که شما به او گفتید».

«ممکن است که او نخواهد که شما را ببیند، آقای چاپمن. در حقیقت امیدوارم که نبیند». مارگارت دوبورنه آنگاه ایستاد و دستش را هم بسوی او دراز نکرد و فقط برای احضار پیشخدمت زنگ را فشار داد. «برای دیدنتان متشکرم. آقای چاپمن».

«متشکر م کنتس».

و دوباره بدنبال آندره براه افتاد که او هم قیافه اش در هم بود. از خداحافظی که کنتس با این شخص داشت، معلوم بود که او آدم دلپذیری نبود و او با سنگینی وی را به خارج هدایت کرده و در را پشت سرش بست.

20

آلکساندرا مادرش را مطابق معمول در همان اطاق نشیمن دلخواه و پر از گلش یافت. ولی این بار زمانی که او وارد شد، مارگارت مشغول سوزن دوزی نبود و برخلاف معمول اخلاقی، این بار فقط یک لباس ساده آبی به تن داشت.

«مامان، امروز خیلی جدی به نظر می‌رسی، صبح جلسه‌ای در یانگ داشتی؟» آن گاه مادرش را با گرمی بوسید و مارگارت تبسمی حاکی از دو دلی و گیجی. بعد از ملاقات دیروز صحبتش با جان چاپمن، شب را به سختی خوابیده بود.

«نه، نه، حالم خوب است». مارگارت جواب او را با حواس پرتی داد و نگاه خود را به دور و بر اطاق انداخت، گوئی دنبال راه فراری می‌جست و الکساندرا با اخمان درهم کشیده او را می‌نگریست.

«اتفاقی افتاده؟» از زمان مرگ پدرش تا به حال او را این اندازه آشفته ندیده بود و حالا فکر می‌کرد که چیزی باعث ناراحتی او شده.

«نه، فقط دیروز یک دیدار نامطبوع داشتم». و آن گاه لبخندی عصبی به لب آورد و اضافه کرد.

«نه چیزی که تو را نگران کند، عزیزم. حالا بیا ناهار آماده است». و سعی کرد قیافه‌اش را خوشحال نشان دهد و ضمن صرف غذا آخرین شایعاتی را که آرایشگرش به او گفته بود، به اطلاع دخترش رساند و الکساندرا از این که دوباره مادرش را خندان می‌دید، احساس آرامش کرد ولی کاملاً معلوم بود که او از چیزی ناراحت است و پس از این که ناهارشان تمام شد، مارگارت به طور عجیبی سکوت کرد.

«مامان؟» مادرش را جدی نگریست. «از چه چیز ناراحتی؟ می‌دانم که اتفاقی افتاده، حالا بگو، چه شده».

امیدوار بود که مارگارت بیماری نداشته باشد، او به نظر کاملاً سلامت می‌رسید ولی با وجود این، و ناگهان فهمید که پس علت سفر هفته قبل مادرش به نیویورک در رابطه با همین مسئله بوده، شاید می‌خواست دکتري را ببیند و نه آن که فقط خرید کند. از آن جا برای بچه‌ها چیزهای فوق‌العاده‌ای آورده بود و همین طور سوگوارانه دخترش را می‌نگریست، از خدا می‌خواست که ای کاش هیچ گاه نام چاپمن را نشنیده بود.

نفس عمیقی کشید و صبر کرد تا آندره قهوه‌شان را بریزد و سپس اطاق را ترک کند.

«دیروز یک ملاقات واقعاً ناگوار داشتم، مثل دیدار یک شیخ از گذشته». و سپس دخترش را نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد و الکساندرا از این که مادرش را این قدر ناراحت می‌دید، دستپاچه شد.

«چه نوع شبجی؟»

مارگارت چشمانش را پاک کرد، نمی‌دانست چگونه شروع کند.

«نمی‌دانم از کجا شروع کنم، این داستان خیلی طولانی و خیلی گیج‌کننده است». آن گاه دستمال توری‌اش را گرفت چشمانش را پاک کرد و سپس دستش را روی دست دخترش گذاشت. الکساندرا نزدیک تر شد و دست مارگریت را محکم میان دستانش گرفت. کاملاً آشکار بود که

خبر راجع به ملاقات دیروز یک خبر هولناک است. مارگارت به او نگاه می‌کرد و هنوز اشک‌هایش سرازیر بود و الکساندرا دست او را با محبت نوازش می‌کرد تا دلگرمش کند.

«آیا به خاطر می‌آوری مدت‌های طولانی قبل را، پیش از آن که من یا پی‌یر ازدواج کنم».

«نه مامان، چیزی یادم نیست». به نظرش می‌آمد که فاصله خیلی طولانی و نامشخص است، شاید اگر کوشش می‌کرد، می‌توانست چیزی را به

یاد آورد. «آن چه چیز است که باید به خاطر بیاورم».

«آیا یادت هست که من قبل از ازدواج با پدرت، زن کس دیگری بودم؟ منظورم قبل از پی‌یر است...» به نظر می‌آمد که کار سخت‌تر شده، الکساندرا چشمانش را باریک کرد، دقیقه‌ای متفکر ماند و سپس سرش را تکان داد. «بله... یک چیزی... فکر می‌کنم که آن یکی پدر واقعی من بود... ولی اگر راستش را بخواهی اصلاً او را به یاد ندارم. من فقط پاپا را به خاطر دارم».

مارگارت سرش را تکان داد، و این فکری بود که خودش همیشه می‌کرد. «خوب، من قبلاً ازدواج کرده بودم و خیلی واضح بود برای این که فکر می‌کردم که تو می‌دانستی که پی‌یر بلافاصله پس از ازدواج با من تو را به فرزندخواندگی پذیرفت».

الکساندرا با به یاد آوردن خاطرات رنگ پریده‌اش تبسمی بر لب آورد، تقریباً فراموش کرده بود، تا حالا که مادرش خاطراتش را هل داده بود و حالا خیلی نامبهم به یاد می‌آورد. آن‌ها به یک دفتر حقوقی رفته بودند و سپس شهرداری و سپس به یک رستوران تا این واقعه را جشن بگیرند. آن روز بهترین روز زندگیش بود... و عجیب بود که همه آنها را فراموش کرده بود. «می‌دانی مادر، مضحک است ولی من تقریباً یادم رفته بود که فرزندخوانده شما هستم» و سپس کمی برافروخته شد. «فکر می‌کنم که باید این جریان را به هانری می‌گفتم، ولی هیچ‌گاه فکر نکردم که واقعاً مسئله مهمی است و پاپا همیشه می‌گفت...» و هر دو خوب می‌دانستند که پی‌یر به او چه گفته بود و الکساندرا به‌طور ناخودآگاه احساس می‌کرد که اگر شوهرش بداند که به فرزندخواندگی آن‌ها پذیرفته شده، چقدر خشمگین می‌شود. به همین دلیل هیچ‌گاه ذکری از آن به هانری نکرد و به خودش هم اجازه نداد که درباره آن بیانیشد.

«پدرت همیشه درباره تو همان‌طور فکر می‌کرد، تو درست مثل گوشت و خون خودش بودی... شاید هم بیشتر...» و این آخری را با ملایمت اضافه کرد و سپس داستان دردناکش را ادامه داد. «ولی به هر حال تو به عنوان فرزندخوانده پذیرفته شده بودی» لحظه‌ای تأمل کرد، گوئی می‌خواست کمی شهامت به دست آورد. «نه فقط به وسیله پی‌یر... حتی توسط شوهر اول من. ما تو را زمانی به فرزندخواندگی پذیرفتیم که تو تقریباً شش سالت بود، والدینت هر دو مرده بودند و شریک پدرت پیش ما آمد و درباره تو صحبت کرد... و همان اولین باری که ما تو را دیدیم با اولین نگاه عاشقت شدیم». اشک‌هایش بلاانقطاع روی گونه‌هایش روان بودند و از آن‌جا روی دست‌های درهم گره برداشتن می‌ریختند. الکساندرا به او خیره مانده بود، او چه می‌گفت؟ مقصودش چه بود؟ مارگارت مادرش نبود؟ ناگهان بازوانش را به دور شانه‌های او انداخت و او را محکم در آغوشش گرفت، چنانکه می‌ترسید او را از دست بدهد.

«من چیزی از آن قسمت به یاد ندارم، اصلاً فکر می‌کردم... که تو مادرم بودی...» چطور می‌توانست فراموش کرده باشد؟... چطور امکان داشت؟... نه این که حالا چیزی را عوض می‌کرد، ولی والدینش چه کسانی بودند و مادر واقعیش که بود؟

مارگارت دوباره چشمانش را پاک کرد و بینی‌اش را گرفت. حتی از آن چیزی هم که توقع داشت، سخت‌تر بود.

«تو چهار سال یا چیزی در آن حدود داشتی که والدینت مردند... اول مادرت... و چند ماه بعد پدرت. تو پیش یکی از خویشانت بودی، البته این‌طور فکر می‌کنم، کسی از اقوام پدرت، ولی او قادر نبود که همه... شما را نگه دارد...» لحظه‌ای گیر کرد و سپس ادامه داد: «به همین دلیل یک دوست خانوادگیتان دنبال کسانی می‌گشت که شما را به فرزندخواندگی بپذیرد و تو ما را خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا کردی و شش ماه بعد جورج هم مرد و من و تو به فرانسه آمدیم و البته بقیه را خودت به خاطر داری». او بعضی از قسمت‌ها را برای وی با زرق و برق تعریف کرد ولی الکساندرا هنوز داشت این حقیقت را که مارگارت مادرش نبود، برای خود هضم می‌کرد.

«چطور شد که والدین من مردند؟» سکوتی طولانی برقرار شد سپس نگاه‌هایشان به هم افتاد و در هم گره خورد و الکساندرا احساس کرد که بدنش سرد می‌شود. عمیقاً از ته دلش می‌دانست که حتماً واقعه‌ای اسف‌بار اتفاق افتاده بوده. مارگارت چشمانش را بست و سپس دوباره آن‌ها

را باز کرد و با صدای مهربانی شروع به گفتن کرد.

«بینشان نزاع وحشتناکی در گرفت که هیچ گاه کسی نفهمید چرا... پدرت هنرپیشه مشهوری در برادوی نیویورک بود و می گفتند که مادرت هم خیلی زیبا بوده...»

«این چیزی نیست که من از تو پرسیدم، ماما...، حالا اشک های خودش هم سرازیر شده بودند و در سکوت منتظر ماند. او می دانست، خوب می دانست که این قسمت بدترینش است ولی حالا نیاز داشت که آن را از دهان مارگارت بشنود «پدرت او را کشت».

نگاه الکساندرا به پشت سر مادرش، از میان پنجره به باغ دوخته شده بود، با زمزمه اضافه کرد، «و پدرم خودکشی کرد. آن ها به من گفتند که او خودش را کشته...» دستش را روی دهانش گذاشت و بغضی خفه از دهانش فرار کرد و مارگارت او را به آغوش گرفت و گذاشت تا بگرید.

«من همه چیز را فراموش کرده بودم... همه چیز را... . چطور می توانستم این کار را بکنم؟... مادرم موهای قرمز داشت... و... او فرانسه حرف می زد، این طور نیست؟ اوه، خدای من... ولی این تنها چیز نیست که به یاد دارم... . سپس دوباره به مارگارت نگریست. رنجی که از به یاد آوردن

خاطراتش اثرش را بر صورتش گذاشته و حالا اشکانی که از این خاطرات یک باره از چشمانش سرازیر بودند، آن اثر را می شست. «او فرانسوی بود». و مارگارت هم با همان رنج جواب می داد. دردش را با کلمات نمی توانست بیان کند و از جان چاپمن متنفر بود، همین طور از

آرتور پاترسون که بدون این که لزوم داشته باشد، بعد از این همه سال این گرفتاری را برای آن ها آورده بودند. «فکر می کنم او فرانسوی بود... احتمالاً...» و احتمالاً موهای قرمز هم داشته، مثل خود الکساندرا، البته قبل از این که برای خوش آمد شوهرش آنها را بلوند کند و آکسل

کوچولو، دقیقاً همان شکلی را داشت که الکساندرا هنگامی که به سن او بود، مثل این بود که حالا دوباره او را می بیند و در حقیقت هر بار که او را می دید، به یاد آن روزهای دخترش می افتاد.

«چرا پدرم خودش را کشت؟ به دلیل آن که مادرم را کشته بود؟» می خواست همه چیز را بداند، این وحشتناک بود ولی ناگهان احساس می کرد که نیاز دارد جواب های سؤالاتش را بعد از این همه فراموشی، یک جا بداند.

«او خودش را کشت برای این که متهم به قتل همسرش شده بود. داستان وحشتناک و تکان دهنده ای بود. و او تو و... تو را یتیم کرد». ولی نمی توانست بقیه داستان را حذف کند. آن جا بدترین قسمتش بود، باید به او می گفت. دوباره دست دخترش را به دست گرفت و آن را

نوازش کرد. هیچ شباهتی بین دستانشان نبود و در حقیقت ظاهراً خیلی با هم فرق داشتند. ولی الکساندرا هیچ گاه در این مورد زیاد فکر نکرده بود و حالا ناگهان همه چیز را می فهمید... ولی تنها چیزی که به خاطر می آورد همان موهای قرمز بود و نه چیز دیگر... هیچ چهره ای را

نمی توانست همراه با آن به خاطر آورد. احساس می کرد که قلبش دارد در سینه اش پاره می شود، چنانکه این رنج و خاطراتی که سال ها در آن جا دفن شده بود، حالا ناگهان سر برافراشته و می خواهد او را ببلعد.

«تو... تو دو خواهر داشتی». کلماتش مثل کاردی به دل الکساندرا می رود و انعکاس این کلمات را تیری در مغزش احساس می کرد... دو خواهر... دو خواهر... دو خواهر... آکسی، دوستت دارم... دوستت دارم... خدای من، چطور می توانست آن ها را فراموش کرده باشد؟ آن

تماس ها را به خاطر می آورد، آن مو... سیاه، موهای سیاه و چشمان درشت غمگین... هیلی... هیلی... و یک بچه نوزاد. بدون ادای هیچ کلمه ای از کنار مادرش بلند شد و به طرف پنجره رفت و آن جا به بیرون خیره شد. «ما نمی توانستیم هر سه شما را نگاه داریم... احساس نمی کردیم...»

الکساندرا صدای او را نمی شنید، همین طور پوزش های او را، هنوز همان کلمات را می شنید. «همیشه به یاد داشته باش که تو را دوست دارم... آکسی تو را دوست دارم... و دختر کوچولو گریه می کرد، بلاانقطاع، آن کوچولو کی بود؟ آیا او هم خواهرش بود؟ اسمشان چه بود؟ حالا باید

می دانست و مارگارت سرش را تکان داد، درباره بقیه بچه ها کم اطلاع داشت.

«من چیز زیادی نمی دانم، فقط این که یکی از آن ها از تو بزرگ تر بود...»

و الکساندرا جمله او را تمام کرد. مثل این بود که در یک حالت خلسه فرو رفته است. «... و دیگری یک نوزاد بود». و آنگاه نگاه دردناکش را به سوی مارگارت برگرداند. «من آن ها را به خاطر می آورم، ماما... حالا چیزهایی به یادم می آید. چطور می توانستم فراموش کرده باشم؟» شاید آن خاطرات برای تو زیادی دردناک بودند. شاید برایت راحت تر بود که ناخودآگاه آن ها را فراموش کنی. تو خطایی مرتکب نشده بودی و یک زندگی جدید حقت بود. ما تو را خیلی دوست داشتیم و هرکاری که از دستانم بر می آمد برای خوشبختی تو کردیم. چقدر قیافه اش میوس به نظر می رسید، ناگهان برایش مثل این بود که در یک حمله ناگهانی تنها دخترش را از دست داده است و الکساندرا به طرفش رفت و دستانش را دور گردن زنی انداخت که سی سال تمام او را مادر خود می دانست.

«تو مادر من هستی، ماما. همیشه هم خواهی بود. هیچ کدام این ماجراها آن را عوض نمی کند.»

«آیا واقعاً این را می گویی؟» نیاز داشت که این را بشنود و بدون شرمساری گریه می کرد و الکساندرا به او اطمینان خاطر می داد. «واقعاً وحشتناکه که این آدم ها دوباره پیدایشان شود و تو را گرفتار کنند، آنها حق نداشتند که این کار را بکنند. چرا حالا آمده اند؟» الکساندرا با چشمان پر از پرسش به او نگاه کرد.

«آرتور پاترسون، همان مردی که ترتیب واگذاری تو را داد، یکی از دوستان خانواده ات بود... یعنی دوست والدینت... و حالا می خواهد بداند که تو و...» تقریباً روی کلمه گیر کرد.

«تو و خواهراحت حالتان خوب است و اگر امکانش باشد، می خواهد شما را دوباره دور هم جمع کند». الکساندرا شوکه شد.

«آیا می دانند که بقیه خواهرانم کجا هستند؟»

«نه هنوز، ولی دنبالش هستند و تو را پیدا کردند، پس تصور می کنم که بقیه را هم بتوانند پیدا کنند.»

الکساندرا سرش را تکان داد. برای یک بار، درک کرد که مسائل زیادی بود، ناگهان در یک بعد از ظهر، او دو خواهر پیدا کرد و پدری که مادرش را با موهای قرمزش کشته بود که احتمالاً او هم فرانسوی بود و مادری را که در تمام زندگیش او را عاشقانه دوست می داشت، دیگر مادرش نبود. و اگر دو پدرخوانده هم ذکر نشوند، که او تا به حال فکر می کرد که فقط یکی بوده. برای بلعیدن این همه خبر در یک نشست واقعاً زیادی بود و او تبسم پریده ای به مادرش کرد و یک جرعه بزرگ از شرابش را نوشید و پوزش خواهانه گفت: «فکر می کنم که به این نیاز دارم.»

«من هم همین طور». و زنگ را فشرد و از مستخدم خواست یک شیشه شراب دیگر برای آن ها بیاورد و آن گاه رویش را به طرف دخترش کرد و از او پرسید.

«دلت می خواهد که آن ها را ببینی، آلکسی؟»

الکساندرا متفکرانه به او نگاه کرد. «نمی دانم، چه می شود اگر همه ما از هم متنفر باشیم و هیچ شباهتی به یکدیگر نداشته باشیم؟ سی سال زمان زیاد است.»

«و این همان چیز است که من به چاپمن گفتم. در حقیقت»

کار بی خود و بی ربطی است، چه چیز مشترکی شما احتمالاً با هم خواهید داشت.»

الکساندرا سرش را تکان داد. او را تائید می کرد ولی هنوز ناخودآگاه کششی باور نکردنی در خود احساس می کرد که بقیه را ببیند ولی بیش از همه مشکل بزرگی داشت که باید آنرا حل می کرد، یک گرفتاری خیلی بزرگ، شوهرش.

«تو فکر می کنی که هانری چه بگوید، مامان؟» آنگاه محتاطانه مادرش را نگریست ولی هر دو خوب می دانستند که هانری چه خواهد گفت. برای او این قضیه یک هتک حرمت است. «ایا تصور می کنی که واقعا برای او فرق می کند؟» مارگارت می دانست که دخترش مایوسانه چقدر نیاز به اطمینان خاطر وی دارد ولی او نمی توانست این را باو بدهد. این ماجرا مسلما برای شوهر الکساندرا خیلی مهم خواهد بود.

«اگر تو را دوست داشته باشد، خیر، خیلی فرق ندارد. ولی فکر می کنم که به طور قطع برای او هم شوک خواهد بود، و رک بگویم هیچ لزومی نمی بینم که به او حرفی بزنی. زمانی که تو با او ازدواج کردی، من و پدرت در این باره با هم مشورت کردیم ولی فکر کردیم که موضوع زیاد مهم نیست و ما تو را دوست داشتیم و بهر راهی که فکر کنی تو دختر خود ما بودی و اتفاقاتی که سی سال قبل افتاد، حالا به کسی مربوط نیست، حتی شاید به شوهرت.»

«ولی این دغل بازی است، مامان. من گفتن این حرفها را به او مدیونم، این طور نیست؟» هنوز چشمانش پر از پرسش بودند.

«چرا؟ هیچ لزومی ندارد که او را ناراحت کنی؟»

مارگارت تلاش می کرد که صدایش آرام باشد ولی تمام این ماجراها به نظرش یک کابوس می آمد.

«برای این که حقیقت بودن من به عنوان دختر کنت دوبرنه برای او خیلی مهم است، مامان او به اصل و نسب خیلی اعتقاد دارد و خودت این را می دانی. او هنوز برایش مشکل است که تو را به عنوان یک آمریکایی تحمل کند و فقط دانستن این که تو از چه خانواده خوبی هستی، اجازه داده که از این موضوع بگذرد و حالا به جای آن به او بگویم که پدر من یک هنرپیشه بود و مادرم را به قتل رساند و اصل و نسب هیچکدام را نمی دانم و من فقط دختر یک قاتل بی نام و نشان هستم که تازه آمریکائی هم بوده و دو خواهر بی نام و نشان هم دارم.» و با گفتن این جملات خنده اش گرفته بود. «رک بگویم، فکر می کنم که آنآ دچار حمله قلبی بشود و بمیرد و اگر از آن جان سالم به در ببرد، مرا طلاق خواهد داد و حتما دخترانم را نیز از من خواهد گرفت ولی اگر به او حرفی نزنم، دانسته به او خیانت کرده ام.»

«احمق نباش، الکس. الان قرون وسطی نیست و او نمی تواند این قدر غیر منطقی باشد و وانگهی، هنوز فکر نمی کنم که لازم باشد تو حرفی به او بزنی.»

«تو شوهر مرا خوب نمی شناسی، اگر به او بگویم، ممکنست که من و بچه ها را ترک کند و برود ولی خدا می داند که بعد از آن چه پیش آید، بخصوص با موقعیت سیاسی او. خدای من مادر، او می میرد... و اگر از راههای دیگر بفهمد... اگر خودم به او نگویم... اگر کسی دیگر سر دربیورد.» و آنگاه الکساندرا در حالی که در اطاق قدم می زد، به لرزه افتاد و مارگارت می دانست که او حق دارد.

«به تو گفتم، حرفی به او نزن.»

«و اگر خودش بفهمد؟ می دانی چه جنجالی می شود؟ قبلا خودم هم اطلاعی نداشتم ولی حالا که می دانم چطور می توانم به او نگویم؟ این کار خدعه و فریب است.» البته قبلا هم همین طور بود ولی حالا به اندازه کوهی روی او فشار می آورد.

«اوه، به خاطر خدا، اینقدر قیافه گناهکار به خودت نگیر.»

یک جرعه دیگر از شرابش را نوشید و دخترش را نگاه کرد.

«تو همیشه نمی توانی رل یک زن کامل را برای او بازی کنی، گاهی اوقات هم مجبوری به خودت فکر کنی، البته نه همیشه و اعتراف به او کار احقانه ای است. چه نتیجه ای از این کار بدست می آید، به جز اینکه مشکلات بزرگ دیگری برای خودت درست می کنی؟» و الکساندرا می دانست مادرش حق دارد. خیلی چیزها به خطر میافتد. ممکن بود همه چیز را از دست بدهد، شوهرش را، ازدواجش را و حتی بچه هایش را.

«ولی اگر تصمیم بگیرم که خواهرانم را ببینم، چه؟ آنرا چطور می توانم توضیح دهم؟ چطور می توانم برای دیدن آنها به آمریکا بروم؟ می

توانم به او بگویم که برای ناهار پیش مادرم می روم و آنگاه پنج روز غییم بزند؟ می توانم؟»

«آیا مطمئن می خواهی آنها را ببینی؟» مارگارت از شنیدن این حرف نومید شده بود ولی الکساندرا سرش را تکان داد.

«هنوز خیلی مطمئن نیستم... ولی اگر بخواهم، نمی دانم به شوهرم چه بگویم.» و دیگر راه حلی هم به مفر مارگارت نمی رسید. ولی می دانست که گفتن به او دردی را درمان نمی کند. ولی برای نرفتن دخترش دلایل منطقی خودش را داشت، به نظر او این فکر حماقت بود ولی می ترسید که او را بخاطر مادری که سالها قبل مرده بود، حالا از دست بدهد و سه خواهری که ممکن بود ثابت کنند که کشش خونی سنگین تر از آب است، این فکر بچگانه بود ولی در ته دلش می خواست که حالا الکساندرا پشتش را به آنها بکند ولی اینقدر عاقل بود که این حرف را به او نزند.

«فکر نمی کنم که تو حتما باید بهو توضیح دهی، الکساندرا. هیچ چیز نگو، اگر بتوانی همه چیز را پیش خودت نگه داری عاقلانه تر خواهد بود.» آنگاه چیزی را روی تکه کاغذ نوشت و کاغذ را به او داد. روی آن نام جان چاپمن را نوشته بود، همین طور نام هتل و شماره تلفن آنر. «آقای چاپمن از تو خواست که به او زنگ بزنی، آنگاه خودش می تواند همه چیز را توضیح دهد، اگر خواستی می توانی به هتل بریستول زنگ بزنی.»

«او چرا به پاریس آمده؟»

مارگارت لحظه ای مردد ماند، سپس گفت. «برای دیدت تو.»

«پس به این دلیل به اینجا آمده.» مارگارت به عنوان تأیید سرش را تکان داد.

«پس به او زنگ می زنی، این حداقل کاری است که می توانم بکنم.» و آنگاه کاغذ را درون کیفش گذاشت و سپس به ساعت مچی اش نگریست. ساعت از پنج گذشته بود او باید به خانه نزد شوهر و فرزندانش با می گشت. بعد از ظهر عجیبی را گذرانده بود، ساعتی پر از اعترافات غیر قابل انتظار. مارگارت او را تا بیرون همراهی کرد و قبل از ترک خانه او را محکم به آغوش کشید و الکساندرا در حالیکه دوباره قطرات اشکش سرازیر شده بود، گفت. «مامان، می دانی که چقدر دوستت دارم.»

«تو همیشه دختر کوچولوی من خواهی بود.» و اشکهای او هم دوباره روی گونه هایش روان بودند و دو زن یکدیگر را برای لحظاتی طولانی محکم به بر گرفته و سپس الکساندرا او را ترک کرد. بعد از ظهر سختی را گذرانده بود و در راه بازگشت به خانه اش به سختی می توانست افکارش را جمع و جور کند. هنوز صدائی از گذشته خیلی دور در گوشش می پیچید.... آکسی... همیشه بیاد داشته باش که چقدر دوستت دارم....

21

الکساندرا زمانی که به خانه رسید، هنوز در شوک بود. مشکل می شد چیزهایی که از مادرش شنیده بود، همه را جذب کند. احساس می کرد در رویائی فرو رفته است و سعی می نمود که پس از گذشت این همه سالهای طولانی همه ذرات آنرا بخاطر بیاورد... آن زن با موهای قرمز... و آن دختر کوچولویی را که وی هیلی می نامید.

«دیر کرده ای؟» هانری در دفتر الکساندرا منتظر وی بود. او احساس می کرد که شانه هایش زیر بار سنگینی دارند له می شوند.

«متأسفم، من...» از دیدن او در آنجا تکان خورده بود، هنوز از بازگشت به گذشته مبهوت بود ولی به نظر هانری قیافه اش خطاکار می نمود «مادرم تعدادی پرونده مربوط به من داشت که باید رویش کار می کردیم... نمی دانستم این قدر طول می کشد، متأسفم هانری.» هنوز چشمانش اشک آلود بود و هانری چنان به او نگاه می کرد، گویی حرفهایش را باور نداشته بود.

«کجا بودی؟»

«بتو گفتم...» دستانش هنگام در آوردن ژاکتش می لرزیدند. شوهرش همیشه طوری رفتار می کرد که وی احساس می نمود که به او خیانت کرده «پش مادرم بود.» سعی کرد که لحنش را آرام جلوه دهد، ولی صدایش عصبی بود، حتی در گوش خودش. «تا حالا؟ ساعت تقریباً شش است.» کلامش نارضایتی اش را می رساند و ناگهان الکساندرا به سوی او برگشت، این بار از جا در رفته بود. نیاز به وقت داشت تا بتواند چیزهایی را که شنیده بود، پیش خود حل و فصل کند...احتیاج به زمان داشت تا همه چیز را بیاد آورد. «ببین، متأسفم، که دیر کرده ام ولی بتو گفتم پیش مادرم بود.»

و او قدمی پس رفت ولی هنوز قیافه اش خشمگین بود. «مواظب باش که دیگر این اتفاق نیافتد، من نمی دانم چرا او تو را تا به حال پیش خود نگهداشته، می داند که تو وظایف مهمتری هم داری.»

الکساندرا دندانهایش را روی هم فشار داد تا جواب او را ندهد. مادرش او را تا به آن هنگام پیش خود نگاه داشته بود تا به وی بگوید که تا بحال دوبار به فرزند خواندگی پذیرفته شده... و پدر واقعیش مادرش را کشته... و این که وی دو خواهر دارد که بکلی آنها را فراموش کرده بود. چیزهای کوچکی مثل اینها البته که مهم نبودند.

با بی حوصلگی لباس ابریشمی سیاهی را به تن کرد و کفش همراه آنرا پوشید و نگاه صورتش را شست و کمی توالت کرد موهایش را نیز شانه کرده و کیف ساتین سیاهی را برداشت و پس از بیست دقیقه دوباره در حال پایید بود و آنجا به هانری ملحق شده و سپس خانه را ترک کردند. به سختی وقتی بدست آورد که به دخترانش شب خوش بگوید، ولی همان هنگام هم گریه اش گرفته بود. به آنها که نگاه می کرد، خواهرانی را بیاد می آورد که چقدر راحت فراموششان کرده بود.

«با هم خوب باشید، هر دوتایتان.» و این را زمزمه کنان هنگامی که ماری لوئیز را می بوسید به او گفت «نمی دانید که چقدر خوشبختید که همدیگر را دارید.» و زندگی مثل مال آنها پر از مردمی بود که آنها را دوست می داشتند و از هر گزندی حفظشان می کردند و وی خودش هم دختر خوشبختی بود که فرزند خوانده مارگارت بود ولی حالا که ناگهان به شوهرش می نگریست، احساس می کرد که سر گناهی را از او مخفی کرده است.

«چرا مادرت مشکلاتش را با وکلایش یا بانکش حل نمی کنی؟» شوهرش سر راه هنگام رفتن به رستورانی که قرار بود به چند آشنای او در آنجا ملحق شوند، از وی می پرسید.

الکساندرا نگاه نامفهومش را از شیشه ماشین به بیرون دوخته بود. «فکر می کرد که من می توانم کمکش کنم، همین» و هانری پوز خندی زد، مثل اینکه حرف چرندی را شنیده باشد.

«حداقل او می توانست از من پرسد، من می توانستم کمکش کنم.» ولی الکساندرا آشکارا می دانست که مارگارت هیچگاه از هانری کمکی درخواست نخواهد کرد. آن دو به سختی یکدیگر را تحمل می کردند.

آنها به رستوران داخل شده و شوهرش وی را به جانب دوستانش برد و مراسم معارفه را انجام داد.

سالن رستوران پر از افراد سرشناس بود. مردها با کت و شلوار تیره و زنها با صورتهای زیبا و لباس های شیک و سالن مثل همیشه با شکوه بود، با چوب کاری ها و لوستر های چشمگیر و گلدانهایی که همیشه پر از گلهای تازه و رنگارنگ بود. اینجا مکانی بود که فقط طبقه خاص و ممتازی امکان آمدنش را داشتند و حتی آنها هم گاه مجبور می شدند که ماهها در لیست انتظار بمانند.

اینجا رستوران دلخواه هانری بود و همیشه از رفتن به آنجا با همسرش و رفقاییش لذت می برد، حتی گاهی که مثل امشب جلسات کاری هم

داشت. افرادی که امشب آنها را دعوت کرده بود، کسانی بودند که می توانستند در سیاست پشت او باشند و الکساندرا کاملا می دانست که مهمانی امشب چقدر مهم است ولی هر چقدر که سعی کرد، نمی توانست افکارش را جمع و جور کند و هنگامی که شب به آخر رسیده بود دوباره کم مانده بود که اشکش سرازیر شود. هانری با خشم به او نگاه می کرد و وی مایوسانه تلاش می نمود که کمی خود را وارد مکالمات کند.

«بخشید.» و حداقل ده بار این کلام را تکرار کرده بود، اصلا سخنان خانمی را که با وی صحبت می کرد نشنیده بود... آیا چیزی راجع به جنوب فرانسه می گفت... یا سوالی راجع به دخترانش؟ «واقعا خیلی متأسفم...»

چشمانش پر از اشک شده بود و سعی می کرد که آنها را

با دستمال بزدايد و تظاهر می نمود که دارد سرفه می کند، احساس می کرد که هیچگاه امشب به پایان نخواهد رسید، و هنگامی که رستوران را ترک می کردند، هانری حسابی خشمگین بود.

«چطور تونستی این کار را با من بکنی؟ رفتار امشب واقعا توهین آمیز بود.»

«هانری، متأسفم... حالم خوب نبود... نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم... من...» و به تنها کسی که می توانست فکر کند جان چاپمن در هتل بریستول بود و این که چقدر نومیدانه دلش می خواست که به او زنگ بزند. «اگر حالت خوب نبود، امشب نباید میامدی. آمدنت خیلی بیشتر صدمه زد تا نیامدنت.» از شدت خشم صورتش کبود شده بود.

«متأسفم... سعی کردم... واقعا سعی کردم...» و این بار اشکهایش از چشمانش سرازیر شدند. متنفر بود که به شوهرش صدمه برساند، ولی افکارش واقعا مغشوش بود.

«تو هیچ دلیلی نداشتی.» صدایش هر دم بالاتر می رفت اما الکساندرا دلیل داشت ولی نمی توانست آنرا بازگو کند. «من دیگر نمی توانم این رفتار تو را تحمل کنم.» و آنگاه شعله آخری هم زبانه کشید. «همیشه بعد از دیدن مادرت غیر قابل تحمل می شوی.» چنانکه که گویی وی بچه شیطانی است که او می تواند سرزنشش کند.

«این هیچ ربطی به مادرم ندارد، هانری.» الکساندرا سعی می کرد که لحنش را آرام نگه دارد و هنگامی که پشت چراغ قرمز توقف کردند، شوهرش با خشم به او خیره نگاه کرد. حتی دیگر اهمیت نمی داد که راننده شان نیز حرفهایش را بشنود.

«پس امشب تا ساعت شش کجا بودی؟» دوباره شروع شد. الکساندرا فقط سرش را تکان داد و از پنجره بیرون را نگاه کرد و سپس نگاهش را به او برگرداند.

«بتو گفتم پیش مادرم بودم.»

«کسی دیگر هم آنجا بود؟» او هیچگاه قبلا به وی مشکوک نمی شد و حالا الکساندرا عمیقا ناراحت شده بود.

«البته که نه، خدای من، تو درباره من چه تصویری داری؟» دلش می خواست به او بگوید که مثل او درگیر بازیهای آنچنانی نیست ولی میل نداشت یک مرافعه جدید را باز کند که برایش مشکلات دیگر نیز در بر داشت. دستش را دراز کرد و دست او را گرفت ولی او هیچ ردی از نرمی نشان نداد. «هانری، خواهش می کنم...»

«تو امشب آبروی مرا بردی.»

«متأسفم، سرم واقعا درد می کرد.» و او دیگر حتی کلمه ای با وی حرف نزد و زمانی که به خانه شان در خیابان فوش رسیدند، مؤدبانه در را برای وی باز نگهداشت و سپس به اطاق خودش رفت و در را محکم پشت سرش بست.

صبح روز بعد، به محض این که هانری خانه را به قصد اداره اش ترک کرد، الکساندرا شماره تلفن هتل بریستول را گرفت و جان چاپمن را پای تلفن خواست. احساس می کرد که دستش می لرزد و هنگام معرفی خودش به او صدایش خفه و شکسته به نظر می رسید. برایش کاری مثل جاسوسی بود و احساس عصبی بودن می کرد. اگر هانری کوچکترین خبری از قصد وی داشت و یا چیزهایی که او می دانست، به احتمال زیاد فوراً وی را طلاق می داد.

«شما با مادرتان صحبت کرده اید؟» صدای چاپمن آرام و نرم بود و الکساندرا احساس کرد که می تواند با او راحت باشد.

«دیروز... من... من همه چیز را فراموش کرده بودم.» حتی این که او به عنوان فرزند خوانده پذیرفته شده است. این همه سال به خودش اجازه داده بود که این فکر را تکذیب کند و به آن نیاندیشد... و نه این که حتی فکر کند که قبل از آن هم یکبار دیگر پذیرفته شده بود... و هیلی... و آن زن با موهای قرمز... ولی به نظر نمی رسید که چاپمن خیال داشته باشد که وی را محکوم کند.

«شاید برای شما راحتتر بود که چیزی را به خاطر نیاورید، هیچ دلیلی نداشت.» آنگاه لحظه ای درنگ کرد و سپس با مهربانی ادامه داد. «آیا می توانیم امروز جایی همدیگر را ملاقات کنیم... خانم... من واقعا متأسفم، نام شوهر شما را نمی دانم. تنها چیزی که حالا می دانم فقط نام مادرتان است.» صدایش خیلی مؤدب بود و معلوم بود که هم خوب تربیت شده و هم خوب تحصیل کرده است و الکساندرا قبلاً می ترسید که او یکی از آن بازرسان قراضه ای باشد که معمولاً آدم در فیلمهای پلیسی می بیند.

«دومورینی، الکساندرا دومورینی.» خوشش نمی آمد که عنوانش را نیز بگوید، ولی به نظرش اصلاً مهم نبود.

«متشکرم، من امیدوار بودم که بتوانم شما را ببینم، شاید همین امروز. میل دارم که پرونده ای را که با خودم دارم، به شما نشان دهم، شاید شما چیزی داشته باشید که بتوانم به آن اضافه کنم... با بهر دلیلی، شما هم حق دارید که هرچه را که ما می دانیم، بدانید.» «خیلی از شما متشکرم، من می توانم بدیدن شما در هتلتان ببینم...» و آنگاه به ساعت دیواری نگریست و فوراً در ذهنش ساعتها را حساب کرد. باید حمام می کرد و لباس می پوشید و دستورات لازم را به مستخدمین می داد. هانری برای شام مهمان داشت. «ساعت یازده برای شما خوب است.»

«عالیست.» و شاید اگر شانس می آورد می توانست با پرواز همان شب به نیویورک باز گردد. خیلی کارها در آنجا منتظرش بود و خیال نداشت که همین طور آرام در پاریس بماند. «شما را در ورودی هتل می بینم، قد من شش فوت است و موهایم بلوند و فرقم کج است و البته شوار خاکستری.» صدایش بیشتر شبیه یک دانشجوی کالج بود تا یک کارگاه خصوصی و الکساندرا هنگامی که او را با این مشخصات در ذهنش مجسم می کرد، خنده اش گرفت. به نظرش او مثل یک عموزاده آمریکائی اش بود و سپس بیاد آورد که او نمی داند که وی چه مشخصاتی دارد.

«من هم موهایم بلوند است و قدم یک متر و شصت...» و سپس خندید و اضافه کرد. «متأسفم، من همیشه فراموش می کنم که مقیاس های شما با ما فرق دارد. قد من پنج فوت و پنج است و یک لباس خاکستری می پوشم.» فکر کرده بود که لباس ابریشمی خاکستری را به تن کند، همان را که هانری آن را دوست داشت نه این که مسئله مهمی باشد و زمانی که آنرا پوشید و به همراه آن یک بلوز و دستمال گردن صورتی و یک جفت کفش بهمان رنگ احساس کرد که قیافه اش قابل احترام و خانمانه است سپس به قصد هتل بریستول براه افتاد و زمانی که وارد حال ورودی می شد و صدای پاشنه های کفشش را روی مرمر آنجا می شنید، احساس می کرد که قلبش سریعتر از همیشه می زند. اول نگاهی به دور و بر انداخت و می خواست به سراغ میز اطلاعات برود که ناگهان او را دید که آرام روی یک صندلی نشسته بود و یک شماره روزنامه هرالد تریبیون را در دست داشت و وی را که دید، ایستاد و تبسمش را بر لب آورد، با آن پاهای بلندش و آن لبخند که همیشه دندانهای سفید

و مرتبش را نمایان می کرد، به طرف وی رفت.

او چشمهای مهربانی داشت و الکساندرا بلافاصله به او علاقمند شد. چنان به نظر می رسید که می تواند دوست خوبی باشد و دستان او را با گرمی فشرد و سعی کرد که نگاهش به کیف دستی او که در دست دیگرش بود، نیافتد. می دانست که اسرار گذشته خود وی و خواهرانش آنجا قرار دارند.

«متأسفم که دیر کردم.» صدایش کمی بیشتر از زمزمه بود و جان راحت احساس می کرد که او ترسیده است. «خودم رانندگی کردم و بلاخره هم نتوانستم جایی برای پارک ماشین پیدا کنم و سوئیچ را به نگهبان هتل دادم.

جان سرش را تکان داد و در گوشه ای آرام نشستند، روی مبل مخمل قرمز که به نظر می رسید برای موقعیتشان کاملا راحت است.

«چیزی برای نوشیدن میل دارید؟ یا یک فنجان چای؟» ولی الکساندرا عصبی تر از آن بود که بتواند چیزی بخورد یا بیاشامد، سرش را تکان داد و جان پرونده را از توی کیفش در آورد. حالا پرونده ضخیم تر از آن روزی بود که آرتور پاترسون آن را به وی داده بود. حالا آنچه که او از زندگی هیلاری می دانست نیز ضمیمه آن شده بود و بزودی اطلاعات مربوط به الکساندرا نیز درون آن جای می گرفت.

«متشکرم، چیزی میل ندارم.» و نگاهش را به نگاه او دوخت. «آیا به پیدا کردن بقیه نیز نزدیک شده اید؟»

«امیدواریم، آخرین ردی که از هیلاری داریم مربوط به بیست و دو سال قبل است که او بدیدن آرتور پاترسون رفته بود، برای پیدا کردن شما و خواهر کوچکترتات و آنجا از این که او هیچ نشانی از شما در دست نداشت خشمگین شده بود، تصور می کنم که خودش سعی کرده بود شما را بیابد و ظاهرا موفق نشده بود. بهر دلیل او آرتور را مسئول از هم پاشیدن خانواده اش می دانست و فکر می کنم که از او متنفر بود که البته با آنچه که اکنون از زندگی گذشته او می دانیم، درکش مشکل نیست.»

«و من هنوز نمی دانم که چه اتفاقی برای مگان افتاده، ولی مطمئنا در مقایسه با شما، بدترین قسمت آن نصیب هیلاری شد.» آنگاه تا آنجائی را که از زندگی هیلاری می دانست، برای او نقل کرد و الکساندرا هنگام گوش دادن به او چشمانش پر از اشک شده بود. فکر می کرد چه سرنوشت وحشتناکی می تواند آن چنین زندگی برای کسی باشد، سعی کرد که مجسم کند که چنین تقدیری برای دو دختر خودش پیش آمده و از تجسم آن احساس بیماری کرد. هیچ تعجبی نبود که اگر او آنقدر احساس نفرت از آرتور می کرد، حق داشت که متنفر باشد، رها شده، صدمه دیده و فراموش شده.

«من اینطور فهمیدم که زمانی که او به نیویورک بازگشت به ملاقات پاترسون رفت و بعد از آن دیگر ردش را گم کرده ایم ولی این هفته من یک تحقیق خیلی دقیق در دست دارم و تصور می کنم زمانی که به نیویورک بازگردم، اطلاعات بیشتر و جدیدتری از او بدست آمده باشد. یکبار فکر کردیم که او را یافته ایم، ولی اشتباه بود.» او اشاره به زنی می نمود که در CBA کار می کرد ولی هر کجا که هیلاری بود، او را پیدا می کرد. «دفعه دیگر اشتباهی در کار نخواهد بود.»

«خدای من، چه زندگی وحشتناکی.» و آنگاه اشکانش را از چشمانش سترد و جان پرونده را به او داد تا خودش بخواند و الکساندرا به سختی می توانست تحمل آنچه را که می خواند، بیاورد و سرانجام نگاهش را بالا برد و به او دوخت، با تمام غصه ای که از چهره اش خوانده می شد. «چطور توانسته از این همه بدبختی جان بدر ببرد.»

حتی از تصور مقایسه زندگی خود و خواهرش احساس می کرد که یک موج تقصیر و گناه وجودش را فرا گرفته است.

«چرا این اتفاق افتاد؟»

«من نمی دانم، حقیقت سرنوشت همیشه شیرین نیست، خانم دومورینی.»

«می دانم.» و به ارامی حرف می زد ولی هیچگاه آنرا اینقدر روشن ندیده بود. برایش مانند رنگین کمانی بود که در شهر فرنگ نقش می بندد. شهر فرنگی که وی آن را بدخترانش هدیه کرده بود، آن را کمی بچرخانید، تمام نقش و نگارهای آن به صورت دیگری در می آیند. گاهی مثل گلها می شوند و با تکانی دیگر مثل اژدهائی که از دهانش آتش بیرون می ریزد و حالا به نظرش می آمد که اشتباها هیلاری هم گرفتار همان اژدها شده بود. افکارش را به زحمت دوباره از او چرخاند و معطوف جان چاپمن کرد. «من چه کاری از دستم بر می آید که به شما کمک کنم تا آنها را پیدا کنید.»

«در حال حاضر هیچ کار. مگر اینکه شما چیز بخصوص را بیاد آورید که کمکتان کند و اطلاعات شما در مورد سالهای خیلی قبل خواهد بود فکر نمی کنم که حالا بدردمان بخورد. به محض این که ردی از آنها پیدا کنم، شما را در جریان خواهم گذاشت و آقای پاترسون علاقمند خواهد بود که شما را همراه بقیه در کانکتیکات ببیند و ایین تنها چیزی است که او قبل از مرگش خواهان آن است.» و این خواسته اول به نظر خیلی محترم می رسید، ولی حالا که می دید که او چقدر زندگی آنها را بهم ریخته بود، کمتر به نظرش محترم می آمد.

«او چه تیپ آدمی است؟ به نظر عجیب می آید، ولی من اصلا او را بخاطر ندارم.» همانقدر که پدرش را نیز به خاطر نمی آورد. او عکس سام را در بریده ها روزنامه هائی دید، که در پرونده جان چاپمن بود، نگریست و از دیدن جذابیت سام متحیر شد. و چقدر هم موفق. فقط دو عکس از مادرش آنجا بود، یکی تصویر زنی خندان و جوان که موهای قرمزش مثل آبشار روی شانه هایش ریخته بود و براهی مضحک او شبیه دختر کوچک الکساندرا بود و عکس دوم، از سه دختر خردسال، الکساندرا و هیلاری با لباسهائی سفید با یک مدل و کفشهای براق سیاه و بچه کوچک با لباس توری سفید در آغوش مادرش و این عکس درست پس از تولد مگان گرفته شده بود. آخرین عید پاکی که مادرشان زنده بود. منظره پشت آن خانه خودشان در محله ساوتون بود ولی به نظر الکساندرا هیچ نشانی از آشنائی نداشت.

چاپمن سعی کرد که جواب سوال او را بدهد. «آقای پاترسون خیلی پیر است و خیلی هم بیمار فکر نمی کنم مدت زیادی زنده بماند و خیلی مشتاق است که شما سه نفر را قبل از مرگش دور هم جمع کند. برایش خیلی مهم است.» و الکساندرا صریح پرسید: «و اگر قبل از اینکه شما بقیه را بیابید، او بمیرد؟»

«او شرایطی کرده که اگر این اتفاق هم بیافتد، باز هم باید جستجو را ادامه دهیم و شما را بهم برسانیم ولی میل دارد که در زمانی این کار انجام پذیرد که خودش هم آنرا ببیند.»

الکساندرا سرش را تکان داد. او فکر همه چیز را کرده بود ولی باعث شرمساری بود که سی سال زودتر به این فکر نیافتاده بود. مسلما برای هیلاری خیلی فرق می کرد و همین را به جان چاپمن نیز گفت.

«اگر رابطه او با والدینمان اینقدر نزدیک بود، چرا همه ما را پیش خود نبود که همه با هم باشیم.»

جان سرش را تکان داد. «من نمی دانم. چیزی راجع به زنش گفت که او قادر به انجام این کار نبوده است. فکر می کنم حالا خودش متأسف است. گاهی ما اشتباعات وحشتناکی می کنیم ولی می گوئیم کاریست که شده.» و سپس جان به خودش جرأت داده و چیزی را پرسید که آرتور مایل بود بداند. «آیا شما خوشبختید، الکساندرا؟ مرا ببخشید که سوال می کنم...» ولی دانستن آن برای آرتور خیلی مهم بود و او به جان لبخند زد.

«من همیشه خیلی خوشبخت بودم، خداوند پدر و مادری به من بخشید که همیشه عمیقا آنها را می پرستیدم، پی یر دوبورنه یک مرد استثنایی بود و من از خدا سپاسگزارم که او عمری طولانی داشت. او شادی من در زندگی بود.» آنگاه کمی برافروخته شد و اضافه کرد. «و منم شادی زندگی او بودم.» و سپس لبخندش گسترده تر شد. «و شما مادر مرا دیروز دیدید، او هم فوق العاده است، اینطور نیست؟»

او بهترین دوست و بزرگترین یار من در زندگی بوده». و با بیاد آوردن اشکهای دیروز مادرش، قیافه اش در هم شد. «برای او خیلی مشکل بود که از گذشته با من حرف بزند، فکر نمی‌کنم که برای کسی لاروبی کردن این خاطرات آسان باشد، بخصوص از آن طریق که این اتفاقات افتاده بود». آنگاه آهی کشید و نگاهی محکم به او انداخت. «آیا واقعاً کسی می‌داند که چرا او زنش را کشت». «واقعاً نه». سرش را تکان داد. «مثل این که بینشان نزاع در گرفته بود. این طور تصور می‌کنم و فکر می‌کنم که سام مست بوده، آنطور که در دفاعیاتش گفته. آقا پاترسون گفت که تا آنروز سام، یعنی پدرت عاشقانه مادرت را می‌پرستیده و مشکل می‌شد فهمید که چطور مردم خشونت را جایگزین آن احساس می‌کنند».

الکساندرا سرش را تکان داد. ولی هنوز به هیلاری فکر می‌کرد و این که هنوز هیچ اطلاعی از مگان نداشتند. «امیدوارم که مگان خوشبخت باشد. امیدوارم که هر دو خوشبخت باشند». چنان بود که آنها را می‌شناسد، گویی حالا به زندگیش بازگشته بودند، مثل دختران خودش. «من خودم هم دو دختر کوچک دارم. آکسل و ماری لوئیز، عجیب است». و آنگاه متفکرانه اضافه کرد. «فکر میکنم ماری لوئیز بیشتر شبیه هیلاری است». و عجیبتر اینجا بود که الکساندرا به کشور اصلی مادرش بازگشته بود، یعنی فرانسه.

سپس چاپمن سوال مشکلی را پرسید. «آیا راجع به این جریانات چیزی به شوهرتان گفته اید؟» او آهسته سرش را تکان داد. «می‌ترسم که هانری نتواند مسائل را درک کند، فکر می‌کنم از این که پدر و مادرم دربدو ازدواجمان حقایق را به او نگفتند، ناراحت شود و تا زمانی که شما بقیه را نیافته اید، دلیلی وجود ندارد که او را مواجه با مسائلی کنم که فقط باعث ناخشنودیش می‌شود». و این داستانی بود که از شب گذشته مرتب برای خود تکرار می‌کرد و حالا تقریباً قانع شده بود. «و زمانی که آنها را یافتیم».

«آنگاه مجبورم که به او چیزی بگویم». و تبسمی ناراحت بر لب آورد. «من معمولاً زیاد به امریکا نمی‌روم. آقای چاپمن». «شما او را فریب نداده اید، خودتان هم نمیدانستید». سعی می‌کرد که او را آرام کند ولی او خودش بهتر می‌دانست «والدینم هم همینطور، او خیلی خشمگین خواهد شد. او مرا به عنوان دختر کنت دوبورنه می‌شناسد. وراثت خون برای هانری خیلی مهم است. او تا نهصد سال قبل شجره فامیلش را دارد و فکر نمی‌کنم که یک قاتل و یک عروس فرانسوی زمان جنگ پدربزرگ و مادربزرگ قابل مقایسه با آنچه که او برای بچه هایش می‌خواست، باشند». و شاید هم بهمین دلیل بود که هیچگاه آنها صاحب پسر نشدند، و در آن صورت مسلماً او هیچوقت وی را نمی‌بخشید و شاید حالا هم همینطور.

چاپمن همانطور که او را می‌نگریست برایش احساس تأسف می‌کرد، حدس می‌زد که شوهر او آدم راحتی نباید باشد. «فکر میکنم که او عادت خواهد کرد، ظاهراً مدت زیادیست که ازدواج کرده اید و او مسلماً شما را خیلی دوست دارد و می‌شود روی آن حساب کرد». «نه روی همه کس، آقای چاپمن». و آرزومندانه تبسم کرد. «چطور او می‌توانست مطمئن باشد که هانری عاشق وی بود؟ حتی گاهی اوقات خودش هم از آن مطمئن نبود. او مالک وی بودف مثل یک تکه از مبلمان زیبای لوئی پانزدهم و یا یک تابلوی نقاشی خیلی گرانبها و اگر این نقاشی قلبی از آب در می‌آمد؟ آیا او هنوز آنقدر عاشق آن می‌ماند که آن را حفظ کند؟ می‌دانست که بعضی اشخاص بله، ولی مطمئن نبود که هانری هم جزء آنها باشد. او وسواس بهترین و کاملترین و صداقت را داشت و وی حالا خوب می‌دانست که دودمان او بدجور ترک برداشته اند. عکس العمل هانری را حدس زدن کار مشکلی نبود».

چاپمن با مهربانی وی را می‌نگریست. هنوز در گوشه سالن هتل او نشسته بودند و احساس می‌کرده که او را دوست دارد. او زنی مهربان و محبوب بود و چشمهای گرم و با محبتی داشت همان چشمانی که وی همیشه در جستجوییش بود که آن را در چهره زنی بیابد. او چقدر

برازنده و چقدر لطیف بود. جان امیدوار بود که این تحقیقات آرتور پاترسون لطمه ای به زندگی الکساندرا نزند. او کاری نکرده بود که مستحق آن باشد.

«ممکنه شما را برای ناهار دعوت کنم، الکساندرا؟ و آیا مرا می بخشید که اینقدر خودمانی شما را می نامم؟» و آنگاه مثل یک پسر بچه تبسم کرد و او هم به خنده افتاد.

«شما تمام اسرار زندگی مرا می دانید و مشکل می توانم توقع داشته باشم که شما مرا با عنوان شوهرم بخوانید.»
«آه خدای من ... پس او هم عنوان دارد؟»

«البته». و دوباره خندید و این بار صورت متبسمش خیلی جوانتر به نظر میرسید. «بارون هانری ادوارد آنتوان زاویه سنت برومیر دمورینی، اسم زیبایی است، این طور نیست؟» و دوباره به قهقهه خندید. روز مشکلی را گذرانده بود و حالا به کمی آرامش نیاز داشت. هر دو این نیاز را داشتند.

«آیا تمام این اسمها و عناوین روی گواهینامه رانندگیش نیز درج شده؟»

از این فکر الکساندرا دوباره خنده اش گرفت ولی زود صورتش جدی شد.

«و شما چطور، آقای چاپمن. شما درباره این قضایا چه فکر می کنید؟ شما مرد روشنفکری هستید و باید این ماجرا برایتان یک شوک باشد.»

«دیگر هیچ چیز برای من شوک نیست. من فکر می کنم که باعث شرمساری است که زندگی خیلی ها بر اثر یک لحظه جنون نابود شود و حالا نباید خاکسترهای آن را بهم زد. ولی قضاوت روی آن در حد من نیست و شاید دوباره دور هم جمع شدن شما برایتان آرامش خیال بیاورد. آیا شما هیچ درباره بقیه کنجکاو هستید؟» الکساندرا با تکان سرش تأیید کرد. «باید اقرار می کرد. من هیلاری را کمی به یاد می آورم ... فقط یک روشنایی مختصر، البته از دیروز که با مادرم صحبت کردم.» و سپس آهی کشید. «برای او شوک ترسناکی بود.»

«برای شما هم همینطور؟» در چشمانش غمخواری و دلسوزی موج می زد و دلش می خواست که دست او را در دست بگیرد ولی این کار را نکرد. «متأسفم که باعث این همه درگیری شما شدم.»

«هنوز طوری نشده». ولی البته بعداً می شد، وقتی که بقیه را نیز پیدا می کرد.

«می توانم شما را ترغیب کنم که ناهار را با من بخورید؟ علیرغم همه این اتفاقات؟» از این زن خوشش می آمد و مضحک بود ولی دلش می خواست او را بیشتر بشناسد و به خودش می گفت در آن صورت می توانست گزارش بهتری به آرتور دهد ولی در دلش می دانست که برایش بیشتر از آن ارزش دارد و تکه های این معما کم کم داشت سر جایش قرار می گرفت. الکساندرا لحظه ای دو دل ماند، در مغزش حساب کرد چه زبانی از این کار می برد و گفت که هیچ چیز.

«پیشنهاد فوق العاده ای است.»

«جای بخصوصی را در نظر دارید؟ تازگی ها من پاریس نبودم و می ترسم که زیاد وارد به رستورانهای جدید جدید خوب نباشم.»

«بهترین مکانها، آقای پاترسون قدیمی ترین آنها هستند». آنگاه ایستاد و تبسم کرد و جان هم همه کاغذها و پرونده را در کیف دستیش گذاشت و آن را قفل کرد. یک لحظه الکساندرا دلش خواست که از او تقاضا کند که عکس بچگیش را به وی بدهد، ولی فکر کرد که شاید او زمانی که بقیه را پیدا کند، آن را لازم دارد که به آنها نیز نشان دهد و حالا ناگهان فهمید که چرا هیچگاه عکسی از زمان خردسالیش نداشته است و هنگامی که از حال ورودی هتل گذر می کردند، جان از وی خواست که او را به نام کوچکش بخواند و آنگاه بود که متوجه نگاه عجیب او شد. «من همین الان نکته ای را متوجه شدم که هیچگاه قبلاً درباره اش فکر نکرده بودم. والدین من هیچگاه عکسی از کوچکی من نداشتند و

من هم راحت آن را قبول کرده بودم. به نظرم خیلی طبیعی بود.»

«شما هیچ دلیلی نداشتید که به آنها مشکوک شوید. حالا برای ناهار کجا برویم؟»

«فکر کردم که بهتر است به هتل ریتمس برویم، البته خانمهایی که به آنجا می روند اغلب مسن هستند.» و هر دو از این حرف خندیدند و الکساندرا بازوی او را گرفت و در طول خیابان به راه افتادند.

«به نظر محل خوبی می آید.»

«در اینجا احساس می کنم که چقدر جوانم و چقدر جذاب.»

«همینطور هم هست، یا تازگی ها خودتان متوجه نشده اید.»

«سعی می کنم که بخودم زیاد نگاه نکنم، من فقط چروک ها را می بینم.» ولی این حرف فقط یک تعارف بود. او در حقیقت به سختی سی ساله می نمود. پوست لطیف و موهایی ابریشمین داشت و آن چیزی نبود که جان منتظر دیدارش بود.

«می دانید، خنده دار است، ولی من منتظر بودم که شما موهای قرمز داشته باشید.»

الکساندرا خندید. یک خنده خطاکارانه و جان دوباره متوجه شد که او چقدر زیباست، چقدر لطیف است و به نظر می آید که سعی می کند که این زیبایی را ماهرانه با آن آرایش موهایش و آن لباس های جدی پیوشاند و با خودش در تعجب بود که اگر او لباسهای شاد و جوان بپوشد و موهایش را رها کند، به چه شکلی در خواهد آمد. احتمالاً خیلی زیاد شبیه مادرش.

«موهای من واقعاً قرمز هستند.» لبخند پریده رنگی بر لبانش ظاهر شد. «شوهرم آن را دوست ندارد خوب، منم آن را بلوند کردم. دختر کوچک من اکسل هم موهای قرمز دارد ولی من سالهاست که موهای خودم را رنگ می کنم، هانری فکر می کند که قرمز رنگ جلفی است.»

و این جملات را چنان به زبان آورد که حقیقت مطلب این است و جان با خودش فکر کرد که ظاهراً هانری مرد احمقی است. ناهارشان در هتل ریتمس بخوبی و آرامش برگزار شد. آنها درباره بوستون و نیویورک حرف زدند، همینطور درباره جنوب فرانسه و کپ فرا، جایی که خانواده الکساندرا تعطیلاتشان را در آنجا می گذراندند و سپس جان به او گفت که چرا این کار را بجای وکالت انتخاب کرده است. به نظر می آمد که روابطشان مثل دوستان قدیمی شده و زمانی که الکساندرا او را در هتلش گذاشت و خداحافظی کرد، هر دم احساس تأسف کردند.

«هر وقت اطلاعی بدست آوردی، مرا در جریان بگذار جان.»

«قول می دهم.» آنگاه دست او را گرفته و سپس خم شد و صورتش را بوسید. «مواظب خودت باش و امیدوارم دفعه آینده که تو را دیدم، موهایت قرمز باشند.» و هر دو خندیدند و الکساندرا دستش را تکان داد و براه افتاد. احساس می کرد که دوست جدیدی بدست آورده. او مرد جذاب و خوش قیافه ای بود و همینطور باهوش و وی با خودش در شگفت بود که چرا تا بحال ازدواج نکرده است. او فقط گفته بود که یکبار با علاقه زیاد با زن مشکلی ازدواج کرده بود ولی سپس او را رها کرده و طلاق گرفته است. اما الکساندرا احساس می کرد که او را خیلی دوست دارد و نمی توانست بفهمد که چطور پس از طلاق زنش، زنی دیگر بلافاصله او را بدام نیانداخته است.

ولی افکارش بلافاصله به سوی دلایلی که او را به پاریس آورده بود بازگشت. واقعاً باور نکردنی بود و همیطور که در افکارش غرق بود و قدم به خانه اش می گذاشت، از اینکه دید ساعت چهار بعدازظهر است، ماتش برد. آن شب قرار بود که مهمانی شام داشته باشند و بنابراین بسرعت نگاهی به گلهای انداخته و آشپز را دید و سپس مطمئن شد که همه چیز روبراه است و آنگاه برای دیدن دخترانش که در باغ بازی می کردند، روانه آنجا شد. آنها خوشحال بودند که مدرسه بزودی تمام شده و می توانند عازم جنوب گردند.

در ساعت شش و نیم برای تعویض لباس رفت و صدای هانری را از کتابخانه اش شنید ولی نخواست که مزاحم او گردند و بجای آن روانه

اطاق خودش شد تا اول حمام بگیرد یک لباس بلند ابریشمین را از قفسه درآورده و روی تخت گذاشت و گوشواره‌هایی را که از مادر هانری به ارث برده بود از جعبه جواهراتش در آورد که همراه با آن بگوش کند و در همین هنگام در اطاق باز شد و شوهرش با نگاهی غضبناک وارد اطاق شد.

«سلام عزیزم». الکساندرا ایستاد تا با او تعارف کند ولی زمانی که صورت او را دید، لبخند از چهره اش پرید. «آیا اتفاقی افتاده؟ من همه جا را سریعاً دیدم و به نظر همه چیز مرتب است ...» ولی آشکار بود که اتفاق خیلی بدی در همان لحظات افتاده.

«دقیقاً تو فکر میکنی که چه کار میکنی، مرا یک احمق معرفی می کنی، آنهم در سرتاسر پاریس؟»

«خدای من، هانری، درباره چه صحبت می کنی؟»

«می گویم که امروز تو را دیده اند، با یک مرد در هتل ریتس غذا می خورده ای، فکر می کردی که کسی تو را نمی بیند و در امانی». رنگ صورت الکساندرا مثل گچ سفید شد، ولی آرام بجای خود ماند و توضیح داد. «اگر فکر می کردم که کسی مرا نمی بیند، بنابراین به هتل ریتس نمی رفتم. این یک جلسه کاری بود و او از نیویورک به اینجا آمده. برای چند مطلب که مربوط به مادرم است.»

«دیروز هم آن را شنیدم، الکساندرا و تو دو مرتبه نمی توانی آن را علم کنی ولی مطمئناً دلیل رفتار دیشبت را توجیه می کنی. تو نمی توانی درست بفهمی. خوب، من دیگر نمی توانم این تخطی را تحمل کنم. فردا صبح باید اینجا را ترک کنی و به کپ فرا بروی.»

داشت او را مثل یک بچه حرف نشنو و شریر از خانه بیرون می کرد و حالا از این ناعادلانه بودن افکار شوهرش اشک در چشمانش جمع شد.

«هانری، من هیچگاه به تو خیانت نکرده ام. تو باید آن را باور داشته باشی». جرأت نمی کرد به او نزدیک شود و هر دو در دو سوی اطاق و روبروی یکدیگر ایستاده بودند. الکساندرا مایوس و افسرده و شوهرش با خشمی طوفانده.

«من آن را تا حالا باور داشتم ولی نمی توانی از من متوقع باشی که باز هم آن را قبول کنم.»

«ولی واقعیت دارد.»

«اینها یاوه و مهمل است و من قصد دارم که به مادرت بگویم که درباره این ماجراهایی که برای تو تدارک می بیند چه می اندیشم. امیدوارم که او را امسال تابستان در کپ فرا ببینم.»

«هانری، این درست نیست، او می خواهد بچه ها را ببیند ...»

«او باید قبل از اینکه تو را با عشقت آشنا کند، به این موضوع فکر می کرد.»

«من هیچ رفیقی ندارم». و اینبار الکساندرا به فریاد افتاده بود. «و این مسأله هیچ ربطی به مادرم ندارد ...»

«آها ... پس من فکر میکردم که این جلسه کاری مربوط به مادرت است». و آنگاه بطرف او رفت. در نگاهش

پیروزی موج می زد و الکساندرا خود را درون یک صندلی انداخت، احساس می کرد که کتک خورده و واقعا بدبخت است. «این چه نوع جلسه کاری بود؟» و آنگاه با خشونت چانه او را بالا برد تا او را مجبور کند که به صورت وی بنگرد، ولی می دانست که او حقیقت را نخواهد گفت و الکساندرا کاری از دستش بر نمی آمد، چه می گفت، اگر تمام حقایق را برای شوهرش تعریف می کرد، کار بدتر می شد، آنرا خوب می دانست.

«حالا هیچ چیز نمی توانم بگویم، تمام این کار محرمانه است و مربوط به والدینم می شود.» رنگش پریده بود و می لرزید و هانری دوباره بطرف در خروجی براه افتاد و آنگاه در آستانه در برگشت و به او نگاه کرد.

«هیچگاه این توقع را از تو نداشتم، الکساندرا. مواظب باش که دیگر هرگز چنین اتفاقی نیافتد، در غیر اینصورت تو بلافاصله به خانه مادرت

بازگردانیده خواهی شد. بدون دخترهایت، اسبابهایت را برای فردا ببند و آماده باش.» و آنگاه در را پشت سرش محکم بست و او همانجا نشست و ناامیدانه گریه کرد. چه روز خوشی را با جان گذرانیده بود و همه چیز چقدر بی آزار بود و حالا هانری فکر می کرد که به او خیانت شده و ناگهان احساس کرد که باید به او زنگ بزند. شتابان به سوی تلفن میز تحریرش رفت و هتل بریستول را گرفت و خوشبختانه او آنجا بود و می توانست به او بگوید که فردا اینجا را بقصد کپ فرا ترک خواهد کرد، خیلی زودتر از موقع مقرر. و اگر لازم شد که با وی تماس بگیرد، آنگاه شماره تلفن آنجا را داد و مجدداً برای نهار تشکر کرد و حتی یک لحظه هم نگذاشت که او بفهمد که این ملاقات چقدر بدبختی به سرش آورده بود.

« امیدوارم که به زودی با تو تماس بگیرم ».

« منم همینطور ». ولی الکساندرا از این فکرش بدلائل زیاد شرمنده بود. او چقدر مهربان بود و چقدر فهمیده ولی باید او زندگی خودش را می کرد و وی هم زندگی خودش را و تازه، خودش بدون این افکار فانتزی درباره او هم در دسر و مشکلات زیادی داشت.

« به محض این که خبری بدستم آمد، بتو زنگ می زنم ».

« متشکرم، جان. سفر خوش بگذرد ».

« مرسی، فردا صبح زودتر حرکت می کنم ». امیدوار بود که آنشب موفق شود و پروازی بدست آورد ولی پس از نهار که به هتل رسید، دید حوصله اسباب بستن و دویدن را ندارد و فکر کرد که یک شب آخر دیگر را در پاریس گذراندن، هیچ آزاری ندارد. احساس می کرد که از گذراندن روز و خوردن نهار با الکساندرا خوشحال و راضیست و هنگامی که به ساشا زنگ زد، احساس کرد که او باز هم روی بدش را دارد و ناگهان دید که هیچ عجله ای برای بازگشت ندارد، دلش می خواست در یک رستوران نزدیک شام خورده و سپس دوری در خیابانهای پاریس بزند.

پس از خداحافظی با جان، الکساندرا آهسته به طرف حمام رفت، باور نمی کرد که هانری به این راحتی بدترین فکر را درباره وی بکند و متعجب بود که حالا چه تابستانی را باید با هم بگذرانند ولی همان شب نمونه کوچکی بدستش آمد. شوهرش با لحنی یخ کرده با وی صحبت می کرد و تا زمانی که روز بعد او و دخترانش آنجا را ترک کردند، رفتار شوهرش با او مثل یک ولگرد بود.

« تو هیچ کاری نخواهی کرد تا زمانی که من بیایم، روشن شد؟ باید تمام مدت در ویلا بمانی و منم مرتب زنگ می زنم ». رفتارش با او مثل محکومی بود که اقدام به فرار کرده و هنگام خداحافظی الکساندرا احساس می کرد که خشم درون خودش هم طغیان می کند.

« آیا من می توانم به ساحل بروم و یا فقط باید در اطاقم مانده و خود را غل و زنجیر کنم ».

« متاسفم که ازدواجمان به نظر تو مثل غل و زنجیر است، الکساندرا. هیچگاه نمی دانستم که آنقدر از آن عذاب می کشیدی ». او برای هر چیزی یک جواب داشت و برای اولین بار الکساندرا احساس می کرد که از شوهرش متنفر است. راننده و دو مستخدم آنها را در این سفر همراهی می کردند و ماشینها را قبلاً توسط ترن به آنجا فرستاده بودند.

« چرا پاپا امروز اینقدر بد اخلاق بود؟ » آکسل این سوال را هنگامی که به ایستگاه می رفتند از او پرسید:

« آیا از دست تو عصبانی بود؟ »

« بله، یک کمی ». و آنگاه موهای فرری دخترش را نوازش کرد، همانطور که هیلاری مدتها خیلی قبل با وی کرده بود و سپس لبخندی به لب آورد، حالا خاطرات خواهرانش را کمی به یاد می آورد و از چشم انداز دیدار دوباره آنها بهیجان آمده بود، فقط امیدوار بود که چایمن به زودی آنها را بیابد و آنگاه وی میتواند خود را برای دیدن آنها به آنجا برساند ولی اکسل به او وقت

نمیداد که در افکار خود تعمق کند.

پاپا یکمی خشمگین نبود، خیلی زیاد بود، آیا تو کار خیلی بدی کرده ای، مامان؟

الکساندرا تبسم کرد و دست دخترش را به دست گرفت. خوشحال بود که داشتند به جنوب میرفتند و شاید هم اینطوری بهتر بود که چند هفته ای دور از شوهرش نفس بکشد.

من فقط به کار کوچک احمقانه کردم.

مثل همان کلاهی که تو خریده بودی که پر از پر بود و او از دیدن ان متنفر شد؟

اکسل عاشق ان کلاه بود اما هانری زنش را مجبور کرد که همانروز ان را پس بفرستد. له چیزی مثل همان.

تو مگر به کلاه دیگر خریدی؟

ای ... بله... چیزی شبیه به ان

و ان هنگام به دخترش تبسم کرد و او را ببر گرفت و در این هنگام ماشینشان به ایستگاه رسید.

۲۳

هنری که آنها را برای پیدا کردن هیلاری در غیبت کردن به کار بردند، فوق العاده بود و او بینهایت خوشحال شد. آنها ورقه ی نامنویسی او را در کالج شبانه یافتند و سپس کارش در آژانس کاریابی را و از آنجا او را تا cba دنبال کردند و کار کامل شد، هر آنچه که نیاز داشتند به دست آوردند و هنگامی که چایمن پرونده را مینگریست، فهمید که انها همان بار اول درست حدس زده بودند و او همان هیلاری والکری بود که وی با تلفن با او صحبت کرده بود و کاملا واضح بود که او نخواست به پیدا شود. خوب که اینطور حالا جان باید صبر میکرد تا مگان را نیز بیابد و سپس خودش با هیلاری روبرو میشد و در حال حاضر بهتر بود که او را راحت بگذارد که فکر کند او را گم کرده اند. ولی همچنان که به او فکر میکرد، همان کشش عجیبی را در قلبش برای او احساس میکرد که هر بار هنگام خواندن پرونده اش به او دست میداد، دلش میخواست به او بگوید که

همه چیز روبراه است و هستند هنوز مردمی که او را دوست دارند و بودن او برایشان مهم است و او دیگر می تواند فرارش را متوقف کند و سپس فکر کرد که باید درباره زندگی فعلی او خیلی بیشتر از آنچه میداند بداند. به دستیارش گفت که تحقیقات وسیعش را در مورد هیلاری والکر در شبکه تلویزیونی CBA شروع کند. ممکن بود که او ازدواج کرده باشد طلاق گرفته باشد یا شش بچه داشته باشد آن دختر بچه درهم شکسته ای را که از بوستون تا جکسون ویل و از آنجا به نیویورک دنبال کرده بود حالا ممکن بود که زندگی خوشبختی را بگذراند و امیدوار بود که همینطور هم باشد ولی هنوز می دانست که تا او را نبیند و از زندگی گذشته اش اطلاع نداشته باشد احساس آرامش نخواهد کرد این دیوانگی بود ولی او برای این زندهای درون پرونده اش وسواسی شده بود زندگیشان و سرنوشت خوب یا بدشان. بهر حال او به همسر سابقش تلفن کرد و از او خواست که ناهار مهمان وی باشند و سعی کرد که از او بخواهد که برایش تشریح کند که هنگامی که شخیصتی را در ذهنش خلق می کند چه احساسی دارد.

" آیا همیشه عاشقشان می شوی الی؟" با حواس پرتی او را نگریست. به رستوران چهار فصل آمده بودند و میزشان درست نزدیک چشمه بود اینجا مکانی بود که تمام ناشران و نویسندگان برجسته نیویورک ناهار می خوردند و جان می دانست که رستوران دلخواه الواز همینجاست. اگرچه خودش هنوز همان محیط احساساتی و پر سرو صدای رستوران روسی را ترجیح می داد ولی الواز هم زن دیگری بود اون زنی بود بلند

بالا و آرام و همه چیزش تحت کنترل. او با آن فکر بدیعیش شخصیت موفقی برای خود ساخته بود و کارش را به بهترین نحو انجام می داد و بیشتر برازنده رستوران چهار فصل با آن محیط آرام و آن سنگهای مرمر و این چشمه کوچک بود.

" مقصودت چیست؟ عاشق قهرمانان کتابم؟ بینم خیال داری کتابی بنویسی؟" نگاهش شوخ شده بود و جان سرش را تکان داد.

" نه من فقط دارم روی کی پرونده دیوانه تحقیق می کنم. داستانش به سی سال قبل بازمی گردد و مردم درون این پرونده بطور وحشتناکی برای من واقعی نشان داده می شوند. دیگر نمی توانم فکرم را راحت کنم. شبها درموردشان به رویا فرو می روم... و تمام روز را به آنها فکر می کنم... دختران کوچکی که حالا به سنین متوسط رسیده اند و قلبم را تصاحب کرده اند و دلم می خواهد که کمکشان کنم"

" این بیشتر به نظر شبیه غذای مسموم است تا عشق" آنگاه الواز خندید و سپس دستش را دراز کرد و دست او را با محبت نوازش کرد هنوز او را دوست داشت هر سال چند باری با هم ناهار می خوردند و او حتی وی را به ساشا نیز معرفی کرده بود و فردای همان روز او با تلفن به جان خیلی صریح گفته بود که فکر می کرده که او سلیقه بهتری داشته باشد " بچه جان ، بد چیزی نصیبت شده به نظرم بتوانی داستانی درباره اش بنویسی"

" هیچ کس این داستان را باور نخواهد کرد وانگهی من نمی توانم. این کار من نیست. خودت می دانی فقط همانی که گفتم. دارد مرا دیوانه می کند. چطور ممکن است که آدمهای روی کاغذ به نظر واقعی بیایند؟"

" به طریقی گاهی این طور می شود"

" آیا سرانجام تو را ول می کنند؟"

" بله زمانی که تصمیمت را گرفتی" سعی می کرد که خیال او را راحت کند " زمانی که کتابی را تمام کنم شخصیتهایم عاقبت ناپدید می شوند ولی قبل از آن مرا دیوانه می کنند درست مثل این است که اسیرشان شده ای"

" درست است" سرش را تکان داد " دقیقت همانست" او هم اسیر هیلاری شده بود و زمانی که زیر شکنجه هیلاری نبود به الکساندرا فکر می کرد. به محض اینکه فهمید هیلاری والکری که در شبکه کار می کند همان گمشده خودشان است به الکساندرا تلفن کرد و او از فرط خوشی هورا کشید وحالا منتظر اخبار از طرف مگان بود و جان هم تمام فشارش را روی عاملینش گذاشته بود تا سرعت کار را زیاد کند به نظر می رسید که پاترسون دیگر رفتنی است.

" چه باید بکنم که از شر اینها خلاص شوم؟ دارم دیوانه می شوم"

" آنرا تمام کن پرونده را ببند هرکاری که باید بکنی بکن و سپس خودشان براه خودشان می روند و این همان کاریست که با من می کنند آیا پرونده مشکلی است؟" نه مثل ساشا الواز همیشه علاقمند به کارهای او بود ولی شاید هم همیشه دنبال سوژه جدید برای کتابش می گشت.

" بله خیلی مشکل است ولی دوسوم را بدست آورده ایم من فقط باید تکه سوم این معما را پیدا کنم و آنگاه آنرا حل شده در دست داریم. داستان عجیبی است زمانی که کارم به پایان رسید ماجرا را برایت تعریف می کنم"

" من می توانم داستان خوبی از آن بسازم هفته آینده کتاب جدیدی را شروع می کنم و به همین منظور یک خانه در لانگ آیلند برای تابستان اجاره کرده ام" واقعا مهیوت کننده بود این زن مثل یک شیطان معتاد کار می کرد ولی کاملا آشکار بود که عاشق کارش است و سپس الواز به شوهر سابقش خندید. حالا که دیگر زن و شوهر نبودند روابطشان بیشتر مثل یک خواهر و برادر بود.

" حال بالربنت چطور است؟" و این را بدون کینه پرسید. برای جان همیشه آرزوی خوشبختی می کرد. روزی که ساشا را دیده بود شیفته اش نشده بد ولی می دانست که جان دلباخته اش است ولی اینبار هنگام جواب، به سوالش، شانه اش را بالا انداخت " ای. ای کسانی که درگیر باله

هستند بیشتر در دنیای خودشان زندگی می کنند او زیاد پای بند واقعیتها نیست روی منم هم همینطور"
 "پس از نویسنده ها بدترند؟" الواز با تبسم پرسید:

"خیلی بدتر تو حداقل شبانه روز درباره درد پاهایت حرف نمی زدی و تمام مدت نگران تمام عضلات بدنت نبودی حتی نفس کشیدن هم برای آنها تهدیدی است. ممکن است با این نفس به خودشان ضرری برسانند که جلوی رقصیدنشان را بگیرد"
 "به نظر خسته کننده می آید" الواز سالادش را تمام کرد و جرعه از شرابش را نوشید و سپس به جان تبسم کرد. او یکی از بهترین آدمهایی بود که وی در زندگیش شناخته بود و گاهی تاسف می خورد که ازدواجشان دوام نیاورد. گاهی به خودش می گفت که شاید باید تلاش بیشتری می کرده ولی خودش زرنگتر بود و می دانست که این کار از عهده اش بر نمی آمد و بهرحال برای هر دویشان درست نبود. وی احتیاج داشت که با کتابش و کارش تنها باشد و همیشه می دانست که جان برعکس باید ازدواج کند و بچه دار شود " به نوعی من او را آخرین جواب تو نمی بینم"

"خودم هم همینطور. ولی مدتها طول کشید تا این را فهمیدم افراد زیادی پیدا نمی شوند که توجه مرا جلب کند. خیلی از آنها آدمهای فهمیده و با شعوری نیستند و یا کسانی هستند که به هیچ کس جز خودشان حتی لعنت هم نمی فرستند"
 و بدون آنکه مقصودی داشته باشد فهمید ساشا را برای او توصیف کرده است. از زمانی که از پاریس برگشته بود ارزش او برایش کمتر شده بود.

"خودت چطور هنوز منتظر آن پرنس جذاب هستی که رو به افق تو آورد؟"

الواز شانه هایش را بالا انداخت و تبسمی کرد: "من برای آن کارها وقت ندارم از آن هنگام تا بحال چیز زیادی عوض نشده مشکل می شود هم حرفه داشت و هم زندگی واقعی"

"ولی باید اینکار را کرد" همیشه این گوشه را به او می زد: "اگر بخواهی می توانی"

"شاید خودم نمی خواهم" همیشه با جان صداقت داشت. "شاید بیشتر از آن چیزی که دارم نمی خواهم ماشین تحریرم و لباس خوابم را"
 "الی این وحشتناک است فقط تلف شدن زندگیست"

"نه اینطور نیست من واقعا هیچگاه خواهان چیزهای دیگر نبودم از بچه دار شدن متنفرم"

"چرا؟" به نظرش خیلی اشتباه بود مردم همه بچه می خواهند خودش بیست سال بود که آرزوی یکی را داشت فقط قسمتش نبود که تا حالا بچه دار شود.

"بچه داری کار طاقت فرسایی است خیلی هم دیوانه کننده. آدم باید زیادی از خودش مایه بگذارد. شاید بهمین دلیل بود که من آنچنان زن چرندی برای تو بودم. دلم می خواهد تمام وقتم را صرف کتابم کنم شاید این کار دیوانگی باشد ولی بهرحال مرا خوشبخت می کند" و جان می دانست که او درست می گوید. حالا حرفهای یکدیگر را بهتر درک می کردند و ناگهان خنده اش گرفت.

"تو همیشه واقعا صدیق بودی میخواستم به تو بگویم که در این پرونده من با یک زن فوق العاده آشنا شدم" الواز با توجه یک ابرویش را بالا برد: "ولی این زن با یک بارون فرانسوی ازدواج کرده و به او دسترسی ندارم"

"به نظر خیلی بهتر از بالرینت می آمد"

"همین طور است ولی او کاملا در زندگی خودش پیچیده شده است ولی خجالت می کشم بگویم... او فوق العاده است"

"تو هم یکی از همین روزها زن دلخواهت را پیدا میکنی فقط از هنرمندا دوری کن. آنها همسران به دردبخوری نیستند این را از من قبول"

کن من از آن مطمئنم" و آنگاه تبسمی تاسف بار بر لب آورد و سپس خم شد و گونه های او را بوسید و آنگاه از جا بلند شد " اینقدر به خودت سخت نگیر هردویمان جوان بودیم "

" ولی تو شوهر فوق العاده ای بودی " و الواز با سر تعارفی به یکی از ناشرینش کرد و هردو رستوران را ترک کرده و زیر آفتاب درخشان بعدازظهر جان یک تاکسی برای او گرفت و خود پیاده عازم دفترش در خیابان پنجاه و هفتم شد. و هنگامی که وارد دفترش شد آنجا خبر فوق العاده خوبی در انتظارش بود یکی از دستیارانش موفق شده بود خانواده آبرامس را در سانفرانسیسکو بیابد.

" آیا واقعا راست می گوئید؟ " از خوشحالی نمی دانست چه بگوید آنها خیلی کوشش کرده بودند ولی موفق نشده بودند و سرانجام جستجوی دیوید آبرامس را کنار گذاشتند و به عوض آن سعی کردند که ربه کا را بیابند و عاقبت الامر موفق شدند. معلوم شد که آنها در اوائل دهه هزار و نهمصد و شصت لوس آنجلس را ترک گفته و به جنوبی ترین ایالات آمریکا رفته بودند تا همگام با مارتین لوترینگ در اعتصابهای نشسته شرکت کرده و همدرد رای دهندگان باشند. آنها برای سیاهپوستان در ایالتهای جورجیا لوئیزیانا، و میسی سی پی خدمات حقوقی رایگان انجام میدادند و عاقبت الامر توانستند یک دفتر دائمی برای کمک به آنها در شهر بیلوکسی دائر کنند و سپس از آنجا به آتلانتا رفته و آنجا مانده بودند تا سال 1981 که سرانجام به کالیفرنیا بازگشتند ولی دیوید پس از یک عمل جراحی خیلی مشکل بازنشسته شد و ربه کا شروع به کار در یک موسسه حقوقی انحصاری برای دفاع از حقوق جامعه زنان کرد. در حقیقت در تمام زندگیشان ربه کا و دیوید برای آزادی مبارزه کرده بودند.

دستیار جان اصلا با آنها صحبت نکرده بود و چاپمن از آنها خواسته بود که هنگامی که مکان مگان را یافتند فقط به وی اطلاع دهند تا خودش با او صحبت کند و حالا از منشی اش خواست که یک قرار ملاقات با ربه کا آبرامس را بگذارد و تصمیم گرفت که فردا بعدازظهر با هواپیما به آنجا پرواز کند ساشا هنوز در سفر بود و اکنون جان چاپمن کاری را می خواست انجام دهد که روزها بود درباره اش اندیشیده بود کاری را که سالها نکرده بود ولی حالا می دانست که باید بکند و این همان چیزی بود که سرناهار سعی کرده بود آنرا به الواز بگوید... قسمتی از اسارت خویش را.

قبل از ساعت چهار دفترش را ترک کرد و یک تاکسی گرفت و آدرس شبکه تلویزیونی را داد کارت شناسایی خودش را به نگهبان آنجا نشان داده و اجازه ورود گرفت و داخل ساختمان شد.

آسانسور را به قصد رفتن به طبقات بالا سوار شده و به قسمت اطلاعات و راهنمایی رفت. در آنجا گوشی تلفن دیواری را برداشته و به دفتر تلفن زدو منشی اش گفت که اودر یک جلسه شرکت کرده است.

" آیا جلس در دفترشان است یا طبقات بالا؟ " مثل کسی که صحبت می کرد که از همه چیز خبر دارد و دخترک منشی بلافاصله جواب او را راحت داد:

" همینجا آقای بیکر "

" خبر دارید که کی کارش تمام می شود؟ "

" اینطور که معلوم است تا ساعت پنج و نیم "

" متشکرم " چاپمن تلفن را قطع کرد و نشی هیلاری نفهمید که این آدم اصلا کی بوده که سراغ او را میگرفته ولی حدس زد که هرکس که بود هیلاری را خوب می شناخت و شاید هم یکی از روسا بود.

او دقیقا سر ساعت پنج و نیم جلسه را ترک کرد و جان او را در اولین نگاه شناخت بدون توجه به این که منشی اطلاعات به او گفته بود " شب خوش میس والکر" هیلاری به سرعت رویش را به طرف او کرد و فقط سرش را تکان داد به نظر میرسید که متوجه حضور دیگران در آن قسمت نشده است حتی متوجه جان که داشت او را تعقیب می کرد و سوار آسانسور کناری او شد.

به راحتی می توانست او را ببیند و هراتار موی سیاه براقش را که پشت سرش جمع کرده بود، دستهای زیبا و آن گردن کشیده و حتی می توانست رایحه عطری را که زده بود استشمام کند. هیلاری قدمهایی محکم برمی داشت و یکبار که تنه جان به او خورد ایستاد و با چشمان سبزش چنان به او نگاه کرد مثل اینکه می گوید به من دست نزن، حتی نزدیک من نیا. از آنجا به خیابان رفته و به جای تلاش برای پیدا کردن تاکسی سوار اتوبوس شد و در خیابان هفتاد و نه از آن پیاده شد و طول دو ساختمان را پیمود و سپس جان فهمید که دارد وارد مطب دکتری می شود با حوصله خارج ساختمان منتظر او ماند و سپس دوباره او را دنبال کرد این بار با تاکسی تا خیابان الین جایی که او با یک زن دیگر قرار ملاقات داشت.

جان جایی نزدیک آنها نشست و متعجب بود که آنها با هم چه می گویند زن دیگری که یکی از گویندگان معروف شبکه بود و به نظر خیلی ناراحت می رسید و حتی یکبار شروع به گریه کرد ولی مثل اینکه گریه اش روی هیلاری اثری نگذاشته بود. او را با ناراحتی می نگریست ولی نه با دلسوزی و هنگامیکه دو زن در رستوران دست یکدیگر را برای خداحافظی می فشردند جان به خاطر آورد که زمانی که پاریس بود شنیده بود که این گوینده را اخراج کرده اند و بر اثر آن سرو صدای زیادی بپا شد و شاید حالا بهمین دلیل اینطور متضرعانه به هیلاری نگاه می کرد و از او می خواست که وی را به سرکارش بازگرداند. ولی شاید فکر می کرد که هیلاری بتواند کمکش کند ولی حالا از صورت غمگین هیلاری که مسیر به طرف پایین را می پیمود آشکارا خوانده می شد که کمکش نکرده بود. یکی دوبار پشت ویتترین مغازه ها توقف کرد و نگاهی به درون آنها انداخت و سپس مصممانه با قدم های محکم راهش را ادامه داد و بالاخره در خیابان هفتاد و دوم به راست پیچید و یکرست به سمت رودخانه رفت و روی سنگی در پارک نزدیک آنجا نشست محل زیبایی بود ولی جان هرچه از این زن استشمام می کرد فقط تنهایی بود و گوشه عزلت. معلوم بود که مدتهای قبل دیواری محکم و بلند بدور خود کشیده که هنوز هم نتوانسته از آن پایین بیاید و جان مثل سابق که پرونده اش را می خواند حالا هم برایش احساس تاسف می کرد و هنگامی که خود پیاده به طرف آپارتمانش باز می گشت نگاهش غمگین شده بود معلوم بود که هیلاری هم نزدیک او زندگی می کند ولی به نظر می رسید که او در دنیای خودش است. دنیایی که فقط کار است و کار و جای خیلی کمی برای چیزهای دیگر. ولی جان احساس می کرد هنوز نمی تواند قضاوت کند شاید خوشبخت بود شاید عاشقی داشت ولی تمام ظواهر فعلی و گذشته اش نشان از آدمی می داد که نه او کسی را دوست دارد و نه کسی او را و هنگامی که جان به آپارتمانش رسید و چراغ را روشن کرد احساس نمود که چقدر دلش می خواهد به او زنگ بزند دستش را به طرف او دراز کند دوستش باشد. به او بگوید که الکساندرا او را دوست دارد... همه چیز گم نشده... نه هنوز... و شاید دیگر او اهمیتی نمی داد و همانطور که سرناهار برای الواز تشریح کرده بود احساس می کرد که اسیر این دختر شده است. سعی کرد کمی بخوابد ولی بعد دید که نمی تواند و از آنجایی که کار دیگری نداشت که انجام دهد چراغ را روشن کرد و شماره تلفن سامانتا را در "نور" را گرفت. او در اتاقش بود تازه از سالن کنسرت برگشته بود و از درد پا داشت می مرد.

جان با خنده گفت: "خوشحالم که چیزی فرق نکرده"

فکر می کرد که شاید قضاوتش روی او هنگام ناهار زیاد منصفانه نبوده هنوز به نوعی وی را به هیجان می آورد و امشب احساس می کرد که دلش برای او تنگ شده.

" دلت می خواهد مرا در سان فرانسیسکو ببینی؟گ

"کی؟" لحنش غیر مشخص بود.

" من فردا به آنجا می روم چند روز می مانم. تو کی کارت در دنور تمام می شود؟"

" فردا ما به لس آنجلس می رویم. سفر سان فرانسیسکو بهم خورد"

" خوب پس تورا در لوس آنجلس می بینم"

" فکر نمی کنم که بتوانی " آنگاه سکوت برقرار شد و جان اخم هایش را درهم کشید.

" برای چه؟"

" ممکنه بعضی از همکارانم خوششان نیاید" خیلی نامفهوم این جمله را بر زبان آورد و جان روی لبه تختش نشست. او احمق نبود. و از این

بازیها قبلا هم کرده بود. ولی مسلما دوست نداشت که بازهم این بازیها را ادامه دهد.

" آیا کس بخصوصی ناراحت می شود ساشا؟"

" اوه نمی دونم الان خیلی دیر است و نمی شود راجع به آن صحبت کرد" و همین که این سخن را به زبان آورد جان صدای مردی را نیز از دور

تشخیص داد.

" کی آنجاست؟ دومینیک یا پی یر و یا پترو؟"

ساشا با بداخلاقی گفت: " ایوان رگ پشت پایش امشب صدمه دیده و حالا خیلی ناراحت است"

" به او بگو که متاسفم ولی قبلا به من بگو که آنجا چه خبر است ساشا. من دیگر برای این کثافت کاری ها خیلی پیر شده ام"

" تو مشکلات و فشار کار رقاوه ها را نمی فهمی" دیگر آه و ناله اش بلند شده بودو جان سرش را به بالشت تکیه داد.

" خوب بخاطر خدا من خیلی تلاش کردم ولی حالا تو بگو که من چه چیزی را نمی فهمم؟"

" رقاوه ها فقط بهم نیازمندند"

" آه... پس حالا این مشکل را از ریشه شناختیم مقصودت ایوان است"

" نه نه... خوب... بله... ولی این چیزی نیست که تو فکر می کنی"

" تواز کدام جهنم دره می دانی که من چه فکر می کنم ساشا؟ تو آنقدر دلمشغول نگرانی خودت و پاهایت و باسنت و رگ های لعنتی ات

هستی که حتی اگر دیگران فکرشان را با نئون هم بنویسند بازهم متوجه نمی شوی"

" این درست نیست" حالا دیگر به گریه افتاده بود و برای اولین بار پس از ماهها جان درک می کرد که دیگر برایش اهمیت ندارد.. ناگهان و

فقط با یک مکالمه تلفنی از راه دور احساس کرد دیگر همه چیز تمام شده دیگر برایش کافی بود.

" این ممکنست که درست نباشد کوچولو" حالا تن صدایش مثل همیشه عمیق و مهربان بود. " ولی اتفاقا درست است فکر می کنم که شاید

بهتر است هردو تعظیم آخر را بهم بکنیم و یک قدم به عقب برداریم تا پرده ها بیافتد و اگر سناریو را درست خوانده باشم صحنه چهارم به

پایان رسیده است"

" چرا نمی گذاری که وقتی من برگشتم باهم صحبت کنیم؟"

" درباره چه؟ پاهایت... یا اینکه رقاوه ها چقدر بهم نیاز دارند؟ من یک رقاوه نیستم ساشا. یک مرد هستم، کار پرمسئولیتی دارم و یک

زندگی پر که می خواهم آنرا شریک زنی کنم که او را دوست داشته باشم و متقابلا او هم مرا. من حتی دلم می خواهد بچه دار شوم آیا فکر می

کنی از عهده اش برآیی؟"

"نه" حداقل او صداقت داشت حتی فکر آن هم او را به وحشت می انداخت هیچ تصمیم نداشت که رقصش را بهر دلیلی یک سال کنار بگذارد و سپس دوباره با عضلاتش بجنگد: "چرا این مسئله اینقدر برای تو مهم است؟"

"برای اینکه هست. من حالا چهل و دو سال دارم و دیگر نمی توانم بیش از این وقتم را با بازیهای این چنین تلف کنم. یکبار به جرگه هنرمندان پیوستم و سهمم را پرداختم. حالا خواهان چیزهای دیگری هستم"

"خوب منم همین را می گویم... تو فشاری را که روی یک رقاصه است نمی شناسی جان، بچه ها آنقدر مهم نیستند"

"برای من هستند کوچولو. و همینطور هم خیلی چیزهای دیگر که تو جایی برای آنها نداری تو نیاز به منم نداری به هیچ کس نیاز نداری با خودت صدیق باش"

لحظه ای طولانی یک سکوت خالی بینشان برپا شد و ناگهان جان دید که دلش می خواهد تلفن را قطع کند. دیگر چیزی برای گفتن نبود. همه چیز را به یکدیگر گفته بودند و مدتها بود که دیگر حرفی برای گفتن نداشتند فقط متوجه آن نشده بودند.

"خداحافظ ساشا... سخت بگیر. وقتی که برگردی تورا می بینم. شاید برای یک ناهار یا یک نوشیدنی" می دانست که او چیزهایی در آپارتمان وی دارد که شاید آنها را بخواهد ولی حقیقت این بود که دیگر اصلاً مشتاق دیدار او نبود.

"واقعا مقصودت این است که همه چیز بین ما تمام شده؟"

صدایش مانند شوک زده ها بود ولی هنوز همان صدای مردانه هم از آن سوی خط بطور نامبهم به گوش می رسید. با خودش در شگفت شد که شاید اصلاً آنها اتاق را با هم شریک بودند. گو

این که دیگر مهم نبود.

«بله، حدس می زنم که تمام شده.»

«پس به همین دلیل به من زنگ زدی؟»

«نه، فکر می کنم که همینطوری پیش آمد دیگر وقتش بود.»

«پای کس دیگری در میان است؟» و جان از این سوال خنده اش گرفت. «نه، واقعا» و براهی مضحک سه نفر بودند. سه زنی که شبانه روز دنبالشان می گشت و کسانی که افکارش را به خود معطوف کرده بودند و حالا حتی قلبش را. «ولی» نه به آن راهی که ساشا فکر می کرد.

«نه کس مهمی.....سخت بگیر، ساشا» و آنگاه آهسته گوشی تلفن را به جای خود گذاشت و دوباره چراغ را خاموش کرد. و هنگامی که داشت بخواب می رفت. تبسمی بر لب آورد. پس از ماهها خود را سبک شده احساس می کرد و خوشحال بود که به او زنگ زده بود، سرانجام

همه چیز به پایان رسیده بود.

قسمت چهارم

مگان

فصل 24

سفر به سانفرانسیسکو راحت بود و او دو بعد از ظهر به وقت محلی وارد شد که به این ترتیب وقت کافی داشت که تا ساعت چهار خود را دفتر ربه کا برساند و زمانی که به آنجا رسید، دید که دفترش در یک ساختمان به سبک ویکتوریا است که در محله فقر نشین قرار دارد. ولی زمانی که قدم به داخل آنجا گذاشت متحیر شد. داخل ساختمان به خوبی معمیر شده و خیلی دلبر دکور شده بود. سراسر آنجا پوشیده از گیاه بود و

خود ربه کا آبرامس هم زن جذابی بود . اوائل شصت سالگی را می گذراند و موهای خاکستریش را با سلیقه پشت سر جمع کرده بود و شلوار چین تمیزی به پا داشت و یک بلوز سفید همراه آن و گل قرمزی هم گوشه موهایش گذاشته بود و به نظر مثل یک هیپی جذاب و روشنفکر و خوب زندگی کرده مسن می رسید . با تبسم گرمی از جان خواست که وارد دفترش شود ، نمی دانست که او با وی چه کار دارد و قیافه اش هم مانند یک مزاحم نبود .

« شما اصلا شباهتی به بیشتر مراجعین ما ندارید ، آقای چاپمن ، دوباره به او تبسم کرد و اشاره به اشپز خانه کوچکی که کنار دفترش بود نمود. « کمی چای یا قهوه میل دارید . ما تقریباً یک دوجین چای گیاهی اینجا داریم ، دوباره به او تبسم کرد و جان سرش را تکان داد ، از اینکه او را ناراحت کند متنفر بود ولی می دانست که اینطور خواهد شد .

« من برای یک موضوع کاملاً شخصی به اینجا آمده ام خانم آبرامس . مدتی است که دارم دنبال شما و شوهرتان می کردم و در این راه دچار مشکلاتی شدم . آخرین آدرسی که از شما داشتم در نیویورک بود ، سال 1957 ،

ربه کا آبرامس دوباره تبسم کرد و با آرامش به پشتی صندلیش تکیه داد . او سالها بود که ورزش یوگا می کرد و این از رفتار آرامش کاملاً مشهود بود . « ما سالهاست که از آنجا رفته ایم ، مدت‌های زیاد در جنوب بودیم و زمانی که شوهرم بیمار شد به سانفرانسیسکو آمدم . شش سال و نیم قبل دیوید دچار یک بیماری قلبی شد و احتیاج به جراحی پیدا کرد و هر دو تصمیم گرفتیم که بعد از آن نوبت استراحت و تفریح او است و بنابراین ما به اینجا آمدم و حالا من تنها کار می کنم ، یا به اتفاق تعدادی از خانمهای دیگر و کارم را خیلی دوست دارم . ولی حالا مسئولیت ما با آنچه که سابقاً با دیوید داشتیم خیلی فرق می کند ، اگر چه بعضی از آنها هم همان مفهوم را دارند . بیشتر پرونده های ما مربوط به تبعیض نژاد و حقوق بشر است ، سالهاست که داریم اینکار را می کنیم .»

« و شوهرتان چطور ؟»

« او هفته ای دوبار درس می دهد ، در دانشگاه بولت و تازه باغبانی هم می کند و هزار کار دیگر که از انجام دادنش لذت می برد.»

« و دخترتان ، او چه می کند؟» چاپمن نفسش را در سینه حبس کرد .

« حالش خوب است ، هنوز در کنتاکی می باشد . شما چه طور خانواده ما را می شناسید ، آقای چاپمن؟» او کمی اخم کرده بود ولی هنوز تبسمش را بر صورت داشت .

« نه ، نمی شناسم . من غیرمستقیم پیش شما آمدم ، خودم هم یک وکیل و مؤسسه‌ای به نام چاپمن در نیویورک دارم و نه مثل شما ، من هیچ‌گاه عمیقاً عاشق حقوق نبودم و سالها قبل رفته سراف تحقیق و بازرسی و خوب ، می بینید ، کار من اینست و یکی از ارباب رجوع‌های من آقای آرتور پاترسون است ، نمی دانم آیا این نام زنگی را در گوش شما می نوازد یا نه ولی او کسی است که ترتیب انتقال مگان را به شما در سال 1958 داد و مطمئنم که حالا او را به خاطر می آورید.»

ربه کا سرش را تکان داد ، لبخند از لبانش پریده بود اتفاقی افتاده ، چرا حالا آقای پاترسون خواسته که با ما تماس بگیرد؟» قیافه اش ترسیده بود ، مثل این که وحشت داشت که این مرد دخترش را از او بگیرد و این چیزی بود که همیشه از آن می ترسید .

« خیلی راحت بگویم خانم آبرامس ، برای این که او دارد می میرد و می خواهد بداند که دخترها حالشان خوب است ، می خواهد بداند که آن‌ها خوشبخت هستند و نیازی به چیزی ندارند و امیدوار است که آن‌ها را قبل از مرگش دور هم جمع کند و به این ترتیب آن‌ها از شناختن خواهرانشان بهره خواهند برد.»

«حالا؟» قیافه اش وحشت زده بود. «بعد از سی سال؟ به چه دلیلی آن‌ها احتمالاً خواهند خواست که خواهرانشان را بشناسند.» به نظر می‌رسید که می‌خواهد او را از دفترش بیرون کند.

«او احساس کرد که شاید برای آن‌ها ارزش داشته باشد و من احساسات شما را درک کنم. سی سال زمان زیادی است که پس از آن تماس گرفته شود.»

او با ناباوری سرش را تکان داد «ما از همان ابتدا به گفتیم که هیچ نوع تماس با او و یا سایر خواهران را نخواهیم پذیرفت و همان دلیل اصلی ترک نیویورک و آمدن به لوس آنجلس برای ما بود. من فکر نمی‌کنم که درباره گذشته را بیرون کشیدن کار خوبی برای مگان باشد.»

«شاید او خودش باید انتخاب کند، شما گفتید که او در کنتاکی است؟»

«آنجا دارد دوره تخصص را تمام می‌کند. او حالا یک دکتر است و متخصص زنان و زایمان» ربه‌کا این را با غرور گفت ولی نگاهش به جان خصومت آمیز بود.

«ممکنست که آن‌جا به ملاقات او بروم؟» برای او این سؤال فقط یک تعارف بود ولی برای ربه‌کا یک توهین و هنگام پاسخ روی صندلی اش نیم خیز شد.

«نه، شما نمی‌توانید آقای چاپمن.» آن‌گاه دوباره روی صندلی اش نشست و با خشم به او خیره شد. «من باور نمی‌کنم که پس از این همه سال شما به دیدن ما آمده و از ما متوقع باشید که مگان را با آن همه درد و سر در گمی مواجه کنیم. آیا شما علت کسلی مرگ والدینش را می‌دانید؟»

«من می‌دانم، مگان هم می‌داند؟»

«البته که نه، در حقیقت خیلی رک به شما بگویم آقای چاپمن، درخواست شما کاملاً خارج از توان ما است، دختر من چیزی از فرزندخواندگی نمی‌داند.» آن‌گاه مستقیماً به چشم‌هایش نگریست و او احساس کرد که قلبش دارد می‌ایستد. چطور این‌ها به او حرفی زده بودند؟ آن‌ها این قدر آزادی خواه و روشن فکر بودند، چرا هیچ‌گاه به او نگفتند که فرزندخوانده آن‌هاست. مسلماً این موضوع وضعیت را برای آن‌ها مشکل تر می‌کرد.

«آیا شما باز هم بچه دارید، خانم آبرامس؟»

«نه، نداریم. من و شوهرم احساس کردیم که او نیازی به دانستن آن ندارد. او تنها بچه ما است و زمانی که او را پیش خود آوردیم، او یک نوزاد بود و هنگامی که بزرگ تر شده، اصلاً لزومی نداشت که به او حرفی بزنیم.»

«آیا میل دارید که حالا به او بگویید؟» و آن‌گاه عمیقاً به چشمان او نگاه کرد و از آن‌چه که آن‌جا دید، ترسید.

ربه‌کا آبرامس نمی‌خواست مسئله را برای وی آسان تر کند، ولی حداقل حالا می‌دانست که مگان کجاست و اگر مجبور می‌شد، می‌توانست او را در کنتاکی بیابد. البته این کار ظالمانه‌ای به نظر می‌رسید ولی او هم حق داشت که خواهرانش را بشناسد.

ربه‌کا لحظاتی مردد ماند. «من نمی‌دانم، آقای چاپمن. صمیمانه بگویم، فکر نمی‌کنم. باید آن را با شوهرم در میان بگذارم و البته قبل از آن باید با دکترش صحبت کنم، حال او خوب نیست و نمی‌خواهم ناراحتش کنم.»

«من می‌فهمم. آیا در ظرف یکی دو روز می‌توانید جواب مرا بدهید؟ من در هتل مارک هاپکینز هستم.»

«من هر وقت که بتوانم با شما تماس می‌گیرم.» و آن‌گاه ایستاد و به این طریق به او فهماند که جلسه تمام شده است.

«آیا آن وقت شما به نیویورک باز خواهید گشت؟»

«ترجیح می‌دهم که برای جواب همین جا بمانم، شاید شوهرتان بخواهد مرا ببیند.»

«پس بعداً با شما تماس می‌گیرم، سپس دست او را فشرد ولی زمانی که او را بیرون راهنمایی می‌کرد، دیگر آن نگاه گرم در چشمانش نبود و پس از رفتن جان، برگشت دوباره به دفترش، سرش را روی میز گذاشت و گریست.

حالا سی سال بعد بود ولی آن‌ها هنوز می‌خواستند آن کنجکاوی را در مگان تحریک کنند که او هرگز قبلاً نداشت و وابستگی‌هایی که او اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت و معرفی به هم‌خونی‌هایی که او هرگز دلش برای آن‌ها دلتنگ نشده بود و این درست نبود. پس از این همه سال و کارهایی که برای او کرده بودند و هر چه عشق و محبت داشتند، همه یک‌جا به او داده بودند.

آن روز عصر اول به دیدن دکتر شوهرش رفت و او گفت که دیوید به اندازه کافی قوی هست که اخبار را بشنود ولی برای ربه‌کا دو روز طول کشید تا توانست شهادت لازم را برای گفتن به او به دست آورد و زمانی که گفت، خود در آغوش شوهرش گریست و تمام وحشتش را بیرون ریخت و دیوید موهای خاکستری زنش را نوازش کرد و به او گفت که چقدر او را دوست دارد.

«هیچ کس نمی‌تواند مگان را از ما برباید، عزیزم. چطور می‌تواند این کار را بکنند؟» از دیدن رنج همسرش تحت تأثیر قرار گرفته بود. زمانی که مگان دختر کوچکی بود، همسرش نگران همین موضوع بود، می‌خواست مگان مال خودشان باشد، نه کس دیگر.

«چه اتفاقات ناگهانی، حالا شاید او بخواهد همه چیز را درباره والدین اصلی‌اش بداند.»

«خوب ما هم می‌گوییم.»

«آن وقت اگر بعد از آن احساسش نسبت به ما عوض شود، چه؟»

«تو خودت بهتر می‌دانی، ربه‌کا. چه دلیلی دارد که او عوض شود؟ او هم ما را دوست دارد. به تمام معنا ما را می‌پرستد. ما والدین او هستیم و او می‌داند که معنای آن چیست. ولی این بدان معنا نیست که او نخواهد خواهرانش را بشناسد. اگر کسی فردا صبح به من بگوید که تو خواهر داری که آن‌ها را نمی‌شناسی، من هم دلم می‌خواهد آن‌ها را ببینم. ولی این دلیل نمی‌شود که محبتم نسبت به تو کمتر شود، همین طور هم به مگان.»

ولی ربه‌کا هنوز هم هراسناک بود و آن‌ها تا نیمه‌های شب راجع به این موضوع با هم صحبت کردند. ربه‌کا می‌خواست سکوتشان را حفظ کنند ولی دیوید معتقد بود که این دینی است که نسبت به دخترشان دارند و بنابراین یک روز تمام دیگر طول کشید تا توانستند موضوع را حل کنند و زمانی که خبر را به او دادند، جان احساس آرامش کرد. در اطاق هتلش داشت دیوانه می‌شد ولی نمی‌خواست قبل از دانستن این که اوضاع در چه حالی است، آن شهر را ترک کند و نمی‌خواست که آن‌ها را هم تحت فشار بگذارد.

ربه‌کا از او دعوت کرد که آن شب برای شام به خانه آن‌ها در خیابان تی برون برود و هر سه مدت‌های زیاد درباره اشکالات چگونگی گفتن موضوع فرزندخواندگی به مگان پس از این همه سال صحبت کردند و آشکار بود که ربه‌کا هنوز هم می‌ترسد. ولی دیوید هم پشتیبان زنش بود و هم حقیقت بین و به جان گفت که تنها درخواست آن‌ها اینست که خودشان جریان را به مگان بگویند و البته خصوصی. قرار بود که او دو هفته دیگر برای یک تعطیلات کوتاه مدت به نزد آنان بیاید و آن‌گاه می‌توانستند به او بگویند و به محض با خبر شدن مگان، آن‌ها قول دادند که به جان تلفن کنند و پس از آن به او برای آمدن و گفتگو با مگان خوش آمد می‌گفتند و همین طور برای او هیچ‌گونه شانس نداشت جز این که سخن آن‌ها را بپذیرد. تمام کارت‌ها در دست آن‌ها بود و وی هم دلش می‌خواست که به میل آن‌ها راه بیاید و البته به خاطر مگان.

آخر هفته به خانه‌اش بازگشت و به خانه آرتور پاترسون تلفن کرد. کاملاً آشکار بود که حال او خوب نیست و جان می‌دانست که دیگر به دفترش هم نمی‌رود. به او گفت که خانواده آبرامس را پیدا کرده و این که آن‌ها خودشان می‌خواستند که موضوع را به دخترشان بگویند و

معنای آن این بود که باید دو هفته دیگر صبر کنند، ولی چاپمن گفت که شانس دیگری نداشتند، این تنها کار صحیحی بود که می توانستند انجام دهند و آرتور با اکراه آن را پذیرفت و اظهار امیدواری کرد که آن قدر زنده بماند تا مأموریتش را کامل کند.

از جان پرسید: «حالا چه کاری مانده؟»

«صبر کنیم تا از آنها خبری بشود و آن گاه من می توانم قرار ملاقات را با مگان و بقیه بگذارم. الکساندرا هر گاه که به او خبر دهم، می آید ولی هنوز باید با هیلاری معامله کنم. اما نمی خواهم این کار را تا دقیقه آخر انجام دهم.»

غریزاً احساس می کرد که هر چه دیرتر این کار را بکند، احتمال آمدن دختر به قرار ملاقات بیشتر است.

«این طوری دو هفته را در پیش داریم که خودمان را آماده کنیم، اگر زودتر خبری شنیدم، فوراً به شما زنگ می زنم.»

«متشکرم، جان.» و سپس بدون انتظار. «تو کار خودت را خوب انجام دادی، من هنوز از این که آنها را پیدا کرده‌ای مبہوتم.»

«خود من هم همین طور.» و جان در آن طرف خط تبسم کرد. هیچ گاه فکر نمی کرد که زمانی خودش هم مبہوت شود، ولی شده بود... و در

چند هفته آینده آنها دور هم جمع خواهند شد و کار وی هم با آنها تمام می شود. با این فکر قسمتی از وجودش احساس غم کرد ولی

قسمت دیگر احساس خوشحالی و آن گاه به فکر سخنان آن روز هنگام صرف ناهار افتاد. بعد از تمام شدن این ماجرا، احساس رهایی خواهد

کرد...

25

دو هفته و نیم بعد خانواده آبرامس طبق قولشان به او تلفن کردند و جان از لحن صدای دیوید فهمید که بازگو کردن این ماجرا به دخترشان آسان نبوده است.

«او خیلی خوب با حقایق روبرو شد.» و آن گاه صدایش شکست و ادامه داد. «ما به او افتخار می کنیم... همیشه از داشتن او به خود می بالیدیم.»

سپس صدایش محکم تر شد و اضافه کرد، «او گفت که خودش زمانی که به کنتاکی برود با شما تماس خواهد گرفت، البته اگر بخواهید با او

صحبت کنید.»

«آیا این امکان هست که حالا با او صحبت کنم؟» جان با دقت این سؤال را کرد و دیوید موضوع را در آن طرف خط با کسی در میان گذاشت و

سپس گوشی را به او داد، کسی که در همان لحظه اول جان صدایش را شناخت. بدون لهجه فرانسسه درست عین الکساندرا صحبت می کرد، با

همان زیر و بم، همان صدا و همان خنده.

«آقای چاپمن؟»

«بله؟»

«چه ماجرای تکان دهنده‌ای.» صدایش جدی بود ولی خیلی هم سر حال.

«متأسفم که این اتفاق افتاد، واقعاً متأسفم.»

«کاری نمی شد برایش انجام داد، به هر حال شده، شما می خواستید با من صحبت کنید؟»

«بله، امیدوارم که با شما یک ملاقات کوتاه در کنتاکی داشته باشم و پس از آن قرار دور هم جمع شدن را بگذاریم. شما فکر می کنید که کی

برایتان مناسب است که بتوانید به کانکتیکات بیایید تا بقیه را ببینید؟»

«تا زمانی که برگردم، نمی دانم. جدول برنامه ریزی کارم را الان در دست ندارم ولی اگر اشکالی نداشته باشد بعداً با شما تماس می گیرم.»

«خیلی ممنون می شوم.» و مگان همین کار را هم کرد. دقیقاً همان روزی که به کنتاکی رسید به او تلفن زد و جان حیران ماند آیا دلیل این دقیق

بودنش به خاطر بی قرار بودن برای دیدن خواهرانش است با اصولاً دختر مرتبی است.

مگان به او گفت که بعد از ظهر یکشنبه آینده در کنتاکی بیکار است و می‌تواند او را ببیند، بین ساعت یک تا پنج بعد از ظهر و وقت آزادش برای سفر به کانکتیکات سه هفته بعد و فقط برای دو روز است، از آن زودتر نمی‌توانست. چاپمن هنگام گوش دادن به او اخم کرده بود، نمی‌دانست آیا پاترسون تا آن زمان زنده خواهد ماند و برای همین نگرانی‌اش را با او در میان گذاشت.

«من می‌توانم تاریخ کشیکم را با دکتر دیگری عوض کنم ولی باز هم تأثیر زیادی ندارد، فقط چند روز را جلو می‌اندازد. ما این جا در منطقه پرسنل هستیم، خودتان که به این جا بیایید خواهید دید.»

«پس می‌توانید ترتیبش را تا سه هفته دیگر بدهید؟»

«بله، می‌توانم. مگر این که یک ضرورت فوق‌العاده پیش بیاید، نمی‌توانم پیش‌بینی کنم.»

«متوجه هستم.» لحن مگان خیلی حرفه‌ای بود و برای یک زن جوان سی ساله خیلی محکم و اگر چه همان صدای آن‌ها را داشت، ولی خیلی هم با آن‌ها فرق می‌کرد. او هدف و مرامش فقط یک چیز بود و برای همان هم ارزش‌ها و سنن دیگری غیر از الکساندرا و هیلاری پرورده شده بود. به او یاد داده بودند که برای کمک به بیچارگان بجنگد و دست بینوایان و مستمندان را بگیرد و این چیزی بود که مسلماً الکساندرا هرگز به آن فکر نمی‌کرد و هیلاری هم آن قدر درگیر خودش بود که دیگر وقتی نداشت که خود را نگران مشکلات توده مردم کند و باعث تعجب بود که چقدر این سه نفر با هم فرق داشتند و حالا جان چیزی به خاطر می‌آورد که الکساندرا در پاریس به وی اظهار داشته بود.

اگر این شهر فرنگ کوچولو را یک تکان جزئی بدهی، تمام اشکال آن عوض می‌شوند... و این بار شیطان جای خود را به کوه‌های سفید پوشیده از برف داده بود.

او موافقت کرد که شنبه بعد از ظهر به کنتاکی برود تا هنگام وقت آزاد او در بیمارستان باشد. از مگان تشکر کرد و تاریخ ملاقات او و بقیه خواهرانش را تعیین نمود. روز اول

سپتامبر. به محض اینکه گوشی را گذاشت دوباره به پاترسون زنگ زد و سپس صبح روز بعد به الکساندرا در ریوریرا. ابتدا غیر ممکن بود که بشود صحبت کرد ولی عاقبت خطها صاف شد و توانست صدای او را بشنود.

"کارها جور شد؟" صدایش هیجان زده به نظر می‌رسید "هر دو را پیدا کردی؟" واقعا مبهوت کننده بود. "مگان کجا بود؟" جان به شنیدن صدای مهربان او تبسم کرد، هنوز هیچی نشده طوری از خواهرانش حرف می‌زد گویی هیچ گاه آن‌ها را گم نکرده بود. مثل اینکه فقط برای گذراندن یک تعطیلات بلند مدت از آنها دور شده بود.

"او یک دکتر است و در کنتاکی کار می‌کند"

"اوه خدای من، وهیلاری؟ او حالش خوب است؟"

"بله، او را دیدم"

"آیا او هم موافقت کرد که اول سپتامبر به آنجا بیاید؟"

و آنگاه نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر جواب جان شد و همینکه او گفت که هنوز با هیلاری صحبت نکرده است، ناگهان امیدش به باد رفت.

"خیال ندارم که به او برای فکر کردن زیاد مهلت بدهم شاید فقط هفته قبلش یک تلفن به او بزنم."

"اگر او جایی برود چه؟" از حالا الکساندرا نگران بود.

"ناراحت نباش، او را پیدا می‌کنم" و هر دو خندیدند. و لحظه‌ای بعد تلفن را قطع کردند و الکساندرا با عجله به مادرش تلفن کرد. او در کپ

دو آنتیب می زیست. در هتلی که معمولا اقامت می کرد و هانری عاقبت در تبعید او موفق شده بود.

"مامان؟"

"بله عزیزم، اتفاقی افتاده؟"

الکساندرا نفس نفس می زد و یکمرتبه صدایش خیلی جوان شده بود، درست مثل یکی از دخترانش.

"هر دو را پیدا کرده"

"هر دو چه را؟" مارگارت تازه از خواب بلند شده و داشت قهوه ی خود را می نوشید و ضمن آن روزنامه می خواند و حالا نمی توانست بفهمد

که الکساندرا چه چیزی را گم کرده که حالا کسی آن را برایش پیدا کرده باشد.

"به خاطر خدا، راجع به چه چیزی داری حرف می زنی؟"

"خواهرانم، چاپمن هر دو را پیدا کرد" صدایش به وجد آمده بود و مارگارت ناگهان احساس کرد که خون در بدنش منجمد می شود، به نوعی

همیشه امیدوار بود که او در کارش موفق نشود.

"چه خوب" به خودش فشار آورد تا صدایش را خوشحال نشان دهد "حالشان خوب است؟"

"یکی از آنها دکتر است، کوچکه. و آن یکی، هیلاری در یک شبکه تلویزیونی در نیویورک کار می کند."

"به نظر دختران برجسته ای می آیند و توهم یک بارونس هستی، آنها می توانند درباره تان یک فیلم سینمایی بسازند" ولی او شوخی نمی

کرد و الکساندرا هم این را می دانست.

"نگران نباش مامان، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. از آن مطمئن باش."

مارگارت دلش می خواست که از آن مطمئن باشد و هراسش زیاد با ربه کا آبرامس فرق نمی کرد.

«کی آنها را ملاقات خواهی کرد؟»

«روز اول سپتامبر، همین الان جان به من گفت، باید به کانکتیکات بروم.»

«و به شوهرت چه خواهی گفت؟»

«هنوز آنرا حل نکرده ام، فکر کردم که شاید به او بگویم که با تو به آنجا می روم... یا شاید هم بخاطر کارهای تو.»

«او آنرا باور نخواهد کرد.»

«نه، ولی منم به این راحتی نمی توانم حقایق را به او بگویم، شاید باید کمی درباره اش فکر کنم.» و لحظاتی بیشتر به صحبت هایشان ادامه

دادند و سپس خداحافظی کردند و پنج دقیقه بعد مارگارت دوباره به او زنگ زد و همان اولین کلمه اش الکساندرا را گیج کرد.

«منم با تو می آیم.»

«چه؟... مامان... تو نمی توانی...»

«چرا نه؟» او تصمیمش را گرفته بود و به نظرش فکر خیلی خوبی بود، علاوه بر این که در این مدت الکساندرا را تنها نمی گذاشت، خودش هم

می توانست گوشه چشمی به اوضاع داشته باشد و نزدیک دخترش بماند، از آن جلسه کذایی مارگارت واقعا می ترسید.

«مامان می دانی که چقدر زحمت زیاد می شود، تو تا آخر سپتامبر نمی توانی به پاریس بروی، خودت گفתי که خیال داری چند هفته را در رم

بگذرانی.»

«باشد، من می توانم در اکتبر به رم بروم و یا شاید هم از نیویورک که بازگردم. آنجا کار مهمی ندارم ولی ترجیح می دهم که در این سفر کنار

تو باشم.» و آنگاه شرمسارانه افزود. «البته اگر تو اجازه دهی.»

«آه، مادر...» و همراه با آن اشکهایش به چشمانش هجوم آوردند. می فهمید که مارگارت چقدر وحشتزده است. ولی احتیاجی نبود. هیچ کس، هیچ خون فامیلی، هیچ شوهر و هیچ دوستی نمی توانست هیچگاه جای او را برایش بگیرد. «البته منم دلم می خواهد که تو با من بیایی. من فقط نخواستم که مزاحم وقتت شوم.»

«چرند نگو، اگر اینجا بمانم تمام مدت دلشوره خواهم داشت.» و سپس یک فکر کاملا دیوانه وار به مغزش جستن کرد ولی این فکر را دوست داشت. «شاید بتوانیم آکسل و ماری لوئیز را نیز با خودمان ببریم.» و صورت الکساندرا از شنیدن آن روشن شد، دلش نمی خواست آنها را در آخر تابستان آنجا تنها رها کند، حتی برای چند روز و شاید احتمالا هانری زیاد اهمیتی به مسافرت دست جمعیشان ندهد.

«چه فکر فوق العاده ای، شما سه تا می توانید در نیویورک بمانید و من تنها به کانتیکات بروم و سپس قبل از بازگشت در نیویورک می توانیم همگی کمی آنجا خوش بگذرانیم، مدرسه بچه ها تا یازدهم شروع نمی شود.»

«عالی شد. من هتل را امروز رزرو می کنم و تو هم با خطوط هوایی تماس بگیر. چه روزی وارد نیویورک خواهیم شد؟»

«جمعه اول است... شاید مجبور شویم که پنج شنبه پرواز کنیم، سی و یکم اوت.»

«عالی است، من برای ده روز هتل رزرو می کنم. اگر خواستی زودتر برگردی می توانیم برنامه اش را عوض کنیم.»

«مامان...» هنگامی که به این تنها مادری که در تمام عمرش شناخته بود فکر می کرد، احساس می نمود که یک بغض گره کرده گلویش را می فشارد. «مامان... من تو را می پرستم.»

«همه چیز درست خواهد شد، عزیزم، همه چیز.»

و برای اولین بار پس از ظاهر شدن جان چاپمن در خیابان ورنه، مارگارت واقعا این طور می اندیشید. الکساندرا یک هفته دیگر هم حرفی به هانری نزد و آنگاه یک روز بعد از ظهر هنگامی که زیر افتاب در تراس لمیده بودند، خیلی معمولی به شوهرش گفت. «مادرم از من خواسته که آخر تابستان با او به نیویورک بروم.» و جملات را خیلی ساده ادا کرد ولی هانری با خشم به او نگریست، هنوز از دست تخلف او در پاریس عصبانی بود، آنها هیچگاه دوباره آن قضیه را رو آورد نکرده بودند. ولی الکساندرا می دانست که او وی را هنوز نبخشیده است.

«حالا دیگر چه شده؟»

«هیچ چیز، او کارهایی در نیویورک دارد که باید انجام دهد، مربوط به سرمایه گذاری خانواده که خودش باید مواظب باشد و از من خواست که با دخترها همراه او بروم.»

«اینها همه اش چرند است، چه دلیلی دارد که تو ماه اوت به نیویورک بروی؟» حالا به هر دوی آنها مشکوک شده بود و دسیسه ای که ظاهرا دوتائی بر علیه او طرح می کردند.

«در واقع آخر ماه اوت به سفر می روم و برای بچه ها هم تفریح متفاوتی خواهد بود.»

«چرند نگو، می توانی در زمان دیگری به نیویورک بروی زمستان آن هم بدون بچه ها.» و با این لحن زننده اش الکساندرا احساس کرد که بدنش یخ کرده. هانری این را نمی دانست، ولی هیچ چیز نمی توانست جلوی رفتن وی را بگیرد یا نگذارد بچه هایش را با خود ببرد.

«نه هانری، من حالا می روم. با مادرم و بچه ها.»

او سر جایش نشست و با خشم وی را نگریست. «تازگی ها خیلی مستقل شده ای، الکساندرا، اینطور نیست؟ ممکنه بتو یاد آوردی کنم که اینجا این من هستم که تصمیم می گیرم، چه برای تو و چه برای بچه ها.» هیچگاه این مطلب را اینقدر صریح به وی ابراز نداشته بود ولی حقیقت

داشت، یا تا آن موقع درست بود. ولی یواش یواش بعد از آمدن جان چاپمن به پاریس اوضاع داشت فرق می کرد.

«فکر نمی کنم که این جریان ارزش عصبانیت داشته باشد، هانری. مادرم از من و بچه ها دعوت کرده.»

«و اگر جلوی تو را بگیرم؟» حالا صورتش از رفتار زنش و خشمی که آن را بیرون نریخته بود، قرمز شده بود.

«مادرت پیش من اعتبار ندارد، من خودم به او زنگ می زنم و می گویم که تو با او نمی روی.» و این بار الکساندرا ایستاد و به او نگاه کرد و سپس با لحن آرامی شروع به صحبت کرد. ولی کاملاً قاطع بودنش حتی از صدای نرمش مشهود بود.

«من دلم نمی خواهد که از تو تمرد کنم، ولی باید با مادرم به نیویورک بروم.»

«چرا؟ به من بگو، یک دلیل معتبر بیاور.»

«خیلی مسئله پیچیده ای است، و کاملاً هم خانوادگی می باشد.»

«الکساندرا، تو به من دروغ می گوئی.» او راست می گفت ولی وی هم راه دیگری نداشت، حقیقت ترسناکتر از آن بود که او را در آن شریک کند.

«خواهش می کنم این را نگو، من مدت زیادی نمی مانم، فقط چند روز.»

«چرا، لعنتی، چرا؟» مشتش را محکم بر روی میز شیشه ای کوبید و الکساندرا از جایش پرید.

«هانری، خواهش می کنم. اینقدر غیر منطقی نباش.» و از آن هراس داشت که او وی را مجبور به گفتن حقیقت کند. «مادرم می خواهد از فامیلش دیدن کند و می خواهد مرا کنار خود داشته باشد، این کار غلطی نیست.»

«آن چیزی که غلط است، اینست که من نگفتم که تو می توانی بروی و هیچ دلیلی هم نمی بینم که بروی.»

«شاید خود من بخوام بروم.»

«تو این تصمیم را برای خودت نمی گیری، تو یک زن مجرد نیستی.»

«نه، من یک برده هستم. بخاطر خدا، هانری. تو نمی توانی همیشه به من حکم کنی، الان قرن بیستم است نه سالهای سیاه قرون وسطی.»

«و تو هم از آن زنهای مدرن و آزادی که هر کاری خوششان بیاید می کنند، نیستی و اگر آن چیزی است که آرزوی تو را داری، الکساندرا، آنرا زیر سقف خانه من نمی توانی انجام دهی. لطفاً قبل از اینکه ترتیبات سفر را بدهی آنرا در مغزت بگنجان.»

«این مزخرف است، تو چنان رفتار می کنی مثل اینکه من جنایت کرده ام.»

«اصلاً، ولی این من هستم که باید حکم کنم که تو چه کاری را بکنی و چه زمانی و این قانونی بود که چهارده سال دوام داشته و هیچ دلیلی نمی بینم که آن را تغییر دهم.»

«و اگر من آنرا عوض کنم؟» و این را با صدای بدی پرسید. برای اولین بار در طول زندگیشان از تهدیدات او دلش بردر آمده بود. می دانست که او مرد خوب و مهربانی است، ولی چنان زندگی را به وی سخت می گرفت که دیگر نمی توانست احساس خوشبختی کند. این را خودش خوب می دانست.

«تو اگر بخواهی این استقلال را بدست آوری، با من دچار مشکلات زیاد خواهی شد. از حالا بتو آگاهی می دهم.»

«و من هم به تو می گویم، تا آنجا که بتوانم مؤدبانه. روز سی و یکم اوت من با مادرم به نیویورک می روم.»

«خواهیم دید و اگر من اجازه بدهم که بروی، تو دختران مرا با خودت نخواهی برد و آیا روشن شود؟»

این یک زور آزمائی قدرت بود و ناگهان الکساندرا از او متنفر شد. تنها چیزی که او نیاز داشت فقط یک شلاق بود که تصویرش را کامل کند.

«بینم، آنها اینجا زندانی هستند؟»

«و این چیزی است که تو خود را می بینی؟»

«تازگیها، بله. از زمانی که تو مرا بخاطر گناهی که نکرده بود، برای تنبیه به اینجا فرستادی. تمام مدت تابستان رفتارت با من مثل یک جانی بود.»

«عزیزم، این شاید همان گناه خودت است که از آن این احساس را داری.»

«ابدا، و مسافرت رفتن من با مادرم را هم گناه نمی دانم. یا شاید دلت می خواهد جلویت زانو بزخم و التماس کنم، من نیازی به این کار ندارم. یک زن بالغ هستم و مطمئنا می توانم کارهایی مثل مسافرت را اگر خودم بخواهم، انجام دهم.»

«آه، بارونس جوان بالهایش را تکان می دهد. ایا مقصودت اینست که دیگر احتیاجی به حمایت من نداری شاید به خاطر میزان در آمدت است.»

«من هیچگاه حرفی نزدم، هانری.» از اینکه شوهرش را این چنین بد زبان می دید، شوکه شده بود. ولی او هم از این که زنش در مقابل خواسته او سر تعظیم فرو نمی آورد، سخت از جا در رفته بود.

«تو نیازی نداری، عزیزم. بهر دلیلی من تصمیم را گرفتم، تو نمی توانی بروی.»

الکساندرا به شوهرش نگاه کرد و سرش را مأیوسانه تکان داد. هانری نمی فهمید که با این تصمیم غلط چه لطمه ای را اعتبار خودش خواهد زد. هیچ چیز جلوی رفتن وی را نمی گرفت، حتی شوهرش.

26

زمانی که جان چاپمن به کنتاکی وارد شد، برایش مثل این بود که وراد سیاره دیگری شده است. او مجبور شده بود که دوبار هواپیما عوض کند و یک جیب در آنجا در انتظارش بود و حدود سه ساعت طول کشید تا توانست جاده پر از دست انداز را طی کرده و به کوهستان برسد. آنجا او را به یک «متل» یک اطافه بردند که دستشوئی آن هم خارج از اطاف بود. آن شب در اطافش با بیهودگی نشست و به صدای جفدها و پرندگان دیگری که هرگز به گوشش نرسیده بود گوش داد و با خودش در حیرت بود که روز بعد که مگان را می بیند، او چه شکلی خواهد بود. آن شب را خواب و بیدار گذراند و صبح زود از جا بلند شد و به تنها رستوران شهر رفت و برای صبحانه نیمرو همراه با نانی که پر از ریگ بود، خورد و یک فنجان قهوه واقعا بدمزه هم بدنبال آن نوشید و دوباره بعد از ناهار همان جیب به دنبالش آمد، با یک راننده بی دندان که فقط شصت سالش بود و او به بالاترین نقطه کوه که بیمارستان

در آنجا قرار داشت، برد. ساختمان بیمارستان را درختان صنوبر احاطه کرده بود و تمام محوطه را کلبه های کوچکی پوشانده بود. جایی که خانواده هائی با هم همنشین بودند که بیشتر آنها یک دوجین بچه داشتند که پا برهنه با تکه پارچه ای، که به زحمت می شد آنرا لباس خواند، در اطراف می دویدند و بدنبال آنها گله های سگ های گری که امیدوارانه در جستجوی تکه ای غذا بودند و شاید هم پس مانده بچه ها البته اگر چیزی می ماند که به دور اندازند. باور کردن اینکه ممکنست که چنان نقطه دور افتاده ای در چنین مملکت زیبایی مخفی شده باشد، مشکل بود. و آن هم فقط با تفاوت چند ساعت با شهرهایی مانند نیویورک یا واشینگتن و یا آتلانتا. از فلاکت و تهیدستی که جان در آنجا می دید، به حیرت و ناباوری افتاده بود. پسران جوانی که مانند پیرمردهای سالخورده ای که از فرط کار و سوء تغذیه و نداشتن سلامت دولا شده بودند و زنان جوانی که با موهای کم پشت، حتی یک دندان در دهان نداشتند و بچه هائی که بر اثر نخوردن غذا شکم هایشان ورم کرده بود. جان با خود در حیرت بود که او چگونه می تواند طاقت کار کردن در آنجا را بیاورد و در حالی که قدم به بیمارستان می گذاشت، حتی مطمئن نبود که در آنجا چه خواهد دید. او را به یک کلینیک در پشت ساختمان هدایت کردند و او به آن جا رفت و حدود بیست تا سی زن را دید که با

حوصله روی نیمکت ها به انتظار نشسته بودند. اطرافشان را بچه هایی که جیغ می زدند پوشانده بودند و ظاهرا خیلی از زنها دوباره سر بچه های هشتم یا نهمشان حمله بودند، در حالی که بعضی از آنها به زحمت بیست سال داشتند. این منظره واقعا شگفت انگیز بود و زمانی که او به میز تحریر نگریست، سری آنجا دید با موهای قرمز روشن که آن را با یک کش در پشت سرش جمع کرده بود. دختر زیبایی که با شلوار جین و کفش کتانی به طرف او می آمد و وی بدون کوچکترین شکی فهمید که او مگان است. او بطور غیرقابل باور کردنی شکل الکساندرا بود. «سلام، دکتر». او با لبخند به جان سلام کرد و ویرا به دفتری در آن کنار تعارف نمود در جایی که می توانستند خصوصی با یکدیگر صحبت کنند. به او پرونده ای را که به الکساندرا نشان داده بود، نشان داد و درباره الکساندرا با او حرف زد و گفت که قرار گردهم آئی برای جمعه اول سپتامبر است، همانگونه که خودش پیشنهاد داده بود. «فکر می کنید که این تاریخ برای شما خوب باشد؟» جان هنوز نگران بود و مگان او را با لبخند گرمش مطمئن کرد. خیلی از اداهایش مثل ربه کا بود، ولی در واقع او درست شبیه الکساندرا بود. «می توانم، اگر بتوانم از دست اینها خلاص شوم»، آنگاه به طرف خیل زنانی که روی نیمکت به انتظار نشسته بودند، اشاره کرد.

«منظره ترسناکی است».

«می دانم، و به همین دلیل به اینجا آمدم. اینها واقعا نیازمند کمکند، کمکهای بهداشتی و غذا و آموزش. باور نکردنی است که چنین نقطه ای در مملکت ما وجود داشته باشد». جان با سر تائید کرد. قادر نبود که حرفی بزند و از این که او چنین کاری می کرد، سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود.

مگان دوباره نگاهی به پرونده انداخت، دقیقه ای متفکر ماند و سپس چند سوال از او راجع به والدین حقیقی اش پرسید. می خواست همان چیزهایی را بداند که الکساندرا هم خواسته بود. چرا سام سولانژ را کشته بود؟ و سپس چه اتفاقی برای بقیه خواهرها افتاد؟ او با خواندن شرح حال هیلاری متاثر شد و پس از شنیدن سرگذشت الکساندرا از دهان جان، تبسم کرد. «زندگی او با مال من خیلی تفاوت دارد، این طور نیست؟ یک بارونس فرانسوی فاصله ی زیادی با کنتاکی دارد، آقای چاپمن». و این کلمه را چنان کشید که هر دو بخنده افتادند. ولی هنوز دلش می خواست که هر دو خواهرش را ببیند. مهم نبود که چقدر فرق داشتند. «می دانید مادرم از این جلسه خیلی می ترسد».

«زمانی که او را دیدم، همین برداشت را کردم. پدرتان سعی می کرد که او را مطمئن کند».

«فکر می کنم برای تمام والدینی که بچه به فرزند خواندگی می پذیرند، همیشه جستجوی پدر و مادر اصلی یک تهدید باشد. در زمان تخصصم از این موارد را دیدم، قبل از این که به اینجا بیایم. ولی موردی برای وحشت مادرم نیست».

آنگاه تبسم راحتی به او کرد، می دانست که خودش دقیقا کیست و به کجا می رود و چرا می خواهد به آنجا برود. درست مثل کسانی که به او فرم داده بودند. ربه کا و دیوید آبرامس که آنها هم برای اعتقاداتشان زندگی می کردند و آنها دقیقا والدینی بودند که مگان نیاز داشت. آدمهای خوب، روشنفکر، با کمال فضیلت و عشق به مردم و باورهایی که به آن اعتقاد داشتند و مگان هم آنها را خوب می دانست و قبل از این که به اینجا برگردد، اینها را به مادرش گفته بود. «او حالش خوب خواهد شد، به او قول دادم که زمانی که این ماجرا تمام شد به او زنگ بزنم. فکر می کنم که پس از آن آنها اینجا به دیدنم بیایند، البته آنطور که پدر و مادرم را می شناسم». و آنگاه هر دو خندیدند و جان به چشمهای او نگریست. آنها پر از نور و زندگی و هیجان بودند. او دختری بود که عاشق کارهایی که می کرد، بود و احساس کامل بودن داشت. همان نزدیک او بودن هم هیجان آور بود، او چقدر با دخترانی مثل ساشا فرق داشت، کسانی که تماما در خودشان پوشانده شده اند نه مثل این دختر که به چیزی فکر نمی کرد مگر مردم نیازمندی که دور و برش بودند.

در میانه ی بعد از ظهر مجبور شد جان را ترک کند و در یک عمل سزارین حاضر شود و آنگاه دو ساعت بعد دوباره باز آمد و از تاخیرش عذر

خواست.

"مثلا این بعد از ظهر مرخصی من بود، ولی همیشه این طور است. به همین دلیل من نمی توانم راه های دور بروم". و سپس جان را برای شام به خانه ی خودش دعوت کرد. او در یک کلبه ی کوچک ساکن بود، با مبلمان خیلی ساده و کارهای دستی که از بیمارانش خریده بود. مقداری گوشت پخت و آنگاه سر فرصت و با آرامش دو نفری کنار هم نشستند و راجع به جوانیش و والدینش و کسانی را که می شناخت. با هم صحبت کردند. به نظر می رسید که عمیقا پدر و مادرش را می پرستد و از آنچه که آنها برایش انجام داده بودند، سپاسگزار می باشد. ولی هنوز از این فکر که زمانی کاملا به خانواده ی متفاوت دیگری تعلق داشته، ناراحت بود.

مگان گیلان شرابش را برداشت و با تبسم جرعه ای از آنرا نوشید، چقدر قیافه اش دخترانه و جوان به نظر می رسید.

"به یک راه مضحک، این ماجرا خیلی هم هیجان انگیز است". جان هم خندید و دست او را نوازش کرد. به نوعی او کمتر از آن دوتای دیگر اندوهگین شده بود و بیشتر از آنها احساس امنیت می کرد و میان سه خواهر، او از همه شان خوشبخت تر بود، دقیقا همان کاری را می کرد که خودش می خواست.

پس از آن مگان او را با جیبی که پدرش هنگام آمدن وی به کوهستان های کنتاکی هدیه کرده بود، به محل سکونتش رساند. جان دلش می خواست در سکوت شب مهتاب ساعتها بنشیند و با او حرف بزند. ولی او باید باز می گشت، کشیکش ساعت چهار و نیم بامداد شروع می شد.

مگان محتاطانه نگاهی به او انداخت و پرسید "آیا شما هم روز اول سپتامبر در کانکتیکات می بینم؟"

جان در نور مهتاب او را نگریست و گفت: "من هم آنجا خواهم بود". و سپس لبخندی زد و اضافه نمود. "به هر حال برای مدتی من به آقای پاترسون قول داده ام که برای کمک به او آنجا باشم و به همه ی شما خوش آمد بگویم تا برنامه شروع شود".

"پس شما را آنجا می بینم". و دستش را به سوی او تکان داد و با جیبش به راه افتاد و جان مدت های طولانی همان جا ایستاد به آن رها نگاه کرد. صدای جفدها را از روی شاخه های درختنا می شنید و هوای ملایم کوهستان را روی گونه هایش احساس می کرد و برای لحظه ای آرزو کرد که ای کاش می توانست برای همیشه همراه او در آنجا بماند.

27

الکساندرا چمدانش را بسته بود و تنها کاری که مانده بود این بود که بچه ها نیز مرتب کند که هانری را در حال دید که به محض دیدن وی بازوانش را محکم گرفت.

«فکر کرده بودم که فهمیدی به تو چه گفتم. گفتم که نمی توانی به نیویورک بروی.»

«هانری، مجبورم بروم.» دیگر دلش نمی خواست که باز هم با بجتگد و این کاری بود که باید انجام می داد و درست نبود که حالا جلویش را گرفته و مانع رفتنش شود. شوهرش بدنبال او تا اطاق خوابش رفت و در آنجا در سکوت با خشمی طوفانده به او خیره نگاه کرد، چمدانهایش هنوز روی تختش بود.

«چرا راجع به رفتن این قدر کله شق و لجوجی؟» ناخودآگاه احساس کرد که پای مردی در میان است و گر نه امکان تصور دیگری نمی رفت.

«برای این که این سفر برای من خیلی مهم است.»

«تو چیزی برای روشن کردن من نگفته ای، چرا یک سفر به نیویورک به اتفاق مادرت اینقدر برایت مهم است؟ آیا ممکنست که آنرا به من هم بگوئی.»

اشک در چشمان الکساندرا در آن طرف تخت حلقه زد. هانری تمام تابستان چقدر نسبت به او نامهربان بود و حالا چقدر سنگدلی می خواست که باز هم جلوی وی را بگیرد. «من واقعا نمی توانم آن را به تو بگویم، مربوط به ماجرائی است که سالهای خیلی قبل اتفاق افتاده.»

«اتفاقی که پای مردی هم در میان است؟» و او را متهمانه نگریست و زنش همانطور که در گرمای زیاد ریویرا او را تماشا می کرد، به نظرش رسید که ناگهان او چقدر پیر شده و متعجب شد که شاید او ترسیده است. شاید از این هراسناک است که وی با مرد جوانتری درگیر شده باشد و از این فکر برای او احساس تأسف و دلسوزی کرد و لحظه ای به خودش اجازه داد که کمی فرو کش کند و سپس سری تکان داد. «نه، بهیچ دلیلی مربوط به یک مرد نیست، چیزی مربوط به والدین من است.» و آن حقیقت داشت ولی مقصود او کنت و کنتس دوبورنه نبود. «آنها؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ الکساندرا، من منتظرم که بگوئی جریان از چه قرار است.» و ناگهان مثل اینکه او احساس کرد که دیگر نمی تواند با شوهرش بجنگد، روی یک صندلی نشست و شروع به گریه کرد. ولی هانری نزدیکش نشد و هیچ تسلای هم به او نداد. تا آنجائی که می دانست زنش توضیحاتی را به او مدیون بود و شاید هم بیشتر از آن.

«من نمی خواستم که این ماجرا را به تو بگویم... این... مشکل می شود آنرا توضیح داد. خودم هم آنرا از ماه ژوئن فهمیدم.» آنگاه با چشمان دردناکش او را نگریست و هانری از نگاه او ناگهان تشخیص داد که اتفاق وحشتناکی افتاده است و مجازات دو ماه قبل او برای تخلفش شاید آن اندازه کافی نبوده است. همانگونه که کنار پنجره ایستاده بود، بدنش به لرزه در آمد و منتظر تو ضیحات او شد.

«مادر من... والدینم... چیزهائی بود که آنها باید قبلا به تو می گفتند... من باید به تو می گفتم، ولی فراموش کرده بودم و به خودم گفتم که آنقدرها موضوع مهمی نیست ولی حالا می فهمم که مهم بود...» هانری در حال انتظار احساس کرد که درون خودش از وحشت می لرزد و الکساندرا نفسش را جمع کرد و ادامه داد. «هانری، من فرزند خوانده آنها هستم.» و شوهرش با بهت و شگفتی به او خیره ماند.

«تو چی؟ چرا هیچکس این را به من نگفت؟ پدرت هیچگاه اشاره ای نکرد.» به نظر وحشتزده می رسید ولی همسرش شجاعانه ادامه داد، می خواست حالا همه چیز را به او بگوید، دیگر برایش مهم نبود که به چه قیمتی برایش تمام خواهد شد.

«پیش از آن هم یکبار به فرزند خواندگی پذیرفته شده بود، توسط مارگارت و شوهر قبلی اش.» و سپس منتظر ماند. تا اصابت ضربه اثرش را بکند، و کرد. او آرام روی نشست و با رنگ پریده به الکساندرا خیره شد.

«تو جدی می گوئی؟ تو فرزند طبیعی مارگارت و پی یر دوبورنه نیستی؟» برایش مثل این بود که کسی ناگهان به او بگوید که تابلوی رنواری را که پنج میلیون دلار بابت آن پول پرداخته، تقلبی است. زن دلربایش با آن تربیت کامل و بی عیب و نقصش یک کنتس مادرزاد نبود، بلکه یک فرد ناشناخته بود. الکساندرا سرش را به تائید تکان داد. خودش شوک شنیدن این خبر را همان روزی که مارگارت به او گفته بود، چشیده بود و حالا می دانست که انعکاسش روی هانری چقدر بیشتر است. «و قبل از آن؟ حتی مارگارت هم مادر تو نیست؟» صدایش بیشتر یک زمزمه بود و الکساندرا سرش را تکان داد، آماده بود که همه چیز را به او بگوید.

«نه، او مادر من نیست.»

او خنده تلخی کرد. «وقتی فکر می کنم که اغلب نگران می شدم که تو یا بچه ها چقدر به او رفته اید. خوب حالا بگو ببینم والدینت چه کسانی هستند؟ آیا این را می دانی؟» مادرش می توانست هر کسی باشد... یک دختر خیابانگرد... از محلات بدنام... از یک پدر و مادر نامشخص و تربیت نامعلوم. حتی از فکر آن هم احساس تهوع می کرد. از ده قرن قبل خانواده اش با نهایت احتیاط ازدواج می کردند و حالا خودش با دختری کاملا بیگانه وصلت کرده بود که حتی سابقه اش هم معلوم بود.

«من خودم دو ماه است که از ماجرا خبر دار شده ام و نمی خواستم به تو بگویم و این همان رازی است که از تو پنهان داشته بودم و نه چیز دیگر.» اما الکساندرا از شوهرش دلجوئی نمی کرد و هانری خشمگین او را نگریست و با چند گام خود را به آن سوی اطاق رسانید و با فریاد گفت.

«من بیشتر ترجیح می دادم که پای مردی در میان باشد.»

«متأسفم اگر ناامیدت کردم.» و لحنش کاملاً مایوس بود، او وی را تحقیر می کرد، در حالی که الکساندرا در دل دعا می کرد که شوهرش وی را با همان وضعیت هم بپذیرد... و اینکه موضوع فرزند خواندگی برای او مهم نباشد. ولی خودش هم بهتر از آن می دانست. مفهوم این چیزها برای شوهرش خیلی مهم بود و این اخبار از آن نوعی نبود که او در مقابلش بزرگوار باشد و چیزی به روی خودش نیاورد و این را الکساندرا خوب می دانست ولی فقط امیدوار بود که این بار فرق کند، ولی این طور نشد.

«و والدینت؟ آنها چه کسانی هستند. اصلها را می گویم؟»

او نفسی عمیق و شجاعانه کشید و آنگاه به او گفت. «مادرم یک زن فرانسوی بود و من فقط می دانم که نامش سولانژ برتراند بوده، یک شخص غیر اشرافی، اگر دلت بخواهد اینطور او را بنامی. پدرم زمان آزادی پاریس به اتفاق متفقین به اینجا آمده بود و با او آشنا شد. خودم هم چیز بیشتری نمی دانم. پدرم یک هنرپیشه بود، یک هنرپیشه موفق و مشهور و قابل احترام. نامش سام والکر بود. می گویند که آنها عاشق هم بودند و سه دختر داشتند که من فرزند دومی آنها هستم و سپس...» زبانش سر انتخاب کلمه گیر کرد ولی براهی عجیب از گفتن این جریان به شوهرش احساس آرامش می کرد. «بخاطر یک دیوانگی پدرم، مادرم را گشت و زمانی که به خاطر این جنایت محکوم شد، در سلولش اقدام به خودکشی کرد و من و خواهرانم را یتیم و بدون دیناری پول باقی گذاشت. ما چند ماه با یک عمه زندگی کردیم و سپس یک دوست خانوادگی، یک وکیل برای همه مان سرپناه پیدا کرد و ما بفرزند خواندگی پذیرفته شدیم، حداقل دوتای ما. و من خیلی خوشبخت بودم که نصیب مارگارت و شوهر اولش شدم، یک حقوقدان بنام جورج گورهام، آن زمان من فقط پنج سال داشتم و ظاهراً زمانی که پدرم مادرم را کشت چهار ساله بودم و بهمین علت است که چیزی به خاطر نمی آورم، حتی جورج گورهام را نیز به یاد ندارم. ظاهراً شش ماه بعد او مرد و مادرم... مارگارت به فرانسه آمد که از این واقعه بهبود یابد و با پدرم... پی یر... و تو بقیه را می دانی او به محض ازدواج با مادرم مرا به فرزندخواندگی پذیرفت که البته این را نمی دانستی و من تصور می کنم که همه چیز را فراموش کرده بودم و از آن به بعد با هم خوشبخت زندگی کردیم و سپس تو را دیدم، هانری» و سعی کرد که تبسمی به لب آورد ولی هنگامی که به شوهرش نگاه کرد، لبخند از صورتش پرید. «چه داستان تمیز و کوچولویی» هانری با خشم فروکش نکرده اش به او نگریست. «تو چطور جرأت کردی چنان نیرنگی را این همه سال به من بزنی؟ حتی اگر فراموش کرده بودی، این طور که می گوئی مادرت مسلماً به یاد داشت «و پدرت» این طور که تو او را می نامی... دسته حقه بازها... من می توانم تو را برای طلاق تعقیب کنم، بر اساس فریب... و ادعای خسارت در معامله.

«آیا تو دخترانت را خسارت می بینی، هانری؟ من هیچ اطلاعی نداشتم... واقعا می گویم...» و اشکهایش آرام از چشمانش سرازیر شد و قطرات آن به روی بلوز ابریشمینش می ریخت. به شوهرش نگاه کرد ولی در آنجا هیچ بخشندگی ندید.

«مقصود من کلاهبرداری و هتک حرمت است و هم چنین این سفر به نیویورک؟ برای چه به آنجا می روی؟ می خواهی دسته گلی روی قبر پدر و مادرت بگذاری؟»

«آن وکیلی که ترتیب انتقال ما را به فرزند خواندگی داده دوست نزدیک والدینم بود و حالا دارد می میرد. او ماهها وقت صرف کرد تا مکانهای ما را شناسائی کند و آرزو دارد که ما را دور هم جمع کند. او احساس می کند که این گردهمائی را بخاطر دردی که از هم پراکندگیمان کشیدیم، به ما مدیون است. و من خیلی خوشبخت بودم و شانس آوردم ولی حداقل یکی از ما این نصیب را نبرد.»

«و حالا او چه کاره است؟ والگرد خیابانهای نیویورک؟ خدای من، این باور کردنی است در یکساعت من وارث یک عروس زمان جنگ، یک قاتل، یک خودکشی، و خدا می داند که چه چیزهای دیگری شدم و تو انتظار داری که دستمالم را بردارم و اشکهای خوشی را پاک کنم که تو و

خواهران دور هم جمع می شوید؟ کسانی که پس از این همه سال حتی برای یکدیگر اهمیت هم و مادرت؟ او چه رلی را در این نمایشنامه دارد؟ آیا مسئولیت دوباره بازیافتن تو، توسط آن وکیل با مادرت است؟ آیا او فکر کرد که کمی هیجان برای زندگی ضروریست؟ من می دانم که او مرا چقدر خسته کننده می بیند، ولی تو را مطمئن می کنم که از این راه نمی تواند مرا سرگرم کند.

«او خودش هم سرگرم نشده.» و الکساندرا مغرورانه به او نگاه کرد و به او گفت که مادرش چه کرده و اگر هانری بخواهد او را متهم کند، این گناه و تقصیر و بددلی خود اوست. مارگارت هر کار از دستش بر می آمده انجام داده بود تا ازدواج آنها محفوظ بماند و حالا او پاسخی برای سوالاتش می خواست و الکساندرا هم به او توضیح کافی را داد و حالا می باید دید که او چه می کند. «قلب مادرم هنگام ادای این توضیحات شکست، او هیچگاه دلش نمی خواست که ذره ای از این داستان برملا شود، ولی من خودم می خواهم خواهرانم را ببینم، خواهر من یک هرزه خیابان گرد نیست، با وجود اینکه خودش زندگی بدبختی را گذرانده است، حالا کی از بزرگترین شبکه های تلویزیونی را می چرخاند و خواهر کوچکتر من یک دکتر است که در آپالاجیا در کنتاکی کار می کند و من خودم هم نمی دانم که آیا آنها را دوست خواهم داشت و یا آیا آنها مرا دوست خواهند داشت. ولی می خواهم آنها را ببینم هانری می خواهم بدانم آنها که هستند و من که هستم، به جز اینکه همسر تو می باشم.»

«و این دیگر برای تو کافی نیست، درست است؟ تو مجبوری که چنین بلائی را سرمان بیاوری. هیچ مجسم کرده ای که اگر سر و صدای این داستان را بلند کنم، چه لطمه ای به موقعیت شغلی من می خورد؟ چه اتفاقی برای بانکم خواهد افتاد؟ به ارتباطات سیاسی ام چطور؟ و بستگانم؟ تو هیچگاه فکر کرده ای که بچه های خودت درباره این که پدر بزرگشان مادر بزرگشان را کشته است، چه فکری خواهند کرد؟ خدای من...»

دوباره روی صندلی نشست و در افکار وحشت آورش فرو

رفت «خدای من، حتی نمی توانم آنرا مجسم کنم...»

«منهم همین طور.» الکساندرا با صدای ضعیفی پاسخ او را داد. «ولی نمی فهمم که چرا اصلاً این موضوع باید بر ملا شود هیچکس خیال ندارد که این جلسه را اعلان کند، بچه ها حتی نمی دانند من برای چه به آن جا می روم. آن ها قط فکر می کنند، که مامان بزرگ دعوتشان کرده است که به نیویورک برویم. من می خواهم فقط یک تعطیلات آخر هفته را در کانکتیکات بگذرانم، با دوستانم و بچه ها و مادرم در نیویورک می مانند.»

«من نمی فهمم که تو چرا می خواهی آن ها را با خودت ببری، معنی ندارد.» ولی برای او داشت... و برای مارگاریت هم همین طور.

«شاید من به آن ها از نظر روحی نیاز داشته باشم.» آن گاه قدمی بلند برداشت، چیزی که لحظه پیش حتی تصورش را هم نمی کرد. «تو هم اگر بخواهی با ما بیائی، خوش آمدی، می دانم که بازگشت به سی سال قبل و دیدار اشخاصی که حتی آن ها را نمی شناسی، ترسناک است، ولی شاید آن ها را دوست بداری.»

«من حتی نمی توانم تجسم کنم آن را بکنم، و نه، من به شما ملحق نمی شوم. در حقیقت الکساندرا...» آنگاه ایستاد و غمگینانه زنش را نگریست. تا آنجائی که می توانست ببیند، زندگیشان از هم پاشیده بود و به چشم او غیر قابل جبران. «بتو التماس می کنم که نرو، نمی دانم چرا، ولی احساس می کنم که ممکن است رفتن تو باعث نابودی ازدواجمان شود. رفتن و دیدن این آدم ها هیچ نتیجه ای برای تو ندارد، آن ها حدشان از تو پایین تر است. تو نباید به آنجا بروی...» و سپس با زمزمه افزود. «خواهش می کنم، نرو»

و این بار دیگر او نمی توانست وی را مجبور کند. پس از چهارده سال اطاعت مجذوبانه از هانری دومورینی، دیگر بیشتر نمی توانست ادامه دهد. باید به نیویورک می رفت، و با این زن ها روبرو می شد، به آن ها دست می زد و آن ها را لمس می کرد و شاید عاشف آن ها شود، شاید

هم نه. باید ارواحی را که هیچگاه حتی از زیستنشان هم آگاه نبود، در گورستان می نهاد. «متأسفم هانری... باید بروم... امیدوارم این را بفهمی. این موضوع واقعاً برای من مهم است و هیچکدام این صدمه ای به زندگی ما نخواهد زد، من دارم کاری می کنم که به آن ها نیاز دارم... برای خودم... نه آزاری برای تو.» آن گاه به طرف او رفت و مهربانانه سعی کرد که بازوانش را بدور شانه های او اندازد ولی او اجازه این کار را به وی نداد. با او مثل یک بیگانه فتار کرد که حالا در مغزش، شده بود.

«من دیگر حتی نمی دانم که تو که هستی.»

«آیا شجره نامه خانوادگیم این قدر فرق می کند؟» ولی خودش جواب سؤالش را می دانست، حتی قبل از این که از او سؤال کند و او سرش را اندوهگینانه تکان داد و از اطاق خارج شد و الکساندرا هم صورتش را تمیز کرد و به اطاق دخترانش رفت تا اسباب بازی های آن ها را جمع کند. مهم نبود که چه اتفاقی بر سر ازدواجش می افتاد. و دیگر سؤالی در مغزش نبود. باید به نیویورک می فت، باید. و داشت می رفت.

28

و حالا سه روز به آن جلسه مورد نظر تجدید دیدار باقی مانده بود که جان چاپمن دوباره به شبکه رفت. تمام راه ها را به آسانی گذشت و به دفتر او در طبقات بالا رفت. به منشی او لبخند زد، چنان که گوئی خودش هم به آن محیط تعلق دارد، پرسید که آیا هیلاری در دفتر است.

«او تا چند دقیقه دیگر بیرون خواهد آمد...» می خواست از دی پیرسد که نامش چیست ولی جان از کنارس دور شد. او هم سانه هایش را بالا انداخت. نمی توانست همه کسانی را که به دیدن میس والکر می رفتند شناسائی کند. آن ها هر روز یک لشکر آدم بودند و این یکی هم آدم درستی به چشم می خورد، در حقیقت خیلی هم آدم خوبی به نظر می رسید و آن گاه لبخندی به خودش زد و گفت که اصلاً شاید این مرد با میس والکر قاطب شده، هیچکس هیچگاه چیزی در مورد زندگی خصوصی هیلاری نمی دانست و هنگامی که آن مرد در دفتر هیلاری را آرام پشت سرش بست و جلوی میز تحریر او ایستاد. او به وی نگاه کرد و خیره ماند.

«بله؟» با خودش فکر کرد که برای چه کاری به اینجا آمده، یک سناتور شاید و یا یک درخواست و یا راهنمایی فوری، او به دیدن چهره های تازه که سرشان را مرتب داخل اطاق وی می کردند عادت داشت ولی نه این یکی که آرام ایستاده بود و وی را خیره نگاه می کرد. مثل این که وی را خیلی خوب می شناخت و این احساس نمود عجیبی بود که هنگامی که جان به او نزدیک می شد، خود احساس نمود و هیلاری ناگهان ترسید و دستش را به سوی تلفن برد تا کمک بطلبد ولی جان به او تبسم کرد و هیلاری احساس نمود چقدر احمق است. این مرد به نظر تحصیلکرده و جذاب و خوش قیافه می آمد. ولی هنوز نمی توانست بفهمد که این لعنتی کیست و این جا چه کار دارد و جان شروع به صحبت کرد، با صدائی عمیق و مهربان.

«میس والکر؟» ولی نیازی به این سؤال نبود، دقیقاً می دانست که او کیست، شاید حتی بهتر از خود او. «متأسفم که این طور سر زده وارد دفترتان شدم، باید لحظه اش باشما صحبت کنم.» و هیلاری پشت میز تحریرش ایستاد، چنان که می خواست کنترل اوضاع دست خودش باشد. چشمان سبزش به سردی یخ بود و جوابش خیلی مختصر. «من دارم می روم بیرون، شما می توانید مرا فردا ببینید، از کدام قسمت هستید؟»

این سؤال سختی بود و جان نمی دانست چه پاسخ دهد. دلش نمی خواست که او نگهبان را صدا کند تا وی را بیرون اندازد. و به هین خاطر جوابی یکباره بیداد گرانه داد. «من به خاطر مگان و الکساندرا باینجا آمده ام...» و صبر کرد تا نتیجه را ببیند و مثل یک زخم عمیق کارد و یا شلیک یک تیر، اول هیچ خونریزی ندید.

چشمانش هنوز مثل یخ های سبز محک بود. «... آن ها می خواهند تو را ببینند.»

«تو که هستی؟» و دستان لرزانش را به طرف تلفن برد ولی او دستش را روی دست او گذاشت و آن را روی شماره گیر نگهداشت. «خواهش می کنم... فقط پنج دقیقه به من مهلت بده. من به تو آزاری نمی رسانم. این یک داستان طولانیست، ولی سعی می کنم که تا آنجا که بتوانم آن را

سریع بیان کنم.»

و ناگهان هیلاری فهمید که او همان است که قبلاً به وی تلفن زده بود، جان فهمید که او آن را بیاد آورده است.

«من نمی خواهم آن ها را ببینم.»

«آن ها می خواهند تو را ببینند، هر دویشان. الکساندر این همه راه را از فرانسع به این جا می آید... و مگان از کنتاکی.»

سعی می کرد که توجه او را جلب کند و کم کم آثار درد در چشمان او پدیدار می شد... یک افسردگی غیر قابل باور...»

«آن حرامزاده تو را این جا فرستاده، اینطور نیت؟ چرا حالا؟» روی تمام وزنش ایستاد و او را نگاه کرد، دستش را از روی تلفن برداشته بود.

«او دارد می میرد.»

«خوب شد.»

«شاید او می خواهد کفاره گناهش را بپردازد. او می خواهد هر سه شنا را دور هم جمع کند، تعطیلات آخر هفته، در خانه اش در کانکتیکات. او

ماهها وقت صرف پیدا کردن شماها کرد...»

(کثافت). حرف او را برید. (من بهتر میدانم. بیست و دو سال قبل به دیدن او رفتم و او نه اطلاعی داشت و نه علاقه ای که کی کجاست؟ کی ما را

پیدا کرد؟ شما؟) و جان سرش را به تایید تکان داد. مطمئن نبود که او از وی متنفر خواهد شد یا برعکس فقط برای این دختر درد های بیشتری

را به ارمغان آورده بود و او مدت های مدیدی بود که گذشته را کنار گذاشته بود و بعد از آخرین دیدارش با آرتور به جست و جوی آنان

واداده و آنرا رها کرده بود و بعد از ده سال حتی رویاهای آن هم مرده بود و حالا پس از بیشتر از بیست سال دیگر دلش نمیخواست که آنرا

زنده کند. دیگر نیازی به آنها نداشت. تمام تصاویری از زندگیاش را که ممکن بود یادآور آنها باشد از خاطرش بریده بود. نه مردی در زندگی

بود و نه بچه ای و نه عشقی از هر نوع فقط کار بود و تنها دلجویش هم کارش بود. و چیز هایی مربوط به آن و مردمی که در راه ارتقائش آنها را

زیر پا له میکرد. هیچ احساس تاسف و گناه نمیکرد سر به یک سو کرده بود و همه چیز را از خودش داشت. (دیگر خیلی دیر است، هرکس

، شما میخواهید باشد).

(چاپمن، جان چاپمن).

(بسیار خب به او بگوئید که اصلا برایم جالب نیست او بیست سال تاخیر دارد... شاید هم سی سال). و لحنش هنگام گفتن بی نهایت تلخ

بود. دوباره نشست و بر اهی جان احساس می کرد که او جوانتر از سنش بنظر می رسد و برهای پیر تر از آن چشم هایش غمگین تر و پیر تر

از زمان بودن.

(به خواهرانت چه بگوئیم؟).

(به آنها بگوئید... بگوئید...) صدایش گیر کرد و غمگین او را نگرینست. (به آنها بگوئید که آن زمان عاشقشان بودم. ولی حالا دیگر برای من

خیلی دیر است). جان سرش را تکان داد و رو به روی او روی یک صندلی نشست. در دل دعا می کرد که بتواند هنوز در دل احساس زنده ای

را در قلبش لمس کند. اگر احساسی توانسته بود از آن همه مصیبت بی پایان که وب در زمان بچگی تحمل کرده بود جان سالم به در برده

باشد.

(خیلی دیر نیست هیلاری... نمیتواند باشد... آن زمان تو برای انها همه چیز بودی...). آرتور اینطور گفته بود او تعریف کرده بود که هیلاری

چقدر به ان دو کوچولو میرسید و هنگام نقل آن نیز خود به گریه در آمده بود.

(حالا نمیتوانی پشتت را به آنها بکنی...).

او به چشمهای وی نگریست متعجب بود که آن مرد کیست. چطور وی را پیدا کرده بود و چطور اینقدر زیاد میدانست. (آنها دیگر به من نیازی ندارند. چاپمن. دیگر یزرگ شده اند، بگو ببینم. حالا آنها چه میکنند؟ منشی هستند یا خانه دار؟) و این بهترین تقدیری بود که میتوانست که میتوانست برای آنها امیدوار باشد و جان چاپمن تبسم کرد.

(یکی از آنها یک بارونس است و در فرانسه زندگی میکند و دو بچه دارد و دیگری یک دکتر است در کنتاکی. آنها هر دو زن های جالبی هستند. فکر میکنم که، انها را دوست داشته باشی.) ولی این چیز دیگری می بود. حتی اگر نسبت به آنها کنجکاو بود.

(کدام یک دکتر است؟) مشکل میشد یکی از ان کوچولو ها را دکتر مجسم کرد.

(مگان، اون فوق العاده است و همچنین الکساندرا او زنی است گرم، با محبت و دلسوز).

(همیشه بود، حتی زمانی که یک نوزاد بود!)

صدایش مثل یک زمزمه بود و نگاه دستانش روی چهره اش گذاشت و سرش را تکان داد. (فقط فکر پیدا کردن آنها بود که مرا در آن ده سال جهنمی زنده نگه داشت. من ده هزار دلار از عمه ام دزدیدم و میخواستم به نیویورک بیایم. و آنها را جست و جو کنم).

نگاه میان دستانش خندید و چاپمن میتوانست اشک های او را نیز ببیند که از لا به لای دستانش روز میز تحریر میریخت. (واو به من گفت که هیچ ردی از انها ندارد... هیچ اطلاعی نداشت که انها کجا هستند... و خودم هم نتوانستم انها را پیدا کنم.) نگاه با چشمهای در هم شکسته و خالی اش به جان نگاه کرد. (و حالا هدف چه است، جز اینکه خاطرات دردناک گذشته را برای همه ی ما زنده کند؟)

(تو تنها کسی هستی که آن خاطرات را داری، هیلاری دیگران چیزی ندارند و الکساندرا فقط تو را به یاد دارد. و مگان از اصل هیچ چیز را به خاطر ندارد و تنها چیزی که حالا دارید خودتان هستید اتفاقاتی که برای والدینتان افتاد دیگر اصلا مهم نیست. فقط شما سه نفر... و حالا نمیتوانی پشتت را به آنها بکنی.)

(ان حرامزاده پیر زندگیمان را نابود کرد. چرا حالا باید به اجازه بدهیم تا با دوباره دور هم جمع کردن ما وجدانش را آرام کند؟ اگر من آنها را نبینم زندگی تفاوتی نخواهد کرد

همه چیز تمام شده، آنها رفته اند... درست مثل والدینمان... و مثل گذشته.»

«والدینت برای همیشه رفته اند... ولی خواهرانت نه. آنها زنده اند و وجود دارند و دلشان می خواهد تو را بشناسند، اگر اگر بروی و تنفرت را به آنها دهی، حداقل می توانی به خودت بگویی که سعی ات را کرده ای.»

وای او آرام سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و ایستاد. از چشمانش جرقه های زمرد فام جستن می کرد.

«من این کار را نخواهم کرد. به پاترسون بگو که چقدر از او متنفرم... نه تو حتی نمی توانی مجسم کنی که چقدر از او تنفر دارم.»

«چرا؟ من می دانم که او شما سه تا را دور هم نگه نداشت، ولی چیز دیگری هم بود؟»، و این را از همان اولین باری که پرونده او را خوانده بود، می خواست پرسد.

«حالا دیگر مهم نیست. او می داند که به ما سه نفر چه کرد. بگذار با آن زندگی کند. از نظر من... تمام شده... من زندگی خودم را دارم... و کارم را... و بیشتر از آن هم نمی خواهم.»

«این یک زندگی جهنمی و خالی است، هیلاری من می دانم. برای این که من هم همان را دارم. تو در سکوت شبانه با چه کسی حرف می زنی؟ زمانی که بیمار و یا خسته و ترسیده هستی، چه کسی دست تو را می گیرد. من زن سابقم و والدینم و دو برادرم را دارم، تو چه کسی را داری؟ چطور می توانی پشتت را به آن دو زن کنی؟»

«از دفتر من برو بیرون.» آنگاه خود بطرف در رفت و آنرا گشود. باندازه کافی شنیده بود و دیگر نمی توانست بیشتر از آن را بپذیرد. جان تکه ای کاغذ را از جیبش در آورد. روی آن شرح داده بود که چگونه می تواند روز اول سپتامبر خود را به کانکتیکات و خانه آرتور برساند، شماره تلفن و آدرس نیز روی آن قید شده بود. آنرا روی میز گذاشت و بطرف در رفت و به چشمای او نگریست.

«ماهه‌است که من با تو زندگی می کنم، هیلاری والکر، من برای تو گریه کردم، به چارلز تاون رفتم و از آنجا به جکسون ویل. من با همسایه ای که تو را تقریباً مرده پشت در خانه اش پیدا کرده بود، صحبت کردم، به پروزشگاه تو رفتم. می دانم که او چقدر به تو صدمه زد... من می دانم که چه بدیاری تو داشتی.» و در چشمان او نیز اشک موج می زد، دوباره به او نگریست و گفت. «ولی به خاطر خدا، این کار را نکن... حالا پشتت را به آنها نکن. آنها به تو نیاز دارند و تو هم به آنها... هیلاری... خواهش می کنم... به جلسه بیا. من برای کمک به تو آنجا خواهم بود، هر کاری که از دستم برآید، می کنم.» و هیلاری با شگفتی به او نگریست. مبهوت مانده بود که او چگونه همه اینها را می دانست. «فقط به آنجا بیا... لطفا...» و آنگاه بازویش را با محبت فشار داد و دفترش را ترک گفت و او همانجا ایستاده ماند و به پشت سر او نگاه کرد، تمام دردهای گذشته دوباره در او زنده شد و این بار با یک گیجی تازه. نمی توانست به آنجا برود و آنها را ببیند... دلش نمی خواست که دیگر چیزی را بیاد آورد. موهای فرفری و کم رنگ اکسی و گریه های کوتاه شب هنگام مگان را. آنها حالا رفته بودند، برای همیشه و وی دیگر نمی توانست باز گردد. حتی به خاطر جان چاپمن.

29

«تو واقعا داری میروی؟» هانری روبروی او در اطاق خوابشان ایستاده بود و به می نگریست. در جنوب فرانسه آنها یک اطاق خواب داشتند یا حداقل تا زمانی که الکساندرا همه چیز را به او اعتراف کرده بود و آن شب هانری در اطاق مهمان خوابید و این عملش هیچ توضیحی را لازم نداشت.

«بله، میروم.» او به نظر محکم و جدی می رسید. دخترها لباس پوشیده و آماده بودند و چمدانهایشان در طبقه پائین بود و قرار بود که مارگارت در فرودگاه نیس به آنها ملحق شود. آنها یک پرواز مستقیم به نیویورک را انتخاب کرده بودند، بدون اینکه لازم باشد که اول به پاریس بروند. «تو در تصمیمت تجدید نظر نکردی؟»

و او سرش را به آرامی تکان داد. «متأسفم عزیزم، نمی توانم.» و آنگاه به طرف شوهرش رفت. امیدوار بود که او اجازه دهد لمسش کند و زمانی که به نزدیک او رسید، او یک گام به عقب برداشت و الکساندرا ایستاد.

«لطفاً به من دست نزن.» و آرام اضافه کرد. «سفرت خوش بگذرد.»

«من تا دیرتر از دهم سپتامبر باز نمی گردم.» و هانری سرش را تکان داد.

«در نیویورک در هتل پی یر اقامت خواهیم داشت، اگر لازم بود بهتر است بدانی. من خودم به تو زنگ می زنم.»

«فکر نمی کنم که لازم باشد. خیلی کارها دارم که باید انجام دهم.» و آنگاه پشتش را کرد و به تراس رفت و با نگاه آخری که از روی شانه اش به آنجا انداخت، همسرش را دید که از اطاق خارج شده و به طبقه پائین می رود. الکساندرا زمانی که سوار ماشین شدند و حرکت کردند، هانری را ندید که ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد با اشکانی که در چشمانش جمع شده بود به دریا می نگریست و درباره همسرش می اندیشید.

می دانست که چقدر الکساندرا را دوست دارد و حالا احساس می کرد که او را گم کرده است، برایش باور نکردنی بود... تمام اتفاقاتی که افتاده بود... نمی توانست آنها را درک کند، چطور گذاشته بودند که این اتفاق بیافتد... به راهی احساس می کرد که زنش همانقدر قربانی این ماجرا شده که خودش هم شده است. ولی برای خود وی موضوع خیلی بزرگتر بود و حالا او سر راهش برای ملاقات دو خواهر ناشناخته و

نامبارک بود. دلش می خواست که ای کاش او را منصرف کرده بود، ولی کاملاً واضح بود که این کار از عهده اش بر نمی آمد. به اصرار مارگارت در قسمت درجه یک جا رزرو کرده بودند و بچه ها از که آزادانه می توانستند دستور نوشیدنی و چیزهای دیگر را بدهند، بیشتر از همیشه خوشحال بودند.

الکساندرا مرتب به آنها تذکر می داد «دخترها، خواهش می کنم.» و دوباره به شوهرش فکر می کرد و سرانجام زمانی که بچه هایش براه افتادند تا ببینند که آیا می توانند دوستی همسن خود را بیابند، مارگارت از او راجع به شوهرش پرسید که برخوردش با ماجرا چگونه بوده است. الکساندرا خیلی مختصر روز قبل به او گفته بود که تمام حقایق را به شوهرش ابراز داشته.

«او حرفهای زیادی به من نزد.» باقیافه گرفته به مادرش توضیح می داد. «ولی فکر می کنم که همه چیز تمام شده. مطمئنم که زمانی که به پاریس برگردم، او با وکیلش تماس گرفته است.»

«ولی تو مجبور نبودی همه چیز را به او اقرار کنی، فقط می توانستی خیلی ساده به او بگویی که داری با من به نیویورک میائی.»

«او می دانست که پای چیز دیگری در میانست، مامان. باید چیزی به او می گفتم، خب بنابراین حقیقت را گفتم.»

و علیرغم بهائی که باید برای آن می پرداخت، از گفتنش پشیمان نبود. حداقل حالا وجدانش راحت بود.

«فکر می کنم که اینکارت اشتباه بزرگی بود.» و به الکساندرا حرفی نزد ولی می دانست که دخترش در مورد شکش راجع به هانری محق است. مطمئناً هانری فوراً درخواست طلاق می کرد، نه فقط اقدام می کند، بلکه رویش می ایستد و الکساندرا هم نمی تواند با او بجنگد و مارگارت فقط در دلش دعا می کرد که او بچه ها را برای الکساندرا باقی بگذارد، و البته هیچکدام این اتفاقات خوش آمدی برای آنها نبود و هنگامی که دخترها بازگشتند تا اطلاع دهند که علیرغم این که تمام صندلی ها پر است، ولی «هیچکس» را ندیده اند، مارگارت با افسردگی آکسل و ماری لوئیز را نگاه کرد و پرسید. «یعنی اینکه هیچ بچه ای در هواپیما نیست؟» و آنها به خنده افتادند. «پس تو مجبوری با ما بازی کنی.» و هنگامی که سرگرم بازی شدند، الکساندرا سرش را تکیه داده و در افکار خود غرق شد، خیلی چیزها برای اندیشیدن داشت... والدینش... خواهرانش... و شوهرش. البته اگر زمانی که به فرانسه بازمی گشت هنوز شوهری وجود داشت. ولی مطمئن بود که تصمیم درستی گرفته است و صبح روز بعد، پس از گذراندن یک شب آرام در هتل پی یر نیویورک به جائی یک تلفن زد و قرار ملاقات گرفت و پس از برگشت دوباره از نتیجه آن خیلی خوشحال بود و هنگامی که مادر و دخترانش را سر ناهار دید، آنها مبهوت شدند. زنگ بلوند را از روی موهایش زدوده بود و دوباره یک زن مو قرمز شده بود.

«مامان، تو درست شکل من شدی.» آکسل با خوشحالی بالا و پائین می پرید و ماری لوئیز دستهایش را بهم می زد و مارگارت به خنده افتاده بو.

«چطور شد که این کار را کردی؟»

«خیلی وقت بود می خواستم این کار را بکنم، شاید به خاطر آن که حالا کسی هستم که باید باشم، چه خوب و چه بد. ولی دیگر حاضر نیستم خودم را پنهان کنم.» و از این عمل احساس خوبی به او دست داده بود و مارگارت هم او را تأیید می کرد. با زمزمه به دخترش گفت: «خیلی تو را دوست دارم.»

بعد از ناهار آن روز را برای گردش و خرید چند تا تکه هدیه از طرف مامان بزرگ مطابق معمول گذراندند و سپس طبق برنامه قبلی در ساعت چهار بعد از ظهر یک لیموزین به انتظار الکساندرا کنار در هتل ایستاد. او به دخترهایش گفته بود که تعطیلات آخر هفته را با چند دوست قدیمی در کانکتیکات می گذرانند و آنها باید با مادر بزرگشان در شهر می ماندند.

«امشب به شما زنگ می زنم.» قبل از سوار شدن به ماشین به آنها قول داد. یک لباس مشکی ابریشمی خیلی زیبا از کارهای شانل را به تن داشت و یک چمدان کوچک را نیز با خود حمل می کرد.

آکسل با فریاد گفت: «ما امشب به سینما می رویم.» و الکساندرا ابتدا مادرش را ببر گرفت و او در آغوشش تنگ ننگ داشت و سپس هر سه را بوسیده و برای لحظه ای طولانی نگاهش به نگاه مارگارت افتاد و آنگاه سوار ماشین شد و حرکت کرد. می دانست که اشکهای مادرش روی گونه هایش سرازیر بودند و در چشمان خودش نیز غوطه می خوردند. بازگشت به گذشته خیلی دور واقعا ترسناک بود و همین طور رفتن به آینده، هر دو در یک زمان ولی با وجود این هنوز خیلی هیجان زده بود.

30

راندن به «استونینگتون» در ساحل کانکتیکات تقریباً دو ساعت وقت گرفت و الکساندرا همانگونه که در صندلی عقب نشسته بود، به کسانی فکر می کرد که آنها را پشت سرش گذاشته بود، مارگارت و عشقی که او در مدت سی سال به پای وی ریخته بود. آکسل و ماری لوئیز که اینقدر برایش گرانبها و با ارزش بودند، شاید حالا خیلی هم بیشتر... و هانری. آنقدر خشمگین از دست وی که می اندیشید به او خیانت شده. صبح آنروز فکر کرده بود که به شوهرش زنگ بزند ولی نمی دانست که چه بگوید، در حقیقت به نظر می رسید که دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده است. می دانست که او درباره سفرش به امریکا چه احساسی دارد. از وی خواسته بود که اینکار را نکند و برای اولین بار در طول زناشویی‌شان وی از او اطاعت نکرده بود و ناگهان همانطور که در عقب ماشین کرایه ای نشسته بود، بطور عجیبی خود را آزاد احساس کرد و خیلی متفاوت با آن کسی که قبلاً بود... تقریباً مثل زمان بچگی، همان موقع که با پدرش در ملکشان نزدیک خانه شان می دوید و باد زیر موهایش می وزید و از خودش کاملاً مطمئن بود و خیلی هم خوشبخت. احساس می کرد که حالا پدرش هم با اوست و وی را در این سفر به گذشته همراهی می کند و بدون فکر کردن دستی به موهایش کشید و بخودش تبسم کرد. دوباره الکساندرا دوباره شده بود... الکساندرا والکر. با خودش در خلوت ماشین نامش را زمزمه کرد. و برای اولین بار پس از چهارده سال دوباره موقرمز شده بود.

زمانی که به مقصد رسیدند، یک دروازه الکترونیکی جلویشان بود و صدای ناشناسی به آنها اجازه ورود داد. ولی گذشته از این ایمنی، خود ملک ساده و بدون گیرایش بود. باید از روی تپه ها بالا می رفتند و پس از یک پیچ تند، نگاهشان به یک ساختمان دوران ویکتوریای خیلی زیبا افتاد که جلوی یک مهتابی بزرگ قرار داشت. مثل خانه مادر بزرگها و یا عمه جان بزرگه می ماند. روی مهتابی تعدادی مبل و صندلی حصیری قرار داشت و در پشت ساختمان یک انبار بزرگ به چشم می خورد و در مجموع ساختمان کوچک و دعوت کننده ای به نظر می رسید و الکساندرا با احتیاط از ماشین پیاده شد. نگاهی به دور و برش انداخت و فکر کرد که چقدر اینجا زیباست و اگر بچه هایش همراهش بودند، چقدر اینجا را دوست می داشتند و آنگاه چشمش به چهره آشنایی در روی مهتابی افتاد به او تبسم کرد و او هم با عجله به طرف وی آمد.

«سلام... سفرت چطور گذشت؟» او جان چاپمن بود، با یک شلوار خاکی رنگ و بلوز آبی و به آسودگی کنارش ایستاده و با نگاه گرم و دوستانه اش با وی دست داد و چمدان سبکش را گرفت.

«خیلی خوب بود، مرسی. اینجا چه جای زیباییست،»

«درست است، خیلی زیباست. تمام بعد از ظهر اینجا را گشتم. چیزهای خیلی قدیمی و فوق العاده زیبایی در انبار پیدا کردم، فکر می کنم که آقای پاترسون سالهاست که مالک اینجا می باشد، بیا بریم تو، عاشق خانه خواهی شد.» و آهسته با هم براه افتادند و جان زیر چشمی وی را با موهای قرمز درخشانش که آنقدر متفاوت با بلوند قبلی بود، تحسین می کرد و آنگاه تصمیم گرفت که آن را به خود وی بگوید. «اگر بی تربیتی نباشد باید بگویم که موهایت فوق العاده است.» ولی الکساندرا خندید و سرش را تکان داد. خوشحال بود که او هم خوشش آمده. «به افتخار این مسافرت تصمیم گرفتم که به گذشته طبیعی خودم بازگردم. بدون این چیزهای پیچیده و مشکل کوچک به سختی می توانیم

یکدیگر را بشناسیم.»

آنگاه تبسم کرد و نگاهشان بهم افتاد و سرانجام او کوشش کرد که شهادت لازم را بدست آورده و پرسشی را که می خواست، از او بکند. «آیا آنها هم آمده اند؟»

او اخمهایش را درهم کشید و به او نگاه کرد. سعی می کرد که خیلی معمولی رفتار کند ولی هنوز راجع به هیلاری نگران بود. او اصلا هیچ اطلاعی نداده بود که خواهد آمد و جان مایوسانه می اندیشید که احتمالا او نخواهد آمد.

«نه هنوز، مگان گفت حدود ساعت شش به اینجا خواهد رسید و هیلاری...» صدایش پائین افتاد و الکساندرا باو نگاهی طولانی و جدی کرد و او هم سرش را تکان داد، می فهمید و این او را افسرده تر می کرد، ولی برایش تعجب آور نبود.

«او برای آمدن به اینجا موافقت نکرد، اینطور نیست؟»

«چیز زیادی نگفت، ولی من به او گفتم که چقدر شما دو نفر دلتان می خواهد که او هم اینجا باشد. فکر کردم که گفتن این حرف لازم است.» و وی سرش را به تأیید تکان داد و در دل دعا کرد که خواهرش شهادت لازم را بدست آورد و بتواند با آنها روبرو گردد. می دانست که گذشته او چقدر دردناک بوده است، خیلی بیشتر از بقیه آنها، و شاید به همین علت تصمیم بگیرد و خیلی ساده به آنجا نیاید. ولی الکساندرا امیدوار بود که بیاید. در عمق وجودش احساس می کرد که یک دختر بچه کوچک فراموش شده نیاز به او دارد. هنگام وارد شدن به هال ورودی چاپمن با خنده گفت: «انگشتهایمان را روی هم می گذاریم و دعا می کنیم که بیاید.» دست راست یک اطاق نشیمن کوچک بود و در طرف چپ یک سالن پذیرائی بزرگ با یک شومینه درون آن و مبلمان قدیمی که بخوبی حفظ شده بود، ولی با خود در شگفت بود که آرتور پاترسون کجاست، بانی خیری که آنها را دور هم جمع کرده بود. با صدای زبری آهسته از جان همین پرسش را کرد و او گفت: «طبقه بالاست، استراحت می کند.» او با خودش دو پرستار به همراه آورده بود و آنروز صبح هنگامی که که جان او را دید با خودش فکر کرد که فقط یک معجزه این مرد در حال احتضار را هنوز زنده نگهداشته است. چنانکه گوئی او فقط مانده بود تا این صحنه را ببیند و دیگر بیشتر از آن نمی توانست دوام بیاورد. در چهار ماه گذشته بیست سال پیرتر شده بود و کاملا آشکار بود که حالا تمام مدت درد دارد ولی حواسش کاملا جمع بود و کاملا بهوش و مشتاق دیدار سه زنی که آنها را دوباره دور هم جمع کرده بود.

«تو مطمئنی که آنها خواهند آمد؟» و جان را مرتب تحت این پرسش قرار می داد و او وی را مطمئن می کرد و از خدا می خواست که هیلاری رویش را به زمین نیاندازد. شاید آن اندازه که او از پاترسون متنفر بود، حالا نیامدنش آنقدرها بد نبود. چاپمن مطمئن نبود که مرد پیر چگونه بتواند این روبرو شدن را بپذیرد. و پس از ناهار، پرستارها او را در بستر گذاشتند و از جان خواستند که بگذارد او تا شب استراحت کند. او مصمم بود که شب هنگام صرف شام پائین آمده و با مهمانانش باشد و قرار بود که جان پس از شام آنها را ترک کرده و تنها بگذارد. قرار بود که ابتدا او آنها را بیکدیگر معرفی کند و سپس بقیه مربوط به خودشان بود... و به آرتور.

الکساندرا زیر چشمی سالن را نگاه کرد و سپس از آنجا عازم اطاق نهارخوری شد، نگاهی به سرویس چوبی انگلیسی آنجا انداخت و گفت: «به نظر می آید که او مدتها اینجا زندگی کرده، معلوم است که با عشق به خانه رسیده.» او از انتخاب کلمات الکساندرا لبخند زد و گفت مطمئن نیست که او چه مدت در کانکتیکات بوده است و به او نگفت که آرتوز گفته بود دلش می خواهد اینجا بمیرد.

«میل داری که به طبقه بالا بروی؟»

«مرسی، جان.» به او تبسم کرد و با خودش در حیرت بود که او چند سال دارد. براهی چقدر پسرانه بنظر می رسید. و همینطور چقدر پخته و رسیده. او هم جدی بود و هم با شور و حال... یک دنیا با هانری تفاوت داشت و هنگام مقایسه او با شوهرش بنظرش خیلی جوان می رسید.

الکساندرا چنان به روشهای مؤثر و قوی شوهرش خو گرفته بود، به فرمان دادنهایش و سر زندهای گاه و بیگاهش به هر محلی و صورت محکم و شانه های قوی که حالا ناگهان احساس می کرد که دلش برای او تنگ شده و او کاری کرده بود که در مقایسه، مردان دیگر بنظرش ضعیف و جوان بیایند و به هر حال مهم نبود که آنها چقدر آدمهای خوبی باشند، ولی همیشه چیزی کم داشتند و حالا وی با خودش در شگفت بود که آیا روزی دوباره اوضاع برایش مثل سابق خواهد شد، حتی اگر او اجازه دهد که وی به خانه اش در فرانسه بازگردد... شاید مجبور شود که به خانه مادرش برود و یا خانه ای برای خودش بگیرد. بهر حال در حال حاضر همه چیز نامطمئن بود.

جان او را به اطای آفتابرو در طبقه بالا برد که هنوز از آفتاب دلپذیر بعد از ظهر هواپیش گرم بود. در اطای یک تختخواب بزرگ با روتختی سفید براق و تکه دوزی شده و یک صندلی گردان قرار داشت و همان دکور سبک ویکتوریا که بنظر می رسید تمام خانه را فرا گرفته است. یک دست مبل زیبا و یک دستشوئی چینی سفید نیز مبلمان اطای را کامل می کرد و کسی شاخه های گلی را نیز بین آنها نهاده بود و الکساندرا احساس می کرد که دوباره جوان شده از تعطیلات به خانه اش بازگشته است و هنگامی که بسوی جان برگشت تا از او تشکر کند. در چشمهایش قطرات اشک برق می زد. «چقدر برایم عجیب است که اینجا هستم.» سعی می کرد که آنرا توضیح دهد ولی نمی توانست کلمات لازم را بیابد. «برایم مانند اینست که چقدر جوان هستم و در عین حال چقدر مسن... دیدار از گذشته... همه چیز گیج کننده است.»

«می فهمم.» و آنگاه او را تنها گذاشت و دقایقی بعد الکساندرا لباسش را با یک پیراهن بژ عوض کرده و کفش هم رنگ به مدل شانل را پوشید و موهای قرمز درخشانش را دوباره شانه کرد و عازم طبقه پائین شد. و در همین هنگام نجوائی را در پله کان پشت سرش شنید، این آرتور بود که به کمک دو پرستارش به پائین می رفت. حالا نحیف و دولا شده بود و با هر قدم که بر می داشت ناله اش بلند می شد ولی ناگهان بمحض اینکه وی را دید، متوقف شد و ندائی از تعجب از گلویش خارج شد و آنگاه اشکهایش غلطان روان شدند و الکساندرا فاصله را پیمود و نزدیک او شد.

«سلام آقای پاترسون.» با صدای آرامش او را خطاب قرار داد و همانطور که او می لرزید، وی خم شد و گونه های او را بوسید. «متشکرم که مرا به اینجا آوردید.» ولی او چنان بشدت می لرزید که نمی توانست سخنی بر لب آورد. فقط دست وی را گرفت و آن را فشار داد، با تمام قوایش، سپس اجازه داد که او هم در پائین رفتن کمکش کند و زمانی که او در یک میل راحت در سالن نهادند، به او خیره شد و با صدای بیمارش شروع به صحبت کرد. «خدای من تو چقدر شبیه او هستی، تو مگان هستی یا الکساندرا؟» هنوز هیلاری کوچک با موهای سیاه را بخاطر داشت، درست مثل پدرش.

«من الکساندرا هستم، آقا.» خیلی جدی نشسته بود ولی عمیقا تحت تاثیر قرار گرفته بود و آرتور دوباره شروع به گریه کرد.

«تو حتی لهجه ات هم مثل او می باشی، در تمام آن سالها، او همیشه ته لهجه فرانسه را داشت...» و سپس سرش را تکان داد. از شباهت الکساندرا و مادرش مبهور شده بود و برای الکساندرا هم این احساس عجیبی بود که تا آن اندازه شبیه فردی باشد که هرگز او را نشناخته بود. اگرچه او مادرش بود.

«شما خیلی به او علاقه داشتید.» و این هم خودش سوالی برای گذراندن وقت تا زمانی که دیگران نیز به آنها پیوندند، بود. جان دوباره پیدایش شد، با گیللاس شراب در دست برای وی که آنرا رد کرد. خواست در حینی که به انتظار خواهرانش بود، تمام توجهش معطوف به آرتور پاترسون باشد. با گذشت هر لحظه احساس می کرد که عصبی تر و هیجانزده تر می شود.

حالا او سرش را تکان داد، درباره سوال الکساندرا فکر می کرد. «بله، خیلی به او علاقه داشتم... او دختر دلربا و جذابی بود... چقدر زیبا، چقدر مغرور... و چقدر قوی... و چقدر زندگی در وجودش بود...» و آنگاه با لبخند پریده اش برای الکساندرا اولین باری که او و سام، سولانژ را در

پاریس دیده بودند، تعریف کرد.

«من فکر کردم که او دژبان ارتش را صدا می کند و حتما اینکار را هم می کرد... مگر اینکه بخاطر جذابیت بی نهایت پدرت منصرف شد.»
لیخند به لب آورد و به سام فکر کرد. چه رفاقت خوبی با هم داشتند و چه اوقات خوشی را در زمان جنگ با یکدیگر گذراندند. «او هنرپیشه فوق العاده ای هم بود.» و آنگاه درباره چند نمایشنامه او برای وی تعریف کرد و الکساندرا هم به آرامی گوش می داد و ناگهان صدای یک ماشین را در خارج از ساختمان شنیدند و جان ناپدید و لحظه ای بعد دوباره صدایش آمد.

بنظر می رسید که آرتور هم دارد صداها را گوش می کند و ناخودآگاه دستش را دراز کرد و دست الکساندرا را گرفت و آنرا محکم در دستانش نگاه داشت، درست زمانیکه در جلویی باز شد و از آنجائی که نشسته بود، می توانست داخل شدن او را ببیند. او هم بدور و بر نگاهی انداخت، درست مثل زمانی که الکساندرا وارد شده بود و آنگاه آنها را دید که او را تماشا می کردند و مثل یک بچه خجالتی به آنها نزدیک شد، درست مثل دوبله جوانتر الکساندرا بود.

الکساندرا آهسته از جا بلند شد و بطور غریزی در حالی که آغوشش را باز کرده بود، بطرف او رفت. برایش مثل این بود که تکه ای از گذشته را یافته باشد و در همان آن به آئینه نیز نگاه کند. تنها تفاوتشان این بود که چشمان الکساندرا آبی و مال مگان سبز، مثل چشمان سولانژ ولی از همه چیز گذشته کاملاً آشکار بود که خواهر یکدیگرند. «مگان؟» با احتیاط او را نامید ولی کاملاً معلوم بود که او کیست. دختر جوانتر سرش را تکان داد و هر دو به آغوش هم پریدند، با چشمانی پر از اشک، اگرچه به خودشان قول داده بودند که احساساتشان را کنترل کنند و هنگامیکه الکساندرا او را تنگ بخود فشار می داد، برای لحظه ای احساس کرد که او را بیاد دارد.

«تو چقدر شکل من هستی.» مگان در میان اشکهایش خندید و دوباره او را به آغوش کشید و سپس دوباره قدمی به عقب گذاشت تا باز هم او را بنگرد. «البته به جز لباسهایمان.» او مطابق معمول شلوار جین و کفش کتانی اش را پوشیده بود، درست همانهایی را که در بیمارستان می پوشید و این لباسهای همیشگی اش بود، درست مثل ربه کا.

«خدای من تو چقدر زیبایی.» دوباره خندید و شرمگینانه یک گام به عقب برداشت و الکساندرا دست او را گرفت و به طرف آرتور برد تا او را معرفی کند.

«حالتان چطور است، آقای پاترسون؟» مگان مؤدبانه با او تعارف کرد، درست مثل یک دختر جوان و او با رضایت به وی خیره شد. او هم تقریباً بهمان زیبایی سولانژ بود، ولی نه کاملاً، مگان فاقد آن کمال الکساندرا بود ولی چیزی از خودش داشت که کاملاً نمایان بود، یه نوع صفا و پاکی و در عین حال روشنفکری که کاملاً در چهره اش نقش بسته بود و بطور کلی زن جوان دلربائی بود.

«پس تو دکتر هستی، درست است؟»

«بله، قربان. تقریباً. دوره تخصصم دارد تمام می شود، تا کریسمس کارم طول خواهد کشید.»

آرتور سرش را تکان داد. نگاهش از این یکی به آن یکی باز می گشت. هیچ تلخی در آنان نمی دید و همانطور خشمی از وجودشان پدیدار نبود. معلوم بود که زندگی خوشبختی را گذرانده بودند و این کاملاً از چهره شان هویدا بود. برای آنها خوب کسانی انتخاب کرده بود... ولی نه برای هیلاری بیچاره. پس از چیزهایی که چاپمن برایش درباره ی او گفته بود، حالا از مواجهه با او می ترسید. همینطور از برخورد او، البته اگر می آمد. بهرحال دلش می خواست که او را نیز ببیند.

آنها تا نزدیک ساعت هشت شب منتظر او ماندند، بتناوب گاه ساکت و گاه همگی با هم سخن می گفتند. و هنگام شنیدن داستانهای آرتور از گذشته، گاه عصبی می شدند و گاه ناراحت و مگان و الکساندرا در همان هنگام سعی می کردند که از زندگی خودشان برای هم سخن بگویند و

یکدیگر را شریک گذشته شان کنند.

الکساندرا عکسهائی از دخترانش را به همراه آورده بود، همانطور عکس هانری و والدینش را و مگان هم همان کار را کرده بود، عکسهای ربه که می و دیوید را با خودش آورده بود، همینطور عکسی از خانه شان در تیبرون و عکسهائی هم از بیمارستانی که در آن کار می کرد. مثل این که می خواستند سرعت و تا حد ممکن همه چیز را به امروز باز گردانند.

سی سال را برای تعریف داشتند و کاملاً متمایز بودن روشهای زندگی شان مشهود بود. عکس بیمارستان کنتاکی درست روی عکسی از دختران الکساندرا در جلوی ویلایشان در جنوب فرانسه افتاده بود و عکس هانری جلوی کاخش در شهرستان کاملاً نمودار تشخیص او بود. همانطور که عکس ربه کا و مارگارت لحظه ای کنار هم قرار گرفت، یکی با شلوار جین و گلی در میان گیسوانش و دیگری با لباس شب مجلل که عازم یک مهمانی بال در مونت کارلو بود و این تفاوت را مگان با خجالت هنگامیکه عازم سالن نهارخوری بودند و آرتور و جان پشت سرشان، به الکساندرا اظهار داشت.

«واقعاً چقدر خنده دار است که زندگی ما چقدر با هم متفاوت بوده است، اینطور نیست؟ ولی ما هنوز هم خواهیم... اینقدر هم شبیه هم... هر دو از یک پدر و مادریم و احتمالاً با همان علایق و تنفرت و عاداتی که بدون اینکه بدانیم از آنها به ارث برده ایم و حالا به خودمان نگاه کن، تو در چه وضعیتی در فرانسه بزرگ شده ای و من نصف بیشتر دوران کودکیم را با دوستان والدینم گذراندم. آن موقع مرتب پدر و مادرم بخاطر اعتقاداتشان زندانی می شدند.» و با وجود این لحنش اصلاً ناراضی نبود. معلوم بود که به آنها افتخار می کند و واقعاً هم بود. تمام این اتفاقات واقعاً برای هر دو خواهر مبهوت کننده بود و حالا که به جای خود در دو طرف آرتور می نشستند، هر دو به این تفاوتها فکر می کردند. صندلی جان در کنار دست مگان بود و یک صندلی خالی در کنار الکساندرا. و حالا کم کم آشکار می شد که هیلاری برای پیوستن به آنها به آنجا نخواهد آمد الکساندرا احساس می کرد که قلبش فشرده می شود، بخصوص هنگامی که دید آرتور به چرت زدن افتاده است و سپس ناگهان صدای یک ماشین از خارج ساختمان بگوش رسید. جان آرام میز را ترک کرد و صداهائی خشمناک از بیرون شنیده شد و ناگهان در جلو بشدت باز شد و دو خواهر مانند افراد هیپنوتیزم شده به آن جا خیره ماندند. چرت آرتور پرید چنانکه احساس می کرد که کسی به دیدنش آمده.

«اتفاقی افتاده؟» از الکساندرا پرسید، بنظر می رسید که گیج شده و او دستش را با ملایمت فشرده، در حالیکه نگاهش را لحظه ای از دور نگه داشت و آنگاه بود که او را دید. بلند و لاغر، درست مثل پدرش و با همان موهای مشکی براق که آنها را صاف روی شانه هایش رها کرده بود و چشمهای سبز براقی که ناگهان بطرف آنها چرخید.

او یک لباس آبی چروک شده کار به تن داشت. مصمم بود که به اینجا نیاید و سپس بعد از تمام شدن ساعت کارش ناگهان تصمیم گرفته بود که ماشینی کرایه کرده و به آنجا بیاید و برای یکبار هم که شده به آرتور بگوید که درباره ی او چه می اندیشد، و شاید به این ترتیب تا پایان عمرش از دست او رها می شد، دیگر حتی هیچ اهمیتی به دیدن بقیه نمی داد، حالا برایش بیگانه بودند و تنها علاقمند به دیدن آرتور بود که به آن ترتیب او را به آن اطاق و روبروی او کشاند. ولی ندیده گرفتن آن دو زن موقرمز غیرممکن بود. نگاهش از مگان به الکساندرا افتاد، در حالی که جان محتاطانه پشت سرش ایستاده بود. او می توانست بحران در اطاق را کاملاً احساس کند، همینطور حرمان زنی را که اینقدر نزدیک او ایستاده بود. دلش می خواست می توانست دستش را دراز کرده و بدور شانه ی او اندازد ولی او چنان بنظر می رسید که هر لحظه ممکن است منفجر شود و هیلاری همینکه نگاهش به الکساندرا افتاد، در جای خود ایستاد و الکساندرا مانند کسانی که در خواب راه می روند بطرف او آمد و کلمات همینطور از دهانش خارج شد، بدون قیافه و بدون دلیل.

« ه ... هیللی...» می توانست چهره ی دختر بچه ای با موهای سیاه را بخاطر آورد ولی این زن اینجا بود... با همان موهای سیاه... و همان چشمان سبز... و بدون اینکه بداند چرا، شروع به گریه کرد و بدون اینکه هیلاری دلیلش را بداند، بازوانش را بدور شانه های او انداخت.

«آکسی... آکسی کوچولو...» این اولین باری بود که او را به آغوش می کشید، پس از اینکه آنها او را از وی ربوده و وی را با جک و الین جونز تنها در چارلز تاون باقی گذاشته بودند، گریان برای خواهرهائی که آنها را آنگونه عاشقانه می پرستید و حالا حتی یادآوری آن را نیز نمی توانست تحمل کند. حالا که این زن بلند بالا با رایحه ی عطر گرانبها و موهای آراسته و شیک پاریزی را می دید... مگر اینکه در صورت او همان چهره ی بچه گانه ای را می دید که زمانی آنگونه برایش عزیز بود و در حالیکه وی هم گریه می کرد، همان کلمات را بارها و بارها زمزمه کرد.

« تو را دوست دارم، آکسی...» و مدتهای طولانی در آغوش یکدیگر باقی ماندند. مگان در سکوت آنها را می نگریست و ناگهان آرتور شروع به سرفه کرد و جان با عجله لیوانی آب برایش برد و خانم خانه داری که آنجا را نگهداری می کرد برایش قرصهائی را که پرستار به او داده بود، برای آرتور آورد و مگان آنها را نگاهکرد و سپس به جان داد و در همان هنگام هیلاری بسوی او چرخید «تو باید مگان باشی.» در میان اشهکهایش تبسم به لب آورده بود و هنوز دستهای الکساندرا را در دست نگاهداشته بود. «از آخرین باری که تو را دیدم، چقدر عوض شده ای.» و هر سه زن بخنده افتادند و همینکه نگاه هیلاری به پیرمرد افتاد، دوباره هاله ای از خشم چشمانش را فرا گرفت و همینطور که دست الکساندرا را در دست داشت، به او گفت. «من گفتم که نمی آیم و همین خیال را هم داشتم، آرتور.» و او سرش را تکان داد و چشمانش او را با ترس و درد نگریست و آنجا چیزهایی را دید که همیشه از دیدنش وحشت داشت. هیلاری از وی متنفر بود و هر کس می توانست آن را مانند زهر سیاهی در چشمان او ببیند. ولی آرتور می دانست که شایسته آن است. خودش بهتر از هر کس دیگر می دانست.

«هیچگا نمی خواستم که دوباره تو را ببینم.»

«ولی من خوشحالم که تو آمدی، هیللی.» و این را الکساندرا با آن صدای مهربانش گفت و افزود. «چقدر دلم می خواست که تو را ببینم ... هر دویتان را.» و به مگان تبسم کرد ولی هیلاری حالا دیگر متبسم نبود و هنگامی که بطرف آرتور جلو می رفت، دست خواهرش را ول کرد.

«تو چرا این کار را با ما کردی؟ پس از این همه سال ما را به اینجا آوردی، می خواستی ما را دست بیاندازی و ریشخندان کنی، بخاطر چیزهایی که ما نداشتیم، چیزهایی که ما از دست دادیم و اینکه اگر ما با هم می ماندیم، حالا چه بودیم؟»

آرتور سر انتخاب کلمه گیر کرد، با دو دستش لبه میز را محکم گرفت و رویش را بطرف او کرد. «من احساس کردم که بشما مدیونم، بخاطر کاری که با شما کرده بودم.» هنگام سخن گفتن بسختی نفس می کشید ولی هیلاری اهمیتی نمی داد.

«و تو فکر می کنی که با این کارت همه چیز را درست کردی؟» آنگاه با تلخی خندید و همه آنها دلشان برای او بدرد آمد.

ولی جان از کاریکه حالا او می خواست بکند ترسید. او سی سال برای این لحظه صبر کرده بود و جان همیشه مقیاس احساس تنفر شدید او را از آرتور حدس می زد. «تو واقعاً فکر میکنی که می توانی سی سال درد و تنهایی را با یک شام جبران کنی؟»

خواهرانت از تو خوشبختتر بودند، هیلاری.» او با صداقت حرف می زد.

«آنها آنقدر که من می دانم، نمی دانند ... می دانند آرتور ... می دانند؟» در اطاق ساکت فریاد می زد و صدایش در سالن انعکاس پیدا می کرد و آرتور می لرزید. «آنها همه اش در گذشته است، هیلاری.» این مکالمات فقط بین آن دو نفر رد و بدل می شد و در میان حیرت بقیه فقط آن دو نفر می فهمیدند که چه می گویند.

«در گذشته؟ و اما تو چه؟ تمام این سالها آیا می توانستی زندگی کنی، پس از کشتن پدر و مادرمان؟» چشمان سبزش می درخشید و الکساندرا با مهربانی جلو رفت تا دست او را بگیرد ولی هیلاری او را عقب راند.

«هیلی، نکن ... حالا دیگر مهم نیست ...»

«مهم نیست؟» و به طرف خواهرش برگشت. «تو از کجا می دانی؟ چطور می توانی حدس بزنی، زمانی که تو زندگی خوشی را در فرانسه می گذراندی و من بدبخت و تنها در دارالایتام می زیستم، پس از این که به من تجاوز شده بود و تازه همان هنگام هم در جستجوی راه حلی برای پیدا کردن شما دو نفر بودم و این حرامزاده کثیف، حتی نمی دانست که شما کجا هستید، او نمی دانست که ما کجا هستیم و حتی آن اندازه به ما اهمیت نداده بود که رد ما را گم نکند، بعد از این که شما را از آغوش من ربود و مرا گریان و بدبخت باقی گذاشت ... شما حالا بیاد نمی آورید، ولی من نه، همه چیز را به یاد دارم ... هر دوی شما را به یاد دارم ... و آنگاه نگاهش از الکساندرا به طرف مگان برگشت «... و به خاطر این که نتوانسته بودم شما را بیابم، هر روز گریه می کردم و حالا می گوئی که مهم نیست؟ که من به خاطر این که او والدینمان را کشت نباید از او متنفر باشم؟ چطور می توانی این را بگویی؟» و اشکهایش بدون خجالت بر گونه هایش روان بودند.

«ولی او که پدر و مادرمان را نکشت»، الکساندرا از طرف خود و مگان جواب او را داد. «تنها قصور او این بود که ما را دور هم نگاه نداشت و یا اینکه رد ما را در طول سالهای بعد حفظ نکرد. ولی شاید هم کاری از دستش بر نمی آمد». آنگاه با دلسوزی نگاهی به آرتور انداخت و مگان هم در سکوت سرش را به تأیید تکان داد. نمی فهمید که چرا هیلاری تا این اندازه از پیرمرد متنفر است. او در مورد آنها کوتاهی کرده بود ولی آنطور که هیلاری می گفت خیانت نکرده بود. ولی هیلاری در میان اشکهایش سرش را تکان داد و به آنها خندید. «تو هیچ چیز نمی دانی. تو بچه بودی. شبی که مامان مرد، من آنجا بودم ... همان شبی که پدر او را کشت ... من داشتم گوش می دادم ... تمام چیزهایی را که آنها گفتند، شنیدم ...» آنگاه بغضش ترکیب و جان سعی کرد که کنار او باشد تا اگر لازمش داشته باشد، به کمکش برود. نزدیک او بود. مثل ماههای گذشته اگرچه هیلاری این را نمی دانست. «من فریاد مامان را شنیدم، پدر داشت او را می زد و می زد و می زد. آنگاه آنقدر گلوی او را فشرد تا او مرد...» سپس بغضش را فرو برد و درست روبروی آرتور ایستاد. «و می دانی چرا او این کار را کرد؟» نگاهش هرگز صورت آرتور را ترک نکرد، یک عمر برای این لحظه صبر کرده بود. «او اینکار را کرد برای اینکه می دانست که مادرم با این مرد رابطه دارد. این را خودش به پدر گفت ...» و چنان به نظر می رسید که هنگام تعریف این داستان خودش نیز به صدای گذشته گوش می کند، مانند این بود که به دنیای دیگری رفته است، شبی را به یاد می آورد که پدرش مادرش را کشت. «مادر به او گفت که سالهاست که او به وی خیانت می کند، با زنان رنگارنگ و جور واجور ... تمام همبازیهایش و پدرم گفت که این حقیقت ندارد ... او به مادرم گفت که وی دیوانه شده ... و مادر گفت که می تواند خیانت او را ثابت کند ... می دانست که آخرین بار پدر که را با خودش به کالیفرنیا برده است ... و می دانست که او شب قبل را با که گذرانده است ... و به پدر گفت که دیگر این چیزها برایش مهم نیست ... گفت که او هم برای خود کسی را دارد و به پدر اخطار داد که اگر مواظب کارهایش نباشد، او را ترک خواهد کرد و ما را هم خواهد برد و پدر گفت که اگر این کار را بکنند، او را خواهد کشت و مامان خندید... همینطور به او خندید ... و پدر گفت که اجازه نمی دهد که بچه هایش را از او جدا کند ... و باز هم او خندید ... و سپس به او گفت که او کیست ...» و چنان گریه اش شدید شد که به سختی می توانست حرفهایش را ادامه دهد. آرتور در صندیش همینطور می لرزید و هیلاری جلوتر رفت و فقط با فاصله چند اینچ خطاب به او با فریاد گفت. «به او گفت، این طور نیست، آرتور ... این طور نیست؟» سر او فریاد می زد و سپس نگاهش را به طرف خواهرش برگرداند و چیزی را به آنها گفت که خودش همیشه می دانست و آنها نمی دانستند. «او با نزدیکترین دوست پدر رابطه داشت. با آرتور ... و او گفت که به خاطر این کارش او را خواهد کشت و مامان فقط خندید و زمانی که به او گفت که نمی تواند ما را

با خودش ببرد، مادر گفت که فقط دو تا از ما مال او هستیم...» در اطاق سکوتی گیج کننده برقرار شد و آرتور به پشتی صندلیش بگونه ای تکیه داد مانند این که او را برق گرفته باشد و این بار هنگامی که هیلاری دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش آرام بود، کاری را که به خاطرش به اینجا آمده بود، اجماع داده بود. «او گفت که مگان فرزند آرتور است.» و حالا صدایش متأثر شده بود و با رضایت به او خیره نگاه می کرد. «آنگاه پدر او را کشت.» و سپس خودش را درون یک صندلی انداخت و آرام شروع به گریه کرد و الکساندرا به کنارش آمد و بازوانش را دور شانته های او انداخت و پاترسون نیز شروع به نالیدن کرد.

«من هرگز این را نمی دانستم... او به من حرفی نزنده بود...» و نگاهی دلسوزانه به مگان انداخت. «باید حرف مرا باور کنی... من اصلاً نمی دانستم... همیشه فکر می کردم که تو هم مال او هستی، مثل بقیه...» و این بار آرام شروع به گریه کرد و مگان بیشتر از همیشه شوک زده در انتهای این تأثر به نظر می رسید و آرتور چنان که از همه پوزش می خواهد گفت. «اگر می دانستم...» هیلاری به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و پرسید.

«چه کار متفاوت دیگری می کردی؟ او را پیش خودت نگه می داشتی و ما دو تا را به آشغالدانی می انداختی؟ تو هیچکار نمی کردی. تو پشت مادر من نایستادی، یا حتی پشت بچه خودت به بهترین دوستت خیانت کردی، و نتیجه کار تو باعث مرگ هر دوی آنها شد. آثار خون آنها هنوز روی دستانت است... و همینطور خون ما، بدون تو زندگی ما خیلی فرق می کرد. و تو چطور توانستی با کاری که با ما کرده بودی، این همه سال دوام بیاوری؟ چطور توانستی پس از این که به او خیانت کردی در دادگاه از او دفاع کنی؟»

«او از من تقاضا کرد، هیلاری... من نمی خواستم. از او خواهش کردم که بگذارد برایش وکیل دیگری انتخاب کنم ولی او اجازه نداد و در حقیقت او پس از مرگ مادرت دیگر نمی خواست زنده بماند.»

صدایش مانند یک زمزمه شده بود. «من هم همینطور. مرگ او پایان زندگی هر دوی ما بود... منم از همان دیدار اول عمیقانه عاشق او شدم.» اشکهایش غلطان بر روی گونه هایش می ریخت و مگان به او خیره مانده بود. این مرد دیگر یک دوست خانوادگی نبود، پدرش بود.

هیلاری با نگاهی پوچ او را می نگریست. مانند این بود که اولین بار است او را می بیند. او مردی پیر و محتضر بود و دیگر کاری از دست کسی بر نمی آمد تا گناه گذشته او را باطل کند. از نظر آرتور همه چیز تمام شده بود و مهم نبود که دستش به خون کی آغشته است. مدت‌های مدید بود که این خون خشک شده بود... تمام آن آدمها فراموش شده بودند.

«هیلاری ایستاد و به او نگریست. «من به اینجا آمدم تا به تو بگویم که چقدر از تو متنفرم و یک چیز عجیب را می دانی، آرتور پس از گذشت این همه سال حتی دیگر مطمئن نیستم که این تنفر برایم مهم باشد.» آنگاه فشار دست الکساندرا را روی شانته اش احساس کرد و به طرف او برگشت. از هیجان‌ات امشب احساس خستگی کرد و حالا دوباره خواهرانش را نگریست. «مدتها قبل من واقعاً شما دو تا را می پرستیدم... ولی شاید از آن زمان خیلی گذشته باشد...» احساس می کرد قوایش به تحلیل رفته است و دیگر نه چیزی برای دادن داشت و نه می توانست از کسی چیزی بگیرد. ولی الکساندرا نمی گذاشت که او برود و مگان نیز داشت او را می نگریست و او بود که پیش از بقیه زبان به سخن گشود.

«برای همه ما آن سال‌های طولانی گذشته ولی همه مان آمدیم. من هیچکدام از شما را به خاطر ندارم و نمی دانستم که آقای پاترسون پدر من است. ما به خاطر گذشته مان آمدیم و همینطور به خاطر آینده مان. از امروز به بعد. ما همگی حالا والدین دیگر و زندگی دیگری داریم و همینطور کسان دیگری را که برایمان مهم است. سی سال ما با هم نبودیم، هیچکداممان، حتی تو با تمام خشم و تنفرت.» این سرزنش آرام ولی محکم او بود که در جای خود وی را بی حرکت نگاهداشت. «تو نمی توانی همینطور خیلی ساده به اینجا بیایی و یکی یک بمب سر ما

بیاندازی و سپس راه خودت را گرفته و بروی. تو درمان جراحتمان را به ما مدیونی، همانطور که ما هم به همان اندازه به تو مدیونیم و به همین دلیل امشب همگی به اینجا آمدیم». حالا اشکهای او هم به آرامی غلطان روی گونه هایش می غلطید و او آرام ره هیلاری نگاه می کرد و جان چاپمن خواست او را تسلی دهد. اگر هیلاری حالا آنها را ترک می کرد، زحماتش نیز بر باد می رفت و زندگی خود او برای همیشه نابود می شد. باید می ماند، علیرغم آرتور. باید می ماند. هیلاری با درماندگی به الکساندرا نگاه کرد. گویی از او چاره را می جوید و وی سرش را تکان داد و با صدای مهربانش گفت. «هیلی، خواهش می کنم بمان... مدتهای طولانی است که من منتظر امشبم».

همه آنها این خطر را کرده بودند و همه آنها بهای سنگین آن را نیز پرداخته بودند. خود او هانری را به مبارزه طلبیده بود و شاید باید بیشترین بها را نیز می پرداخت و همه به خاطر شادی دیدن خواهرانش. «برای آمدن به اینجا همه مان نیاز به شجاعت زیاد داشتیم. شوهرم قدغن کرده بود که من نیایم... و حالا حتی نمی دانم که آیا باز می توانم بازگردم یا نه و مادرم... همان زنی که او را مادرم می دانم، او هم با من به اینجا آمد. او از نتیجه این دیدار خیلی وحشت کرده است. می ترسد که پس از گذشت این همه سال حالا مرا از دست بدهد». در چشمان او نیز هنگامی که با هیلاری سخن می گفت اشک موج می زد و مگان نیز با تکان سر حرفهای او را تأیید می کرد. ربه کا نیز از دیدار او و خواهرانش وحشت کرده بود. شب قبل یکساعت با تلفن با هم صحبت کرده بودند و وی قول داده بود که به محض امکان به او زنگ بزند و خیالش را راحت کند.

«تو بیشتر از همه ما از دست دادی، هیلاری... ولی تو تنها نیستی... ما همه تو را دوست داریم، حتی حالا. و تو نمی توانی پشتت را به ما بکنی». و دوباره بازوانش را دور گردن او انداخت و آرام شروع به گریه کرد. «من به تو اجازه نمی دهم». هیلاری لحظه ای آرام بر جای ماند و آنگاه او هم بازوانش را بدور شانه های الکساندرا انداخت... او چگونه می توانست بداند که زندگی وی چگونه گذشته است؟ ولی این گناه او نبود... گناه مگان هم همینطور... شاید حتی گناه آرتور هم نبود. متنفر بود از اینکه اقرار کند، ولی این امکانش بود. آرتور مرد احمقی بود و تاوان گرانی را نیز بابت آن پرداخت و حالا با تأسف و پشیمانی به او نگاه دوخته بود.

«آیا روزی همه شما مرا خواهید بخشید؟» ولی نگاهش به خواهر بزرگتر بود و او مدتی طول داد تا جواب دهد.

«نمی دانم... نمی دانم که چه احساسی دارم...» ولی همینطور محکم در آغوش الکساندرا ماند و نگاهش را نیز به مگان دوخت «بهر حال من خوشحالم که شما آمدید، هر سه تایتان حق داشتید که یکدیگر را ببینید و اگر من مرد دیگری بودم، زخم را به مبارزه می طلبیدم و هر سه شما را پیش خودم نگه می داشتم. همین کار را می خواستم بکنم، ولی او چنان محکم جلوی من ایستاده بود که من جرأت نکردم که با او مقابله کنم، حالا متأسفم، ولی دیگر خیلی دیر شده که تغییری بوجود آید». آنگاه با افسردگی نگاهی به هیلاری انداخت و سپس به دخترش که او را هم همراه با دیگران بدور انداخته بود. «من اشتباه وحشتناکی کردم ولی بهای آن را خودم نیز پرداختم. در تمام طول زندگیم همیشه مرد تنهایی بودم... از وقتی که مادرتان مرد...» دیگر نمی توانست ادامه دهد، فقط سرش را کمی تکان داد و آنگاه لرزان ایستاد و جان چاپمن و یکی از پرستارها به کمکش رفتند. «حالا به طبقه بالا می روم، همگیمان بار زیادی برای فکر کردن داریم».

افشاگریهای هیلاری شوک بزرگی برای همه آنها بود. بخصوص مگان و آرتور و براه عجیبی حالا مگان در حیرت بود که آیا مسبب قتل مادرش خود وی می باشد... اگر او دنیا نیامده بود، آیا سام مادرش را می کشت؟ ولی حالا دیگر برای این افکار خیلی دیر بود. خیلی دیرتر از آنکه برای اتفاقات سی سال گذشته، گریست. حالا وقت حرکت به جلو بود، تا آنجایی که توانشان اجازه می داد و آرتور قبل از این که سالن را ترک کند، یکبار دیگر به آنها نگریست. «من از همه شما می خواهم که تا آنجایی که وقت دارید، اینجا بمانید... تا زمانی که دلتان می خواهد. اینجا روزی خانه همه شما خواهد بود. من اینجا را به همه شما می بخشم و بنابراین شما جایی دارید که به آنجا بروید. یک خانه برای همه تان

و مکانی که می‌توانید همه خانواده و فرزندان را نیز بیاورید. زمانی که شما اینجا هستید، من سر راهتان سبز نمی‌شوم ولی می‌خواهم که شما اینجا بمانید و یکدیگر را بهتر بشناسید.»

الکساندرا و مگان از او به آرامی تشکر کردند و مگان به سرعت به طرف او رفت تا در رفتن به طبقه بالا کمکش کند و هیلاری در سکوت آن‌ها را می‌نگریست و زمانی که او رفت، وی رویش را به الکساندرا کرد و گفت: «نمی‌دانم آیا زمانی فرا می‌رسد که از او متنفر نباشم، آکسی». هنوز چقدر برایش راحت بود که خواهرش را این چنین بنامد، حتی بعد از گذشت این همه سال و آن یکی تبسم کرد.

«روزی خواهی توانست، مجبوری، دیگر چیزی برای نفرت به جا نمانده، این مرد تقریباً از دست رفته است.» هیلاری با سرش تأیید کرد، کاملاً روشن بود که این مرد مدت زیادی دوام نخواهد آورد. «من فقط از خدا سپاسگزارم که به موقع ما را دور هم جمع کرد و این که این موضوع هنوز برای او اهمیت داشت». آن‌گاه بازو به بازو به طبقه بالا رفتند و هیلاری در کنار الکساندرا به اطاق او رفت و ناگهان به یاد اطاقی افتاد که در خانه جک والین با هم در آن شریک بودند، سه تایی در یک تختخواب و در حالی که وی سعی می‌کرد که جلوی گریه مگان را بگیرد، مبدا که الین او را کتک بزند.

«بچه‌های تو چه شکلی هستند؟» روی صندلی گردان نشسته بود و از او می‌پرسید. این‌جا اطاق راحتی بود ولی وی هنوز تصمیم نگرفته بود که شب را این‌جا سپری کند، فقط دلش می‌خواست پیش آکسی بنشیند و با او حرف بزند. الکساندرا در جواب لبخندی به لب آورد. «ماری لوئیز خیلی زیاد شبیه تو است، همان چشم‌های تو را دارد و آکسل درست شبیه زمان بچگی خودم است. او حالا شش سال دارد و ماری لوئیز دوازده سال و من پسری را بین آن دو از دست دادم». و برای اولین بار پس از سال‌ها هیلاری هم با تأسف به یاد سقط جنین خود افتاد. پس از آن همیشه در بر کنار بودن از بچه‌ها چقدر دقت می‌کرد و حالا ناگهان فهمیده بود که دو خواهرزاده دارد.

«آیا هنوز زبان فرانسه را به یاد داری؟»

«کم و بیش، نه خیلی زیاد.»

«ماری لوئیز و آکسل انگلیسی هم صحبت می‌کنند، این را از مادرم ممنونم.»

«شوهرت چه جور آدمی است؟» هیلاری راجع به همه چیز او کنجکاو بود... شوهرش... والدینش... و زندگی... بچه‌هایش و عاداتش... دلش می‌خواست بداند که آیا شبیه هم بودند، آیا پس از گذشت این همه سال هنوز چیز مشترکی داشتند و مسلماً ازدواج بین نقاط مشترک آن‌ها نبود. هیلاری با پشتکار در مقابل آن ایستادگی کرده بود.

الکساندرا آهی کشید، خودش را با او خیلی صمیمی می‌پنداشت. «او آدم سختی است و خیلی هم فهمیده و خیلی پر توقع، او می‌خواهد که همه چیز به میل او باشد. از خانه تا اداره و برعکس و چیزی را کمتر از کمال بودن قبول ندارد.»

«و این برای تو اهمیتی ندارد؟» از شنیدن این حرف ناراحت شده بود و با چشم‌های سبزش الکساندرا را می‌پایید و او در جواب خنده‌ای کرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

«نه واقعاً، به این اخلاق او عادت کرده‌ام و علیرغم ظاهر بدخلقش می‌دانم که در قلبش همه ما را می‌پرستد ولی شاید حالا دیگر نه». دوباره آهی کشید. «نمی‌دانم که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد. زمانی که داستانمان را به گفتم برایش یک شوک بود... مقصودم راجع به والدینمان است...»

«به هر حال داستان قشنگی نیست، هست؟»

«به خصوص برای مگان». الکساندرا صدایش را کوتاه کرد و در همان هنگام مگان که آرتور را در بسترش خوابانده بود، در حال روبرو نمایان

شد. آرتور به سختی درد می کشید و گریه می کرد و وی برای تسکین یک آمپول به او تزریق کرده بود. «فکر نمی کنم که چیز زیادی از عمرش باقی مانده باشد»، در حالی که وارد اتاق می شد، به آرامی خبر را به آن ها داد و هیلاری هم مثل جان فهمید که چقدر تن صدای او شبیه الکساندرا است.

«فکر می کنم که بیماری همه بدن او را گرفته، ولی او کاملاً به هوش است».

«حرامزاده پیر»، هیلاری زیر لبی با خودش حرف زد و مگان با چشمان براقش به طرف او برگشت.

«راجع به او این گونه حرف نزن، او برای گناهانش توبه کرد... ما را دوباره به این جا آورد. دیگر از او چه می خواستی؟»

«چیزی که او نمی تواند به ما بدهد»، به طرف خواهرش چرخید. «گذشته... چیز خوبی که می توانستیم با هم شریک باشیم، به جای این که ما را با دل های شکسته از هم جدا کند».

«ولی علیرغم همه آن اتفاقات همه مان نجات پیدا کردیم... حتی تو هیلاری. به خودت نگاه کن، بین چه موقعیتی به دست آورده ای. تو یک شغل عالی داری و یک زندگی خوب»، ولی این زندگی خیلی خالی بود، تنها نوع زندگی که وی می شناخت و الکساندرا مشکوک بود که آیا کسی در زندگی او هست که برایش مهم باشد و آیا کسی هست که نگران هیلاری باشد. از وجود چنین کسی خبر نداشت و هم چنان که با هم حرف می زدند. جان چاپمن در آستانه در پدیدار شد. او محتاطانه مدتی ناپدید شده بود می دانست که آن ها مدت ها با هم گفتگو خواهند کرد. چیزهای زیادی برای تعریف کردن داشتند و چیزهای زیادی را باید راجع به یکدیگر می دانستند و کار وی سر انجام به پایان رسیده بود.

«آیا باز هم تو را خواهیم دید، جان؟» الکساندرا اولین نفری بود که این پرسش را کرد و او با لبخندی تلخ و شیرین سرش را تکان داد.

«نه، مگر این که شما هم بخواهید زمانی دنبال کسی بگردید و امیدوارم که هیچ گاه مجبور به چنین کاری نشوید. به نظرم کار من هم تمام شده». و سپس با نرمی اضافه کرد. «دلم برای همه شما تنگ می شود. ماه ها بود که با آن ها زندگی کرده بود و به دنبالشان گشته بود. با یکی یکی آشنا گشته و حالا ناگهان فهمید که بیشتر از همه دلش برای هیلاری تنگ خواهد شد. چقدر برای گذشته او درد کشیده بود و چقدر دیر به کمک او رسیده بود. «امیدوارم که همه تان خوشبخت شوید».

«متشکرم»، همه آن ها ایستادند و با او دست دادند و مگان گونه او را شرمگینانه بوسید. واقعاً او را دوست می داشت. «اگر زمانی به کنتاکی آمدی، زنگی به من بزن».

«مدت زیادی آن جا می مانی؟» از او پرسید در حالی که از ترک آن ها متنفر بود و او در جواب تبسم کرد و سرش را تکان داد، با موهایی درست شبیه موی مادرش و الکساندرا.

«در ماه دسامبر تخصص تمام می شود ولی کاملاً مطمئنم که همان جا خواهم ماند و اما این را هنوز به والدینم نگفته ام».

آن گاه با خنده راحتی شانه هایش را بالا انداخت و دوباره به نظر چقدر جوان تر می رسید. «ولی فکر می کنم که آن ها خودشان هم این را بدانند. پدرم که به هر حال می داند. او خوب می داند که من چقدر دیوانه ام». آن ها تبسم گرمی با یکدیگر رد و بدل کرده و سپس الکساندرا او را در آغوش گرفت.

«مواظب خودت باش»، برای همه مثل یک مادر بود و جان هم از این همه محبت او تحت تأثیر قرار گرفت.

«برای همه چیز از تو متشکرم».

«پس نگذار کسی اجازه دهد که دوباره رنگ موهایت را عوض کنی... با این رنگ خیلی زیباتری».

«متشکرم»، الکساندرا برافروخته شد و جان تبسم کرد و هیلاری دستش را به سوی او دراز کرد و با بدخلقی گفت: «متأسفم اگر آن روز در

دفترم شما را ناراحت کردم، باید به تمام این گرفتاری‌ها می‌جنگیدم...» و سپس با کوشش زیادی و با صدای آهسته گفت: «ولی خوشحالم که آدمم». و آن‌گاه به دو خواهرش نگریست و چشمانش پر از اشک شد و دوباره نگاهش را به او برگرداند و جان بدون دعوت او را با مهربانی به آغوش کشید و هیلاری هم آرام آن‌جا ماند و در دل دعا می‌کرد که ای کاش می‌توانست همیشه آن‌جا بماند. هنوز زندگی چقدر به او بدهکار بود.

«تو از این به بعد دیگر خوشبخت خواهی بود. هیلاری... همه چیز درست خواهد شد...» و صدایش جایی را در قلب او لمس می‌کرد که مدت‌های طولانی دست نخورده مانده بود و زمانی که هیلاری خود را عقب کشید و شرمگینانه او را نگریست، احساس تأسف کرد. «گاهی به تلویزیون بیا و مرا ببین».

«این کار را می‌کنم، شاید بتوانم یک روز ناهار با هم باشیم».

او فقط سرش را تکان داد، قادر به گفتن چیزی نبود. در حالی که اشک‌هایش سرازیر بودند روی خود را چرخاند. بعد از سال‌ها گوشه‌گیری و عزلت حالا در میان آدم‌هایی محصور شده بود که عمیقانه آن‌ها را دوست داشت و کسانی که به نظر می‌رسید وی را دوست دارند. و این بار این الکساندرا بود که دستانش را دور شانه‌های او انداخت و موهایش را نوازش کرد. در حالی که هر دو به مشایعت جان چارمن پایین رفتند و هنگامی که او با ماشینش حرکت کرد، دستانشان را برایش تکان دادند و دوباره هیلاری و الکساندرا به طبقه بالا و اطاق هیلاری بازگشتند. اطاق کنار الکساندرا را به او داده بودند و او فوراً لباس خوابی پوشید و به اطاق خواهرش رفت و دید که آن دو دارند راجع به پاریس و جنوب فرانسه با هم گپ می‌زنند و این که مگان نمی‌دانست که آیا روزی علاقمند خواهد بود که بچه‌دار شود یا نه. نمی‌دانست که آیا بچه‌داری به حرفه پزشکی‌اش لطمه خواهد زد یا نه و الکساندرا به او می‌گفت که بچه‌هایش بزرگ‌ترین خوشبختی‌اش هستند و هیلاری که آرام در صندلی‌گردان نشسته بود با شگفتی آن‌ها را می‌نگریست. برایش دوباره دور هم جمع شدن پس از گذشت این همه سال باور نکردنی بود و چنان با هم صحبت می‌کردند گویی تمام این سال‌ها کنار هم بودند.

«من هرگز در زندگی‌م بچه نخواستم و هیچ‌وقت هم به آن تأسف نخواهم خورد». هیلاری دروغ می‌گفت، لحظه‌ای فکرش به سقط جنینش بازگشت. «خوب خودم هم نمی‌دانم... شاید زمانی که جوان‌تر بودم بچه‌ها را دوست داشتم ولی حالا به هر حال دیگر دیر است». «تو چند سال داری؟» مگان ابروانش را در هم کشیده بود، برای لحظه‌ای سن خواهرش را فراموش کرده بود. خودش سی و یک سال داشت و هیلاری هشت سال از او بزرگ‌تر بود.

«سی و نه سال».

«این روزها خیلی از زن‌ها تازه در این سن به فکر بچه اول می‌افتند، حداقل در این گوشه از دنیا». آن‌گاه تبسمی بر لب آورد و افزود. «جایی که من کار می‌کنم، زن‌ها اولین بچه‌شان را در سنین دوازده و سیزده سالگی به دنیا می‌آورند و حتی گاهی اوقات از آن هم کمتر، واقعاً حیرت‌آور است». آنجا یک دنیا با این اطاق راحت و این خانه قدیمی و زیبا تفاوت داشت و همین‌طور مکان‌هایی که خواهرانش زندگی می‌کردند و از این فکر خودش به خنده افتاد. «چقدر خنده‌دار است که چقدر زندگی ما با هم متفاوت است و در عین حال چقدر شبیه یکدیگر. من در کوهستان‌های بلند کنتاکی زندگی می‌کنم». و آن‌گاه نگاهش را به الکساندرا برگرداند. «و تو در یک خانه لوکس در پاریس و کاخی در جای دیگر و یک ویلا در جنوب فرانسه برای تعطیلات تابستانی». و سپس به طرف هیلاری برگشت. «و تو عملاً داری یک شبکه تلویزیونی را می‌گردانی، آیا شگفت‌آور نیست؟»

«شاید که بیشتر هم بود». هیلاری با آرامش جوابش را داد. «اگر بیست و پنج سال قبل یکدیگر را دیده بودیم، شاید زندگی خیلی خوشبخت‌تر

می شد.»

«تو آن موقع چه کار می کردی؟» مگان سرانجام چیزی را پرسید که هر دو می خواستند بدانند و هیلاری در عرض دو ساعت ذره ذره در حالی که جوی های اشکش روان بودند، برای آن ها تعریف کرد. تمام ماجرا را، صحنه های زشت و زشت ترین را، وحشی گری ها و صحنه های غم انگیز را. ولی این گفتن کمکش کرد که آن را با آن ها شریک کند و همان طور که روزی خودش از آن ها حمایت کرده بود، حالا آن ها او را تسکین می دادند و الکساندرا دستان او را محکم گرفت و مگان داستان هایی از اعتصاب های نشسته در می سی سی پی و چگونگی تیر خوردن پدرش در جورجیا را تعریف کرد. به آن ها گفت که والدینش چقدر آدم های خوبی هستند و چگونه به آرمانشان اعتقاد دارند و وی چگونه واقعاً آن ها را می پرستد و سپس الکساندرا برای آن ها درباره مارگارت تعریف کرد و همین طور پی یر قبل از مرگش و زندگیش با هانری و این که حالا او می ترسد که شوهرش او را طلاق دهد.

هیلاری موهای سرش را به کنار زد و با خشم به خواهرش گفت: «اگر این کار را بکنی، واقعاً احمق است.»

«او نسبت به اصالت و اجدادش خیلی وسواسی است و تو باید تصدیق کنی که برای آدمی مثل شوهر من، اصل و نسب ما کمی بیگانه است.» و هر سه به خنده افتادند و کم کم طلوع خورشید هم پدیدار می شد. آن ها خمیازه کشان پس از ساعت ها حرف و نقل باز هم یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند و سپس هر یک به بستر خود رفته و تا ظهر خوابیدند و الکساندرا اولی بود که از خواب بیدار شد. اول یک تلفن به دختران و مادرش در نیویورک زد، ولی آن ها از هتل خارج شده بودند و برای آن ها پیغام گذاشت که همه چیز خیلی خوب برگزار شده و خودش تا یکشنبه عصر باز خواهد گشت و سپس فکر کرد که به هانری زنگ بزند ولی نمی دانست که چه بگوید و برای همین دوباره به طبقه بالا رفت و دوش گرفت و لباس پوشید و هنگامی که دوباره به پایین بازگشت مگان را دید که شلوار جین دیگری به پا کرده، همراه با بلوزی سفید و روبانی به همان رنگ که آن را دور موهایش بسته بود. بیشتر شبیه یک دختر بچه بود تا یک دکتر و همین را الکساندرا به او گفت و هر دو سر میز صبحانه نشسته و دوباره گپ زدند و قهوه و بیسکویت خوردند. یکی از پرستارهای آرتور به آن ها اطلاع داد که او شب سختی را گذرانده و از مگان خواست که بالا رفته و سری به او بزند درست زمانی که هیلاری پایین آمد. موهای مشکلی خود را بالای سرش جمع کرده بود و یک بلوز و دامن ابریشم به تن داشت. از شب قبل خیلی جوان تر به نظر می رسید و الکساندرا فکر کرد که هر سه تایشان همین طور به نظر می آیند. آن ها به گذشته سفر کرده بودند و آن بارهای سنگینی که روی شان هایشان سنگینی می کرد، حالا رها شده بود. بار او ترسی بود که از طلاق هانری داشت و این که می دانست که دیگر مشکل است که کسی را بیابد که این طور وی را عاشقانه دوست داشته باشد، ولی اگر او این کار را می کرد، وی هنوز مارگارت را داشت و البته بچه هایش را و دیگر به نظرش آن قدر وحشتناک نمی رسید. در حقیقت حالا احساس خوشی می کرد و برای اولین بار پس از مدت های طولانی این وحشت از او دست برداشته بود.

هیلاری در حالی که قهوه اش را می نوشید با تبسم گفت: «دیشب چه شب طولانی بود، این طور نیست؟ حالا امروز چه کنیم. می توانیم با حرف زدن خودمان را بکشیم، البته اگر مواظب نباشیم.» هر دو به خنده افتادند و الکساندرا متفکرانه به او نگاه کرد. «تو هم فردا شب برمی گردی، این طور نیست؟» دلش نمی خواست بیشتر از آن مادر و فرزندانش را در نیویورک تنها بگذارد و قول داده بود که یک هفته تمام را با آن ها در نیویورک بگذراند.

«من مجبورم، برای دوشنبه صبح یک جلسه خیلی مهم دارم.» هیلاری با تبسم پاسخ او را داد و پرسید.

«تو کی باید برگردی؟»

«فردا شب به نیویورک می روم. مادرم را با بچه ها در هتل پی یر گذاشته ام. فکر می کنم که تا فردا شب او دیگر از دست بچه ها تحملش تمام

شود. اگر چه میانه‌شان با هم خیلی جور است. ولی آن‌ها واقعاً به من احتیاج دارند». آن‌گاه لحظه‌ای تأمل کرد و به مارگارت اندیشید که او چقدر نگران این جلسه بود. «فکر می‌کنم که باید بروم و به اطمینان خاطر بدهم. فکر می‌کند که می‌ترسد بعد از دیدن خواهرهایم دیگر او را دوست نداشته باشم. می‌ترسید که دیگر وابستگی بین ما نباشد من این دلداری را به او میدونم».

هیلاری تأیید کرد و گفت: «اگر دوست داشته باشی من خودم تو را می‌برم، می‌توانیم این هفته شبی را با هم باشیم و یا... ناهاری را...» و آن‌گاه امیدوارانه او را نگرست، مثل یک دختر بچه خجالتی با یک دوست جدید و چشمان الکساندرا هنگام جواب درخشید.

«این بهترین است، تو می‌توانی دخترهایم را ببینی. ما یک هفته در نیویورک می‌مانیم و بعد». فاتحانه در حالی که در دلش می‌گفت که هانری دومورینی به جهنم، افزود. «تو می‌توانی به پاریس برای دیدن ما بیایی».

«عالی شد». هیلاری خندید و مگان هم کنار آن‌ها آمد.

«شما دو تایی امروز چه کار می‌کنید؟» در لب‌هایش تبسم داشت ولی نگاهش جدی بود.

«فقط کمی شیطنت». هیلاری به او تبسم کرد. در نظرش او هنوز نی‌نی کوچولو بود. «دلت می‌خواهد که هم با ما به نیویورک بیایی؟ می‌توانی شب را در آپارتمان من بگذرانی».

«یا در هتل پی‌یر پیش من». الکساندرا هم به او پیشنهاد کرد و مگان تصمیمش را گرفته بود.

«من خیلی دلم می‌خواهد و هر چه زودتر بتوانم برای دیدنتان به آن‌جا خواهم آمد ولی فعلاً می‌خواهم چند روز دیگر این‌جا بمانم. او امروز حالش خیلی بدتر است». و با چشمانش به طبقه بالا اشاره کرد. «دلم می‌خواهد اگر چیزی اتفاق افتاد این‌جا و در کنارش باشم». و کاملاً واضح بود که این اتفاق به زودی خواهد افتاد. این تنها کاری بود که حالا می‌توانست برای او بکند، اولین و آخرین هدیه‌اش برای پدرش این‌که هنگام مردن کنار او باشد و سعی کرد که احساسش را بعداً که در باغ با الکساندرا قدم می‌زدند، برای او تشریح کند. «او خیلی نزار و نحیف است. می‌دانم که هیلاری چقدر از او متنفر است ولی من دلیلی برای تنفر ندارم. همیشه زندگی خوبی داشتم و تنها والدینی را که همیشه می‌شناختم می‌پرستم و آرتور برایم مثل یک هدیه دیر رسیده است. کسی که ممکن بود مدت‌ها قبل برای من معنایی داشته باشد و حالا دیگر برای آن معنا خیلی دیر شده است. حالا دیرتر از آنست که بشود کاری کرد، به جز این که بگویم خدا نگهدار و کمکش کنم تا بمیرد و اگر کاری برایش از دستم برآید، خوشحال می‌شوم که حالا آن را برایش انجام دهم».

«و این کاریست که تو باید بکنی مگان». و الکساندرا به او کمک کرد. عجیب او را که می‌دید به یاد بچه‌های خودش می‌افتاد.

آن‌ها آن شب را به آرامی گذراندند. خانم خانه‌دار بیشتر اوقات آن‌ها را تنها گذاشت و عاقبت آن‌ها شروع به صحبت درباره‌ی چاپمن کردند. «روزی که او به دفتر من در شبکه آمد، اول فکر کردم که می‌خواهد به من حمله کند». هیلاری با خنده برای آن‌ها تعریف کرد و الکساندرا تبسمی بر لب آورد و سپس مثل همیشه برافروخته شد.

«اولین باری که او را دیدم، به نظرم خیلی جذاب آمد».

«برای من هم همین‌طور بود». و این را مگان اعتراف کرد و هر سه خواهر مثل سه دختر جوان خندیدند و درباره‌ی همسر او سؤال کردند.

«فکر می‌کنم که گفت زنش را طلاق داده». الکساندرا با ابروان به هم کشیده سعی می‌کرد که به یاد آورد ولی هیلاری شانه‌هایش را بالا انداخت. سال‌ها بود که دلش را به روی کسی باز نکرده بود و برایش کافی بود که آن را حالا برای دو خواهرش باز نگه دارد. بیست و چهار ساعت خسته کننده را گذرانده بود، ولی برایش مثل بازگشت به خانه بود، بازگشت به خانه گرم و راحت در حومه شهر. کشتی‌شان سرانجام با امنیت در ساحل پهلو گرفته بود.

صبح روز بعد، آن‌ها در مهتابی نشسته و مدت‌ها با هم حرف زدند، قول دادند که به دیدار یکدیگر بروند و به هم نامه بنویسند و هنگام خداحافظی که الکساندرا و هیلاری سوار ماشین می‌شدند، هر سه باز هم به گریه افتادند. دستشان را از توی ماشین به مگان تکان داده تا آن جایی که دیگر قادر به دیدن او نبودند. به آن‌ها قول داده بود که در آن هفته سر راهش در نیویورک توقف کرده و از آن‌ها دیدن کند و شام را با هر دوی آن‌ها باشد و آن‌گاه سپس از آن‌جا به کنتاکی پرواز کند و الکساندرا آرام به اطاق آرتور پاترسون رفته بود تا با او خداحافظی کند، ولی مگان همان هنگام به او آمپول زده و او مثل این که کس دیگری را می‌دید و سپس دوباره به خواب رفت. در حالی که هیلاری در درگاه ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. دیگر چیزی برای گفتن به او نداشت، لحظه‌ای طولانی او را نگاه کرد و سپس چرخید و به طبقه پایین رفت تا با الکساندرا آن‌جا را ترک کند. «فکر می‌کنی که او به زودی بمیرد؟» الکساندرا سر راهشان به نیویورک از او پرسید دلش برای او می‌سوخت. او چقدر بدبخت بود و چقدر تنها ولی از تصمیم مگان برای ماندن پیش او خوشحال بود.

«احتمالاً کاری را که می‌خواست بکند کرده. از صدایش هیچ عطوفتی برای او دیده نمی‌شد، ولی لاقلاً دیگر خشم هم پدیدار نبود. درست قبل از شام به هتل رسیدند و الکساندرا اصرار کرد که او هم بالا بیاید تا مارگارت و بچه‌ها را ببیند و سپس بعد از اعتراض هیلاری که لباس مرتب به تن ندارد و حالا دیر است... در حالی که او واقعاً در ته دلش از دیدن خانواده الکساندرا می‌ترسید، اگر آن‌ها از وی متنفر می‌شدند، چه می‌شد؟... و سرانجام او هم بالا رفت. مانند دو دختری بودند که از یک مسافرت تفریحی باز می‌گشتند. کمی نامرتب ولی شاد و آرام و الکساندرا در اطاقش را با کلید باز کرد و سپس هنگامی که آکسل به طرفش دوید، احساس کرد که الان هیلاری ضعف می‌کند.

«هی... بچه‌ها... ببینید چه کسی را با خودم آورده‌ام...» چنان رفتار می‌کرد مثل این که بابائول را با خودش آورده و آکسل ایستاد و به زن بلند قد و مو سیاهی که روبرویش ایستاده بود و آشکارا داشت گریه می‌کرد، خیره شد.

«این کیست؟»

«خواهر من است.» و خودش هم هنگام گفتن این کلمه به گریه افتاد و سپس دستش را دراز کرد و دست هیلاری را گرفت. «ما مدت‌های زیادی بود که یکدیگر را ندیده بودیم و یک خواهر دیگر هم به نام مگان داریم... او نتوانست امشب همراه ما بیاید و این خاله هیلاری شماس است.» با صدای مهربانی با آن‌ها حرف می‌زد و آکسل محتاطانه به طرف او پیش رفت و هیلاری با بغض بازوانش را گشود. تنها کاری که می‌توانست بکند، تکرار همان کلمه سال‌ها قبل بود «... اوه، آکسی...».

سپس ماری لوئیز جلو آمد و او را با متانت بوسید و حتی هیلاری هم متوجه شباهت خودش با او شد. مثل این بود که این بچه خودش است و آن‌گاه الکساندرا دست او را گرفت و به مادرش معرفی کرد.

«مامان این هیلاری است... هیلاری این مادرم است، مارگارت دوبورنه...» و سپس ناگهان هر سه آن‌ها به گریه افتادند و مارگارت هیلاری را به آغوش کشید درست مانند دختر دیگرش.

«حالت چطور است؟ هر دو تایتان خوبید؟ من خیلی نگران‌تان بودم.»

الکساندرا تبسم بر لب آورده و اشک‌هایش را خشک کرد. همان کاری که هیلاری هم کرد و دوباره با لبخند به دخترها خیره شد. «می‌دانم که سر و رویم کثیف است ولی خیلی سال بود که مامان شما را ندیده بودم...».

«چرا؟» بچه‌ها گیج شده بودند و الکساندرا نشست و آکسل را روی زانوانش نشاند و آن‌گاه نگاهش را از خواهرش به مارگارت و سپس دوباره به بچه‌ها چرخاند.

«اتفاقات خیلی بدی برای ما سالهای قبل افتاد و بعد از پنج سالگی من، ما هیچ‌گاه دیگر یکدیگر را ندیدیم. من کمی از آکسل هم کوچکتر

بودم و هیلاری در جاهای خیلی بدی بزرگ شد و ما دلمان برای یکدیگر خیلی تنگ شده بود ولی تا حالا نمی‌توانستیم که دور هم جمع شویم.»
 «اوه». آکسل حیرت‌زده آن‌ها را تماشا کرد. گویی حالا احساس می‌کرد که چه شده و ماری لوئیز سرش را تکان داد و سپس مارگارت دستور شامپاین برای همگی داد و هنگامی که الکساندرا رفت تا بچه را در بستر بگذارد. او به هیلاری اقرار کرد که چقدر از این دیدار می‌ترسیده و حالا چقدر خوشحال است که همه چیز به خوبی گذشته.

«الکساندرا واقعاً عاشق شماست». هیلاری به او دل‌داری داد، در حالی که تعجب کرده بود که خودش هم چقدر به این زن علاقمند شده. او زنی بود با قدرت و محکم و در عین حال چقدر با روحیه شوخ و مزاح. «او همه چیز را درباره شما و پدرش برای ما تعریف کرد، هیچ‌گاه، هیچ چیز احساس او را در مورد شما تغییر نخواهد داد و همین‌طور کارهایی را که شما برای او کرده‌اید و در قلبش همیشه شما والدین واقعی او خواهید ماند.» و با این جملات اشک‌های مارگارت بر روی گونه‌هایش روان شد. دست هیلاری را با تشکر و سپاس فشار داد و سپس از او چیزی را پرسید. «و هانری چطور، آیا او ذکری هم از شوهرش کرد.»

هیلاری با تکان سر تأیید کرد. «او از زمانی که ما از فرانسه آمدیم، به این‌جا زنگ نزده. خیلی بد با این جریان مواجه شد. برای او شوک بزرگی بود و فکر می‌کنم که الکساندرا اشتباه کرد که به او گفت.»

«فکر می‌کنم که او می‌خواست با همان موقعیتی که دارد از طرف او پذیرفته شود و این برایش خیلی مهم است و من هم نمی‌توانم با او مخالف باشم. شوهرش مجبور است که قبول کند، مثل خود ما.»
 مارگارت با تأسف به او لبخند زد. «تو شوهرش را نمی‌شناسی.»

الکساندرا که تازه از خوابانیدن دخترهایش باز می‌گشت و علیرغم اعتراض آن‌ها را در بستر گذاشته بود. پرسید «درباره چه حرف می‌زنید؟» و سپس افزود. «دخترها می‌خواستند باز هم پیش تو بمانند و من به آن‌ها قول دادم که تا فردا نهار تو را خواهند دید، آیا فردا آزادی؟»
 «برای شما؟ به جهنم، بله» هیلاری خندید. دلش برای نشان دادن تلویزیون به بچه‌ها بی‌تاب بود و دوست داشت که آن‌ها را برای نهار بیرون ببرد. ناگهان یک خاله شده بود و خودش هم از این علاقه یکباره اش مبهوت مانده بود. برنامه روز بعد را ریختند و مارگارت هنگام گوش دادن به آن‌ها، لبخند روی لبانش بود و هنگام رفتن هیلاری دوباره او را مثل دختر خودش بوسید و آن‌گاه عمیقانه به چشمان دخترش خیره شد.

«عزیزم، حالا خوشبخت‌تری این‌طور نیست؟»

الکساندرا سرش را تکان داد. «بله، هستم، برایم دیدن آن دوتا خیلی ارزش داشت... حتی بیشتر از آن‌چه که فکرش را می‌کردم. خیلی خوشحالم که به نیویورک آمدیم.» آن‌گاه مارگارت را محکم به بغل گرفت.
 «و خیلی خوشحالم که تو هم با من آمدی.»

«من هم همین‌طور». و زن مسن‌تر دوباره باید با اشک‌هایش می‌جنگید. آن‌ها همگی در چند روز گذشته خیلی گریسته بودند و سپس الکساندرا به او درباره مگان گفت: «چه شوکی برای آقای پاترسون بود؟»

«همین‌طور است، فکر کردم که از این شوک می‌میرد. مگان تا چند روز پیش او ماند، فکر نمی‌کند که او بیشتر از آن زنده بماند» حتی از فکرش غمگین می‌شد ولی شاید هیلاری حق داشت. او کاری را که می‌خواست بکند، کرده بود و حالا می‌توانست در آرامش بمیرد در حالی که دستان دخترش را در دست گرفته است.

ناهار روز بعدشان به همراهی بچه‌ها برایشان خوشی بزرگی بود و مارگارت اصرار کرده بود که آن‌ها را همراه بچه‌ها تنها بگذارد و گفته بود

که خودش کارهایی دارد که باید انجام دهد. هیلاری و الکساندرا روز خیلی خوبی را با بچه‌ها گذراندند و هیلاری حتی بعد از ظهر را نیز مرخصی گرفت و دسته جمعی به پارک رفتند و سپس از آن جا به یک کافه در پالازا برای صرف چای و هنگام دیدن نشاط بچه‌ها، زیر لبی با هم می‌گفتند که خودشان اگر والدینشان را از دست نداده بودند، چه خوب زندگی را در نیویورک گذرانده بودند، شاید هنوز در محله ساوتون زندگی می‌کردند. با یک پدر خیلی معروف که احتمال به همین محل برای صرف چای می‌آمدند.

«حس می‌زنم که هیچ‌گاه آن را نخواهیم فهمید، این طور نیست آکسی؟ ولی حالا هم خیلی بد نیست.»

هیلاری این را خطاب به خواهرش هنگام خارج شدن از پالازا و رفتن به سوی هتل پی‌یر، جایی که الکساندرا به همراه فرزندانش آن جا اقامت کرده بود، گفت. قرار بود که آن شب شام را دسته جمعی با هم در هتل بخورند و هنگامی که هیلاری به آپارتمان بازگشت، احساس خستگی می‌کرد. عادت به بچه‌ها نداشت و آن طور که وقتش را صرف بازی با آن‌ها کرده بود، احساس می‌کرد که کار اداره این اندازه خستگی‌آور نیست.

به محض این که وارد خانه‌اش شد، تلفن زنگ زد و از این که صدای جان چاپمن را شنید، شگفت‌زده شد. مگان ساعتی قبل به او زنگ زده بود و گفته بود که عاقبت آرتور در خواب و در آرامش کامل از دنیا رفته بود و قرار بود که مراسم خاکسپاری دو روز دیگر در کانکتیکات برگزار شود، قرار بود که مگان تا آنروز آن جا بماند و سپس عازم کنتاکی گردد.

«من فکر کردم که شاید تو میل داشته باشی که بدانی، اگر اجازه بدهی با کمال خوشحالی تو را تا آن جا همراهی می‌کنم.» هیلاری لحظه‌ای طولانی متفکر ماند و سپس سرش را تکان داد.

«من فکر نمی‌کنم، جان. فکر نمی‌کنم که در آن مراسم جایی برای من باشد.» اگر چه در دلش مشکوک بود که الکساندرا حتماً خواهد رفت، ولی وضع او فرق می‌کرد، خود الکساندرا هم با وی خیلی فرق می‌کرد.

«تو هنوز هم خشمگین هستی؟»

«شاید نه، هنوز مطمئن نیستم و از نظر من همه چیز تمام شده، فقط فکر نمی‌کنم که نیازی به وجود من در آن جا باشد.»

به هر حال صداقت خودش را داشت و جان از این که دلیلی برای تلفن به او پیدا کرده بود، احساس خوشحالی می‌کرد، حتی با این دلیل. «تعطیلات آخر هفته چطور گذشت؟»

«بهترین در تمام طول زندگی‌م و فوق‌العاده بود. امروز تمام بعد از ظهر را با خواهرزاده‌هایم گذراندم. آن‌ها فوق‌العاده‌اند و همین طور الکساندرا و همین طور مگان...» و سپس با خجالت افزود. «جان از تمام کارهایی که کردی که ما را دور هم جمع کنی، متشکرم.» از او خیلی بیشتر سپاسگزار بود تا از آرتور.

«آقای پاترسون این امکان را فراهم آورد، تنها کاری که من کردم پیدا کردن شماها بود.» و فکر کردن درباره‌ی تو، چه شب و چه روز... و نگرانی به خاطر تو. خواهرهایت... و شب‌های بی‌خوابی...»

«من فکر کردم شاید... شاید تو میل داشته باشی که ناهاری را با من بخوری، شاید آخر این هفته بعد از بازگشت من از کانکتیکات.» احساس می‌کرد که مثل یک پسر بچه پانزده ساله شده و خودش خنده‌اش گرفت.

«شاید به نظرت دیوانگی بیاید ولی دلم برایت تنگ شده...» و صدایش افت کرد و آن چه که گفته بود روی هیلاری اثر زیاد گذاشت. به نظر می‌رسید که ناگهان احساس می‌کرد که یک کشش گرم و قوی وی را به طرف او جلب می‌کند و این برایش احساس تازه‌ای بود. تعطیلات آخر هفته گذشته چیزی را به وی داده بود که هیچ‌گاه در زندگی‌ش آن را فرا نگرفته بود. حداقل در سی سال گذشته و آن عشق بود و حالا

خودش مثل گلی بود که تازه آبیاری شده باشد.

«من همیشه زیادی نگران تو بودم». برای جان آسان تر بود که این جملات را پای تلفن بگوید تا رو در رو.

«چرا؟» صدایش شگفت زده بود. «تو حتی مرا نمی شناسی».

«چرا، می شناسم... خیلی زیاد... من تو را خیلی بهتر از مردمی می شناسم که فکر می کنند فرزندشان را می شناسد». و با خودش فکر کرد که

گفتن این حرف ها دیوانگی است ولی دیگر نمی توانست توقف کند. «شاید تو فکر کنی که من خل شده ام».

«چیزی شبیه آن». و هیلاری خندید. «ولی یک خل خوب، به نظر می رسد که کارت روی قلبت هم اثر می کند».

«نه همیشه... ولی این بار... کی می توانم تو را برای نهار ببینم؟» و بیشتر از همیشه احساس بچگی می کرد ولی در آن طرف خط هیلاری تبسم

به لب آورده بود. «پنجشنبه خوب است».

«عالیست». و اگر روز مناسبی برای جان نبود، هیلاری تمام برنامه هایش را به هم می زد، حتی با الکساندرا.

«تو می دانی که دفتر من کجاست؟» و هر دو خندیدند.

«ساعت دوازده و ربع به دنبال می آیم ولی اگر کمی دیر کردم، همان جا بمان. گاهی اوقات برای در رفتن از اداره جهنمی هزار تا مشکل

دارم». ولی نه مثل ساشا، هیلاری خیلی خوب موضوع را درک می کرد. خودش هم اغلب همین مشکل را داشت. «نگران نباش. ما هر دو باید

شانس بیاوریم، اگر من هم گرفتار یک جلسه نباشم، سعی می کنم که تا ساعت دوازده خودم را آزاد کنم، حتی اگر شده به اخراج چند نفر

بیانجامد». و آن گاه خندید و جان هم با تبسم گوشه را سر جایش گذاشت، به سختی می توانست تا دیدن او تاب بیاورد.

33

همان طور که هیلاری مشکوک بود، الکساندرا به مراسم تدفین آرتور رفت و البته بیشتر به خاطر بودن با مگان و پس از آن با لیموزین، او و

مگان و جان چاپمن هر سه نفر با هم به نیویورک باز گشتند و آن شب هر سه خواهر برای آخرین بار برای شام دور هم جمع شدند. مگان

قرار بود که نیمه شب به سوی کنتاکی پرواز کند. او هم مارگارت و بچه ها را دید و بعد از ظهر خوبی را با هم گذراندند، اگر چه مگان کمی

گیج شده بود. هفته عجیبی را گذرانده بود، کشف پدری که هیچ گاه او را نشناخته بود و سپس چند روز بعد، تماشای مردن او آن هم در

آغوش خودش. ولی او بزرگترین هدیه را برای وی باقی گذاشته بود، دو خواهرش را.

آن ها درباره خانه ای که آرتور برایشان گذاشته بود و باید با آن چه می کردند، مدتی صحبت کردند. خانم خانه دار گفته بود که تا زمانی که

کارها روبه راه شود به اقامتش در آن جا ادامه خواهد داد و آرتور برای مخارج آن جا بیش از اندازه پول گذاشته بود و بقیه مایملکش قرار بود

که بین سه خواهر تقسیم شود. او هیچ خویشاوندی نداشت و الکساندرا از آن ها خواست که از حالا برنامه ریزی کنند تا تابستان آینده مدتی را

در آن ملک دور هم بگذرانند. «ما می توانیم این کار را هر سال بکنیم، بهتر است که آنرا یک سنت قرار دهیم». و آن گاه به آن ها لبخند زد و

مگان خندید. «من هم می توانم چند تا از دوستان جنگلی ام را با خودم بیاورم».

«چرا که نه». هیلاری با لبخند مرموزی به او نگاه کرد. قرار بود نهار روز بعد را با جان چاپمن صرف کند، ولی از آن هیچ سخنی به دو

خواهرش نگفت، احساس دستپاچگی و خجالت می کرد و می ترسید که آن ها مشکوک شوند که وی چقدر آن مرد را دوست دارد.

ساعت یازده همگی عازم فرودگاه شدند تا مگان را مشایعت کنند و سپس الکساندرا و هیلاری با هم به شهر باز گشتند، هیلاری خواهر

کوچکش را کنار هتل پیاده کرد و سپس به خانه اش رفت. هر دو احساس خستگی می کردند، هفته شلوغی را گذرانده بودند و الکساندرا دلش

می خواست که زودتر به بستر رفته و استراحت کند. چراغ اتاقش روشن بود ولی درها بسته و ظاهراً مارگارت هم به بستر رفته بود ولی

الکساندرا آشکارا هنگامی که پشت در اتاق ایستاده بود، می توانست شخصی را در اتاقش حس کند و ناگهان کسی در را به رویش باز کرد و

او خود را صورت به صورت شوهرش دید، او کمی قبل از آن وارد اطاق شده بود و مارگارت پس از کمی تعارف با او به اطاقش رفته بود. او هیچ توضیحی برای آمدنش نداده بود و چنان رفتار می کرد که گویی آمدنش طبق برنامه بوده و آن ها باید منتظر او می بودند.

«هانری؟» الکساندرا چنان به او نگاه می کرد مثل این که روحی را در مقابل خودش دیده باشد.

«تو منتظر کس دیگری بودی؟» ولی این بار دیگر این یک طعنه نبود، به وی لبخند زده بود و او با شگفتی به شوهرش خیره ماند. «امیدوارم که منتظر کس دیگری نبودی، بچه ها حالشان خوب است؟»

«خیلی خوب، متشکرم. اوقات خوشی را با هم گذراندیم.»

«مادرت به من گفت، وقتی که وارد شدم او را دیدم.»

و الکساندرا دیگر نمی توانست تحمل این معما را بیاورد. او برای چه آمده بود؟ این جا چه می کرد؟ حالا چه برنامه ای را می خواست اجرا کند؟ ولی عجیب بود. دیگر مثل سابق از او نمی ترسید. در اطاق روبروی او ایستاده بود و او را با کنجکاو می نگریست و او در حالی که گیلان شامپانی را که سفارش داده بود به دست داشت، روی یک صندلی نشست و آرام آن را نوشید.

«تو هم کمی می نوشی؟» این را با لاقیدی گفت و گیلانش را به طرف او دراز کرد و الکساندرا هیچ سر در نمی آورد.

«نه مرسی هنری، برای چه به این جا آمدی؟» لحنش سرد بود.

«برای دیدن تو آمدم... و بچه ها...» خیلی محتاط حرف می زد، مثل این که نمی دانست که چه باید بگوید.

«فکر کردم که لازم است با هم صحبت کنیم». آن گاه با چشمان دردناکش زنش را نگریست.

«تو اول به من زنگ می زدی». نگاهش سرد بود. ولی باید از حالا خود را آماده اعتراضات او می کرد.

«تو آن را ترجیح می دادی؟» چقدر افسرده به نظر می رسید و این قلب الکساندرا را به درد می آورد، حتی اگر چه خودش در مقابل خواسته اش که رفتن به سوی آغوش او بود، مقاومت می کرد. هنوز از پس زدن های احتمالی او می ترسید، شاید آمده بود که درخواست طلاق را به وی دهد و دلش می خواست علت آمدن او را زودتر بفهمد.

«من نمی فهمم که تو چرا به این جا آمدی.»

او ایستاد و لیوانش را روی میز گذاشت و آن گاه آهسته به طرف وی آمد. «برای دیدن تو عزیزم... هر چند که می دانم باور کردنش چقدر مشکل است ولی تو را دوست دارم... و برایم مهم نیست که تو که هستی...» و آن گاه با دقت اضافه کرد. «با کی شده ای». و سپس شرمگینانه به او نگاه کرد. «می بینم که دوباره مو قرمز شده ای، به نظر آن قدر که من یادم می آید پر رنگ نیست». و آن گاه به چشمان زنش دقیق شد دنبال چیزی می گشت که امیدوار بود هنوز باقی مانده باشد. اگر این بار برای همیشه آن را از بین نبرده بود.

«زمانی که راجع به آن اتفاقات به من گفתי برایم تکان بزرگی بود... راجع به خانواده ات... فکر می کنم که برای هر کس دیگر هم ممکن بود شوک باشد... و حالا نمی توانم که راحت به این جا بیایم و به تو بگویم که اصلاح شده ام و دیگر این قدر از تو توقع ندارم و دیگر تو را به روز به مهمانی های کاخ الیز، نمی برم... ولی تو را آن طوری که هستی قبول دارم... اگر تو هم مرا همین طور که هستم بپذیری...» و هنگامی که الکساندرا خیره او را نگاه کرد دید که در چشمانش اشک موج می زدند. این مردی بود که فکر می کرد از وی متنفر است... و حالا او این جا بود و به وی می گفت که چقدر او را دوست دارد. «تو را خیلی دوست دارم و از تو می خواهم که با من به خانه باز گردی... تا چند روز دیگر... و اگر میل داشته باشی من هم این چند روز با تو این جا می مانم...» و آن گاه او را محکم به آغوش گرفت و الکساندرا مطمئن بود با آغوش باز، وی خود را به خاطر این عمل شوهرش به او مدیون می دانست، حتی زندگیش را.

«می دانی من حتی رنگ موهایت را هم دوست دارم». موهای ابریشمیش را به آرامی نوازش کرده و هر دو خندیدند. شاید خیلی چیزها عوض شده بود... شاید... و اگر نه، با او چهارده سال زندگی کرده بود... چه خوب و چه بد... و هیچ خیال نداشت که برای بقیه عمرش چیزی را تغییر دهد.

هانری در را پشت سر او بست و زنش را به آغوش کشید. از این که آمده بود احساس خوشحالی می کرد و گرمی دست های مهربان زنش را روی دستانش احساس می کرد.

34

آخرین شب اقامتشان در نیویورک هم خوش بود و هم غمگین، شام را در رستوران کوه باسکو خوردند و بچه ها را نیز با خودشان همراه برده بودند و مارگارت هم به اصرار الکساندرا آمده بود و هیلاری هم چیزی در مورد این که دوستی را با خودش خواهد آورد، گفته بود که نظر الکساندرا کمی عجیب آمد. ولی جرأت نکرد از خواهرش چیزی بپرسد. اما هنگامی که دید آن دوست جان چاپمن است، از ته دل خوشحال شد. همیشه او را دوست داشت و به هانری هم این را گفته بود و حالا که او را می دید با لباس تیره اش چقدر جذاب آن جا نشسته و مثل همیشه آرام آن ها را نگاه می کند، با آن هوش نمایان و تربیت کاملش، بیشتر احساس خوشحالی می کرد. تمام شب را حرف زدند و خندیدند و مارگارت آن ها را با داستان های کوتاهش سرگرم کرد و امشب بهترین قسمت سفرشان بود و هنگام خداحافظی همه یکدیگر را می بوسیدند و در آغوش می گرفتند و اشک می ریختند، گویی دیگر هرگز یکدیگر را نخواهند دید. اگر چه هیلاری و جان اصرار داشتند که روز بعد برای مشایعت آن ها که عازم پاریس بودند، به فرودگاه می روند. و یک صحنه قدیمی تکرار شد، آکسل با عروسک بزرگی که خاله هیلاری برایش خریده بود و ماری لوئیز هم بازی جدیدی را که مسلماً خاله جدیدش برایش گرفته بود و چمدان های تمام نشدنی الکساندرا و مارگارت که محتاطانه او و هانری سعی کرده بودند که یکدیگر را رعایت کنند و هانری که موقرانه سعی می کرد که بلیط ها و پاسپورت ها را از آکسل شیطان بگیرد و آن گاه هیلاری و الکساندرا که کنار هم ایستاده و به هم قول می دادند که به زودی برای دیدن یکدیگر بروند هیلاری فکر کرده بود که کریسمس را پیش آن ها در سنت موریتس بگذرانند مگر این که مگان به نیویورک می آمد که در آن صورت بهار برای دیدن آن ها خواهند رفت و علیرغم تمام صحبت ها و مکالمات لحظه آخر فرا رسید. مارگارت در حالی که بچه ها را به جلو هل می داد، دستش را نیز به سوی هیلاری تکان داد و هانری هم دو خواهر را تنها گذاشت و شروع به وراجی با جان کرد و ناگهان هیلاری نگاهی به خواهرش کرد و اشکش در آمد.

«آکسی، دیگر نمی توانم بگذارم که تو بروی...» روی کلمات گیر کرد و خواهرش او را محکم به آغوش کشید.

«می دانم... قول بده که حالت خوب خواهد بود». هر دو به گریه در آمده بودند و هیلاری فکر می کرد که این بار نمی تواند بگذارد که او برود، برایش چقدر مثل گذشته بود. همان موهای فر فری قرمز در آغوشش، دختر کوچکی را که آن قدر عاشقانه می پرستید.

«آکسی... دوستت دارم... آکسی، من...» صدای گذشته در گوشش انعکاس پیدا کرده بود و الکساندرا او را محکم گرفته بود. «تو را به زودی می بینم و مرتب از پاریس به تو زنگ می زنم». هانری به او گفت که دیر شده و او هم می دانست که باید برود، آن ها داشتند در هواپیما را می بستند ولی او نمی توانست خواهرش را بگذارد و برود و سپس جان آرام به طرف آن ها رفت و با مهربانی هیلاری را به برگرفت و محکم در آغوشش نگه داشت. در حالی که اشک های هیلاری هم همچنان بر صورتش روان بود. جان با صدای آهسته اش گفت. «سفرت خوش الکساندرا، به زودی تو را خواهیم دید». در حالی که الکساندرا آهسته از آن ها دور می شد و چشمانش زیر اشک های روانش جایی را نمی دید، برگشت و آخرین نگاه را به صورت رنگ پریده هیلاری انداخت و دستش را برای آخرین بار تکان داد و هیلاری آرام ایستاد و همان کلمات آشنا را دوباره تکرار کرد. «خدا نگهدار، آکسی». و سپس تبسمی تلخ به لب آورد و الکساندرا را دید که درون هواپیما با شوهرش ناپدید

شدند.

«همه چیز درست می شود، عزیزم...» جان با زمزمه به او گفت و ناگهان برای اولین بار در زندگیش هیلاری احساس کرد که در امان است. رویش را به طرف او به بالا گرفت و جان تبسمی بر لب آورد. «همه چیز روبراه می شود. هیلی...» و او را محکم در آغوشش نگاه داشت و هیلاری می دانست که او حقیقت را گفته است. «حالا از این به بعد دیگر همه چیز درست خواهد بود.»

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

